بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب تذکرهٔ انجمن خاقان
مؤلف فاضلان کروسی متخلص به راوی
مترجم
موضوع
شماره قفسه ۴۸۰۹
۹۱۰
شماره ثبت کتاب
۵۰۹۳۰
۹۲۱۹

فهرست شد
۹۱۰

تذکره انجمن خاقان

کتابخانه
دکتر قاسم غنی
۱۳۲۵

کتابخانه
مجلس شورای ملی

کتاب ثانی گوید بسم الله الرحمن الرحیم - بانجمن خاقان

زیب انجمن خاقان که زینت بزم زمان باد نام بدیعیت جل شانه که خیل معانی را
سحر بیان کرد و سیل پیازار بر مجرای زبان روان نظم

عقل کل یک سخن ز دفتر او — نقش کل یک پیاده بر در او
فعل او خارج از درون و برون — ذات او برتر از چگونه و چون
شعر عالم السر والبیان لبنا — لیس ما قال ربنا بضلال

درود و ثنا معه درود بر روان مقدس سجود و سماک بمقصود آب و خاک رسول خاتم

شمه ز نعت هفت اختران — ختم رسل خواجه پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بسته فتراک اوست
واکرم من تحت العریضه کلها — ومن نوقها اصلا وفوقا ومحتدا
فانداهم کفا واذا ما احتدی — وافضلهم جاها ونفسا ومعدا

وامضاهم فی الحرب قدما بسیفه — اذا لاسد العادی عن القرن قردا

وبر اهل بیت و ذراری پاکش که در اوج تابناکی افلاک عصمت و امامت و مصابیح مشکوة رحمت و هدایت اند

شعر
اشم بنو طه و نون والضحی — و بنو تبارک والکتاب المحکم
و بنو الاباطح والمشاعر والصفا — دار الکرم و بیت العتیق و زمزم
علیکم سلام الله ما ذر شارق — و ما ناح قمری علی الشجرات

نظم
بروزگار ربلند آسمان جاه و جلال — که باد جاه و جلالش مصون ز عین کمال
بلند همتی فتحعلی شه آنکه گرفت — بهمای همت او آسمان بسایه بال
بزرگ بارخدائی که از خدای بزرگ — ز بی همالی و بی شبهی او شبه و همال

شعر
حیث البحاه البیض تثریبه — وتحل بیته حجی العظماء
وحظی الملوک الصید تقصر دونه — وتطول فیه السن الشعراء

کثرت شعراء ادبا و تعدد دفاتر دواوین اقتضای آن کرد که صرافی بصیر و نقادی خبیر آشنا
و بهای گوهر زواهر و احسن و ابدع دواوین و دفاتر را که شایسته نثار پیشگاه حضرت ظل سبحانی
و در خور تحفه حضور فرخنده صاحبقرانی دانند تا بگاه دیدن و شنیدن نظر اشرف و سمع قدسی رامح
شوکت و فرع لوصف رتبه ندارد یک رشته در گشاده و یک فرآورده سالیان دراز هر گز این همه

همی پخت و این سودا همی پرداخت که مگر ستاره این دولت و قرعه این سعادت شبی بنام او کرایه وردی
بنام او برآید تهی دستی چند که اگر خوابند پلاسی بافند و لاسی کلافند نظم بکنجی کرایند چون کار تن
پی دام پرمکس تار تن تا آخر که برخرف گهر انگاشته و حنظل شکر پنداشته خود بجوم مشتری و جوش خریدار
نیابند بخیره همی از دوات و دفتر اعراض کنند و با فلاک و اختر دشنام دهند غرض آنکه عذر کساد بازار را
با فلاس خریدار گویند و عیب ناروائی کالا را بگرانی بها پوشند مقصدی تمام این امر خطیر و مقصد سامان این
نسخه شریف شد با بذل همت و طول مدت و تملق کتاب و توسل اصحاب بخدمتی که مطالعه اقبل خدام
درگاه را سزا باشد ظفر نیافتند چنانکه در ذیل احوال هریک اشارتی بدان کرده آید مجملا لها
این تالیف ناکرده بماند و این مجموعه در پرده تماسال بگذارد و دولت دیدار حضرت صاحبقران
قوی همت عظیم عزیمت را بر ترتیب این دفتر و تالیف این مختصر شریف جاری و اراده نافذه متعلق گشت
و متوجه شد کتاب درگاه خلافت چون بعضی را رفعت بخشید و برخی را عدم مایه فوجی را کثرت منافعت
و جمعی را قلت بضاعت رخصت تصدی و اجازت تصرف در این خدمت نداد به تشخیص و تعیین اشرف
و تصدیق و توثیق مخدوم اعظم صاحبکافی معتمد الدوله که در جمع پروردگان دخیل برآورد گان
بصفای ضمیر و وفای تحریر و شیرش توجه وافر و تعلق خاطر ثابت بود این بنده دیرینه خانه زاد ترکی
نژاد و بنده جیشی نهاد عجمی میلاد محمد مدعو بفاضل متخلص براوی که خانه کتاب شطری از ماجرای

روزگار را حاویست قضیه صادقه من صنف قد استنفد راتشانه سهام صابه آمد
هم مگر عاطفت شاه بگیرد دستم پس بر مقدمه و چهار انجمن و خاتمه این بخش کردم مقدمه در ذکر شمه
از آثار شهریار کردون اقتدار انجمن اول مخصوص شمه از آثار و اطوار خجسته و اشعار و اقوال کرده
حضرت صاحبقران و دوم خاصه احوال و افکار ملکزادگان کرام و معدودی از نویسندگان
عظام این سلسله ابد انجام سوم کاشف حسب و نسب و جامع فضل و ادب شرف یافتگان تالیف
بارگه داد چهارم راوی اشعار و حاکی آثار شعرای بلاد و خاتمه متضمن آغاز و انجام فدویان بندگان
و از آغاز تا انجام استمداد بدولت پاینده بترتیب حروف تهجی هر انجمن را فهرستی
کردم مگر انجمن دوم که در صنف شاهزادگان تقدم زمان و در صنف نویسندگان تقدم مکان
اعتبار کرده آمد و تا از تطرق حوادث و تعرض نوائب مصون باشد انجمن خاقانش
نام نهادم و بزنهار صاحبقرانش دادم

گر بتشریف قبولم بنوازد ملکم ور بتازانه قهرم بزند بیش مرانم

الجزء اول در آثار و اشعار حضرت صاحبقران

خاقان هو البحر من ای النواحی اتیته ۞ فلجته المعروف و البر ساحله

تراه اذا ما جئته متهللا ۞ کانک تولیه الذی انت سائله

در یمی کرم نقش نگینش بلای درم در آستینش زلال زمزم نوشش کفار رشش سیل عرم

جیش جرارش مثال مغرب مصری حاسش مصباح مشرق بدر تمامش عدل مصور

پرچار بالش فتح مجسم هنگام چالش کوه با درع چینی بحر و پر دیزش با ترک رومی پرویزه

کرزن یازان خطیش سروی سرشش با تمازان خلیش مرغی پرشش چار ملک الملوک

الذی قصم القیاصره بطیشه و کسر الاکاسره بجیشه شرفهم ابناء صدهم ابناء اعظمهم قدرا

اوسعهم صدرا ارجحهم افئدة اعلاهم الویة اطلقهم السنة اثبتهم جنانا اجربهم جیادا

اجراهم اجیادا اصلبهم عودا اشملهم جودا قهرهم سلطانا اقطعهم برهانا اغزرهم جارا

احسنهم جوارا ازیدهم احسانا اتبعهم خزانا شعر من یبتدی فی الفعل مالم یبتدی فی القول حتی یفعل

آفتاب قمر ولیعهد عطارد وزیر ناهید ندیم مریخ سپهبد مشتری قاضی کیوان خازن

ذرات خزاین ثوابت لشکر محمد دکتور معدل نطاق ممثل رواق مبارک طلوع فرخ اقترانش

میمون اتصال کبی تنک کسوف و ربخ زوال و نقص هبوط و عیب وبال تا برا رجای رجای

امم و اقصا قصارای هم بنی آدم پرتو عدل و انصاف افکنده بنیج جور و انحراف سوخته

و دهر مردی و مردمی فروخته تابش مهر و شعاع قهرش یکی بسندروس اندر پیچاده نشانده و یکی

از منبت سوری خیری دمانذ آن یکجا داندر تکوین جان کند و این بخرع اندر تولید مرجان آن

حدیقه آرای معالی کردد و این صدقه ربای عادی شعر لم تلق مثله و لا لوجهه شبیه نهارنا لا لابوجه

لیس فیه حیاء فیض سحاب جود و سحاب فیض و جود مهر آسمان جلال آسمان مهر جلال اجان جسم عدالت جسم جان حکمت

شخص اسم خلافت اسم شخص عفت السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن

الخاقان ابوالسیف و الاقتدار السلطان فتحعلی شاه قاجار

بری چو نام همایونش آسمان و نماز ۞ کنی چو یاد ایادیش کاینات و ثمر

چنانکه پسندکار زا بقناظر مشهود است آیندکار زا نیز بتواتر معلوم باد که تا از نوع انسان

شی لوای عمر کشی فراخته و سمند سبقت تا بزیست عقل و دفور حزم و فرط عزم و جمع مال و کثرت

عشیره از امثال ممتاز آمده و از اقران برتری جسته بضرورت جهانیانش بجهانبانی و

بکبیتی خدائی تن در داده و گردن نهاده اند تا سال تحریر این تذکره که از روی حساب اسلامیان
هزار و دویست و سی و چهار سال از هجرت سید انام و فخر بنی آدم گذشته مانده این رحمت الهی و شامل
این فیض نامتناهی که غافر ذنب عامه و ساهی و مایه عیش دهقان و سپاهی است نه بمجاهد بصیر دیده
و نه بمطالعه سیر شنیده عبورش عمارت ویران کند و مرورش مرمت ایران نظرش سهارا خورشیدی
بخشد و مددش کم از اجمشیدی دهد یحاورتش جهن نیابانی کند و بمظاهرتش قطره عمانی از سطوتش
اهرمن ایمنی کند و بیارفتش آسمان زمینی معماری عدلش زمین خراب نایاب تر از غمای معدلت
و وفای مطرب و خاک بایر ناپیدا نشان تر از ثمر پیدا است و رشد بلیه تا جدارانش باج فرستند
و منت برند و کشور خدایانش خراج دهند و سلامت خرند شعر ملک بخشی بخشنده فی الجمله الهی الحمد
بها فات لما به امن وجهه و وقاره و جوادها و حسامه بید یه یوم ضرابها قمر علی رضوی الشیر به الصبا
و البرق یلمع من خلال سحابها با مید انکه این نعمت عظمی و عطیه کبری پیشی گیرد و افزونی پذیرد بر سبیل
شکر این مخزن مکنونه را زینت کتاب ساخت و بعد ز عجز از ستایش بذکر مجملی از نسب همایون و ایضاح از روع
میمون و بیان شطری از احوال معاصرین اجداد بزرگوار و ایراد برخی از فضایل و فواضل خاصه
حضرت شهریار پرداخت تا پندگان این خجسته تذکره را برای آگاهی فی الجمله رجوع بکتب مبسوطه
تاریخ لازم نیاید مقدمه در ذکر مجملی از نسب ایل جلیل قاجار و وقایع اجداد

شهریار کردون اقتدار تا ذکر جلوس همایون و تقسیم ممالک تو مناصب

ایل جلیل قاجار طایفه از طوایف و قبیله از قبایل ترکست که نسب آن قبیله بزرگ به یافث
ابن نوح علیه السلام منتهی میشود و قاجار خان که این طایفه گرامی بنام نامی و اسم سامیش موسوم است ابن
این قبیله جلیله و منتهی الیه این سلسله علیه حضرتش اجل خانان ترک و اعظم بزرگان ترکستان محسوب است
بوفور شهامت و وفاحشمت معروف بوده و بکثرت اولاد و ازدحام متابع موصوف بعده
اولاد کامکار و اخلاف نامدارش علی التعاقب هر یک در فزایش عده و زایش مدد سعی
جمیل مبذول داشته چنانکه بدو بحضر مبدل گشت و خیمه و بر بدبنای زرنگار تبدیل نام این تیره جماعت
بآوای نوبت دولتداری و کامکاری شیر میشه دلاوری و شمشیر نیام بهادری سلطان
حسن خان باید ری کوشش بدخواهان این سلسله علیه عالم گیر را کرگر کرده و از نام میمون و القاب
همایونش هراسان خطبه و زر در ایران و روم خاصه اخلاط و آذربایجان بپایمردی تدبیر و شمشیر
شمشیر مالک رقبه انام و قابض ارزمه مهام گشت خدمتش را با سلطان مراد خان قیصر سلطان احمد
کورکانی محاربات عظیمه و مجادلات مهوله اتفاق افتاد چنانکه متون وقایع و سیر خبر از ان میدهد
تا طلوع نیر دولت شاه اسمعیل صفوی که بعزایم علوی جهان کهن را نوی بخشید و بصمصام هندوی
دهر منحنی را راستوی کرد اجداد آن سلطان ظفرمند در ولایت مورونه حکمرانان جلیل بودند بلقب

ز برعایه خویشی و باحشام قدرت نه باحترام قرابت در ایشان بدیده اخوت نگریستی برادرا
نامه کردی و دوستانه پیام دادی و برین نهج تا زمان دولت و ایام شوکت شاه عباس ماضی
که بدلالت او بام قاطع ارحام شدی و بجنان پسندیده قاتل فرزندان از جمعیت ابنای خود و ملک آسودی
سدیده کند و بتفرقه شان سد خلل جاوید از یورت خود کوچ داده ببرد شامیجان و کرکان و کنجه و ایروان
جاوذ با تضعیف سلطان و تفرق اخوان باز از هریک در هر ولایت سر سروری فراخته آمد و سمند
برتری تاخته تا بحکم تلک الایام نداولها بین الناس روزگار دولت صفویه بشام کشید و ایام مهلت
آن سلسله بانجام آمد محمود ولد میرویس غلجائی افغان که پیچکش نام نشنیده بود و نان ندیده
خلقا و خلقا ارذل بنی آدم بود حسبا و نسبا اخس اهل عالم با جوقی از دیوثان خود روز ابل
و فوجی از اخشامیان کوران و کابل عزیمت تسخیر کرمان کرد و در مدت مدیده آنجا فتوری در کار دولت
شاه و سلطان حسین معلومشان نشده پس از استخلاص کرمان بر جناح استعجال کوچ بر کوچ مرکز
اصفهان را دایره سان در میان آورده از قحط کار رعیت و شاه بتباه شده غریو کرسنگان از سمای
بماه برآمد در وقوع این فتنه خان جنت مکان فتحعلی خان قاجار که جد بزرگ شاه بنشاه کردون
وقار است دارای طبرستان و کرکان بود در کمش علیا و سفلی بزرگان از غلجا افغان و غلای اصفهان
بمقتضای فوت عرق حمیتش را بمکام ضربان آمد و خلط عصبیت بر او قبض بجان بانزار سوار جرار که شیر از بیشان

تیز کیده بودند و در آغوش عجز زکمان که دایه پرتر کانست آرمیده تا اغاثه سلطان کند و ازاله
افغان فرماید از کرکان باصفهان عزیمت فرمود در اصفهان باندیشه انکه حضرتش قصد ملک بایشان
واصفهان کرده است امنای سخیف الرای او لیای ضعیف العقل دولت بآخر آمده صفویه حشمت اکبر عشت
حیات مزید و موجب شوکت جدید بود موقعی لایق تکذ اشته حضرتش نیز منقضا علیهم و معرضا عنهم بایشان کرکان
رانده و آن کله را بکرکان باز پس از دوری نوشدارو از خسته و نفرت موهبائی از رشکه فتنهم ما غشیهم تفصیل
ماجرا را تاریخ جهانکشا حاویست نواب شاه طهماسب که مرشد اولاد شاه سلطان حسین سعید شهید بود در حوالی
قزوین از بیم افغان بطریق وحید بارشاد هواخواهان دولت و هدایت پروردگان نعمت دست توسل بعروه
الوثقی حمایت خان جنت مکان زده حضرتش را مامن جوادث و خدمتش را مقر نواب ساخته بکرکان رفت
هرچه لایقت که در حق انجمن جاری از چنان صاحب اقتداری بعمل آید اضعافا بعمل آورد و بمباشری حمیدا شاش آب
کدشته بجوی آبدورنک رفته برد خضبان دل در پرچم اعلام منزل کرد و ارتعاش اطراف بسان خار از کاف منتقل شد
بنهضتی خراسان را ضمیمه اعمالش کرد و مزید اقبالش ساخت شاه افشار تیز کرکه در خفیه جویای تخت و تاج بود
و آماده جنایت خراج در سلک امرای خراسان ادراک سعادت خدمت کرد و تا مقصود بعمل آرد آغاز
سعایت شاهزاده کم تجربت نیز رعایت حقوق خدمت و ملازمت و ملاحظه قوام دولت ناکرده بتیشه بیداد
ریشه دولت کنده و بدست بیخردی خاک در دیده بخت افکنده نظم بشمشیر بیداد بر تخت زر * بر اید بدشمن ز کین بیخ و بر

بعد ازان بتفصیلی که در تاریخ جهانگشا مسطور است شاه طهماسب را مسخر وی خود دانای جهانگیری در آخت
و رضا قلی میرزای پسر او که با شاه طهماسش نسبت مصاهرت بود با شارت پدر مباشر قتل او شده بعد از
مدت چهارده سال بتیغ سوزان و رمح فروزان نظم بایران و توران نهیب و بروم
بلاد اختر خسروان اکثر دشوم ابانین استیلای کسی را بمسند آسایش و شی را بر نشیمن پیوسته در اندیشه آن بود که
سر کشی چو یار جلالت و سر آزاد بوستان سلطنت محمد حسن خان قاجار را که خلف الصدق نواب غفران مآب
شحنگی خانست و جد بلا واسطه شاهنشاه صاحبقران بچنگ آرد و از خونش زمین بچاده رنگ تا کرد و این
سلسله علیه گردد و دفع این طبیه از خود و اولاد شود غافل که تدبیر سد راه تقدیر نکند لامرد القضا از دفاتر
محکومست بایست ازان پی و پشت ستوده صفتان عراق رفعت تخت و زیور افسر گردد که انتقام مظلومان کشید
و کیفر خونان و بدست خود را که بی نیل این مامول در سنه یکهزار و یکصد و شصت هجری خلاصی ایران
بتیغ جمعی از امرای افشار موکول شد پس از شیوع این خبر خان آسمان شان بغیرتی از دشت بارزه
نهضت فرمود بزرگان قاجار سر بر سم سمندش سودند و بکشور ضدا میش شتافتند چون سموع خدمتش افتاد
که آزاد خان افغان و کریمخان زند که دو پنجگانه پیشینه و دو دیوسته از بند دعراق و آذربایجان مجدی
ریاست و بویسیانست نژندی بخش و لهای شاد و خرابی بخشای کشور آباد از کرکان شاهیان شان بازآمدند
اولا تاخت آورده برمش روانه کرد و ازان پس با کریمخان کرة بعد اولی و مرة بعد اخری در عراق و فارس

سازنبرد آورده سرآن نابکار را زبر کرد تا در سال یکهزار و یکصد و هشتاد و دو بنجیانت پرودگار
بدرود و جهان فانی گرد و بمیرکت ملکه عفت و عدالت و پسر مبعظمای شهادت آیینک بابک جاودانی
شعر زمین آسمان بزرگی نعش اسپهر هی کشت باخاک جفت احدث شا نیوافته موجب استقلال کی بجاش نشست
سرافرازان این دودمان نامدار یکه تازان این ایل جلیل قاجار را از استراباد بعراق و فارس آورد پادشاه
کشور گیر و خاقان عدیم النظیر محمد شاه قاجار را با خورشید عالم افروز آتش هوش سزنواب قهرمان
حسینقلیخان که حضرت شاهنشاه صاحبقران بر این علت قبول خلعت جانشینی آن سبب وصول ملکت جهان
آتش بزرگ عالم تاجدار است و این تخته پدر نامدار ده شمشیر برنده از یک نیام دو شاهین پرنده از یک دام
بقیام مراسم تعزیت از استراباد بزری آورد و بهمانه ترتیب اثری بشیراز برد بعد از انکه استقلالی
در خود مشاهده کرد آسمان مهر خلافت و آئین دست جلالت نواب حسینقلیخان را با تفویض حکومت و جهانبانی
از شیراز رخصت انصراف داد و پرستاران پدر و هواخواهان خسته جگر از هر سو چون ذره با فتاب قهرمان
بدریای آب تابانش شتاب کردند خضر تش هم بحکم غیرت نظم نه زی آب سرده نه زی نان کرم که دارم
زرامش پس از شاه شرم امر آب خون بداد یش امرانان در انبان در شین شمشیر کیفر را بفسان کشید
و خنجر انتقام از میان برآورد و بتفصیلی که در خسته کتاب شاهنشاهنامه مسطور است بقابر تن شی و دو تن وطنی نا کرد
نظم بکنه شکافتان بگاه دیده خاک بکین آتش افروخت در هر مغاک تا سال همایون فال مبارک ورود

سعود هزار و یکصد و هشتاد و پنج هجری مطابق با مدرسئل فرخنده تحویل ترکی از بطن پاک بلقیس عهد
و آسیه روزگار رکه گرانمایه صدف کوهر شاهوار وجود شهریار جم اقتدار احسن و اشرف خواتین
اولیس فاجار در مسجد هم شهر شوال المکرم شب سه شنبه همانا سیه عالم که از خدای پاکش درود باد تا بنا بر این
مولود مسعود فرمود سه روز و بورک لامی بستها و خمسها دو ساعت و نیم از غروب مهر جهانتاب گذشته
زحل آفتاب که شعاع یاکه حمرا زردی داشت در حجاب بود و در پهلال و حضیض بعد ایام الشهال دهر زوال پذیرفته بود
که مظهر متقابلات جلال و جمال خدای متعال آیت سعادت و اقبال بغیر ظهور و اذالسرور و غیر قدوم میمنت لزوم
عرصه جهانرا محراب نماز آسمان فرمود و زمین و امتعه را مقصد نیاز ارکشان شعر قد شرف الله
ارض انت ساکنها و شرف الناس ذو سلک انت نابرکت این نوزاد آزاده و شرافت این مولود مسعود زمین
سجود فلک کشت و بشر محسود ملک سوله مجلا ملاک شد و خاک مطاف افلاک مرکز قبله جای محیط آمد و رکب
بوسه گاه بسیط شعر بشری الله انجز الاقبال ما وعدا و کوکب المجد فی افق العلی صعدا دهر برآشفته را بوثوق
گشور بضبط را بزده که سلطان بسیه
سامان و سیه را سامان کرامت انجم دم بدم و صیانت ملک و فلک یا مرضاع بنظام کشید و تقاضای
جلوس بخرام آمد چون رشته قلم قدرت این بود و پذیرفته لوح مشیت چنین که در تحصیل علوم جهانداری و تکمیل
رسوم کشورخدائی ذات اقدسش را از هیچ آموزگاری رحمت نبرده و منت تعلیم ثابت نیاید و هیچ آفریده بر سیرت و
خفض جناح نظر مایه پیش از مدت شش سال بنائی و دستوائی پدر رحمت سیر از دیدار فرا این دیار شیر نیش فراموش

و زایش سرور روزی نبود و از طلعت میمون و ناصیه همایونش نصیب بهجت و فیروزی نخ در گوش بطالع
بوقابت خدام نکوسیر انجام نگاه فرمود و داغ این جان جهان نگرده بدرد و جان کرد شعر جبل خوی تو
فی البحر اغتدی امن و قمه تتابع الازباد نظم ازان پروز پادشاهی فرخ اهبر دم زمنا بای درنج
اما از اکتساب آنچه بدان کس را از پدر شخصی و مربی نوعی ناگزیر است در خدمت قبیل ذات اقدس و وجود
مقدسش را عایه بود و کمالات بالفعل عقل جوان فیض را حاصل بسکام کفی و کشوری و لبنرا لبی و کشودی شعر
حوی من الفضل مولود جلا الطلب ضعاف ما جر الطلاب کهلا و در سنه یکهزار و یکصد نود و سه زمانه
زمان عمر گرانمایه را بکردش ماه و سال بپایان آورد الوار نکستوه اطوار زمانه بحکم مشیت ناپسندیده منوران
جیفه در میان بود که بداعیه سروری نظم این مرآزا می زدی منخلب آن مرآین راهی زدی مقارن
پادشاه او اسباب عزم فریدون حرم محمد شاه و اناچون دیده گران کرده نادان زانسان بجود افغان
که پروای ویش فیت از شهر شیراز خلاصی جسته با سنک طبرستان و استراباد که موروث آباواجداد
سبقت ازباد کرفت بعد از وصول آنسامان سالی دو با انتظام امور احرار و استقام فجور اشرار
و استحصان با من و استحکام مخزن و مرمت خندق و باره و تهیه پیاده و سواره دران بوم و بر
روز بسر آورده در سال یکهزار و یکصد و نود و شش هجری بعزیمت تسخیر ایران با تدبیر سپران زمین
بر یکران نهاد و اول قشون کیلان و استیصال هدایت خان عثمان داد دیگر سال بکسر سورت

و نقض شوکت علیرا دخان زمند بطهران رانده وی تاب مقاومت نیاورده از ری باصفهان
رفت و در عرض راه بعارضه موت در گذشت سال دیگر بهدم خیان و هزم ارکان جعفرخان
همت بکماشت و کامروا گشت ازان پس بتوجهی آذربایجان ضمیمه عراق کرده و بعز مهری مرحوم
مبشر و آفاق داد و نظم بسامی زگرمان برآورده و دوا بالمالی و کرخاور از اکتود انهضتی از کرد
لبان و باهرویان تقلیس و انجاز دهر را رشک سرسته طراز کرده و شرم شکرستان اهواز و برگضی از بگر
سنان آنشبار و صاعقه تیغ دوزخ شرار مزرع بروع برافروخت و خرمن ارمن بوخت بیزی
پنجه میر کنجه بشکنجه کرد و بیازوی زور مند دارای در بند به بند آورد و شی از تیغ باسایش جان اسلامیان
بر و کرجوشن خدمت پوشید و کسی از زهر هرش تلخکامی ندید که شربت اطاعت نوشید آتشی
در دودمان افشار و زند برافروخت که سر بفلک اثیر کشید و زبانه بچرخ بلند برداند ختند
سالیان این دو طایفه را که محاسب هم از احصای آن بعجز اعتراف کند بشمشیر کین بریدند و بخواری
بسپرد پوشیده نماناد که خدمتش از تجمع کنج و تحمل رنج و قبول زحمت و ترک راحت و ساز لشکر
و فتح کشور و هدم مامن و قمع دشمن منظور نشیمن بنای سلطنت و غرض تمهید بساط معدلت حضرت
صاحبقران گیتی ستان بود تا بروزگار دولت و دوران بهمتش عالمیان باده پیمان خورند و مهره
بی مار برند بی آفت نهنگ غواص لولوی لالا بچنگ آورد و بی مخافت پلنگ صیاد آهوی رعنا شکار

کند حضرتش از تفویض ولایت عهد و تودیع اسرار ملک و تسلیم اسباب سلطنت مقتضی المرام فرموده و باطلاق ید
در اجرای حکم و نفاذ مطلق العنان و آنچه بدان سلطنت قوی گردد و هیبت عظیم شود قولا و فعلا جانب اقتدارش را
باقصی الغایه رعایه فرمودی در اصلاح امور و قوام کارش سعی بلیغ مبالغه کردی ممالک فارس و سواحل عمان را که بوسعت فضا
و سلامت هوا اوسع و انفع ممالک ایران است خاصه توقف و وقوف تصرف حضرتش داشت و در هر چند سال یاری
تا چند یه صد و بیست ایام کند خدمتش از شیراز بری آوردی و پس از استیفای صحت و استقصای صیت و تسلیم کنوز و تلخیص
رعیت باز بقهر بخشش روان کردی و شاهنشاه صاحبقران نیز در بغداد و اهواز و زابلستان و کرمان بافته جویان
و آشوب طلبان زنده و اتفاق آن عمل کردی که با شیطان کند پوشش نیاب و بلنجره رعایا و ضعفه برایاع آن کرم
کردی که باعطشان کند کریمان سحاب تا سال گیزارد و دولت دیرپای دوچرخی که آن پادشاه جهانگشا را اول سفر آخرت
و آخر سفر دنیا بود تا ذات مقدسش را آخرین وداع کند بطلعت همیشه نظر باز پسین نگشاید اعلیحضرت شاهنشاهی را سمت عهدی یافته
که مستودع بقا شود در بین افقه پیش از پیش استحکام امر سلطنت و اتمام کار ولایت عهدش اصرار فرمود و الحاح کرد
خدمتش پس از وداع اذن رجوع داده بزبان حال میسرود و گوشعر ماذا الوداع و داع العاشق الکد ماذا الوداع و داع
الروح للجسد و خود ماچه رایات نصرت آیات را بتادیب یاغی قراباغ و تسخیر قلعه شوشی همایه پیوسته و بخانه
تسخیر آن بارگاه سنگ را محک ارادت دلیران و معیار جلادت شیران ایران قرار داد و چون پرام طبعش بایه افزونی
دارد روی همتش از عروج معارج بروج از نور بصر مشکی گشته و در ولوج مضایق و دروب از باد صرصر گرد بر دل

چون بنا شد آن سنگ کار را بر خود چون حلقه انگشتری شک دیده بنا چار از صعب رایی که موزر را بران مجال
مرور نبود مار را بران امکان مجبور شود با اعیان عیال و اصحاب اطفال را جلا حافیا فرار اختیار کرد و آن قلعه را که کمکش
نزدبان نمودی و کیوانش پاسبان با خراین موفور و دفاین نامحصور بنا کام متصرف شیران غیور و پلنگان جسور و دودان
غیور و زرد و زاد و حشم و جانور با طفال و اخماد و غضب بقبل قلعه گیان و اسیر پوکیان فرمان داد بروزی از روزان
کشتگان آن کوه سرکشان بین شد و از چهر مهر منشان خیر لشکریان باغ باسمن بسین بهاری تفرج و هوس تزه
با معدودی از نگاریان خدم بان قلعه نا دلگشا هوای نامبارک بنای معبوم بتصرف مذموم توقف عزم فرمود و چند
بشکار کوه و کوزن و صید آهو و مذرو و فرخ بخشای خاطر اشرف گشت تا شب پنجشنبه پنجم دیگه الحرام همین سال دلفر
از پشکاران پیشگاه خلافت پیشباران خیر خلوت را بکفایت توانی در خدمت دیگر نخجیر از هوطیت حراست و عهد
بسیاست کرده بقبل فرمود و بلدنده آسمان و زمین دهنده دهیم نگین بوکنده خورد که بفرداهر دو را بامگیی
چاکران و سبب عبرت دیگران سازد یعنی ازان محیط برگرد روانه کند و ازان سنگ سر بزیر اندازد و مفهوم از انزل
الله بطل العذر پی انگه آن دو کاذ و نعمت حیات چشه را بنوید رافت و امید رحمت مطمئن دل آسوده نفس فرماید و بمقتضای
حزم قید حبس کند در همان خیمه که آن دو بلد در کشوم حراست نزاحمان بودند در خدمت آزاد توکل پی زرد خاطر و فارغ
دل سر آسمان فرسون رنج بر را بر بالین استسامت و بستر استراحت نهاد شعر یا رافه اللیل مهرورا با وله ان تجاوزت
قد یطرق اسحارا نبی از شب گذشته آن دو خایه حال سک پوست دا هر من تن جان دوست بکنار امنی جانی که در آرامش جاودانی

یاد پرو ا از آشوب جهانی باد تیغ آخته بر بالین آن پرو بزرگ زمان نبود و ای بدوران خفته بر بزرگ کاری و شجاعت
فعلی که نه مربنده کشتیار آیارای گفتن دو نه جمع خسرو پرستیار آیا تاب شنفتن اقدام کردند شهر سر تا جداشش نگونسار شد
زمین تیره و آسمان تار شد او در یغ آن بر و بر زو یال کوی او در یغ آن فره و افسر خسروی او ثم اطلاع و انتقام خواص
صادق خان شقاقی را که اعظم امرای بارو ندیم خلوت شهریار بود مناصب تنه تا از سخط او خلاص یابند فرمود
و کوشوار باره و سوار حمایل و زنار خاصه سلطنت را بر داشته به پیوشید در همانشب بسیار شاهین پرو نده برانا گهان
بفرداگه صبح نفس سر در کشید و مهر نارنج زره برامد بزرگان لشکر و میران کشور را بر ماجرای دیشه و توقف حاصل شد شهر
پراگنده شد لشکر از هر کران آبرامد چکاچاک گرز گران او ران سر زمین از پسه کس نماند از جزآن کاسمانش بسر تیغ رانده
هر کسی سر خویش گرفت و راهی در پیش حاجی ابراهیم خان اعتماد الدوله با فوجی از سپاه ما زندران و عراق بعضی از خیام
و مهمات پادشاهی را که برداشتنی دانست و بر داشتن توانست برداشته از راه اردو پل مرحله چای صوب الخلافه گشت
نواب علیقلیخان و سلیمان خان قاجار نیز که در آویزه بازا متوقف بودند واقعه ناگاشته سرگشته از راه طالش بمشقت
و جانکنی خود را بمحالی رکی رسانیده علیقلیخان سردار ایروان که برادر کهتر سلطان سعید شهید بود نیز از راه تبریز با هزار
سپاه و آویزه شهر ری خیمه برافراخت و قضای آن همگی کرد که قبل از ورود موکب مسعود اعلیحضرت شاهنشاهی بطهران ردم
و از خود سرا یه امیرالامرا امیرزا محمد خان قاجار دولو کامیری سی و سال خورده بود و نوکری مجرب روزگار دیده
بصدق کفتار و حسن پندار ممتاز اقران بود و بقدمت خدمت و وفور ارادت مختار سلطان ناظم سنانظم ربیع

وخازن خزاین کی بمستصواب رای ملک آرای مملکت پیرای جناب جلالت مآب صدر الوزرا
فخر الکبرا میرزا محمد شفیع صدر اعظم که از بنیان مدد مبارک جنان ملکرا استحکام وجوده دوام سلطنت را دوا
دسته با قضای آگاهی و حکم دولتخواهی نه در برای شی فراز کرده و نه دیده بروی کسی باز دوا استجلال سوگ
شاهنشاهی را هر روز مسرعی براه داشته و دیده و دل بر مقیم شاهراه سایر امرا و باقی امنا تیز تا سیاه بحر
نیاز مندانه مشحون بتعزیت سلطان سعید شهید و تهنیت سلطنت جلالت مدید نموده و تشریف خلعت فاخره را برام
کرده خاقان صاحبقران نیز پس از اطلاع بر مآجرا و مطالعه عرایض امرا در چنان انقلابی که هر دشتی مشحون
و هر زمانی رستم دستانی هر باره رویین حصاری بوده هر پیاده مقدمه یاری کمین بر داز عقاب کردی فرد نیاید
با قاب با سعد و دی از خواص حضرت انوار العلم شیراز بعزیمت ری که تختگاهی است بلم شکوه جنبش سحاب سیر
تابش آفتاب ع چوکشتی که موجش برارد زآب بشبگیر دابوار دو دسیه ناخدا فرخ فرموده احرار شاهراه را بجانبش مهر
و آتش قهر سازنواخدا و گداخدا هو طورا مرمن تا قطع السم و طورا علی من تسلسل بهر منزلی جمعی از قزاد لشکر دهمان کشور
برسم پذیره سر برسم استقبال سر و دند و تخیت و دانش سر و دند تا روز سیاه رک دوشنبه پنجم صفر المظفر هزار و دویست و دو
هجری ع دولت غلام و بخت مساعد جهان بکام از فرود و دین وصول رفعت بخشای تخت تاجدار و شادی آرای
اورنگ جم حشمت از نکوشش سرهای فراخته و شمشیرهای آخته بکریبان غرید و نیام گزید تا پیاده رمانده بخت را بستر
و تا پکار رشته فرصت را بدیه نمک دلی مقتضای حیرت و فتوی غیرت بهای جکوس سریر زرو سزای استعمال افسر گوهر

بطلب خون ریخته فرموده و صفرای انجیخته با فوجی از پلنگان رمنده و نهنگان بحر خروشنده و شیران آهن پوش
استجلاع لطکر و حفظ استحکام نگاه در بجانب قزوین که صادق خان بسپاس رانش شناس کنه و کاخ دولت را
محکم اساس فرمایه یورش فرموده چون جزای عمل و جاسوس اجل شر نفسه جیشه و مدبر النصر و الحاظر لحظها
و العوانی بی ثبات امداد و رحمت ایجاد چندان ازان دود انرا بر خاک هوان افکنده و ازان بانجم انرا روزی دود این
که شعر سحری الحیاد من القتلی علی جبل و من ما بهم یحضر فی وصل و من جاجهم یصعدن فی نشز او من ذو اهم
یقصن فی شکل شیران رکاب چون جوهان بنوال عطشان بزلال بدن غاریانه لشام تیغ انتقام نهاده پس از انهزام
تا یکروز ره راه تعاقب کرده بی سرآورده ند و زر بردند آن گروه بخشان بهرست خرابی و عذر جرایم اسباب حضرت سلطان
شهید را با آن دو پلید و عریضه چاکرانه انقاد درگاه شاهنشاهی داشت اگرچه سیاست آن دو غدار ناچکار در صدای
این جرم چنان نمودی که بر کین طاوس زر سمار را بشیه چاکران و تقی هواخواهان بچشه خفیشار آتش آخته
خود که جهانی بدان سوخته بود سوخته ع چاکرانیک و بد آموخته جمعی از امرای نامدار را باشی چند از زرگان
قاجار تا نشان پاک دین تابناک سلطان سعید شهید را بدار الخلافه نقل کنند بشوشی فرستاده ند بسامانی که شایان شان
زنده است شعر سری نیشه فوق الرکاب و طالسری جوشن فوق الرکاب نابدا بر علی الوادی فتنی زلاله عذیه بان وادی
فتجلی اراه شعر زنامون تن پاک دیرینگی چوشک اندر آورد کردان بری پذیره شدش طلاه با مهتران اسر سر خوری
مهتران کشتران پس از قیام مراسم تعزیت و اجرای خیرات و تعیین موقوفات با جمعی از حفظه کلام و حلوا سرا و علمای مجتهد

وامرای مجاور نجف اشرف علی شرفها الاف التحیة والتحف مشرف شاشه ماکت اجب فصل دفتک فی الزری
ان الکواکب فی التراب تغور واطراف مملکت از آشوب طلبان بی انضباط و دزدنشان نادیده دولت کیان
تیغ جهانسوز سلطان شهید سعید دیو آسا در پیوله کمانی روز همی بروند بدعوی سروری بشهر اصفهان کز ارتفاع
یاره نکنجد و بحصار تن در ندبد در آمده بمال بازارگان و عرض بحارگان دست برآورده در همه بحار کرانها
کشته باشاره قهرمانی بیکبارگی وداع نفس و برود بوس کرده باغ ملک از خار وجود ناکسان پیراسته گشت
و چون رسته چین از آشوب ایام مرا هنگام آرام رسید و زمانه را زمان آن جلوس همایون بروز نوروز فیروز فرخ گردیده بود
دست عجز بدعا عرصه فلک روشنی بخش تا ملک فلک سایه اسای ملک آفاق دواج خلق روا خالص طلای قلب چرخ طلعت
یعنی آفتاب عالمتاب تخت نشین حمل اگر نقطه اعتدال ربیعی است و محرک قوای طبیعی بفرمان من تحویل سعادت دلیل بخت
و بهجت تازه داد و شطه نامیه طره و رخسار عروس باغ از سنبل و لاله ساز غالیه و غازه و چنین مبارک روز فیروز
حضرت شاهنشاه صاحبقران نیز با بسته عالی گان قدعلما و سادات و امرا و دولت از سرمایون خضر مبارک فرخ نشستری
رونق مهر مشتری داد و از ساحه قوی پیمان خسروی سواگر را بهای جواهر و قرباوجیشه و فروغ خورشید بتابش دولت
و استقامت ملک از روی تو بکمال و حضور دل افتتاح بنام خدای بخشاینده مهربان کرده و بساعتی که دلالت بر دوام
عمر و بقای عز کند چون قد کمال بران بخشش بالا رفت و چون نقش مراد بر کرسی نشست شهر من یزده یزد سلیمان فی الملک جلوس
و بوقتی الجمال رسیدا یضا حاک الیشفیه زمرالشکر فی ریاض المعالی از خاص و عام دعای دوام بر فلک میسنا فام

دو آفتاب کزان تازه شد زمین و زمان — یکی بکاخ حمل شد یکی بگاه کیان
یکی مباشر آثار سیر هفت افلاک — یکی مکاشف اسرار ربط چار ارکان
یکی چراغ نشستان عیسی مریم — یکی فروغ تجلای موسی عمران
یکی نتیجه انوار قدرت ایزد — یکی خلاصه آثار رحمت یزدان
مطیع سیر یکی شد ظهور لیل و نهار — طفیل ذات یکی شد حدوث کون و مکان
زخاره پر گهر آمد ازان دفاین این — زخاک خوارتر آمد ازین شایج آن
فواید از آن بود مربی جسم — روایح کرم این بود مفرح جان
ازان کواکب تابان بمکسید لگام — وزین مواکب شاهان بمکسته عنان
هم از مکارم آن شاخ پر گل و نسرین — هم از مکارم این کاخ پر درو مرجان
فیوض آن شده عالم چو عرصه جنت — ز عدل این شده گیتی چو روضه رضوان
ازین مدایح توام دلا خموشی به — که تا ز شرک نه پستی زبان ازین هذیان
میان این دو چه نسبت یکی مشاهده کن — کزین کمال مشاهد شود ازان نقصان
یکی بقای شتابش دهد شتاب بقا — یکی زمان حیاتش بود حیات زمان

باین دقیقه مکرر راه مدح آن پویم | که بوده بهر حدوث زمان این پویان
کزیده فتحعلی شاه انکه نصرت و فتح | بظل رایت منصور او گزیده مکان
جهانکشای خدیوی که خسروان بسشد | به پیشگاه جلالش چو پیشکار میان
ز فضل و حشمت او محو کرده سیر سپهر | ز عدل و رحمت او در بهشته دور زمان
صحیفه های مرسم بر سم اسکندر | صفیحه های موسم باسم نوشروان
فروغ آتش تیغش بدیده ابطال | خیال آب حسامش بسینه شجعان
عیان چو شعله تیران بلجه دریا | نهان چو لجه دریا بشعله تیران
نشست خسرو کیتی بمن بخت سعید | صباح میمنتین بر فراز گاه جهان
بپای تخت شهی شاهزاد گان حبشه | چو قدسیان مقرب بپای عرش مکان
همه بفکرت و ادراک سالخورد و کهن | همه بفطرت و اقبال خورد سال جوان
تمام یوسف عهد و تمام عیسی عصر | همه چو کوه بحلم و همه چو جوهر جان
سحاب برتر از انجم کسی ندید بمین | فراز انهمه انجم سحاب شاهد و ان
ز یکطرف وزرا در نظام ملک زمین | ز یکطرف شعرا در ثنای شاه زمان
چو در جناب فلکهای هوسی با رکان | چو در رکاب همایون احمدی حسان

زهر دیار طبقهای کوهر آورند | ببارگاه جهاندار حضرت سلطان
رهی که بود تهی دست بر در افشاندش | جواهری که بماند بهر جا و دیان
بلی لآلی منظوم بحر طبع صباست | جواهری که نیابد ز بذل شاه زیان
غرض بطالع میمون چو صبح عید سعید | قدم بگاه کیان زد چو شاه کی در بان
نوشت کلک صبا از برای تاریخش | نهاد فتحعلی شه قدم بگاه کیان
ز بخت تخت ملوکت تا طراز زمین | ز عهد عید سعادت تا نشاط زمان
بلند باد چو این تخت بخت عالم پیر | سعید باد چو این عید عهد شاه جوان

دانشمان حضور و حاضران بزم مجلس را هر یک بقدر و اندازه که باید مسرور بنوازش و شاه بجرعه جرعه
روزی چند فارغ از مشاغل جهانداری و مهام کشورخدائی بلوازم ترتیب جشن اقتضای بساط نوی کارکنان دولت
ابد مدت را در بحری و نشاط و فرح انبساط گذشت پس ازان در نظم مملکت و رفاه رعیت و بسط عدالت و
نظر بحکمت اصوب و اتم و انسب و اجمع آن نمود که ولایات را بعهده کفالت درای آسمان خلافت ملکزاده
صاحب کفایت فرمایند که بیرک تفقد و یمن تعهدشان ابواب فتن و اطراف مملکت بسته آید و بچاره از شکاف
رسته ولایت عهد سلطنت و نیابت خلافت را بمفتاح ابواب فتوح و مصباح مشکوة روح شاهزاده ملک آرای جهان
نواب عباس میرزا برقرار پاسای خلد مکان ارزانی و ممالک آذربایجان و ملحقات را مهد سلامتی و قبله امنیت

رکاب ظفرقاب آنشاهزاده غازی مقرر شد و ساحات کردستان و کرمانشاهان و اردلان و عربستان
و اهواز متصرف پرتو خورشید خلافت و جویر صارم شوکت نواب محمد علی میرزا سرفرازی یافت و مرزبانی مازندران
و طبرستان و استرآباد و گرگان فیروزان فجر صباح سلطنت و تابان ضیای مصباح شوکت نواب محمد تقی میرزا
مفوض آمد و مملکت فارس و سواحل عمانزاد کنف فرمانروائی و ظل فرمانفرمائی رخشان کوکب آسمان جلالت و درخشان
کوهر عمان عدالت حسینعلی میرزا عمارت یافته و مملکت خراسان در حمایت ولایت نیروی بازوی سلطنت و بازوی
پایندوی دولت نواب محمد ولی میرزا از فرشته و آشوب آسوده و اختیار دار انحلال و کیلان و جلال و برخی از عراق شوکت
خلافت و تشهیر نیام جلادت حسنعلی میرزا محول شد و بقدری که در تواریخ مسطور است بعد از چند سال فتنه و تشویش منظم امر خراسان
ماموریت و والی سابق خراسان ملتزم حضور و اختیار دار انحلال و انجام شاهزاده و مهر مهر دولت شاهزاده ملکی مکاتبات
نواب علیشاه مامور گردید و بعد از ضبط قصبه بروجرد و سیلاخور و نظم مختاری باختر آسمان خلافت و کوهر محیط سلطنت محمد تقی میرزا
قرار یافت دارالسلطنه قزوین و طالقان و رودبار و حوالی آن شاهزاده فرخ رای جوان و ملکزاده مهر سپهر با توان
نواب علی نقی میرزای درخشنده حصار اسلام آباد و طارم و توی سرکان شاهزاده فیروزی ملک آرا شیخعلی میرزا اعتضاد رفت
نهادند و مضافات مضاف انطلاعات شاهزاده آزاده هنرور دانشمند محمود میرزا گشت نظم کتاب منصب و آیین سعادتی
ایل جلیل و اختیار غلام و قورچی و حرم خاص شاهزاده آسمان کرسی لمام و بردی میرزا اختصاص یافت و زمام ممالک گرمان
زمین درک کفایت ظهیر دولت و دوران صولت و صهر صاحبقران اسکندر شوکت ابراهیمخان آمد سایر مناصب [illegible]

بزرگان چو انجمن ستود و رای امیران قوی دل سرکرای نیوی که بهتران تصور توان کرد و نظمی که العز و بوم در شوان آورد
منوط و مرجوع گشت و محول و مقرر آمد بین تدبیر و تیسیر تصرفشان کار دولت ملموس از قصور و مصون از فتور آرمیده منت و فر عافیت را کمین ساخت

در بیان مجملی از خیرات و مبرات و تعداد قدری از آلات و اسباب سلطنت است

از فرو تربیت دارای داور کردانش پژوه و از برکت عدالت دارای سلیمان شکوه امروز در ممالک ایران مجمع الملک الزمان
بخلاف حکم شارع مقدس و سنت رسول خاتم کس دمی نتواند زد و قدمی نهاد تا کذری مدارس و خانقاهات و تا کذری لشکر
و سپاه تا چنی اسواق رنگین است و تا چنی انهار شیرین طلاب علوم را اسباب توفیق مهیات و ارباب قلم را اسباب
داد امر مضی فضلای نامدار و حکمای اسرار و ادبای بلیغ و شعرای فصیح هر یک در معلوم خود بشکرانه نعمت شهریار بیمثال
تصنیفی کرده و تالیفی ساخته که اگر آنچه از تصانیف که باسم مقدس میمون و نام مبارک همایون موشح و مزین است
با آنچه در ازاء آنها بعلاوه و طرائف و تحایف بصیغه جوایز و صلات با اصحاب معقول و منقول مقرر و معین گشته
احصا کند با نقاد آن اقلام و فا نتواند و مداد نکند و زیاده از وجوه و صلات و انعام معادل داد و گرد و نقد
که هر گروهی پانصد هزار تومان ایرانست بسام و ظیفه و تیول و حق طلاب مقرر است که عمال و ولایات در هر عام تا
تمام تحویل کنند و بمصرف انعام و آسایش اعزه حضرت سید الشهداء علیه السلام و سایر مضاف شامیه و شیخیه هر ساله در شهر
ذیحجه الحرام هر شهری و دیاری بتعجیل تمام معتد به روانات و وجوهی کلی در هر سال انفاق طلاب و زهاد اصحاب داد و ستد
که بهر یک حضرت صاحبقران در اطراف جهات نوای نماز کرده اند و پیوسته جمعی از معتمدان در اطراف ولایات در تفحص

قباب و مشاهد خراب که تعمیر کنند و اگر معمور تشیید و تزیین آنچه در عتبات عالیات مذهبه صلوات الله علیهم و امامزادگان
معروف رسیده که مشهور ایران و توران و معروف نزدیک و دور مثل ایوان و قبه حضرت سید الشهداء
که مبلغ پنجاه هزار تومان است و یکی نصب ضریح نقره در آن حرم محترم شرف اولاد آدم که باهتمام جناب ملک الشعرا
مبلغ چهل هزار تومان بپایان آمد و دیگر بنای قبه و بارگاه حضرت عباس ابن علی بن ابیطالب که معادل چهل هزار
تومان صرف آن شد و پنج عدد قندیل طلای ناب که چهار من تبریز بوزن حساب و قلم کتاب وقف حرم سلطان سریر
امامت علی بن موسی علیه السلام است و دیگر دو ضریح نقره که هر یکی ده هزار تومان کفایت کرد یکی وقف مزار عبید العظیم
حسنی است که در یکفرسنگی دار الخلافه واقع است و دیگری محیط مشهد امامزاده میر احمد است که مدفن بقعه شش در شهر شیراز
دیگر مرمت قبه سنوذ و بنای صحن مقدسه و اتمام در سیناء و مرقع ضریح مضجعه فاطمه بنت موسی علیهما السلام و بنای مدرسه
و دار الشفاء و تعمیر بقعه دار الایمان قم که یکصد هزار تومان بانجام آمد دیگر صحن وسیع جدیدی است که در جانب روضه
مطهر امام ثامن واقع شده در سال یکهزار و دویست و سی و سه باتمام تحصیل اجازه مقرر شده و مبلغ چهل هزار تومان متصدیان
معمار آن آستان امامت و مهندسان محترم رکاب جلالت مآب و جناب تمام آن بتحویل کارکنان شده و هم درین زیارت
یک قندیل مرصع بجواهر الوان و یک در طلای مینا شده که هر یک دوازده هزار تومان بها بود وقف آن آستان
بهشت بنیان فرمود و دیگر از عمارت مساجد و مدارس و جدایق و خانات و اسواق و حمامات بفرمان دارای ملک آرا
چندان در ممالک ایران بنا شده که اگر فی الواقع کسی بحساب خراج اهتمام کند بی شبهه کند که دخل ممالک باین خرج وفا نکند

و کیف کاهد بعلاوه تعمیر آثار قدیمه و مرمت ابنیه عظیمه نیز بوجه اوفی فرموده باشند دیگر محلی از ابنیه فخیمه که ناظر را
حیرت افزای هوش ربا باشد از انجمله مسجد جامع سلطانی واقع در دار الخلافه طهران است که مستغنی از توصیف
و تعریف است و دیگری مدرسه جدید خاقانی واقعه در دار المومنین کاشان است که هر حجره اش یکی از صوامع تقدیس است
و مدرسه اردبیل از عمارات فایقه و حدایق لایقه آنچه در دار الخلافه طهران بمثابه ارتفاع و بنیت استحکام یافته عمارت حرم مشهد
و کلستان که مشهور بزینت العمارات و عشرت آئین و سرو بستان و کاخ بلور و صرح ممرد است و باغ معروف بقصر فیلها
و نگارستان و گلشن که الحق بزینت و صفاهیت دنیا تواند بود و در خمس و ربع فرسنگ در جانب شمالی دار الخلافه
واقعه و آنچه در دار السلطنه اصفهان باهتمام معماران سرآسمان شیفته عمارت خلد برین که اتصال بعادت آباد دارد
و از باغها و چهار باغ یکی خارج دروازه خاجو معروف بنقش آباد و دیگری در دروازه طوقچی موسوم بامین آباد است
که هر یک مشتمل بر روضات لایقه و هر روضه مشحون بعمارات فایقه است و دیگر از ابنیه مشهوره و عمارت دلگشای سلطانیه
که در کنار رود کرج شش فرسنگی غربی دار الخلافه واقعه مشتمل بر بنوات و رواق و حدایق و حمامات و در نهایت رزانت
و کمال متانت مشهور آفاقست و مطرح احداق و دیگر از عمارات و حدایق مشهوره مدینه بخت فاخر شیراز و جهان نمای آن شهر ارم
طراز و بحر الارم مازندران و سپهر برین سلطانیه و قصر جنان چشمه علی و عمارت ارجمند تبریز و عمارت فیض کاشانی
که از هر یک هزار سرزنش بگلخ ناهیدست و رواقی شیفته و از خانات محکمه رزینه که در معابر و مسالک بنا شده
و عابر سبیل الطریق را به تموز و دی از همالک ربا مذرباط جاجرود و کنار گرد که در شرقی و جنوبی دار الخلافه واقعند

در باط کویر ورود شود تم در باط حسن کاشانست که هریک بروفق دلخواه با تمام رسیده و پایان
آمده واند و همین مساوی مقدار میل از زیه بحکم دارای روشن جز و از ملکزادگان در اکناف و اطراف عالم
بر پاست اما بسبب خاصه که کمتر کس از سلاطین این کهنه خاکدان را حاصل گشته اگرچه استیفای تمام آن از قوه
بحریر بنان پیروانست بذکر بعضی از ان امان کتابرا شحون بلالی میماند و عدت احصاء و کثرت او لادات
تا اکنون که سال غیر مبارک به پنجاه رسیده از پی و پشت همایون و از ملکزادگان خجسته بخت همین
زینت عرصه جهان گشته و دیگر خواهین آسیه تمکین و جواری حوار نمش حریم حرمت سلطنت که
زینت مشکوی و شبستان خسرو زمانست و ملازم خدمت و پرستار حضرت اارای صاحبقران و هزار نغمه خواجه سرای
معتمد خاصه حراست و مخصوص سیاست و فورق طرق سفر و حضر غود و از لشکر چندانی که ستاره شمر شوانداحصاء کرد
و صاحب رصد نیارد شمرد و دیگر خزاین نقود و جواهر نامحدود آنکه چه از سلاطین سلف بغلبه با خود ذات
و چه از آبادیکانه مورو ثی مبلغ بی کرور در میان سر رشته داران مذکور است و غیر مسکوک از اوانی طلا
و نقره بیست کرور و از اقسام جواهر پیاده بیست و پنج کرور در میان جوهریان مشهور است الا چند قطعه
الماس معروف بدریای نور و کوه نور و اورنگ زیبی نظایر هم که بقیمت بیست و سه کرور تن در زده و خاصه یاقوت
تن یارک از افسر و کمر و دیهیم و اورنگ و بازو بند و کمر زد و سپر و جبر و شمامه و حمایل و زمار و سنه
و مشکا که هریک خراج کشوریست مشهور خاص و عام و بهر روزی بهنگام بار و سلام مجلو و قورچی و غلام و دیگر ازاده آورد

سلاطین فرنگ و ارمنان بابوی و رنگ از آئینه‌های بیخ تراش و مادونها با شکال مختلفه و ساعتهای عجیب شکل
مربع و ضع و اقشه نفیسه عزیز المثل قلیل النظیر چنانکه محاسب اعداد شمارنده و قتی عرض کتابخانه مبارکه ترجمه
و تفصیل آنرا فقیر مامور شده آنچه بخط میرعماد و سلطان علی و میرعلی و نورا و شاه بابا در رشته تحریر و تجدید الحیا
و آقا صدی ملک الکتاب سرکار خاصه و میرزا محمد مهدی فراهانی استاد الکتاب که باحسن خطوط و اصل خود
روزی هزار بیت استکتاب کند و سایر خوشنویسان نستعلیق و شکسته و میرزا حسن و درویش و درست نگاران
شکسته و مصاحف و دعوات بخطوط یاقوت و علاء الدین تبریزی و آقا محمد ابراهیم قمی و میرزا احمد نیریزی
و آقا محمد هاشم اصفهانی و باقی استادان نسخ و تعلیق و ثلث خطوط کثیر زیاده از هزار جلد و بخط پاکیزه نویسان
از تواریخ عربی و عجمی و ادب و نسب ده هزار مجلد مذهب مزین منقش مصحح منظم آماده و از اسباب تازی تر اخلاطی هم
هم آهنگ باد و بخشیان پل توان کوه کوبان چندانکه و هم نسنجد و بهاموان نگنجد از تمایلات الهی حضرت ظل الله
اینکه خدامش تاهیچ ملکی و سلطانی و له الحمد احتیاج نبود و ملکی که یا خود یا اولاد اجل امرای درگاه بش آستان
دولت بجنبش امید دفع بلا و جلب ملک بیاتو سل نجسته مثبت ع تا جهانست اینچنین باد از پی خاص و عوام کوس کبریا
و اخلاطی را که تواریخ ادبا و دواوین شعرا با شرط استقصا هزار یک آنرا استیفا نکرده و بیان و بنان این دو طایفه
یادای شطری از ان و فا نتوده و خواهد کند و اعداد نمایدع ذهی تصور با طل خیال محال پس بهمان بیان مقصود
پردازیم و بشرط اکتساب بیع تبسم ذکر بروزگار اقتدار کم کراین زیبنی آدم و لیعهد دولت عجم بود و در غزای کشور جم

بمحض توقف دمین تصرفش ازبصره دبحران تا کجه دکران بواحل عمان چنان قرین امان گشت که آبی دخاکی
زمینی دافلاکی رابا هم دعوی خویشی افتاد دواعیه محبانگی بپاس پرستکی سرشکی دبضبط هر زمینی امینی مقرر
مطارد دجوشش بصایه دخوشش مناصله اقران بغلاله غزلان بمل آمد زنگ حواشی خاطر نصیب مصون از آرکشت
دماغ خور با بلور ریخت دصافی او دواج بیلاقی زجاج آمیخت گزارشش سنان بنگارشش بنان مبدل شد دخم خام
گردان بچین طره نگران بموصل حدت زدوین بزبان مغز آمد دزده کمان برلب شعر انفصل بهار که ازسی سحاب
احجار قواسی مضجر انهار شود دجبال دوادی بنبات از خاک تکمال مانوی آرد دباد اعجاز عیسوی کند از نشو دو
تنسیم زاید دازسموم فعل نسیم آید نظم خوشا تفرج فروردین خاصه در شیراز ناگه برکند دل مرد مسافر از وطنش با
دران زمین اندوه سوز شادی اندوز دارای فیروز روز که هر روزش روز نوروز باد کامی با کامش با
دستهای هوا مادمن بوشش دمخزن کوشش روزگار را پراز ذر شاهوار دکوهسار فرماید از توجه نسیم اندیشه نظم
بحر ساکن طبع همایونرا متموج ساخته بتالیف قصیدتی که عجم را امجد دوجد بودی دعربرا مذکر نجد دترفیع قصیده که آزرا
باد از اقداح رحیق عقیق دادی دربا عی که این رایاد از ارباع عذب دعقیق آوردی پرداختی دیوان همایون
که کلشن زهر دمعدن گهر دمخزن دراست مرتب آن بنام سعادت فرجام دمزن آن بنگام سلطنت انجام بردولت
رموز آگاهی دپسندگان حضرت دیوان شناسی چنان نخواهد بود که الا این صاحبقران کیوان سلاطین عزت دسلم صاحب
شوکتان ترک دیلم معقد دانگشته که باهمام عالم کشائی دمشاغل کیتی ضدائی این نامه مضمون بدیع جوهر دنخبه بیع فصیح گوهر

دکیف که عزت ملکرا بانیاز عشق دشهامت شعرا بالوازم شعر جمع آورد یعنی باشمول قدر تمنای صلح
ازرقیب غیور فرماید دباحصول مامول استدعای وصل ازحبیب بغیور مجملا ازرقت لفظ دوقت معنی
دحسن سبک دسلاست عروض دسلامت قافیه آنچه بمحکمی رابانیج تعلیم دتعلم دمشقت تقسیم دتفهم دست ندهد
طبع مقدس دخاطر اقدس رامانند قمر دضیا که دبهاکه ثروسلاست دلبر دنقاهت عارض دجودت دلازم ماهیت ابیات
شعر بابی دامی ناطق فی لفظ ثمن بیاع بالقلوب دبالنثر پس ازانکه عزعروس کران کابین سلطنت دتمکین فرمان
قیمت خلافت بحجله نوابین دنام نامی همایونش شرف گشت دمنقش شد اصفای ظلم ابای معالم دتعمیر کشور دیگر
لشکر دارغام حاسد دصلاح فاسد محل خیال نظم دمغرض سحاب شعر آمده دوقتی اگر دروصف حالتی درایراد حکمتی
بدیهه روشن آشنایی ازمشرق خاطر همایون اشراق دروشنی بخشای ساحت انفس دآفاق شدی بندای بارگاه شعری
درگاه عنایت رفتی که آزاد اسطة العقد زیور کیسند دنظر تضیقش زینت دفتری بخشند اگرچه شان دیوان الهام
بیان دقدر اشعار شعری شعار رفیع دامثل آنست که کسی درد منظر اشحاب بعضی سحاب نگرد دبا بتعدیل
یکی تزییف دیگری کند ولی فرد سوی شهر از باغ شاخی آورند باغ دبستانرا کجا آنجا برند
تغالا باتمام الکتاب دتوسلا باقدام الکتاب قطعی ازان فواید دبعضی ازان فرایدرا

غرر زینت دپیرایه دطراز فاتحه کتاب ساخت دبالراجی الفتوح القصیا

چشمت زسحر جادوی بابل نشان دهد	زلفت نشان سنبل باغ جنان دهد

خوبیت شر بنجر من مرد و زن افکند | رویت تو بید خلد به پیر و جوان دهد
گر بهر منع عاشقی و ترک دلبری | فرمان بحسن و عشق ز حکم روان دهد
نه طره دلی ز کف عاشقی برد | نه عاشقی دلی بدو زلف بتان دهد
دهر افکند چو دشمن جاه ترا بچاه | هر روز بخش آسمان بمد در لیمان دهد

ولہ ایضا خلد الله ملکه

تیغی ار فتح را نشان باشد | تیغ شاهنشه جهان باشد
بی قطع نزاع خصم مدام | همه تن تیغ او زبان باشد
آسمان را بکردن از حکمت | کهکشان همچو ریسمان باشد

ولہ ایضا خلد الله ملکه

خوش آنکه گیرد راه وفا و داد در پیمان | بآن پناه کسان عرض بی کسان برساند
بلیلی آن بت شیرین زبان بگفته حی | فرا بقامه مجنون ناتوان برساند
ز مهر قصه بد روزی و بد اختری من | بشاه روی زمین ماه آسمان برساند
ز دوستی غمگسارم بادیه غم | چنانکه دیده و دانسته آنچنان برساند
حدیث درد غریبانه وای مرغ اسیری | بدوستان بگذار دبوستان برساند

مرا چو یار بود جان ز دست محنت هجران | بجان رسیدم اکنون مرا بجان برساند

ولہ ایضا خلد الله ملکه

کاکلت سنبل چه سنبل سنبل عنبر شمیم | دیده ات آهو چه آهو آهوی مردم شکار
غبغبت باشد ترنج و صد ترنج از وی برنج | عارضت باشد گل و آن گل کزو گلها بخار
لبکه خون عاشقان ریزی بجرم عاشقی | محشری هر روز در عالم نمائی آشکار
از خدا ترسم نمیترسی ولی اندیشه کن | از عتاب مظهر جاه و جلال کردگار
مطلع صبح جهانداری محمد شه که هست | مشرق مهر جهانگیری ز تیغ آبدار
داور انجم حشم دارای گردون احتشام | خسرو جمشید فر جمشید خورشید اقتدار
چون قضا فرمان دهد گر بر خلاف اقتضا | آن قدر قدرت خدیو آن آسمان فرتبهار
با دل پرخون چو ساغر شیشه خندد قاه قاه | در لب جانان چو مینا جام گردد زار زار

ولہ ایضا خلد الله ملکه

جان بکف بهر نثار کوی جانان میروم | تحفه ام پای ملخ نزد سلیمان میروم
میرم و راز کویت سوی این ویرانه تن | آتشی برداشته سوی بستان میروم
سرافرازی دو عالم آستان بوسی اوست | بنده سان بر در گه شاه خراسان میروم

از سر کویت نبردم حاصلی جز خون دل — پاکدامان آمدم آلوده دامان میروم
هر طرف میراندم هر سو که خواهد خواهم — آفتاب آسا چو کو در زیر چوگان میروم
میروم سیجون عطارد بر درش هر صبح و شام — عقل را برداشته سوی دبستان میروم
کوی تو دارالشفای مردم و من دردمند — از برای درد خصمان سوی درمان میروم
با شهاب تیر و با خورشید تیغ جانستان — از برای رجم دیو و دفع شیطان میروم
چون سیاوش خون مظلومان عالم ریخته — سوی ترکستان ازان چون پور دستان میروم
گرچه نبود تاب هجری زد رکاهت دلی — از برای انتظام کار دوران میروم

ولا ایضا خلد الله ملکه

رویت بچیگ کرد نهان دست موسوی — چشمت بخلق کرده عیان سحر سامری
شبهای هجر ناله کنم سر که از جفا — روزم سیاه کرده ازین زلف عنبری
آن ظل ذوالجلال که از جمله نقص و عیب — چون ذات ذوالجلال بود ذات دیگری
خورشید از خطوط شعاعی همی کند — هر صبحدم بچشم عدوی تو نشتری
خاقان بنا زانکه میان شهان ترا — حب علی و آل علی کرد رهبری

ولا ایضا خلد الله ملکه

جان فدای چشم سحر انگیز تو کز ساحری — رونق از جادوی بابل برد و سحر سامری
جمله خوبی در سر شست جمع شد اما چه سود — کشتن یاری نمیدانی و رسم دلبری
چون پی قتل اسیران خواهی آرد پهلوی من — بگذری بر گردنت خونم گر از من بگذری
دولت ذوالسیابی سطوت اسکندری — داد و دوران محمد شه که دادش کرد کار
هر یکی را داد حق از لطف نوعی سروری — دود محمد در جهان پیدا شد از ترک و عرب
قبه خرگاهت ازین گنبد نیلوفری — خیم بر ان کرد زاول منصب پیغمبری
تا بکی پستی پناهی یکه بگذشت از جلال — خسرو گیتی پناها یکه بگذشت از جلال

در الغزلیات

سیاه روزی و آشفته روزگاری مارا — ببین و زلف پریشان کمن بپیشه خدارا
گذری جانب حسرت نگری نیست ترا — حسرت اینست که بر ما گذری نیست ترا
رشک را قاصد کویش کنم ای ناله بمان — زانکه صد بار برقمی اثری نیست ترا
نهفته بود بظلمت ولی دهان تو کرد — عیان بچشمه خورشید آب حیوانرا
تا نخواهد سگ و نامد بسر کوی تو غیر — پاسبانی کنم ای دوست سگ کوی ترا
بار دادی غیر را در بزم و هست — بر دل خاقان ازین غم بارها

نهال عشق را باشد ثمر وصل ولی دستی نجنبد است این ثمر را
چا ره دیوانه رنجیر است آن زنجیر زلف میکند دیوانه تر هر دم دل دیوانه را
آب کوتاه نکند رنج این خانه خرا سیل آبادی دهد ویرانه را
از کمندش شوخ تا بیقیامت رستن آنکه از روز ازل کرد گرفتار مرا

ولا ایضا خلد الله ملکه

غبار مقدم تو تو تیای چشم که شد بخواب رفته مگر دیده پر آب امشب
ز هست شک تراز دیده مور دل من شک تر است از دهنت
ناله را پای بکویت باز است کز بلایان نرسید دست منت
کاشکی دل زمن میخواست جان انکه بعد از بردن دل جان کرفت
زین طبیبان مطلب چاره بیماری دل چشم بیمار طبیب دل بیمار منت
آفت از دیدن روی تو زبس دیدمرا نیکه مردم مک دیده نکهبان شده است
زمن رمیده و از یار نیز در کار است مرا دلیت که از جان و جسم بیزار است
در وفاداری تو شهره چنانم بجهان که بهر جا کذرم مجلس افسانه ماست
خواست بیرون کند از سینه غمت راخاقان دل بدامان وی آویخت که هنکامه ماست

ابر بهاری جهان بسته بهم امروز از آن کاین غم جان جانی جهانست که در خانه ماست
نپرسد هرکه پرسد قاتلم را که از زخم خدنکش آنکه راست
چون سر و کار خدنگت با دلست جان یک رخنه مادون نگنجد
من آن نیم که دهم دل بدست بوالهوسی کسی که دشمن عالم شد آشنای منست
عالمی در شادی و ما را غمست این غم ما از برای عالمست
روز کارم ز خمها نیسا رزد زخم تو آن زخمها را مرهمست
زلکشایی یار زندان بلاست هر کجا یار است آنجا دلکشاست
درد و درمان را بهم آمیخته درد از درمان جدا کردن خطاست
دل را بلب لعل تو صد عجز و نیاز است ما نیم سر زلف تو این رشته دراز است
هر جا نکرم کو رم و در روی تو بینا در هر دو مک دیده بغیر از تو کسی نیست
زاهدم و عده جنت دهد و حیرانم غیر هیبت الحزن هجر تو کزاری هست

ولا ایضا خلد الله ملکه

عجب دارم از ناقه مجنون نکردد چو لیلی وشش من بمحمل نشیند
شد در سر کار تو زنها دل خاقان سر تا قدمش شوق سراپای تو دارد

عشق دلسنگیر او شد این مگو می
دامن یوسف زلیخا پاره کرد

آنچه یا من کرد طفل اشک من
با زلیخا کوه کن کهواره کرد

دل تمنای وصال دخت از ما میکرد
پیرهنوائی نکرائی چه تمنا میکرد

دستها چاک شد از عشق ندانست کسی
آنچه یوسف بدل زار زلیخا میکرد

شانه در دست تو کز شحنه طرار این بود
یکجهان دل بخم زلف تو پیدا میکرد

ناشاد کسی کز تو سمت شاد نباشد
آزاد دلی نکز تو غمت آزاد نباشد

کوشی چه بتعمیر دل این خانه عشقت
آبادیش امنیت که آباد نباشد

دلم برتبه تنگ شد که میترسم
خدا نکرده غمت از دلم برون آید

ایکاش آنکه بر رخ خوبان نظر کند
دل را نداده جان دهد و مختصر کند

خضر ار رسد بکوی تو باور نمیکنم
جان ناسپرده از سر کویت سفر کند

شب هجر تست و بالین من زار آمد
ای اجل دست نگهدار که دلدار آمد

طرح ابروی تو کز روز ازل ریخته اند
بر سر سرو کمانیست که آویخته اند

نالیدن من برای آنست
کاین ناله چرا اثر ندارد

نه تراه خویش را اهل هوس
عشقرا بدنام و رسوا کرده اند

عالم همه صحرای ختن گشت یکبار
تا زلف تو در دست نسیم سحر افتاد

تا دم قدم در ره عشق تو دیدم
پروا نه بمنی چهای بسند دا

دل بزلف تو بشد یا مد باز
من و شب بهاو فکرهای دراز

رفت و باز آمد این عجب باشد
عمر رفته که دیگر آید باز

گاه در دیده گهی در دل
چه خوابی ازین نشیب و فراز

شنیده ام که بجان بسته یار رفیت بوس
هزار جان بدهم غیت صد هزار افسوس

ولها ایضا خلد الله ملکه

از جان گذشته ایم و بجانان رسیده ایم
از دور دسته ایم و بدامان رسیده ایم

از بس گداختم ز غمت ناتوان شدم
تا آنچنان که کام تو بود آنچنان شدم

در بزم تو پروانه صفت سوخته بودم
زان شعله آبی که خود افروخته بودم

گاشن من در راه تو چون خار و گیاه شد
با نوای سرو روان گلشن گلشن بشنیدم

نیست سرمایه بغیر از جان
قیمت بوسه را یکانی کن

فزون کرد داز گریه آهم بترس
ازین آتش آب آورد من

نیارم شکوه جانان بجان کرد
که دارم هیچ دل خصمی بپهلو

باغیر بسر راه آمدی ای سرو سهی بالا
صد بار بردن جوی بود در دو تو از درمان تو

کو یا که ملحمی من دیده درین
کز حرف تلخ لعل شکر بار بسته

بگذد طبیبش از سر بالین که بگذرد
تا چند دل باین دل بیمار بسته

افکند صد فتنک و خطا شد یکی ازان
زان تیر با عجب که همان کار کرده

تو مکو که بگذاری بکشم بهر چه خواهی
که یکیش خو برویان کنیت بکناهی

مکو از هجر من چون زنده ماندی
که من خود مردم ازین شرمساری

فی الرباعیات

خاقان که ز هجرت اشک گلگون میریخت
وز تیغ غمت ز چاک دل خون میریخت

خونی که ذخیره داشت اندر دل خویش
دیدم که ز چشم خویش بیرون میریخت

شوخی که ز زلف او ناله کرمش
از تب گل رویش صفت لاله کرمش

من از تب شوق خال او میسوزم
کام از لب جانفزایش تجاله کرمش

از در که تو اگر جدائی کردم
در بندگی تو بیوفائی کردم

من خاک رهی که مقبول تو نشد
خاکم بدهن که خودستائی کردم

با تو زده آتش آتشین رخساری
خوشید مقنب پوش قباکناری

ناوک فکنی بکمان بدستی مستی
زیبا پسری ستمگری خونخواری

فی المراثی

در حیرتم که چرخ چرا غرق خون نشد
در ماتم حسین زمین و زمان نگون نشد

چون آفتاب شریف و بطحا غروب کرد
رخسار آفتاب چرا قیرگون نشد

افتاد آسمان امامت چو بر زمین
ساکن چرا سپهر و زمین سرنگون نشد

درد اگر زندگی بدو عالم حرام شد
کین چرخ مفلد و شمن دین را بکام شد

گردون ببوخت زاتش غم جان فاطمه
شرمی نکرد از دل سوزان فاطمه

از شد باد کینه مروانیان دریغ
پژمرده کشت نوگل بستان فاطمه

دامان خاک گشت ز خونش چو کان لعل
آن گوهری که بود بدامان فاطمه

از عرش رستخیز دگر گردد آشکار
در روز رستخیز ز افغان فاطمه

خاقان بپای عرش برین گفت جبرئیل
واحسرتا ز دیده گریان فاطمه

از شد باد حادثه چون نخل دین شکست
از ان شکست پشت رسول امین شکست

کرد یه بر سنان سر سلطان دین دریغ
آفتاد آسمان شرف بر زمین دریغ

بر سپکر امام زمان زاده خوار باد
بگشاد صد هزار نگان از کمین دریغ

در آسمان بماتم سلطان دین حسین
تا حشر ذکر عیسی کرد و ون نشین دریغ

تا جان بود بسینه پیارد و جان کند
خاقان نبود در صف آن دشت کین دریغ

واحسرتا که خانه ایمان خراب شد
دلها ز تاب آتش حسرت کباب شد

پنهان بخاک تیره چو شد ماه مصطفی
رخسار ماه تیره شد از آه مصطفی

شد سرنگون ز گردش این چرخ وارگون
از شد باد حادثه خرگاه مصطفی

خاقان زسیل حادثه دلها خراب دید
زان ظلمها که شافع یوم الحساب دید

بفشرد پای در ره صبر و رضا حسین
با حق انجوزد و عده خود را وفا حسین

با دا فدای خاک رهش صد هزار جان
چون کرد جان بامت عاصی فدا حسین

در روز کار زلت آغوش مصطفی
در روز حشر مشرو اصفیا حسین

آه از دمی که سر شکوه کند پیش داور
در روز رستخیز سر از تن جدا حسین

تا دشت غیر روز جزا از جفای شمر
آمد بسکوه همره خیر النسا حسین

خاقان در این حادثه خاکم بسر شود
چون داد خواه روز جزا داد گر شود

اندوه و ظلم تیره رخ آفتاب شد
بنیاد دین ز سیل حوادث خراب شد

آن زاده زیاد نه آن زاده زنا
اندر حجاب آل نبی بیحجاب شد

در دشت ماتم اشک یتیمان چو بحر گشت
در بحر غم سرادق عصمت حباب شد

شیر خدا کجایت که در دشت کربلا
از چنگ گرگ یوسف خود را کند رها

هر سو دلاوری ز سروری بزین
غلطان بخاک و خون ز جفا پیکری بزین

گریان جگر دو داغ پدر کودکی نگر
دلریش از فراق پسر مادری بزین

بر خرمن حیات جوانان هاشمی
از کینه یزید لعین اخگری بزین

بر کشتگان آل نبی از جفای شمر
خاقان بدشت کرب و بلا محشری بزین

روزیکه بر سنان سران سروران زدند
آتش بپیکر همه انس و جان زدند

ذره را کو نور چشم مهر شهید شد | دور زان چرخ سفله بکام یزید شد
صبح امید آل نبی تیره شد چو شام | بر اهل شام آن که چون صبح عید شد
از درد آه و گریه و ماتم درین عزا | کردون سیاه و دیده انجم سفید شد
خاقان بماتمش ثره ترکن کرد و خشک | در محفل را ثره ترکلیه شد

آل نبی ز جور فلک دربدر شدند
در هر ثغر به نالگیان نوحه گر شدند

یارب همیشه دیده خورشید تار باد | تا روز حشر سینه کردون فگار باد
پیوسته چشم زال فلک از خدنگ غم | تاریک همچو دیده اسفندیار باد
برباد داد خرمن هستی شاه دین | از آه ما بخرمن کردون شرار باد
شد تشنه کام کشته چو سلطان دین حسین | در کام آب زندگیم ناگوار باد
منت خدایرا که فلک هست چاکرم | شاهنشه جهانم و درویش این دم

فرید افرادی که بعد از انتخاب دیوان صفحه آرای انجمن خاقان شده

منت بنهایت واجب علی الاطلاق را که در نگارش اجماع اصوان از زوال حضرت ظل سبحان این پی بیمر
نا توانرا چندان قدرت بنان و قوت بیان عطا فرمود که بمین بحشیش جانبم مرتق اطلاق گشت و کلک بم مقاصد ناطق

شعر فار میر الشمس فی کل بلد قاوب یهوب الریح فی البر و البحر و این صفحه که رشک فردهای وحشت
حوالت باین وجه از هر هفت زمین وارائش ثمر میب ساده مانده که کاهی زین پس و دمی من بعد
پر پرویان و مشک مویان خاطر پاک دادر آب و خاک را سمند شود و سیاه کرد و شعر

امید که صد هزار دیوان | زین پس ماند بنام خاقان

غیر ویرانه غمش را خانه نیست | جز دلم در ملک او ویرانه نیست
راز مستانرا بهشیاران مگو | داستان عاشقی افسانه نیست
خاک پایش از شرف بر سر نهند | آنکه را در سر هوای افسر است
دین و دنیا هر چه بودم رفت و برد | ترک من هم مست و هم غارتگر است
کمانش ست و باز و سخت ترسم | که پیکانش بدل کاری نباشد
مزن که میزنی دیگر چه رحمی | که این شرط وفاداری نباشد
نه کافرم نه مسلمان بحیرتم چه باشد | که پیش شیخ و برهمن پدیر و کعبه عزیزم
بخجل غمزه کانش نشسته جیرانم | غمش بملک جهان دادم و پشیمانم
رخ برافروخته از خانه ما میگذرد | هوس سوختن خانه دیگر دارد

زلفرا بر رخ پریشان کرد | کفررا تعویذ ایمان کرده

نواب محمد علی میرزا	نواب محمد نبی میرزا	نواب حسینعلی میرزا	نواب محمد تقی میرزا
متخلص بدولت	متخلص بخسروی	فرمانفرما	متخلص بشوکت
نواب	نواب شیخعلی میرزا	نواب عبدالله میرزا	نواب امام وردی
علی شاه	متخلص بشاپور	متخلص بدارا	میرزا
نواب	نواب محمد رضا میرزا	نواب حیدر قلی میرزا	نواب همایون میرزا
محمود میرزا	متخلص بفرهاد	متخلص بنخاور	متخلص بحشمت
ظهیر الدوله ابراهیم خان	امیر الامرا محمد قلی خان	امیر الامرا سلیمان جاه	امیر الامرا الله یار خان
متخلص بطغرل	متخلص بشوکت	متخلص بعزت	متخلص بحاجب

انجمن دوم در ذکر شمه از اخبار و حقایق روزگار

دولت مهین شیر بیشه جاه‌داری و کمین هژبر جبهه دشمن شکاری ملکزاده اعظم افخم اکرم
محمدعلی میرزا که بیمان و ایوان مرسل آجالت و معطی آمال ابرق دوزخ تفت‌اش بر دریاکف آتش
جانسوز مهر دلفروز نار پیم حراست و شکوه و سیاستش در عراق عرب و عجم رسم پسند و ستم پسند
تراز اکسیر اعظم است و شبیخون پریشانی بی‌نشان تراز وجود عدم اژدرد بدرقه کاروان شود
و کرک مزدور شبان کرد ابهون آلهی و مدد شاهنشاهی از بدو دولت و آغاز سلطنت تا امام
تحریر این صحیفه تالیف بهر طرف که توجه کرده روی آورده ع بخت و دولت در رکابش
فتح و نصرت در عنان وقتی بفرمان حضرت صاحبقران تا دپت والی بغداد و شیخه اکراد بابان بابا
که شعر ولا عیب فیهم غیر ان سیوفهم بهن فلول من قراع الکتائب بود بهادر و دلیر بود
و دوا بلغار کردان دیار ازشد و نماق و ضرب اغاق و شق صدر و نبش قبور و قطع اشجار
و هنگ استار چندان بیاد نمود که از موج خون رود سیروان کشتی رکب اسلیش است و خاک بغداد و

عقیق اپس ازان نهضت نهین عراق عرب بل تا شام و حلب از پیم تعرض زبان بریده و نیشتر از
اندیشه غرش خان کشیده رو نداکرنه حلم شامل و رحمت کامل حضرت صاحبقران امان داد می‌زنها
بجان چنانشان در وی که بصد بهار رستن تواند و بدانسان شکستی که به بیاسال ایمن نیارند تفصیل
باقی آثار و سایر اسفار رضه قش راکب سیر این دولت جاوید اثر حاولیت و در پاس جانب علما و رعایت
طرف قضا آن مقدار الحاح فرماید که مزیدی بران متصور نباید بخلوت نیاز فرستد و بجماعت نماز کند
در اجرای احکام و اعلای اعلام و تسلیم اوقاف و تحویل آلاف خود را معاف ندارد و باجمله شعر
بقوله بالفضل من لا یودها و یقضی لها بعده من لا ینجمها این مشاغل و کثرت شاغل با یام وی که سردی هوا
و زبوی کیا مانع لشکرکشی و حایق دشمن کشی شود کاهی بیدیه غزی که گوش عرب و حس فکرت را بهین گوشزد
و ساعد بکرانه لشکر توانند بود زینت صفحه دیوان فرمایند و مرسله کلوی کاک و بناق
سازند و دیوان جادی آن جواهر ابدارات و جامع آن درری شاهوار یکی موسوم بجواهر
الاسرارات و دیگری بنوادر الافکار تا سال بیست و پنج از انس شریف هرچه از بحر خاطر بساحل آمد زینت
جواهر الاسرار کشته و ازان پس را تا بمقدار عمر طبیعی انشاء الله هرچه آید زیور نوادر الافکار خواهد بود
مقداری ازانرا که در حوصله این سفینه گنجد زینت این انجمن و آرایش این چمن کرد و بالله التوفیق قصیده
سر زرحمت هر که تاقت تیغ تو نتوانش سر فکند ! جان بر حمت هر که باحث زندگی از سر کرد

نه ورق آسمان و قراد صاف تست | هر سحرش مرازان بر ورق زر کرمش

اگر بجمله یاقوت پرورت پسند | همی روان شود آب از دهان کوهر

چنان بکوی تو دل پیچاب ریخته است | که روز جود بزم خدایگان کوهر

همیشه بود چنان مقتضای وضع جهان | که در میانه دریا بود نهان کوهر

کنون ترا بمرصع کرچنان بینم | که بحر را بکرمه است در میان کوهر

جهان پیر جوان شد ز فیض کوهر تو | درست شد که کند پیر را جوان کوهر

ز غصه کف کوهر فشان تو کرهی | شداست در دل بحر و کلوی کان کوهر

غزلیات

عمر بپایان رسید یار نشد یار ما | آه ز عمر کم و حسرت بسیار ما

نیست ملامت بما یا بهمه ناقابلی | شد چه ز راه کرم خواجه خریدار ما

نامه و رو از گناه هر دو سیه گشت آه | گر نکند شفت و شوید دیده خونبار ما

هم فیض کرشماری و هم ذوق رهائی | گر نبود گشودن پر م در قفس اما

گفتم نفسی همنفسم شو ز ره لطف | من یکنفسم هم نفس آخر نفس اما

از مرگ کسی تا نشوی خرم و غمگین | کاین ره همه را پیش بود پیش و پس اما

از نگاهی بر د دین و دل بت عیار ما | تا چه خواهد شد از این پس پیل و دین کردار ما

باشد از سوز درون افروخته رخسار ما | زینت از برق می یابد کل گلزار ما

سوی ما زاهد ز چشم کم مبین کاید برون | صد کند وحدت از یک رشته زنار ما

از سواد تیره بختیهای ما نبود عجب | تیره کرد د گر هند خورشید بر دیوار ما

طایران قدسی را سوزد بطوبی آشیان | گر اجازت یابد از دل آه آتشبار ما

از جرم بنده خواجه ما در خجالت است | وز خواجه غیرت بنده خجل این چه حالت است

چه غم ز کشتن ما کر کسی نشد آگاه | گواه ما بقیامت غرور قاتل ماست

حالت مجنون دگر شد کار شش از سود اگذشت | هودج لیلی مگر روزی ازین صحرا گذشت

شکوه شام غمش گفتم محشر سر کنم | ساعتی افزون نبود آنهم بصد غوغا گذشت

یکدو روزی پیش و پس بود ار نه از دو پیر | برسکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت

نیست دولت بی سبب این اضطراب دل مرا | در دل پیکان آن نا آشنا کو یا گذشت

ای ابر کرم کز تو بهر گشته نمی هست | ما خشک لبانرا ز تو چشم کرمی هست

ای دولت بیدار که دیده است بجا هات | کامشب بهمه بارگه شیخون غمی هست

بر هر که درین بتکده دیدیم بتحقیق | در خرقه توحید نهانش صنمی هست

جز صبر کم و حسرت پیش من و دل نیست
مارا بغم عشق اگر پیش و کمی هست

از محنت هجران تو جان دادم و رستم
گر هجر چنین بود که دشوار نبود است

زو روز مرگ و شام هجر از هم فرقی کرد بود
آن با سیاهی سر امد این بدشواری گذشت

پسندم هر چه صیادم پسندد
جز این کز دام آزادم پسندد

هوای کشته شدن بر سراحت خلقی را
مگر گذار تو بر خاک کشتگان افتاد

کار بایار چو با نامه و پیغام افتاد
باید آزاد زغم بود که در دام افتاد

گاه به دلش از بام حرم بندازی
گذر مرغ حرم بر لب آن بام افتاد

از سینه شکم دل دیوانه گریزد
دیوانه عجب نیست که از خانه گریزد

من از دل و دل از من دیوانه گریزان
دیوانه ندیدیم ز دیوانه گریزد

نقد بازار جهانم بکف و منعلم
تا چه کالاست محبت که بهاشان کرد

بند شوقت گسستن نتوانش دولت
راه عشقت و نظر سوی تماشان کرد

صد کشته فزون دارد و وزان باک ندارد
بی باک یکی بسته فتراک ندارد

نه بیم ز برقی و نه منت ز سحابی
خوش آنکه چو من دانه درین خاک ندارد

گر قسم شب دوشزاید بزمزم کردیا کوثر
نیارد شت آن نقشی که بر لوح جبین دارد

عجبی نیست خیالت بدلم گر نگذشت
آخر از آتش سوزنده حذر باید کرد

چون بدشنام اگر بار نکرد از من یاد
جای شکر است که یکباره فراموش نکرد

سر دولت ز کجا بالش راحت ز کجا
با خیال تو اگر دست در آغوش نکرد

زخمی که بر دل من از ان تیر غمزه است
جز زخم دیگرش نبود مرهم دگر

با مزاج عاشقان غم سازگار افتاده است
چون غمش با ماست کو شادیش با اغیار باش

تا کی بر فرق هر خار و خست پنم چو گل
یکدو روزی نیز مارا زینت دستار باش

ز تیغ و تیر تو در خاک و خون شد و در دیش
هنوز آن به نیام و هنوز این در کیش

به پیش پای سر از تیغ دشمن اولی تر
که پیش دوست بمانی سر از خجالت پیش

من زنده و داری تو سر کشتن اغیار
از رشک اگر جان برم از عار بمیرم

ذاق دیده گواهی دهد بصدق مقالم
که من بزندگی خویش طعم مرگ چشیدم

بجان خریدم و نفروشمت بعالمی ارزی
منت می نهم از کف چو منت خریدم

ز فراق آنچنانم که ز جان خود بجانم
ز تو دور زندگانی چکنم ثمر انم

نه چنان بود که مارا نبود شکایت از تو
ز ازل به بست عشقت ز شکایت زبانم

دل و دین اگر چه دولت بغمش ز دست دادم
همه درد گشت درمان همه سود شد زیانم

کفت تیرم را کجا جامیدهی کفتم دل
کفت روشن تر ز دل جائی دگر کفتم بچشم

ندارد درد من درمان کجائی ای طبیبی
مکن شرمنده‌ام زین پیش از روی پرستاران

این خوبتها بس است که بعد از هلاک من
دامن کشان ز نازیائی بخاک من

صد کرد نت پیش بخرم کمند تو
آهسته به که طی کند این ره سمند تو

ما عجز و شرمساری و زاهد غرور و عجب
الله کدام زین دو ندانم پسند تو

دردم تا که مرغ دلم بال و پر بریخت
فارغ نشد ز پیچم رهائی ز بند تو

کفتی ز چیست دیده دولت مدام تر
از آرزوی لعل لب نوشخند تو

ای باد چشم ما را چشم عنایت از تو
الله اکر بدست کردی ز ره مکذاری

ای ابر رحمت از من غافل مشو خدا را
برکشتم ار نباری بر خرمنم شراری

کیر د فلک ز جنبش آسان قرار و مشکل
از بی قرار زلفت پیدا شود قراری

روز شمار در پیش کو بند دست و ما را
باشد کناه افزون از انکه بر شماری

در ائینه عجب کر عکست افتد
زیبا در حسن و خوبی بی مثالی

آنچه در وصل تو اندیشه هجرانم کرد
میتوان کفت که از وصل پشیمانم کرد

داشتم خاطر مجموع که از زلف کسی
باد بوئی بمن آورد و پریشانم کرد

دردم آن نیست که در دم نشد از درمان
دردم آنست که شرمنده ز درمانم کرد

عشقم بود کواه که آلوده کی نمیدید
ای دیده جز ز اشک تو دامان پاک من

خسروی کوکب اری آسمان خلافت و شیرین بوستان سلطنت نواب شاهزاده آزاده
محمد قلی میرزاست که بتحمل خاطر و تجمل ظاهر در نظم معاش و کسب معاد مشهور اقرانست و همدوح
داور دوران در اوایل سلطنت از مصدر حکمرانی خدمتش مامور بنظم دارالمرز مازندران و تعمیر
حال ساکنین آن سامان ارم نشان آمده نظر بحسن کفایت و رعایت رعیت ایالت دارالمرز را مامور
و کرکان و خجسیار را تراک دشت تیر ضمیمه آن کشت شاهزاده کامکار دولتیار تیز در قلعه فاسد
و تمرنج حاسد و حادث قوی و مزارع و ترفیه دهقان و زارع و رفع آشوب و دفع آسیب و قبیله
مهل نکذاشته چندین مرتبه با لشکر ستاره عدد و دریا جوش و سپاه آسمان مدد ابر خروش باتراک
دشت که بحکم سجیت ناستوده و طبع ناپسند بهر فرصتی فوجی را کزند رسانیده نمی و جمعی را اسیر کرده
کردندی تا حتی فرمود شرط قتل اسیر و غایت بیباک و نهب بظهور آورد خاصه در قلعه یوسف خواجه
کاشتری که دیوری از بندرستاده بود و دیوی بکرکان پوسته تفصیل آن از تاریخ دولت باسر تاخت
و با تمار اوی و در تمامی بلدان مازندران خاصه شهرساری که مقر عزت و اشرف و مستقر دولت
و جلالت چندان از حدایق وسیعه و عمارات رفیعه بنا کرده که این مختصر کنجایش تعداد آن نه از محلا

بفرعدل ومین تعمیرش مرزمازندران بهشتی است پررنگ وبوی ونگارگاهی که ازرحم ضعفا
وزوده شرفاغ فراغی یابنده خیال نظمی فرمایند کاپچند بیت آرایتما ایراد کرد **قصیده**

دل من مضطرب شد درخم زلف پریشانش	چوآن طفل مشعبد کز فراز ریسمان لرزد
چنان لرزد زباد مشکبو زلف سیاه او	که از بیم شهنشه رای در هندوستان لرزد
جهان بگرفت فحشای آنکه از جودش	دل خورشید بر سرمایه دریاوکان لرزد
کر در غزای خویشتم پس عجب مدار غ	روزی که جان زتن رود آنروز قیامت
دل کرد زمهرآن بت مهوش طلب ازما	کرجان ندهیم ازپی این پس عجب ازما
مران بیگانه وارم از درخویش	که این بیگانه روزی آشنا بود
بحال خسروی میسوزدم دل	که یک جان دارد و جانانه چند
من خود آلوده دامنم زچه رو	منع رند شراب خواره کنم
درشب هجر تو ازخویش ندارم خبری	زانکه تا روز در اندیشه فردا باشم

فرمانفرما آفتاب جهانتاب برج سلطنت وگوهرخوشاب درج خلافت اصل مروت بیخ
فتوت کوهرادی جوهرمردی ملکزاده آزادگی نشئه صورت بهشتی سیرت ملکی فطرت جبرئیل جبلت
نواب کامیاب حسینعلی میرزاست که ازسیاست کامل وحراست شامل درجمیع نواحی عمان برخلافت تکیه

نه پوشند دوتیغ جدال ازنیام برنیاید وقتی بپیشه اعراب جسور ورغم بدخواه حسود نهضتی فرمودکه
کردچندان ازان کروه کثیرالنفاق قلیل الوفاق را برخاک هلاک افکند که بحرعمان ازموج خون یاقوت
رخشان شد وزمین آنسامان کوه بدخشان آفتابت که اگر برشوره تابد سمن بردمیدی واگر برسنگ
خاره ارغوان دمانید برحرص ازسعادتش دریوزه شرف کند وبهرام ازتیغش پروای تلف درجمع
خسروزادگان بوسعت صدر ورفعت قدر وبسطت کف ومزید شرف انگشت نمای اهل جهانست
وبوفور تجمل وفرط تحمل ممدوح زبان الهام بیان وارای زمین وزمان مملکت فارس ازبرکت
عدل وداد شغیرت بهشت برینست وشرم نگارخانه چین ع منت وا فرخدایرا که چنین است
تانوشی باده کارنگ وتانبوشی نغمه چنگ تامعنی اقداح راحست وتاجنی سیب زنخ ملاح کاری

بحکم طبع جواد بروزکار فراغ ازنظم بلاد واجرای داد غزالی فرمایند کاین یکشعر برتیرکیان فزود

عبد کنه کار سزاوار چیست	لایق آتش زدن و سوختن

شوکت فروزنده ماه برج سلطنت ارزنده دربحر خلافت نواب محمدتقی میرزا شاهزاده منیع ومفخر
راضی وشکور برزحمت رنجه نشود وبخدمت شکنجه نپندبا کمال متانت کرانی نکند وبانهایت مناعت
توانی نفرماید مجادرتش راعالیان طالبند ومحاورتش راخوان راغب سفرهای شاهانه کشوده خدمات عظیمه کند
بارضای خاطر اقدس ازهوای خود گذشته است وبابهوای نفس شرف دقررضای خود درگذشته دارالسلطنه

بر و جرده مضافات آن که در ازای اجری بنده کانش مقرارت از زمن معماری عدلش رونق
سنجار دارد و شکوه و فخار مثل فارغ از تحمیل و تکلیف علما مشغول تصنیف و تالیف در سفر محاکمت
و در حضر نمک خوان دارای جهان بفر طفل زمانت و صدچون خانش بنده در جهاد کفره رد سه
و شبه متردین جوالی طوس از ملتزمین رکاب ظفر مانوس بود و واحدی دولت امقرب پوس و مخرق
در هنگام فراغ از خدمت پادشاه و تظلم داد خواه کابی التفات بنظم مضمونی فرمود غزلی فرمانگر بنا آنچه
از شاخ بحال انکار بیار کش ثبت افتاد

قصص خوشتر مرا از گلشن آمد زانکه اندر وی	کهی خوشوقت دارد از نوید قتل صیادم
بی بها آمد زاول نرخ کالای وفا	یا که در شهر شما این جنس ارزان بوده است

علی شاه شاهزاده کریم و خلیق است رحیم و شفیق یاری و روی فروزانست و رحیم و تیغ گزان
و سوزان باد بدا را شیدست و نشاط نا پدید با فرید و نخت و شکوه جمشید در رزم دشمن مالست
و در بزم دشمن مال خاوری بعدل آراسته داد و وجودی از لوم پیراسته حبی در خورتب دارد و پایی
باندازه ادب مصاید را شاهین عرش پرواز است و مطار و شیر خصم انداز دستی کشاد و ترا جبین دارد
و زبانی گزارنده تر از زوبین با طلعت هزارت و رفعت سپهر بلندی دار اختلاری و اختیار شکوهی
سرافرازست و با عتماد خاص از همالان ممتاز در اجرای احکام آلهی و ارضای حضرت ظل الهی چنان
کوشش فرماید که اگر بجان میسر شود ایثار کند و اگر بمال مقدور گردد نثار فرماید متواضع تر از خدمتش

باعلما و سادات هرچند این سلسله علیه را از مقرره عادات است آفریده نشده و شیده نکته
بفصل بهار که موکب نصرت کوکب شهریار از روی هامون سپار کرد اگر کین بکین آستین بر تنیع
دکر مهر با مهر ساغر نشد این خجسته طینت رؤف و جبریل جلبت عطوف باقتضای عمل بحفظ ناموس
و ضبط اموال از خدمت حضور مهجور ماند و از سعادت لزوم محروم صیاشت عیال حراست اموال
ملتزمین رکاب خسروی امن الذهاب الی الایاب مقدم بر طعام و شراب دارد و ترجیح بر خورد خواب دهد
امر اضطرابی مثبت دوا نگشته و اغراضشان ابی رحمت روا فرماید باجمله در اغماض قبایح و عفو جرایم
و بسط نوال و رواج کمال و وفای وعد و صدق مقال و کثرت انفاق و قلت نفاق و ملکه حیا و خصلت سخا
مذکور لسان و محبوب جنانست و قوی بسرت اخبار فتوحات خسروی در ساحت خراسان و خوشحالی
از جلادت اخوان این رباعی را که دلالت بر ثبات ملک و جلالت قدر و کمال فخر کند بدیهه گوشزد
ندمای خاص فرموده و بضبط ایشان زینت این انجمن گشت و بالله التوفیق قصیده

ما نیم که شد منحر ما یکسر	اقطاع جهان ز باختر تا خاور
بدریده ز بیم ما دلیران خفتان	بکرفته پیاده ما حریفان ساغر

شاپور ضیای مهر خلافت و رشحه سحاب نباهت نواب شیخعلی میرزا ملکزاده بالغ عاقل رشید
کاملست در فنون فرد بست و حسن کتابت صاحب مرتبین و حاوی منقبتین بسیف و قلم است و برافت

کامل و رحمت شامل در عالم علم یعنی عمارت و همه عالمش در محال توی سرکان و ملایر کس زمین با یزه چند
دعا عار نشده و در پاس خاطر مبارک حضرت شاهنشاه و حفظ رضای علیای که معروف خواهند
و مشهور اوان کاهی اقتضای سلامت طبع غزل ترتیب فرمایم که پرسیدن تمس انچنید بیت از انتخاب آن ایراد کرد غزل

پرسید نخست از دل ما	هر تیر ستم که از کمان جست
کرده با مهر تو یکباره فراموش مرا	دل بار استم سنگدلی در کار است
عجب از جنس وفا آمدم و طالع خویش	که درین شهر نگارش خریدار آمد
آمدم تا که زدامت تو رهانم دلرا	او رها نا شده من نیز گرفتار شدم

دارا ارزنده کوهرکان فرخنده نبوت و فروزنده در دریای بخشندگی خلاصه جامع المرتبین سرحلقه المتقین
دادر ذوالجلالین نواب عبدالله میرزا شاهزاده رفیع القدر و وسیع الصدر آفتاب صورت افراسیاب
سیرت دانش پژوه دارا شکوه است زان پس که سالهای دراز و مدتهای دیر باز از فیض تربیت اکسیر خاصیت
حضرت شاهنشاه و صحبت دانایان درگاه انچه از آبای علوکرام در قواعد سلوک ازان چاره نیست بوجه اوفی و اوفر
حاصل فرمود از درگاه خسروی و آستان کیروی بصاحب اختیاری و لایات خمسه و سجاس و سهرورد و اهرود سلطانیه
در بخان با مور آمد و بحسن کفایت و نظم کفالت محسود نزدیک و دور بوزارت خدمش و آنای فرشته خصال
داد و پیت قلیل المثال میرزا احمد تقی صاحب تخلص که در فنون ترسل و تعزل با نصیبی اوفی و بهره مستوفی است و در انجمن

سوم یکای خود ذکر کرده آید معین کشت بطرزی که پسند طبایع افتده دنکوئی که قبول عقول شود در سیاق مملکت
داری و سوق سخن کذاری حضرتش را بدی لایکذب و قایدی لایضل آمد مجملا حضرتش در اجرای امر عدل و اسقصای
احکام شرع و رعایت جانب علما و سادات و حمایت طرف فقرا و طلاب و قیمه مهمل و ضایع نکذاشته و در ادای انعام
در بخان مساجد و مدارس و خانات و عمارات عالیه و سیعه بنا فرموده نهری بشمال رودی از نیخ فرسنک اصلاح فرموده
از حوض عمارتی موسوم بقصر فلکش که شهای عمارات شمالی دارالاماره است جاری کرده و پس در همه شهرسازی
پیداست که مایه چقدر آبادیست و سبب چه اندازه عمارت با انکه در غالب سنه ربع یا ثلث سال اوقات
شریف را صرف خدمت حضور و ترتیب سپاه جشن و سور دادر ایران و توران فرموده در بقیه سال با اصفای مظالم
و ابدای معالم دو هزار بیت از بدیع و غزل زینت بخش آویزه کوش نمای حضرت فرمود از انجمله انتخاب آنرا

از پی بخشش چون جامی با یوان سازد	که کوشش چون دست بخنجر کیرد
خاک با هر چه دفاین همه یکسان شمرد	ملک با هر چه اعادی همه یکسر کیرد
بعد از وفات ما کذری چون بخاک ما	آهسته قدم بدل دردناک ما
از بانک جرس راه مقصد توان برد	کو دل که شود خضر ره و راه بر ما
تا دید زلف یار دلم بیقرار ماند	با دل چنین نبود از اول قرار ما
چون از برم روان شدی از تن روان نرفت	شرط است کاشنا زپی آشنا رود

زدوست غافل و با درد خویشتن مشغول — چه غفلت ندانم کرد و با آورد

درد ما مستغنی از درمان بود — عشق هم درد است و هم درمان درد

چه غم از تشنگی دادی حسرت دارا — هر که در چشمه چشم آب زلالی دارد

من که از روز ازل مست و خراب آمده ام — گو بساقی که بده باده هشیار دگر

بدشواری هم جان چو بر بالین من باز آ — که آسان جان سپارد آنکه بر بالین بود یارش

بگویش چون روم با پاسبانش فتنه آغازم — مگر سازند ازین خوفناز حال من خبردارش

شده دیوانه دل وقت دگر چاره مگر — باز بندیم دگر ره بخم گیسویش

روز و شب بر یاد وصلت خاطری داریم شاد — دوریم باد از تو گر اندیشه دیگر کنیم

شعر تو بگزاست دارا ز پور یراد خوراست — باش تا از مدح شاهش زینت و زیور کنم

چه حالت که جرم از رقیب سر زد و من — ز شرم پیش رخت چشم بر زمین دارم

امام ویردی سنگلاده هنرور رنجبر است و شهزاده خاکی نهاد آسمان فرسا ایوانست و سلیمان پیکی طینت و صافی حیلت و جمال ظاهر و کمال باطن بلکی باصورت انسان است و یوسفی بی سیرت اخوان از حضرت شاهنشاه جهان خسرو صاحبقران منصب علیه جلیله سرافراز است و جاندادی و اداری دارای زمان از عالیان ممتاز الحانی ایل جلیل قاجارات دستگیکی باشی اسکندر حشمت و وفا از شام تا بام بحفظ خزاین دیده بر هم نزده و از بام تا شام

بنظم کتاب آسایش تکمله مجملا خراد حضرا لیل و نهار چون بحکم شهریار پیرا است سراد جهار اچون کوکب دولت بیازآورگا با این شغل خطیر و کار عظیم با قتضای طبع سلیم و سلیقه مستقیم کاهی بترتیب غزلی و تالیف مقطوعی بهت گماشته

وجه فرمایند کر اچند بهت نمونه آنست

غزل

منع ما دلشدگان می نماید خدارا — خود بپرسید کنون آن نه نکوست نمارا

گفت انکه بزلفت چو میوزید صبا — دلم چو زلف پریشان تو پریشان بود

تا عشق تو جا در دل ویرانه ما کرد — جز مهر تو ام آنچه بدل بود برون شد

دل یاری داده ام کز درد دل آگاه نیست — در کمند زلفی افتادم که بخشش راه نیست

محمود میرزا شاهزاده ستوده کردار سنجیده کفتار فاضل نوازار ازل که از است تا بوجه اکمل ترتیب یابد و بحوادث تجربت آموزد خدمت ترتیب و ترتیب خدمتش را بخورد سالی بسالخوردکی مجرب و دانشمند مهذب جناب جلالت انتساب صدرالوزرا میرزا محمد شفیع صدر اعظم که در تعلیم فنون عدل و داد سلم زمانست و اصلاح امور معاش و معاشرت دوران تحریک بنانی تمکین جهانی دهد و تعلیق نامه تفریق نکاه کند محول فرمود تا بعی ترتیب و من صحبتش چندان بنظر موحث و دانش اندوخت که بتقریر راوی و تحریر کاتب حصای آن راست نیاید پس اضطرار قصه نهادند و مایلیها را در کف کفایت و قبضه اقتدارش نهادند و الحق آنچه این طینت صافی و آن ترتیب کافی را در خور آمد از ارتکاب عدل و انصاف و اجتناب جور و اجحاف از خدمتش بروز کرد و مشاهده شد بالجمله بنطق و کش

دو یار خوش شیخ بستان داد در زمان و زمین است و بلبل بستان خسرو دنیا و دین یار اطایف و ایجاز ظرایف مقبول خدیو آفاقست و بحسن بدیعه و کمال ودیعه از همگنان طاق باندازه که طالب بکمالست باذالست و چندانکه شایق هنرست عرق زر به نثری صرف بخشد و بشری هره ذهبکم تتبع و هوای نفس کاسخیال نظمی فرماید

قصیده

که پنجه شعر او شعبه آنست

چیست آن چرخ که بر رغم سپهر اخضر — چار مه داده دو بر مهر او شش اختر
اعبر شش خوانده می ارد است تحرک غبرا — صرصرش کشتی ارد است تمکن صرصر
بوالعجب بین که همی بار سر اوست سنان — گوهر معرکه بار سنان آنده سر
یکعر ما بکام فلک گشته ایم و او غافل — یکلحظه نشد که بکردد بکام ما در
در قفس بند بپایم نهی و غافل ازین — که خزاین بند و قفس رشته دوایت مرا
مبسند ای ساربان از کوی جانان محملا — بکرو زین که با ما همسفر همی دل ما را
بحشر خون ناحق کشتکان پامال خواهد شد — اگر ایزد بچشم ما بپیند قاتل ما را
سنکین دلیش بین که بمکتب که طفلی — میکرد سیه زاب دهن حرف وفا را
دستی دل از دوست تو دستی بکریبان — از بهر سر آنوخ که مراد است دکر نیست
آشفتهای بتو پیکانکی از خویشتن است — دانم این نکته ولی جرات اظهار نم نیست

خوبان پی ویرانی و صد شکر که در شهر — یک خانه بآبادی ویرانه ما نیست
ازین بازار هر کس راست کالای هوس خویش — که از همرنگی جنس وفا اینهم کساد افتد
هر که در دل زخم نک تو نشانی دارد — غیر ازین جان بتن از زخم تو جانی دارد
نقد جان دادم و یکبوسه کرفتم زلبت — سهو کردی که نه این قیمت آن کالا بود
چشمش مکن ار دل نکند وصف لبت را — تعریف کهربسم خریدار نباشد
از هجوم خلق میترسم کزکرد پایمال — خون من کراد بدین خوبی محشر نکذرد
بود از خون دل قاصد روان سیلی بهر کامش — چنین کز کوی او آید توان دانست بغدادش
ضعفم چنان نموده که در آب چشم خویش — چون خس بروی سیل دوم بر قفای تو
دست بر سینه ازان در صف محشر دارم — که نیفتد دل صد پاره ز چاک کفنم
با من نه تو همراهی و از من نه جدائی — خود کوی خدا را که تو ای دوست کجائی
از غایت رشکست که نالیدن مجنون — نکذاشت که لیلی شنود بانک درائی

افسر شبل خاب دلاوری و جهانکشائی و شمشیر غراب بهادری و فرمانروائی نواب طاهر جنکمرزا شاهزاده کریم سیم عطوف حشمت که با قضای قوت با دشمن جان رفیق و با اقتضای مروت با خلق جهان شفیق زبان با اندازه شرم کشاید و سخن بقتوی آزرم راند چندانکه چاکر با کوس نشود متین است و بجدی که ولیز کردد کشاده

چین در داد ون زر و کرفتن سر سلم اولیا و اعدا ست و در حمایت ضعیف و رعایت درویش ممتاز از ماعدا
جان عزیز از برکت توجه حضور رنبور چراغ وحدت از ظلمت کثرت ها ئی داد و بدلالت اکرو هدایت فکر نفس
سطوت را با کشاکش خود که مقصود از آفرینش بحر آن نیست آشنائی با دشمنان دولت و حاسدان حضرت
بر تیغ آبدار و خنجر آتشبار فعل شهاب ثاقب با اهرمن کند و کار بری خاطب با خرمن بگرمی کفار مفنی رقبای
دولت واضح با هیبت و ترفع با سلامت مقبول حضرت ارای مانست و ممدوح زبان امرا و اعیان ارجای دولت
فقرا را اطعام کند و بر ثنای حضرت شعرا را انعام دهد در سال تحریر این مجموعه تالیف قدسش از مصدر خلافت بخطاب
شعور و نظم امور طالش وکیلان ما مور کشت و بحسن کفایت دین عدالتش اهل آن ولایت فرحان و مسرور و نظم ری خرج
کورابت ما چنین کی خوی بر زکوراست شاهی چنین ابدان آسمان دهنکونی نکوی ها وان شارسان در زبونی جوی ها
کاهی بحکم طبع جوان و تبعیت خاطر اخوان ملکفتن غزلی که دارا آیشان بخشد و عشوق را بش آکرد توجه فرماید که اینجنه چت از جناب ایشان غزل

هر کسی را سر سودیست بیا زار غمش	من سودا زده در عشق زیانم هوست
عشق پیری و جوانی نشناسد لیکن	منم از خدمت آن تازه جوانم هوست
تا بسوزم تن و برباد دهم خرمن عمر	آتش از شدی خوی تو بجانم هوست
تا نباشد فلک از ناوک آهم ایمن	تیری از گشت بتی سخت کمانم هوست

خاور سپهر سلطنت را آفتاب خاور و خاور خلافت را خورشید انور نواب کامیاب جمشید قلی میرزا انار

کشاده دست و دل صافی آب و کل کریم و باذل رؤف و عادلست سلامت را با طبع شرلفش امتزاج شیر و شکر است
و سلامت را با نفس عزیز اختلاط آب و کل پاس رضای خاطر اقدسش را کذشته از آسایش است و حفظ هوای نفس مقدسش کسسته
از آرامش سته هر رضه سی مطیعت و حیای هر دو لی حیم از چهر دلفروز بزم مولی را ذبا له نور است و از تیغ جانسوز و
اعدا را ایدای دیکر در سال تحریر این مجموعه تالیف بصاحب خبر یاری کلپایکان ما مور کشت و ضعفای آنها مان از عدلش
شادان و مسرور باش تا صبح دولتش دمد کاین هنوز از شامهای سحراست باقتضای روزکار جوانی و شور و مستی
و کامرانی کاهی بنظم غزلی پرداز ند کر تنا اینجنه چت را ایراد کرد غزل

کر خاک قدوم تو بنا رند رفیقان	دیکر بچه بندند ره چشم ترم را
جای عشقت شد دل دیوانه ام	پس چسان کنجید بحری در حباب
دل من با سر زلفش غم خود میخورد	کویا نیست شب این روز شمار است اشب
رشک صبح آمده این شام سیه فام چرا	با زیاران مکر آن چاک کریبان باز است
شکدل از همقرانم مرا	دیدن یاران وطن آبرزوست
پرسید زمن حال دل آن توخ جفا جو	کویا زدل کشته او را خبری هست
هران دلی که کرفتار زلف جانانست	خوشست در همه عمر اکر پریشانست
رانند مرا کر ازان کو	پیش از دو سه کامیم سفر نیست

عالمی داشتم از مردن و نکذاشت بی تو
آمد و دادن جان نیز بما مشکل کرد

با سر زلف تو اش کار افتاد
کار دل بین که چه دشوار افتاد

دل طاقت یکنا له دکر پیش ندارد
ایکاش که این ناله اثر داشته باشد

ای پیر خانقاه مران از درت کیما
حرفی ز عشق خوانده و خطی نوشته ایم

حشمت ملکزاده منوچهر صورت اردشیر سریرت آفتاب سایه آسمان پایه همایون سیرزاست که از بس عفت کفی در آغوش مریم آرمیده و چندان حلاوت که پندار یحیای شیرشیره نبات مکیده از ترفیعت صدر اعظم و صاحبیت دستور مکرم حضرت صدر الوزرا میرزا محمد شفیع ریح شایان برده و کنج شایگان یافته مورد التفات و محل عنایات بلا نهایات داور یکانه زمانه است جهای هر دولت بزرگ و آماده هر کار شکرف از خسروزادگان بلندهم حضور آور بارگاه محفل سروری باقتضای جوانی و حکم کامرانی غزلی ترقیم فرمایند که اینچند بیت از شعبات اوست

غزل

دل بیمار و زجورش خونست
پرسد از من که ترا دل خونست

فغان طفل که صیاد جفاجو
مرا بشکست پر انکه رها کرد

شوانده که کند مرغ دل غمزده ام
آشیان در سر زلف تو ز بیماری دل

در آغاز محبت جان سپردم طفل او رستم
بخود این راه پر خوف و خطر را مختصر کردم

دی آن بت ترسا بچه کافر من
از مهر نظر کرد بچشم تر من

پرسید که چونی از فراقم کشتم
مردم ز غنت کفت فدای سر من

طغرل هو ظهیر الدوله ابراهیمخان امیری محتشم و بزرگی معظم اجل عزادکان جلیل الشان خجسته یونسانست و بر تارک تالیف مصاهرت بدرجه عزیز منادمت محمد و اقران در فنون فرهنگ و آداب مطارحه و مصاحبت مسلم و فریدست و در امور ملکداری و خدمتکذاری مصدق وحید در ممالک کرمان و زابلستان از پیم احتشامش در کنجوری کنج و عیوق مزدوری از آغاز سلطنت

پیروان تا اکنون دران بوم و بر بتقلال بنکواه را انقاد آمال کرده و بدخواه را از رسال آجال توجه سلوک کرده بلوک آن ولایت کمارخانه چین است و رشک بهشت برین و فایح میوه و کبر و دارخدنش کچنده کوشش نعمت افغان و بلوج را بفلک البروج برد تواریخ این دولت روزافزون باسرها حاویست و باتمام اوصاف این شاغل بکلفتن شعر میل فرموده دیوانی مرتب داشته اند که این چند بیت منتخب اوست

غزل

دل بیمار و زجورش خونست
پرسد از من که ترا دل خونست

فغان طفل که صیاد جفاجو
مرا بشکست پر انکه رها کرد

شوانده که کند مرغ دل غمزده ام
آشیان در سر زلف تو ز بیماری دل

در آغاز محبت جان سپردم طفل او رستم
بخود این راه پر خوف و خطر را مختصر کردم

دی آن بت ترسا بچه کافر من
از مهر نظر کرد بچشم تر من

پرسید که چونی از فراقم کشتم
مردم ز غنت کفت فدای سر من

شوکت هوالامیر المطلق محمد قلیخان خلف الصدق امیرالامرا سلیمان جاه که یاری بخت جوان و مدبر سریر اعلا فخر نسبت مصاهرت و عزت قرابت در نظام کشور و مهام لشکر و حضرت دارای آسمان سریر پسندیده رای مصدق مدبر است و در درکاه فلک احتشام وکیل صمام ملکزادکان عظام است و در خیل غزل نصب ادای کرام همه جم محالس انس است و محرم خطایر قدس مدت عمر سفرا حضرا ادب آموز شرف افزا و مادب مقدس بود و حضور اقدس مقامکن در تربیت طبع

درگاه آسمان جاه بخصوص این فقیر بی پناه مساعی جمیله مبذول داشته و دارد و در تشویق تدریس و ترغیب تعلیم
متعلمان و متعلمان رابدست و زبان لطایف دقیقه بکار برده و دارد علمای اصحاب را موقع لایق نهند و فقرای طلاب را مرجع
تا قبح در شعر را باندازه حسب امر را در خور نسب جایز ده و در بایزده گاهی بحکم طبع سلیم و فطرت صحیح بحکم غزلی
و نظم مثنوی اقدام فرماید که این چند بیت مشحب اوست

غزل

دل غیبت بیرحانش در دام بلا را	پروانه شمعیست که در انجمن نیست
چشم بجام باده و گوشم بیانگ چنگ	دستم بدست ساقی و دل پیش دلبر است
بکل مشغول میدارم دماغ و دیده را همیشه	که هم رنگ تو دارد و هم از ان بوی تو می آید
با یار سخن ز یار بشنو	با تشنه حدیث آب خوشتر
زاهد از دل غمدیده روان از دو جهان	میخرامید چو آن لعبت زنار بدوش
شبی تاریک و ره دور و نشان کاروان گم شد	برارای کوکب تابان سری از کوشه محمل
بهجر عشق دوست از جان مشو شوکت که می شوان	ازین دریا همی پی پایای کی شاید ن خست برساحل

غزلست امیر الامرا الکبار و اجل الفخما الفخما سلیمان خان قاجار آنکه تمام عمر چه در ایام دولت سلطان سعید شهید رحمه الله علیه
خلاف حضرت شاهنشاه بروجه و لخواه روزبسر آورد و بر فخامرا و خامانیان برتری جست مسجود ایران بود و محمود میران
کسر یارای همسری و توانای همبری با عقد تش معقد و ربنوی و برکفایش حق فی الفور دی بهنگام شاهد و مشاهده دست

رای زن بود و امیر لشکر شکن صمصام نامی شامل منهج الامال قمع الافعال باحسن نظام و اتم
قوام روزگار برده و در سنه یکهزار و دویست و پنجاه از رحمت ایزدی پیوسته از زادگاه خاطر شریفش با چند شعر گلگشت

ماندم جدا از کویت و کارم بجان رسید	دیگر بآستان تو مشکل توان رسید
ز مهربانی آن ماه مهربان بیمه روز	بقصد کشتن من شیخ و شحنه هم دشمند
من بودم و نیم جانی آنهم	از هجر لب تو بر لب آمد
هر کاروان که بر سر کویت روان بود	دل چون جرس بهره آن کاروان بود
اگر دل رست از ان زلف پریشان	دگر کارش پریشانی ندارد
گر شهد چشاندم فلک ور خونناب	گر ساغر زهرم دهد ار باده ناب
خشنود و غمین ز مهر و کینش ننوشم	دانم که جهان تمام نقشی است برآب

حاجیست امیر افخم و حاجب اعظم شمس الامرا الیار خان اصدق اخلاف و ابرار اولاد و اجل الامرا رکن الدوله
میرزا محمد خان بگلربیکی قاجار آنکه بصدق نیت ممدوح راعی و رعیت بحسن سلوک مطبوع بلده و بلوک قونیجوکه
و ذیل مقدر کتاب شطری از احوالش یاد کرد آنه حافظ شحنگاری بود و خازن خزاین کی امیر مغزی الحکم
و من بشارا به فاضلم امیری سوداریده و بزرگی ستوده پسندیده کرامت شخص و جلالت جسم و صناعت مصور و سیاست
معین آستانبوس صنیع حضرت و همین رضیع دولت بشرف مصاهرت و سعادت برمیت حضرت ظل سبحان

برعالمیانش نازاست و باتمام مهام خطیره و انجام خطوب جلیله از اعیان امراعتماز و اعتضاد شب جوان
اشهر بهار نیارامد و روزمانند مهر ستیآنیا سایه بترتیب مواکب رد تاثیر کواکب فرماید و بنظم کتاب مسمی بزواب
نواب نظم بمیدان یکی آتش بخش سوز با یوان یکی شسید ستی فروزناکا یکی از تقدیم و تاخیر امراد جرح و تعدیل ادا
مجالی یابند بنظم شعری کنوز شعری و تخیل شعرا کند توجه فرمایند که این دور باعی برمایه طبع وجودت مخاطر شرنقش

ربا دو شاهد عدل ره دو گواه صدقه ندعی

دیدم خجل آفتاب از افسر خویش	بر ذره و آسمان گریان سر خویش
اینها همه زانست که شانشا نهم	بگزیده ببالاری بار در خویش
ای خاک در شهنشه عرش اورنگ	چون روز و شبم رخ بتو داده و آهنگ
از آب رخم بچشمه مهر آتش	وز خاک درم بشیشه گردون سنگ

پیشوا	بنده	بسمل	باقی	پیدل	میرزابزرگ	پروانه
حسرت	حسین	خاور	خاوری	سحاب	سلطانی	سخا
شخنه	صبا	صاحب	صبوری	طرب	طایر	ظریف
عشرت	فرخ	فکرت	کوکب	مفتون	مجسر	منصور
مفتون	مایل	مونس	محرم	مشیر	محیط	منظور
نشاط	ندیم	نصرالله خان	نشاطی	نصرت	وفا	وفائی
همای						

انجمن سوم در ذکر قرین بزرگوار

پیشوای علامهٔ الزمان و امام خراسان بطلیموس العصر و ناموس الدهر داود بن مهدی الحسینی
الطوسی المالاصفانی پدر بزرگوار عالیمقدار اصلش از اصفهان بخراسان هجرت کرده باستظهار مکارمات
جناب علامهٔ العلما شیخ جلیل نبیل شیخ حسین بحرانی که در خراسان امام جمعه و جماعت و مدرس
روایت و درایت بود دران مشهد طهر و ارض اقدس توطن اختیار فرمود با طمینان خاطر و فراغ
باطن و ظاهر شصت سال تصیل استان همکرد و تعلیم دستان بتقبح عمل و سوء سیرت نادر میرزا ولد شاهرخ
میرزای افشار دخله الله فی نار القهار کما دخله فی دار البوار شربت شهادت چشید علیه سلام الله و البرکات
این علامه زمان در خدمت فاضل نحریر و عالم نطیق دریای موج سحاب مطال و الد ماجد رفیع الاشتباه
تحصیل مراتب آلهی و ریاضی و طبیعی و معالم و شرایع بوجهی اوفی و اداء فرمود حسن منه لا یتصور کرد
بعد از شهادت پدر بخجسته سیر پسندیده اثر در صحبت فرقدین جهان فضل و هنر برین نامدار دانش میرزا هادی
و میرزا عبد الجواد که دارای فنون دانش و داد و دانای رسوم معاش و معاد بلطاف حضرت کعبة الله

العلیا زاد بالله شرفا شرف کشته باسعی مشکور و عمل مقبول مراجعت کرده و بآستان امامی
کرد و بند خاک درش را خلایق بزرگان ملایک بشهر بنشر علوم مشغولند باقرار کمل اصحاب و ثقات
طلاب جنابش بنور زهد و کثرت فضل در جمع علما و خیل فضلاء حکمای اللیالی شرفت لیلة القدر
بر تقریر و تحریر حکمای آلهی و ریاضی عبارت اخری و وجه آخر بوجه لایق و بنحو در خور دارند محمد تقی
با فقیر کمال توجه خاطر است و شمای الثقات بالظاهر ع منت و او خدایرا که چنین است کاهی با قتضای
طبع سلیم و سلیقه مستقیم غزلی فرمایند که علی سبیل التبرک اینجا ثبت را از اثبات آن ثبت کرده بالاقتفا

برسرم از لطف آمد یار و بهر آمش بپرسید	با اجل آمد بیالینم پس از عمری طبیب
همنشین شد زبی حسرت بلبل با خار	ورنه کرا بگزی و خار سرد کاری نیست
ایکه بش که از خاک دمیدن نگذارند	آنگل که بر دهد بادش وچیدن نگذارند
باغ خرم باغبان پرحرم و مابی آشیان	عمر کل کوتاه و فرصت کم فلک بی اعتبار
چشم پما تو شد باعث پیمانه دل	باز دارم من ازان چشم پرستاری دل
طریق یکجهتی چون که در طریق محبت	بجای جامه بلبل دریده پیرهن گل

سپند اسم شریفش میرزا محمد رضی خلف الصدق میرزا محمد شفیع تبریزیست که وزیر مملکت آذربایجان
و مستوفی دیوان نادرشاه بوده است خود در عهد دولت شدید الشوکت خاقان سعید شهید مجاب

خراج مملکت و مباشر منا شیر دولت بود تا انکه اختر اهل کمال بکلی از نقص و زوال رسته و در رشته جهانی
بجمل المتین کفایت اعلیحضرت شاهنشاهی که از انصرام مصون و مدی الزمان از انقطاع مامون باد
پیوسته کشت میرزای مزبور نیز چون کافه اصحاب دانش و عامه ارباب بینش مشمول فواضل شاهنشاهی
شده بدستور سابق بعلاوه شغل استیفا صاحب دیوان رسایل و شمایل فضایل آمد حسب الامر قدر قدر
بتالیف تاریخ مسمی بزینت التواریخ که جلد اول آن مشحون بقصص و سیر انبیا از آدم تا خاتم صلوات الله علیهم اجمعین
و اوصیا و حکما و علمای معهود سالفه و ایام خلافت است و جلد ثانی مشتمل است باخبار و آثار سلاطین عجم
قبل الاسلام و بعده تا عهد شاهنشاه که مشتاق اولیت و اولویتش در مشت و خاتم خاتمیتش در انگشت است
مامور کشت در ایراد اخبار و ایضاح آثار دقیقه فرو گذاشت نکرد و کجی لایق در مدت قلیل بپایان
آورد الحق بعذوبت الفاظ و انسجام جمل و انشراح مقاصد انکشاف مطالب مانند آن کتابی در انظار
عالم کمتر دیده و شنیده و بندرت پیری جدید المثال و مترسلی سریع الخیال عربیا و فارسیا و ترکیا بپایان
نگارش نموده و بزبان گذارش کرده در انواع خطوط خاصه نستعلیق و شکسته سرامد مترسلین درگاه
شاهنشاهی و تحسین اهل فن منفخر و مباهی بود و قبل از صاحب کافی جناب معتمد الدوله که بصدق
مهره کتاب بیچکس از مترسلین عرب و عجم را این پایه فضل از رشاقت بنان و بلاغت بیان کردنباشد
استماع افتاد که بکمال میرزای مزبور میرزائی کمتر آمده اگر کاهی جنابش انظر بخط او افتادی نادری

دوران امعان فرمودی و در ورود و خروج و ایراد و نهاد و ضبط خاطر شدی بالجمله خطا و ریطا از بنکان محتشما
بوده و باوصاف و شفعا انباز مکتوبا نشر از باب قلم تحفه برند و هدیه دهند و در رشته بکهزار و دویست
غرایق بحر رحمت رحمن کشت بحکم شاهنشاه قدردان نعش او را بنجف اشرف علی ساکنها آلاف التحیه و التحف
نقل نمودند و دوران ارض اقدس مدفون شد رحمة الله علیه و دولت شرف صحبتش مکرر ادراک کرده از شاهنشاه

طبع وقاد و مخترع خیالاتش این چند بیت ثبت افتاد

قصیده

دوشش ز کبوی شب برخور نقاب آمد پدید	بر برخ کافور سوده مشک ناب آمد پدید
چهره نسرین بزیر طره سنبل نهفت	شد مذوب از ساحت گلشن غراب آمد پدید
در شفق از ماه نو در گوشه بزم سپهر	ساغر سیمین پر از لعلی شراب آمد پدید
نیره شبش رای مشکین فلک چون دستور شاه	خامه بر دستی و بر دستی کتاب آمد پدید
زهره چون ضحیا کرد مشکوی خسرو تازه رو	مست و دست افشان بکف چنگ و رباب آمد پدید
شد خوترک فلک را چون دشاگان ملک	تیر در قربان و تیغ اندر قراب آمد پدید
تا کلاب افشان شود بر دشش دیار نگ و دشت	از فراز کوه و دشش سحاب آمد پدید
از دم این برخط ریحان عبیر سوده بیخت	وز نم آن بر برخ نسرین گلاب آمد پدید
از نهال ارغوان و زشاخ گل در بوستان	قطره قطره لعل و یاقوت مذاب آمد پدید

٤١

در کل خیری و اوراق شکوفه در چمن	توده توده زر سرخ و سیم ناب آمیخته
راست گوئی در کف کنجور شه در بزم عید	سیم همچون ماه و زر چون آفتاب آمیخته

و له ایضا

گوئی سپهری شد زمین مهر و مه و اختر همه	یا روضه خلد برین لعل و در و گوهر همه
هر ماهی از وی در کلف هر مهری از وی در شرف	حوران دران از هر طرف مه روی و پیکر همه
کونیت کردون از کجا خیل ملک را کشت جا	ورنه بهشت آمد چرا خاکش بود عنبر همه
آری بود اوج فلک جولانگه فوج ملک	و ندر جنان پی هم سپه شک مشک خاکستر همه
شه بزم عید آراسته اندوه و غم برخواسته	گیتی ز کنج و خواسته پر زیب و پر زیور همه
بر بخت زر شاه جهان چون خورد بخت ایمان	پر وصف بر دور آن شهزادگان یکسر همه
بر سر همه افسر زده بر لاله مشک تر زده	ز ایوان شه سر بر زده چون مهر از خاور همه

فرمان ده ملک عجم کهف الوری غوث الامم — شاهانش یکسر چون خدم نهاده سر بر در همه

بسمل اسم شریفش آقا علی اکبر از صدر و دو اشراف دار العلم شیراز اجداد و اعمامش پیوسته مرادا مرا و ملجا شعرا و مدرس علوم و مؤسس رسوم بوده خود نیز بخلق ستوده و خلق پسندیده فرید اقرانست و وحید زمان منصب جلیل نقابت اشراف در رقابت او قاف از دارای دانا توانا

سزاوارست و بنا دمت خاص و مصاحبت بزم اختصاص ملکزاده فرمانفرما از دانشمندان جهان شکسته را خوش نویسان و شکسته کاران انیس صحبتش اتفاق افتاد ماشهد نا الا جمار ایانیا [illegible] نوشته شد

زمن پرسد مدام احوال خود با زار اگر غافل	برم نام یکی را بر زبان سازد که کارم
برد قاصد سوی آن نامهربان پیغام من	گاهش تا کوشی دهد زاول نیارد نام من
بر زبانش نگذرد جز نام من از تاثیر عشق	با وجود انکه شوان برد پیشش نام من
رباعی هر قطره که چشم خون فشان میاورد	دل آخر کار عشق می انکارد
چاره فتاد تازه دراین دریا	هر موجی را کنار می پندارد

باقی از اجله سادات رفیع الدرجات دار السلطنه اصفهان صانها الله عن طوارق الحدثان نبیره مرحوم میرزا عبد الباقی طیب ثنی عم صاحب کافی معتمد الدوله چندی متصدی شغل جلیل کلانتری دار السلطنه اصفهان که اجل مناصبست بوده با بصیرتی کامل و لیاقتی شامل از عهده آن خدمت خطیر برآمده آخر بکلی ربقه سیادت و پاکی طینت ازان شغل نقصی جسته بشوق زیارت عتبه بوسی جد بزرگوارش علیه السلام از وطن مالوف مهاجرت کرده در مراجعت بمنادمت نواب کامیاب محمد علی میرزا صاحب اختیار کرمانشاهان دلستان و عزیزستان و همدان سرافراز شده هم اینجا در انحضرت بعزتی در خور و منزلتی شایان محظوظ اقران است این چند بیت از افکارش قلمی شد

غزل

زنگلبن تو نباشد گلی بهوس مارا	همینکه غیر نچینند کل تو بس مارا
شب هجر است و بسی قصه دراز است مپرس	وای بر آنکه مرا محرم راز است مپرس
با غیر به پرسش من آمد	میخواست وفا کند جفا کرد
من اظهار رنجش میکنم از غیر و زین غافل	که نه شادیش توانم دید با غیر و نه ناشادیش
دریا عجبی پیش همه با مهر و نکوئی آید	و ندر برهمن بکینه جوئی آید
بخت بد من کرده چنینش آری	از بحث بدم هر آنچه گوئی آید

بیدل اسم شریفش میرزا محمد رحیم خلف الصدق میرزا سمیه محمد طیب از نجبای زمانه و از اجله سادات عالی درجات موسوی دار السلطنه اصفهان و باعظام و اجداد کرامش در خدمت سلاطین باعزه تمکین صفویه انار الله برهانهم معتبر و حکیمباشی بوده و والد ماجدش بتکلیف کریمخان زند از اصفهان بشیراز رفته میرزای مشارالیه در آنجا متولد و نشو و نما یافته کریم النفس و بزرگ منش مستغنی الطبع و قوی دل بین الانام بصناعت معرفت و بستقامت موصوف چنانکه تا از مسود کانش العیاذ بالله متکبر خوانند و متجبر گویند لیکت انخاری دانی از استماع این نسبت هم ندارد شرعی از جلالت انگیخته دارد و ظرافتی بصناعت آمیخته عیادت اغنیا و ادبا کمتر را بزحمت قدمی رنجه سازد ولی بنفس شریف بیمار خواری از ایشان و بیمارداری ایشان کمتر جنابش اگرچه در علم طب شهرت دارد ولی در اکثر علوم با بهره از اطبای خاص مجلس اختصاص سلطانی و محرمان بزم ایم

نظم خاقانیت در شعرفهمی و شعرشناسی ضمیر را بایشان اعتقادی کامل است غزلانیز بسیاق شیخ سعدی

اشبه از اقران گوید آنچه مپت از اشهاب اوست **غزلیات**

کرخداوندیت باید بندگی کن شاه را	خواجگان در بندگی جستند قدر و جاه را
عشق آسان زنخست است ولی دشوار است	مشکل افتد چو کسی سهل گرفت آسان را
از عشق جانفرسای تو روز من روزافزون او	بدل توانی یافتن زآغاز کار انجام را
سلامت از خطر جویند و ما را	خطر در راه عشق آمد سلامت
چشم تو ام میکشد با بردو مژگان	جنگ چو با ترک شد به تیر و کمانت
چو غیرت عشق غیر سوز است	آنجا که تو نی ز ما اثر نیست
بجز از هم بخم زلف تو و آن دانه خال	کس ندیدم که بیک دانه نهد دامی چند
کشیده تیغ پی قتل بدل و خلقی	نشسته بر سر راهش امید وار اند
تو مرا بنده نخواندی که چو من بسیار است	من ترا خواجه گزیدم که ترا نیست نظیر
خود با میدوفا بود گران جانی من	ور نه از جور و جفای تو نیامد تقصیر
مرا تن خسته دل از عشق رنجور	ترا بازو قوی و پنجه پرزور
حاصل از زندگی آنرا که نه جز بند کیست	شرط انصاف نباشد که کنند آزادش

پا بامنیت عشق ایدل که بیدانیت پایانش	منزل کی رسی تا کم نکردی در بیابانش
ندانم عشقرا ملت ولی هرکس که عاشق شد	مسلمان کافرش میخواند و کافر مسلمانش
طایر عرشم صفیری میزنم لیکن چه سود	پای بست دامم ار هم آشیانی جسته ام
در دل تنگ چنان جای گزیدست غمش	دل کم از قطره دواند ون غمش از دریاش

میرزا بزرگ جومومن الدولة العلیه اصل القوام وکل النظام صرف العقل ومحض العدل ابوالحسن
علیبن الحسن الحسینی الفراهانی شعر کافی الکفاة اذا نشت امقال القضا انحطار ردا انکموه ونشر العرف کیف
من جون الطل اندالا آبای عظام واجداد کرامش علی التعاقب زیب ساده سیادت ودرنیت
دست وزارت بوذ اذابات منهم سید قاسم قول ما قال الکرام فعول درو قتیکه عم جلیل القدر نافذ
الامرش میرزا حسین وفاتخلص که درین انجمن شعری از احوال واقوالش بجای خود ذکر کرده آید وزیر عراق
وفارس شد خدمتش نایب الوزاره وکافل الامارة مدار المهام منیع الانام بود تا بحکمیکه دانای مدبر
وتوانای محول آن ناسزا ایام وناداد کشا انبساط را تقدیر انقراض فرمود وتحویل انقباض اقتدار آن
فصوص متغلبه حکم مفاسیم باطلة الذوات کرفت وآثار آن فصوص متغلطه تعت نقش برآب خاتم بدست
جم آمد جشیه بتخت جم ع اقبال را بوعده وفا کرد روزکار در دولت سلطان سعید شهید نیز خدمتش
یعنی اخص وزارت وصورت اعم کفایت شعار راست تا انتقال قوه بفعل وتحویل مقدمه بنتیجه دست بدست

شجر ثمر داد تعویض صدف بگذشت دولت تخلص منجر شد وعمیه شوکت بغرض پوست یعنی ع
شاه فضلی شه قدم بگاه کیان جانشین محمد ست وزارت ووزارت خدمت نیز تیر چرخ خلافت
ومهر شرق جلالت نگین خاتم شوکت سوار ساعد دولت شیر فش بره فی منزل فکما نمایری کل الزمان
وکل مکان قوام الدین والدنیا حسام الملک والملة ملکزاده قاهر کبومرث فر دشمن شکر توانا جناب میرزا
معین کشت حضرتش چون نایب مناب سلطنت عظمی بود خدمتش نیز بنیابت آن قایم مقامی وزارت کبری
یافت که هم اکنون بدین خجسته لقب ممیز نزدیک ودوراست ومعروف ایران وتوران روزکار تو
وسالیان تصرف حضرت نایب السلطنه مروارا لخلافه را لازالت مصونة عن الآفه جناب وزارت
مرزو اعاش کشاورز وقطع ساق وشرع مارق نمی گذاشت که کس اقتضا نماید واثری نهاد کس قصد
نیارد تا بحکم جهاد روس وحفظ ثغور حضرت ولیعهد باذربایجان مامور کشت بتابه تهر ضمیر صافی را
که در دفع امراض ملکی طبیب شافی وپزشک کافیست از اضطراب قلوب قبایل واصقاره وجنه عشایر کرام
مملکت را منزه از مضرات بعض مریضات چنان مشخص کشت ومستبط افتاد که مدافعه این صدمه را الاسعاف بمثل
مدبری نافع نیفتد وداروی سودمند نیابد حسن کفایت چنان اقتضا کرد که بخدمت حضرت ولیعهد را
مایل نظم نظام کند وبرسر این کار پایدار آرد وحکم ناظم راتن در دهد وفرمان معلم را کردن نهد لذا
رقاب الجبابره ملکزاده هنرپرور پذیرفته معروض وزیر صایب تدبیر کرد متضمن منافع محموده ومستتبع محامد مشهوده بود

اصغا بسمع رضا فرمود و هر مایه مال که درین مصرف رود بمقتضی بحکم عدم اش پی اندیشه حسن عاقبت
و خیر مآل اهل آنجا از لبس مالبس و قبح مایفعل جنان وحشت داشته و چندان دهشت که استعمال آن
تنگ و قبای دورنگ را صورت خروج از اسلام و موصل سجود باصنام پنداشتندی چندان بدست
و زبان کینه و قصه برافشاندند و فرو خواندند که فوجی از اهالی ارادهٔ تابع تبعیت خود کرد تا یکی از غزوات خیبر
مظنون بارز شد و نفع منظور ظاهر بعد ازان در استحکام اساس و استبدال لباس جنان ولوع کردند و هجوم
آوردند که بنفع منصرف نشدندی و بردع منحرف نگشتندی پس فوجی را که بسلم و حرب از عقرب جانگزا
و اژدر آتش زا دل دوست کردند و بوشش خصم سوزند انتخاب فرمود معسکر دارای زمان و معرض حضور
حضرت صاحبقران آورد طبع اشرف و مزاج مقدسش را آن پرنگ ریخته و نیرنگ انگیخته بغایت لایق
نموده موافق افتاد با میران ایران و سران شیران فرمان داد که در معرض آیه باید پنجاه هزار از عقرب
ارض اقدس دارند بسانی چنان شد که دارا سرود که با دشت داد اردوران درود از جاجانه خسروی ملکی
مستعمل نظام که جامهٔ قشون دوام و خلعت بقای ملت سرافراز شد و بلقب سربازو جانباز از ماعدا امتیاز
الحق بسعی و ترغیب جنابش هم اکنون در جمیع بلاد اسلام بهرام و شام نظم زهر در زهره کیوان زهره
از دو بین خم اچاک در پرده کردون زهره از زرین نای اهم زهر سرشکان در عرصه او هویا هوی
هم زهر بازان در پهنه او با پای با پچاد نظام جدید تغر ملک را باره حدید کشیده و سد خلل جاوید کرد

باد اچراغ داره فراش رای او تا بیچ در فضیلت خورشید رو نخفت و قتی یکی از حکمای دانشمند فرنگ
که بزبان نصارای روم و رسس چنین کس را بادری و بلغت الحکمه و هنری یاد کنند از عمان بساحل فارس آمد
در شیراز اثبات نبوت خاتم را استدعا علی اقامه دلیل کرد فاضلی رساله مشحون بادله اثبات باو داد
بران دلایل عقلا و نقلا بطور نقض و منع و رد ایراد و شبهات کرد و باین عنوان کتابش محرر کرد که از فضلای اسلام
خرسندی تمام حاصل آید اگر بعقل و نقل پی غابلا احتجاج و میانجی لجاج برد این شبهات کرسی بقضا
سراج کنند و اراده منهاج فرمایند بان فاضل رسال داشت و آوازه در انداخت که بر ابطال ملت اسلام
دلایل واضحه و براهین قاطعه که صیرالعالم النحریر زند یقا آورده و اقامه کرد از راه ایراد ان
که آخر معموره غربی ایرانست اراده خروج کرد خدمت قایم مقام را عدم التفات درین کار کمه و انتفاع
منافی حرمت پسندیده و بعلمای اعلام و فضلای اسلام نامه کرد که هریک از عقل صریح و سلم ملت صحیح تصنیف
کتابی کنند بتقیح بابی و هند بعد از وصول تصانیف اوقات شریفرا مقصود انتخاب مسایلی که متضمن
منع او آنه خصم و ملزم اثبات مقصود بود فرمود از حجج واضحه و اجوبه مسکته مستفاده عن العقل و مستفاده
من النقل محقق و معلوم خدمتش از ایران افزوده موجب بهشت باب و هر بابی را بهشت دلیل بخش کرده و بحثات
ثمانیه موسوم ساخت الحق از مبادی اسلام الی الان چنین کثیر المنفعت کتابی مرتب نگشته و مدون نشده
فعلاء قولا آنچه آن لبیب شهر یفرا شاید و این حسب بزرگرا باید در تربیت علمای مجتهد و تقویت امرای مجاهد

و تحریص غزات و تشجیع کماة و پاداش حقوق و کیفر عقوق و انفاذ احکام و ارشاد ایتام بذل جهد
فرمود و استغراق بهت کرد عامه ارباب دانش و کافه اصحاب بینش را در تقلیل حجب و تحویل کتب و انفاذ
قروض و انشاد قریض الفا بکه تحصیل ارفع مانع بوجود مقتضی تواند بود شامل داشته نظر خرد این کمترین مهمات افتاد
که اخرم ناشد رستاد و گفت نه بلکه عدل و رعایه فضل و استیلای بر مقصود و اقتدار بر مطلوب و مغاث
رغبت و مشاهده ارادت چه سزا بودی و چه لایق نمودی که من بنده و صاف دولت را با عمل خدمت
از عمال حضرتش چنان تبدیل شمل و تفریق جمع حاصل آید که بتصدیق اصدقا مصداق لبغداد اهلی و بالشام
لهوی و انا بالرقتین و بالنطاة اخوانی کردم و با لحکم ضیق ذرع و جرح صدر تمثل بهت متنبی شده
خطاب ستاج بحضرت خداوندگار کردم شرما اعدل الناس الا فی معاملتی فیک الخصام و انت الخصم و الحکم
پسندگان این نخبه کنا برا تا آگهی این حکایت و شکایت بنسبتی که بسمع سکوت علیا حاصل آید نظم
شرح این غصه شدم اهلم ده معسرم تن در زدم گر تو خوابی باقی این گفتگو ای اخی در دفتر
پنجم بجو که آن مختصر احوال این فقیر را از تقریر تا تطهیر راوی خوش لهجه و حاکی شیرین تقریر است مجملا آداب
فی کل امر یشینه و لیس لمن طالب العرف جاه خدمتگاهی که از کار جهاد و نظم بلاد و نثر ثنای رؤس
و نظم ثغرای کروس فراغی دست داده انشاء شعری خیال نظمی فرماید که اهنه پت پریل تر کگ کتاب انتخاب الفاظ و با الزینی

خدایگان سلاطین شهریار جهان | فضیلت جهان جود و کرم روزگار امن و امان

ابوالمظفر فتحعلی شاه انکه سپهر | دهد ز خاک درش زیب افسر کیوان
بزرگ بار خدائی که بهر طاعت او | ملک ببرد نماز و فلک ببست میان
بفر بخت بفروخت صدر مسند جم | بمین جاه بفزود قدر تخت کیان
فرود پایه تختش فراز غیب شهود | شکوه سایه بخشش طراز کون و مکان
بوام گیرد از این سریر پایه جای | همی بلندی قدر این سپهر سرگردان
بطبعش اندر لطف و پیشش اندر جود | خطا چه پوشد این و عطا چه پاشد آن
میان شفقت سکند چه نسبت است گهرت | هزار هیچ سکند ربد رگهش دربان
گر آن بچشمه حیوان نبرد راه این برد | ز خاک در که خود آب چشمه حیوان
شها خدیوا ای انکه پیش دست و دلت | حقیر باشد بحر و فقیر باشد کان
حجاب جاه ترا تا نبوده دست خیال | حریم قدر ترا تا نسپرده پای گمان
حسام عزمت چو دو حصاد عمر عدو | حفاظ حرمت چو دو حصار امن و امان
اگر عنایت ایام راست نقش ضمیر | اگر دعایت اجرام راست ورد زبان
جهان جاهت آن عالی که بی مبدا | زمان ملکت آن مدتی که بی پایان
شهنشاه جهان فتحعلی شاه خسروکیتی | که چون او دیده هستی نبیند داور دیگر

ز قدر او زمین بگرفت قدر و قیمتی از نو
ز جاه او جهان بفزود زیب و زینت دیگر

یکی فرخنده کاخ افراخت کز عالی بنائی
فراز نه فلک را شد فروزان اختر دیگر

چو رای عالم آرای شهنشاه دوجاهم جم
ز مهر آئینه اش روشن رموز کشور دیگر

بدان چون اندرایه کی بود تاریخ سالی
ز مهر آئینه پیدا شود اسکندر دیگر

آشیانی دیدم از هم ریخته ع
یاد دم آمد از سرای خویشتن

پروانه اسمش میرزا احمد از اعاظم طبقه سادات حسینی کز از عراقت بسلامت وسلامت طبع از همنوایان اطاق پرورده ترپت در صحبت ابوالفضایل معصوم بن علی بن الحسن الحسینی الفراهانیست که در حرف میم شمه از احوال اخلاقش در این انجمن ذکر کرده آید در علوم ادبیه عربیه از جناب مربی وغیره ازاد بهره وافی برده و هم اکنون بروزی بطالت بشام میبرد شبی بعطلب سام نیارد بسال تحریر این خجسته تالیف که عمرش بترپت نرسیده دیده که حضرت اخوان صفا و خدمت اصدقا را بمحض مطیب معاشرت و حسن مصاحبت در استماع این اسامیر ناقابل و ستایش این اقاویل لاطایل دلوعی تمام است بشنیدنش ساز محفل بندد و ترپت دعوت کننده حاصل نیکه هجوم شعرا و رجوع ادبا این جوان وافی الاستعداد طیب المیلاد را موجب هیجان خاطر شد چنان خواست که درین نامه از دو نیز نامی و نشانی ماند پی سابقه مشقی قصیده که چند شعر آن منتخب و در ذیل این صفحه ثبت میرود خیر

عنوان کرده با حسن سبک و اسلوب سوق در شبی پایان آورد بحکم ملکه حیا که لازم فطرت خجسته سادات خود از عرض این هنر و نشر این خبر احتراز کرده ارسال و استماع آزا بجناب مربی محول داشت چیرت ندانستم آن وسیب غیرت هنروران شد و جای آن داشت که جوانی با قلت بضاعت و عدم قرن این دایر تمتع دارد و قصاید آزاده فضل الله و یه بین بشاسید که ترپت ستان کوی فصاحت از باستان پرو و من صدمت درگاه شاعری آگاه شود انچند شعر منتخب آن قصیده است قصیده

انکه با پایه دنی پایه است
فطرت و فطنت فاضل خانست

انکه او لفظ خر دزا معنی
و انکه او جسم هنر را جانست

انچه را عقل مجرد خوانی
پیش او کودکی ابجد خوانست

زنده زو دهر بگفتار و دهر
حضرتش حجتی از یزدانست

کلبه با صحبت او فردوسست
روضه بی طلعت او زندانست

لب کشایه چو تحقق دپسان
دشت در دشت گل و ریحانست

خامه گیرد چو بکف بهر نگار
قاف تا قاف عبیر افشانست

فتنه معرکه ناورداست
زینت بزمگه ایوانست

غایت مرتبت ایجاد است
آیت مرحمت یزدانست

ای ادبی که بر استادی تو
هر کرا در نکرمی اذعانست

دفتر فضل تو و طبع ادیب
مفلس و مایه اولوانست

کسرمی خوان فضایل چو نجلق
هر کرا در نکرمی مهمانست

هر کرا با تو بود الفت و خویت
گوی کاین کویت این میدانست

حضرت اهیش علی از آدینزاد کان دارالسلطنه اصفهان خلد بقایات بنوعی و عدد ادبی
عهد مذکور لسان بحسن صورت و صفای طینت آدمی ملکی صفاتست و ملکی سیرت
جوانی در کسب کمالات جسمانی و نفسانی ریاضتی برده تبعی کرده بقدر امکان در خدمت شعرا و فضلا
که منبع این و فیض و معدن این دو گنجند رنجها کشیده و شکنجها دیده تا رسیده بدانچه رسیده بعد سعادت
بخت بلند و مدد طالع پیروزمند بخدمت حضرت شاهزاده فریدون خصال نواب محمد رضا میرزا
متخلص بافسر سربلندی یافته روزبروز از حضرت ملکزاده ولینعمت نظر بصدق نیت و حسن عقیدت
مرقبت میبابد تا سال تحریر این خجسته تالیف که از مصدر خلافت ملکزاده دبیر این جلسه مباحثه مدرب در خوان
سکالش و چالش بحفظ ثغور و نظم حدود و کیلان و طالش مامور گشت این بنیک نهاد آدمی وش نیز بلطف خاص
و منصب وزارت از همکنان ممتاز شده بدلخواهی رعیت و آگاهی از حال ولایت مقرر شده هم اکنون که بمازندران مشغولست هر چه گوید مقبول و مسموع فقیر را با او الفتیست سالهاست دیرینه و راحت و رفیق کثرت و وحدت فقیر

گاهی بکلام طبع موزون غزلی میگوید که چند بیت از منتخبات اوست

غزل

بردار دمی پرده ازان شکل و شمایل
تا خود نگذاری بسری هوش و بری دل

زد یک تراز جانی و دوری ز برما
دوما بی و از ما بتو بسیار منازل

یکدانی و ایذات ظهور همه اشیا
یک شمعی و از پرتو نور تو مشاعل

یک ساقی و یک ساغر و یک باده و یکدم
این یک زچه مجنون شد و آن یک زچه عاقل

ما در رسش زپای فتادیم و ندیدند
آنان که کشانند بپایان رسیدیم

گر خضر رهی دلیل رهیم این عجب مدار
کز خاک پای خسرو دوران رسیدیم

حسین مولد جنابش دارالسرور ساری مازندرانست و منزلش در جمیع کابر آنسامان پس از انکه از
علمای دارالمرز مستغنی التحصیل شده بدارالسلطنه اصفهان رفته در خدمت جناب قدوسی طینت قدوسی جبلت
استادالعلما آقا محمد بیدآبادی و حضرت ملکوتی سیرت ملایک سیرت استثنا الفضلا میرزا ابوالقاسم
مدرس مدرسه صدر تحصیل حکمیات بوجهی کامل و نحوی لایزل فرموده بدارالخلافه طهران شتافت و از سلطان
سعید شهید بمرتبه علیه ریاست علما سرافرازی حاصل کرده و در زمان دولت ابدآیت حضرت ظل سبحانی
نیز گاهگاهان برتبه مصاحبت و شرف منادمت انجمن خاص و صدارت رکاب در ریاست علما اختصاص
داشت تا سال یکهزار و دویست و سیزده دارالسلطنه قزوین انتقال فرمود رحمة الله علیه جنابش در قزوین

دانش خاصه حکمت مشاقدرتی اوفی و یدی طولا داشته حضرت صاحبقران مرتبه دان ابتدای
حال و سلاست اقوال و حسن بیان و قوت ایمانش اعتقادی کامل حاصلت و اعتمادی راسخ
ثابت بلی فاضلی ادیب و عالمی اریب انسانی جامع و ترکیبی نافع باید که ادراک این مایه سعادت
کند و دعاوی این اندازه مسلمیت کرده کاهی که از رجوع طلاب و جوم اصحاب جناب شیراز فراغتی
دادی غزلی کشی بسبب عدم تدوین اشعارش از میان رفته تیمنا این شعر از جنابش نوشته شد غزل

در صفا ریحان کجا مشکین خط جانان کجا	آن زکل رست این زکلش این کجا آن کجا
شب مرکت و آمد یار چون عمرم بسر آمد	چه بودی گر اجل میداد مهلت تا سحر آمد

خانبور امیری جلیل القدر و بزرگی وسیع الصدر اسم شریفش محمود خان پسره شهباز خان دنبلی
که یکه پهلوی خوی و سلماس و مرند و مضافات بود و به نیروی بخت جوان و رای پیر تمام عمر از سرحد داران
مملکت روم و ولاة آنمرز و بوم خراج ستان و باج گیر قدیما و حالیا خواه این دولت شده الی الان که
چنانکه در جنگ خاقان امجد محمد حسن خان قاجار با آزاد خان افغان مفصول الحرب ضمنا در همین اشعار
حرب و اشتغال کاه بطعن و ضرب از لشکر افغان تخلف نمود و مزید اقبال خاقان جنت مکان و موجب تحسین
آنطایفه خذلان نشان گردید ایالت تبریز ضمیمه حکومت خوی فرمود و تا بود محمود آن بود خان مشارالیه
تبریز و مضافاتش در تحت طالع دولت و ابتدای طلوع نیر فرخنده مطالع سلطنت اعلیحضرت شاهنشاهی متصدی

امر خطیر حکومت و منقلد شغل جلیل ایالت و ولایات محروسه موروثه گشت پس از ده سالی با قتضای
خرد و دور بین و دانش آسایش گزین بطیب نفس و رضای خاطر التزام خدمت درگاه آسمان جاه
و استسعاد دولت حضور موفور السرور حضرت ظل الله را که سرمایه سعادت ابدی و علت بقای
عزت سرمدیست بر حکومت و ایالت ترجیح داده استعفا از عمل نموده در سایه عرش پایه درگاه خسروی
و ظل ممدود عاقبت محمود استمان گسروی آسوده از بار و زره و حار غزل آرید گشت بعد از انکه برای
عالم آرای دارا همویدا آمد جنابش در علم تاریخ و ادب و انساب سلاطین عجم و عرب قلیل النظیر بل عدیم
العدیلست بزرگی کامل و مرجعی شامل که بزرگان آفاق بوصولش گنجها انفاق کنند و دنیا بنداز همتاش
ممتاز نمود و آن اینکه در جناب ارسطو فطرت امیر خیر کبیر دانش پژوه و دانای عدیم النظیر صاحب
شکوه و فخر الدوله امیر الامرا و کبیر العظما حاجی محمد حسین خان قاجار مروزی که کاشف اسرار شرق و غرب
و واقف اخبار سلم و حرب راوی هر چه جد و هزل شعرا است و حاوی هر چه منع و بذل امرا انظم کوئی اندر باطنش
دریاستی جمله دریا گوهر کو باستی این امیر والشه ظرف خطاب ستطاب شهریار کردون وقار است
و کلیم طور ساطع النور مجلس بار از علوم ادبیه عربیه بابره کافیست و از فنون ریاضی و طب بانصیبی وافی
چنانکه کاهی با قتضای نفس و حکم ترحم بمعالجه امیری و مداوای فقیری اقدام نمود علاج بر وجه صواب کند
مجملا در خور آن نسب عزیز هنر آموخته و لایق آن خطاب شریف دانش اندوخته بحسن اخلاق یگانه آفاقست

وجود فطری از همگنان طاق محبوب اضداد است و مطلوب اضداد با فقیرش زیاده از چندان حاصل است

گاهی به نثار بزم عید سعید سلطانی ترتیب خدمتی کند و نظم قصیدتی پرداز د که اپنجه پیت از انتخاب آن قصاید است

به بیترب خوابگاه و تکیه گاه قرب را زیور — بقرش آرامگاه و تختگاه عرش را زینا
جناب قصر جاه اوست هر او جی که بر گردون — حباب بحر قدر اوست هر موجی که در دریا
ظهور دین پاکش جلوه ادیان و ملل را شد — چنان ناسخ که جز اسمی نماند از رسمشان برجا
طلی با ماه شد پی نور در شب گر بمک رویش — بلی با مشک شد بی بوی در کف جوز ک یوما
بهار دلکشا آمد روان بخش و جهان آرا — چو عهد دولت خسرو چو بزم عشرت دارا
بهاری خاکرا پوشیده بر تن کسوت اکسون — بهاری کوه را افکنده در بر خلعت خارا
صفای او بسر آرد هوای باده صافی — هوای او بدل بخشد صفای ساغر صهبا
در آغوش نسیم آسود گل بی پرده در گلشن — ولی در عشقبازی بلبل بی خانمان رسوا
در آنوقتی که پوشد گرد اغبر منظر گردون — دران هنگامه روزی که نوشد خون احمر گرد اغبرا
فشاند برق شمشیرت شرر بر خوشه پروین — نشاند نعل شبدیزت پلن در صفحه صحرا
اگرچه در ادای راست سخن قانون نظم من — ز نظم افکنده قانون ثنای بوعلی سینا
ولی در وصف تو عاجز چو از اندیشه بگذرد — ولی از مدح تو قاصر چو از آینه نامینا

لغز افسر و اورنگ

هیئت آن خورشید کز وی آفتاب اندر حجاب — هیئت آن گردون که از وی آسمان در پیچ و تاب
آفتابست آن اگر هست آفتابی با درنگ — آسمانست این اگر هست آسمانی بی شتاب
آفتابی ذره او آفتاب آسمان — آسمانی سایه او آسمان آفتاب
آسمانی آفتابش از چه دور از انزوا — آفتابی آسمانش از چه دور از اضطراب
آسمانی گشته پر نور خدائی جلوه گاه — آفتابی جسته از ظل الهی نور و تاب
آفتاب خسروان فتحعلی شاه آنکه هست — با وجودش شهریاران اختران با آفتاب
بخت بیدارش در ایوان سعادت پادشاه — لفظ دربارش ز دیوان فصاحت انتخاب
رنجهای خصم تو بخت سیاه آمد ازان — در زبانها شد مثل پروی اذاکان الغراب
ای ستاره بخت تو در قرنها صاحبقران — وی کناره تیغ تو در جنگها مالک رقاب

و له ایضا

پریشان بر دی گل از باد سنبل — چو گیسوی معشوق از آه عاشق
بدل داغ بلبل فزون گشت ازیس — چمن پر شد از ارغوان و شقایق
چو امر جاری او آب و جبس بالا دن — چو حکم نافذ او باد و خم پالاهنگ

نهان و پیدا از لطف و قهرش آتش و آب
یکی بسینه آهن یکی ز دیده سرشک

بعهد عدلش تزویک و دور گشته دو چیز
ره نیام به تیغ و زه کمان بخدنگ

سه چیز از کرم او ندیده است سه چیز
سوال و گریه لب و دیده و جیب از اشک

ترکیب بند

عشق بتان سنگدل تن کاهد و جان پرورد
دلرا که عشقت آب و گل دیدار جانان پرورد

هر تن که از سر غافل او مایل سر تیغ قاتل او
اندر سویدای دل او سودای خوبان پرورد

دل کیست اورا سوای عشق از جان و دل شیدای عشق
پنهان او پیدای عشق این راز پنهان پرورد

جسم من اندر حضرتش کردی که دامان کیرتش
چشم من اندر فرقتش ابری که طوفان پرورد

زلف کج دلخواه را چون پرورد پیمان ما را
شمشیر شاه بیشه را مانند که ایمان پرورد

فتحعلی شه کز نخاو خیل یم و کان سوخته
وز آتشین دم اژدها امصار و بلدان پرورد

ولہ

روز وداع دلستان با چشم گریان نشستم
از بسکه غرق حیرتم در فکر هجران نیستم

در دیده حسن دلکشی در دل فروزان آتشی
من در غمی کز بهشتی با این و بآن نیستم

خاک درش غیر ستم آسان نشد زو مشکلم
با درد عشقش خو شدم در بند درمان نیستم

جان در وداعت ای پری یا زم بهجران میبری
یا کوستمگر کافری یا من مسلمان نیستم

دل از تو پیت شد پی سپر جان نیز اگر خواهی ببر
مملوک عشقم ای پسر من مالک جان نیستم

من در سر عهدم اگر در راه عشقت رفت سر
در عهد شاه دادگر پیمان و پیمان نیستم

اجرام موکب انکه خور کوفی میدان زیدش
فیروز کوکب انکه مه نعلی پیکران زیدش

باد صبا ای خیز تا از کوی جانان آیدت
خون صراحی ریز تا خون در رگ جان آیدت

زان پیش کاید آفتاب آی از قدح مست و خراب
کو چو مست نیمخواب افشان و خیزان آیدت

عهد صبوحی تازه به از باده رخ را غازه به
کف بر لب خمیازه به چون خم کف افشان آیدت

در گردشش آور جام می کامد بهاران رفتنی
زان می که اندر دی زوی بوی بهاران آیدت

بر روی ماه ساقی در سایه افتاده
جامی بنوشش از باده کز لعل جانان آیدت

آمد بمحفل بیحجاب آزاد کز و شد شیخ شاب
تا عهد ایام شباب ایننگ شبان آیدت

بر روی ساقی پنجه از دیده ساغر نگر
ابر بهاری چون سحر با چشم گریان آیدت

ولہ

خورشید در کاخ حمل آغاز جولان کرد باز
جمشید با شغل و عمل آهنگ ایوان کرد باز

نقش نباقی کز عدن دوشیزگان انجمن
انداخت در کنج چمن میل بستان کردنی

بنماد زاهد از طرب لب بر لب نی اعنب
باشاه سنبین غبب میل گلستان کردنی

چون خسروان در پیش جم در روز نوروز عجم
گل را نسیم صبحدم افشان و خیزان کردنی

جمشید کیوان پاسبان کاملاک دربان منش
خورشید کیوان آستان کافلاک میدان منش

عیدست و اندر تخت زر خاقان دوران دیدنی
شاهان عالم را به رهشان دربان دیدنی

در پای تختش دست کش سلطان مصر و خان کش
در پیشگاهش پشکش از رای و خاقان دیدنی

شهزادگان بربسته صف شه بر عطا بگشاده کف
با اختران اندر شرف خورشید تابان دیدنی

بسته رده از هر دو سو زرات و چتر و جوشن
خصم افگن جنگجو گردان ایران دیدنی

باد و ثمر و کاک و نگین در ساک اصحاب یمین
با صاحب و صدر گزین بر پا و زیران دیدنی

دستور شه را بر میان فرمان رزق انس و جان
گنجور شه را در فشان چون ابر نیسان دیدنی

سالار روز بار را اصحاب این دربار را
یا انجم سیار را در پیش ایوان دیدنی

بر فرقشان پیدا ضیا تاج مکلل در صفا
در دستشان چوب از ذه یا چون پور عمران دیدنی

امروز نوکوس نوان در چار ارکان زلزله
وز آذرافشان برغان در هفت ایوان زلزله

ایوان گلستان ارم شه را سلیمان بین درد
در زیر پایش تخت جم بر دوش دیوان بین درد

در پرده نقش دلبران شورد آشوب روان
در صفه پر بازرفشان صفهای مرغان بین درد

مزمار داودی لبب مرغ صراحی در طرب
از مطرب سنبین سبب داودی الحان بین درد

او چون بهشتی از شرف دهقان خلد از هر طرف
مریم صفا بنا بکف عیسی دهقان بین درد

از ساقی عیسی دمی از باده پی در پی همی
لبها خضر سان هر دمی بر آب حیوان بین درد

عکس بتان آذری زاینه اسکندری
از آسمان چون مشتری هر لحظه تابان بین درد

بر زلف خوبان بنگر از آینه یکسان نظر
از عاشقان بیخود و مردلها پریشان بین درد

ای جسم بخت از رای تو هر لحظه صد جان یافته
وی چشم تخت از پای تو کحل صفاهان یافته

هم کرده میراث ملک بر چشم انجم رخته
هم چوب در بانت فلک بر دوش کیوان یافته

در رزم تیغت را اجل صحرای نیران خواسته
در بزم دستت را امل دریای عمان یافته

داد است با عهد بقا ملک جهان بر تو ضیا
ملکی که با شرط وفا چندی سلیمان یافته

خورشید شاهان جهان جمشید ایوان تا ابد
امید دوران زمان تائید یزدان تا ابد

لاف از لب دلستان زند صبح — زان خنده ناگهان زند صبح
بر خنده کله‌دار ماند — این خنده که بی‌دهان زند صبح
آخر نفسی است وصل دلدار — دایم دم سردازان زند صبح
بر فوج نجوم و ظلمت شب — چون رستم پهلوان زند صبح
یا لشکر کفر را شبیخون — مانند خدایگان زند صبح

خورشید ستاره‌سوز گیتی
جمشید جهان‌ستان دولت

صبح انجم آسمان فروریخت — ساقی می ارغوان فروریخت
جان بخشد چون مسیح ساقی — کوئی به پیاله جان فروریخت
خون دل تاک خورد که مینا — خون جگر از دهان فروریخت
مطرب کین سیاوشش آورد — خم خون سیاوشان فروریخت
از باده دو رخ چو آذر افروز — شاهد چو می مغان فروریخت
ساقی شکر از دهان برافشاند — خاور گهر از بنان فروریخت
در مدح شهی که لعل و گوهر — بر آذر بحر و کان فروریخت
دارای جهان ابوالمظفر — شاهنشه کامران دولت

خورشید درآسمان برانداخت — هر نقش که دید از آن برانداخت
چون شاه وجود جلوه کرشد — نقش عدم از میان برانداخت
شب شعبده باز چرخ از کام — بس مهره پیکران برانداخت
صد مهره بجعبه کرد تا صبح — این مهره زرفشان برانداخت

لغز — اسکندر رفته سوز دوران
کیخسر نکته دان دولت — شراب

چیست آن آتش که سیالست چون آب روان — آتشی محلول کابی منجمد دارد مکان
اخترست امانه آن اختر که باشد با ظلام — آذرست امانه آن آذر که باشد با دخان
پیکری سوزان چو آتش گوهری صافی چو عقل — فکری تابان چو اختر جوهری روشن چو جان
صاحب دولت ودولت را تسلسل در عقب — همچو دور دولت شاهنشه صاحبقران
عکس رخ نیکو داند بر آینه — افتد چو عکس روی نکویت در آینه
از جرم اینکه کشت مقابل بروی تو — از نیش خود خورد دو صد نشتر آینه
جا کرد بسکه خنجر مژگان بسینه اش — زان رو شکسته شد همه چون خنجر آینه
نوری ز تازه یافت رخت از غبار خط — روشن شود همیشه ز خاکستر آینه

خوشش انکه در دم مرکم شوی زیاریها	تو کرم خنده و من کرم جان سپاریها
همچون تو بعالم نتوان کفت کسی نیست	در آینه عکس تو بسیمای تو ماند

خاوری میرزا فضل الله از اجله سادات رفیع الدرجات حسینی دارالعلم شیراز خلف الصدق میرزا عبدالنبی و نبیره آقا محمد هاشم درویشست که در زمان خود ارشاد سلسله علیه ذهبیه میکرد و بین الانام بتحمل ریاضات معروف بود خود میرزای مشارالیه جوانیست صاحب خصایل حمیده و صفات پسندیده در عنفوان جوانی ریاضتی برده و کسب اخلاقی کرده مبادی آداب محمد مستعارف و خیرخواهت خطا و ربطا باستحقاق منشی دیوان اعلی است و لایق حفظ اسرار سرکار وزارت کبری جناب جلالت اکتساب دستور مکرم میرزا محمد شفیع صدر اعظم را با و نهایت عتماد بوده و دوران سرکار مترسل و محل اعتماد در سال تحریر این خجسته تالیف که جناب وزارت مآب معظم الیه آستان رضوان پاسبان خاقانی را بدرود کرده بریاض رضوان اشتاقت میرزای مشارالیه جانب الاکبر شاهنشاهی بوزارت نوباوه بوستان سلطنت شاهزاده آزاده همایون میرزا منصوب کشته عزرا باز میکوید و مضمون زاعجاز تو حسن باشد و کرنه شود جمع کی آب و آتش بیکجا را بتمامی رعایت نموده و در بستن شعر نیز سلیقه درست دارد و در قصیده کوئی اقتفا بآثار بزرکان فن کرده و پرداخته می بندد دیوانی بقدر چهار هزار بیت دارد و ملاحظه شد این اشعار از و منتخب افتاد این قصیده را وقتی بدیع ثغیر کفته و شکایت از زوالی کرده و بی

القصیده

زهی شوخ طوبی قد ماه سیما	غلط غیرت مه خطا رشک طوبی
ستم راد و بند دی چشمت نکبان	المراد و عناب لعلت مداوا
نه روحی و چون روح پاکی مطهر	نه نوری و چون نور صرفی مصفا
ترا لعل خندان مرا چشم کریان	ترا می بجام و مرا خون بمینا
بیزم نشاطی که ساقی تو باشی	بود عهده بر من ملالت صهبا
بقتلم ترا چیست تعجیل چندین	باین صید لاغر دو روزی مدارا
ز جان پروری و ز جهان سوزی آخر	لبت آب خضر و رخت نار موسی
ز اعجاز تو حسن باشد و کرنه	شود جمع کی آب و آتش بیکجا
من و روز تا شب بغم بسته پیمان	تو و غیر شب تا سحر باده پیما
خطت بر رخت یا بود هاله بر مه	و یا کشته یکجا شب و روز پیدا
و یا کلک قدرت بلوح عذارت	پی قتل ما آن رقم کرده انشا
و یا کاه معجز نکاری خطی زد	بروی تو کلک سخندان دانا
سخندان دانا که پیش بیانش	عطارد بود کنک با نطق کویا
فضیلت مآبی که در رتبه آمد	ز هر فاضل افضل ز هر عالی اعلی

۵۴

تمنای دوران که جز طوف کویش | نباشد ز گردش فلک را تمنا
کند طی آمال انسان باحسان | کند فهم اسرار پنهان بایما
بنازم بدوشیزگان خیالش | که نه شعر باشد بخوبی نه شعری
معانی و لفظش چو معشوق و عاشق | بدیدار هم کشته محو تماشا
کجا بار حلمش تواند کشیدن | اگرچه تن کوه باشد توانا
کند چون بشبدیز چالش نهد زین | زند چون باورنگ داغش کند جا
بسحر بیان طعنه بر نظم پروین | بگز گران رخنه در سنگ خارا
زهی در کهت رشک گلزار مینو | خهی خرکهت غیرت چرخ مینا
بعهد سخای تو دریا و کان را | کهر بخشی اسمی بود پی مسمی
بعهد تو زر خار گردید آری | چو بسیار شد کم شود عظم کالا
مگر جرعه خورده از جام مهرش | که باشد چنین چرخ سرگرم و شیدا
مگر شعله دیده از نار قهرت | که باشد چنین مهر سوزان سراپا
زاوصاف ذات تو کویاست الکن | زادراک جاه تو پیناست اعمی
یکتای دانا که هستم درانده | ز مهجوریت ای سخندان یکتا

۵۵

ازین غم مرا بست دور از جنابت | شمی ناتوان و دلی ناشکیبا
تو بحری و من خشک لب کشته‌ای | تو مهری و من خسته جان مانده حربا
بحر با کجا خویش بود بعد خورشید | بما می کی آسان شود هجر دریا
تو نی کل منم خار آری نشاید | ز کل خار را دور بودن بجا را
بود مهر ذات تو اندر سرشتم | چو در باده نشاء چو در جام صهبا
مرا تربیت کن که لطف تو شاید | رساند مرا از ثری بر ثریا
چه نقصان پذیرد اگر ذره را بر | شود شوره زاری چو کردون خضرا

ولایضا

آواز کرد مرغ سحرخوان و برکرفت | چون شاهدان مست سر از بستر آفتاب
در برکشد چو کوت کوهر نکار را | کوئی که بسته است بخود زیور آفتاب
بر سر نهی چو تاج زرافشان بافروغ | مانی بآسمان که نهد بر سر آفتاب
مایل چراست هر طرفش قد چو میکشان | سرخوش اگر نه شاخ زمینای عبهر است
سر از چه رو رسانده بچرخ از نشان تیغ | کر نه هوای جاه تو نوش خصم در سر است
فرو شد جام مه آمد برون آئینه سیما | فلک طی کرد رسم جم کرفت آئین اسکندر

رسید این شعله رخشان و شد افسر فروز صیقل
و میدان لاله نعمان و شد پر مرد و صد عبهر

همای بخت را سایه جهان ملک را مایه
بنای جود را پایه سپهر عدل را محور

سپهرش تخت و مهرش تاج و دهرش ملک و چرخش گنج
زهی تخت و زهی تاج و زهی ملک و زهی لشکر

جلالش منظری کز از زمین شد هفتمین کردون
وجودش جوهری کز اعراض شد اولین جوهر

نکیه بر تخت حمل خورشید رخشان کرد باز
پایه کیوان حمل آهنگ ایوان کرد باز

عید بر درگاه خاقان باز آمد در سجود
بهر عزت خویش را همدوش خاقان کرد باز

مدتی از دوری درگاه شه افسرده بود
یکنفس درمان آن یکساله هجران کرد باز

کرد با دامان و جیب زیردستان دست شاه
آنچه با اطفال بستان ابر نیسان کرد باز

صبحگاهان مهر را خواندی و در وقت غروب
راندیش از در که خود تا چه عصیان کرد باز

بامدادان ماه را راندی و در هنگام شام
خواندیش بر آستانت تا چه دستان کرد باز

هوا و خاک را سیب دی دو رنجور زند
بهار بهرام اوایشان چو افلاطون

یکی زد قطره شبنم همی بریزد خوی
یکی ز شاخ شقایق همی بگیرد خون

مرغ اندوه بسیمرغ بود هم آغوش
آتش فتنه با کیر بود هم بالین

هر چه خواهی همه شادی بفراز و بنشیب
هر چه جوئی همه خوبی بیار و بیمین

ایمه از مدد بخت جهاندار زمان
ایمه از اثر عدل شهنشاه زمین

جیب او مشرق و مهر است از آن کرده طلوع
دست او مخزن و کانیست در آن گشته دفین

ثمر ناکرده سوال از کف جودش لبیک
جرم ناکرده دعا از لب عفوش آمین

دشت در روشت اگر لشکر از دیک شمشیر
کوه در کوه اگر حمله از دیک زوبین

غزلیات

رفتم که دهم شرح غمش کشف خدا را
شب کوته و من جسته و افسانه دراز است

مرا فکنده و اکنون میل صید دیگری دارد
ندارم قوتی افسوس تا گیرم عنانش را

منکه در باغم چنین محرومم از گل تا که چیست
حال آنکو بنگرد از رخنه دیوارها

بر خفتگان خاک بشارت که لعل او
در روزگار رسم مسیحا نهاده است

ز پی نشانی یار و جنون ما پیداست
که حسن پرده نشین است و عشق غماز است

تا هم منت نهد بر جان هم از رشکم کشد
آمد و از من بکان غیر را پرسید و رفت

در فراقم هم مرگ و در وصالم رشک غیر
اینقدر ایکاش کار عاشقی مشکل نبود

بپای صرصر غم خار و ریز ابر سر بالین
که برق جلوه گر سوختش خاکستری دارد

دولتی بود که خون شد دل دیوانه ما
ورنه ما را ز غم عشق تو رسوا میکرد

۵۶

کند ترک جفا و بر سر مهر و وفا ناید
نخواهم ناله من در دل او کارگر باشد

گل بیگانه و بلبل یار و بلبل زار
آه از آن لحظه که رو جانب بازار کند

دلربا چون سر زلف تو دل آرام کجاست
رشته بهر جفا در کف ایام افتاد

حرف مهری بغلط راند مه من بزبان
دل بیچاره ازان در طمع خام افتاد

نمیخواهد ترسم مدعی چشم عیان بینش
نهد آئینه را جائی که پنهان بنگرم رویش

چو خط سر زد بر خسارش نگهبان کشت بر دلها
ز یکسو خنجر مژگان ز یکسو تیغ ابرویش

بهر نظاره دگر بر سر راهش زدم
خجلتم کشت ز بس دید بهر رهگذرم

در پیش هر که نام تو آرم رود ز خویش
در حیرتم که شکوه ز جورت کجا کنم

آه کاخر شد گواه خون من در روز حشر
در دل آن پیمان که از وی یاد گاری داشتم

از چشم خویش غافل و در دور کاهل است
ساقی بدین خیال که مست باده ایم

همان دستی که بر سر میزدم در زندگی از قهر
بزیر خاک اکنون میتوان بر جیب کفن دارم

بیالین سر بقصد خواب و زیر چشم می بینند
که چند بر رخ تو پای او دارم نظر یارا نه

ز بس پیوسته حرف بوالهوس را در میان آری
نخواهی آمد ای ترسم از دل بر زبان آری

عشق خصلی است که مشکل نکند آسانی
عقل یاریست که آسان نکند دشواری

یار خوار شدای گریه کنون امدادی
خفته بیدار شدای ناله کنون اظهاری

شعله زد آتش جان همنفسان دامانی
فتنه شد حسرت دل خلوتیان دیداری

دل به تنگ آمده از تیر غمت پیکانی
جان بلب آمده از لعل لبت کفتاری

کوش بر قول تو آخر چه کم از دشنامی
چشم در راه تو آخر چه کم از رفتاری

تا بداند محشر که پریشان توام
از سر زلف خود اندر کفنم نه تاری

سحاب اسم شریفش میرزا سید محمد خلف الصدق آقا سید احمد بافقی از اجل سادات رفیع الدرجات حسینی دار السلطنه اصفهان خلد خیانت و از اعاظم موطنین دار المومنین کاشان در خدمت والد ماجد کسب کمالات اعلی و مراتب شعر را خصوصا از عروض و قوافی فروگذار از انواع کمالات استحضاری و در فن طب که پدر بزرگوار جمیده سیر بدان مشهور و معروف بود بهره داشت در باوی النظر مردی ساده از لوث تشش جد و تنعس بل کرده پاکی و عبوس نمود ولی پس از معاشرت محقق شدی که مجالستش تریاق سموم دوران و مواسیش دافع غموم زمان است خوگرد و منش صحبت کس نخواهی و انس کرده صحبتش جزاو ندیم بخشی همکام جوانی غالب اوقات صرف اندیشه عشق ماه رویان کرده در ازاله وحشت و اماله قلبشان مساعی جمیله بظهور آوردی و لطایف دقیقه بکار بردی در ترجیب اعدا و تفریق اجانب توانستی لطیفه انگیخت که پیرانه قاتل بود

گذشتی و بدرقائل پسر گشتی هرچه میسر بودی ایثار پرپچر کان کردی حتی زادگان خاطر را بآم
ایشان تخلص نمودی شهرت دادی مجلا غرالانش رام وسیله وسرکشانش منقاد حیله بودندی
تا در او اخر عمر بملاحظه مصلحتی نه محض استطاعت توفیق یافته عازم طواف بیت الحرام و قاصد
تقبیل عتبه خیرالانام گشته پس از معاودت بدستیاری ستایش و پیروی نیایش حضرت ملک الشعرا
شعلیخان متخلص بصبا بتوسط قصاید و غزل غرا از طرزین رکاب مستطاب شاهنشاهی و بارگاه قهرمان
حضور موفور السرور ظل اللهی گشته بمنصب جلیل مجتهد الشعرائی و خدمت نبیل داروغگی دفترخانه مبارکه
همایون دارائی سرافراز آمد چنانکه از شعرای درگاه و خاصان بارگاه بعد از ملک الشعرا انبز لیاقت
شایسته و قربی لایق و ممتاز بود در بدو روزگار کهولت بحکم فطرت فرخنده سیادت و اقتضای
خدمت خجسته دارای دین و دولت که هریک علت مستقله سعادت شد از ائلاف عمر عزیز و ابطال
اوقات شریف پشیمان گشته بتلافی مافات و تدارک ما جرا بقدر بنج شش سال عمر را بقیام لیل
وصیام نهار و ادای نوافل و رد مظالم و کسب معالم و منع غیبت و ترک طیبت و رجوع بنفس
و خضوع قلب صرف نموده با توبه راسخ و انابه ثابت و اعتقاد مطابق حق و عمل موافق صدق در سنه
یکهزار و دویست و پنجاه و دو هجری در جوار آبای اطهار و اجداد کبارش علیهم صلوات الله الملک الغفار
آرام گزید شکر شکنه بلب حمد خدا بر زبان اللهم اجعل خاتمة امورنا خیرا بامر شاهنشاه عالم نعمش اورا

بنجف اشرف نقل نموده بدان خاک پاکش سپرده رحمة الله علیه دیوانی بقدر هشت هزار بیت
دارد که در استه و افواه دایر و در میان خاص و عام سایر است بترتیب و تالیف تذکره مشتمل
بانجام نیامده روز عمرش بشام رسید و ایام مهلت بانجام آمد رساله مسمی بسحاب البکا در مراثی
و مغازی حضرت سید الشهدا تالیف کرد نظما و نثرا پاکیزه گفته و نوشته با قصیر شش کمال الفت
و نهایت رافت بود ابن اپیات از اشعار شعری آثارش ثبت افتاد **قصیده**

شرم از ابروی آن ابرو کمان کرد آسمان	زبان هلال عید را امشب نهان کرد آسمان
شیخ شهر امشب سبک میخوانت شد از بازگش	بارگش از دستار با ما سرگران کرد آسمان
آنچه در یکماه کرد از روزه دور روزگار	با زور یکروز با خلقی همان کرد آسمان
ماه نو را بر پنهان کشت کو را شرمسار	از رکاب خسرو صاحبقران کرد آسمان

در شکایت نوبه

باقی نگذاشت در شم جان	جانست مگر غذای نوبه
یکشب نکند خلاف وعده	شرمنده ام از وفای نوبه
خورد است مرا و سیر نیش غیث	کرد سر اشتهای نوبه
کاغذ بجهان کرا نبها شد	از بس خوردم دعای نوبه

از دو نرخ و ز مهر پر کردند — کو یا ز ازل بنای تو بد
خود دو نرخ و ز مهر پر بادا — در روز جزا جزای تو بد
از بهر عیادتم بیا لیکن — تب میرسد از شفای تو بد
غیر از تب جانگزا چه زاید — از ما در رنج زای تو بد
بحر کف شاه جان در بزم ساغر یافته — یا اینکه زرین زورقی در بحر لنگر یافته
در بزم شاه بحر و بر جام می آمد جلوه گر — یا اینکه گردون دگر خورشید دیگر یافته
هر زخمه کین را شکران بر خود سازند جانان — تا مهید بر شریان جان زان زخمه نشتر یافته

جان و دل بیتاب زلفی تا بدار آمد مرا — بیقراری آفت صبر و قرار آمد مرا
کار تا مشکل نشد در عشق مرگ آسان نشد — عقده های کار من آخر بکار آمد مرا
رفت دل بر داز من اکنون از غش بر خیزم — قطره های خون که از دل یادگار آمد مرا
همدمی خوب و خوشی خوش وی نیاز کرده — رخ خوب و خوی زشت تو زخوب و زشت یارا
بسکه باشد مایل خود شرم را بند بخویش — کافکند بر خویشتن دایم نگاه خویش را
دلم ز سینه برون رفت و ماند جان شما — چو بلبلی بقفس از هم آشیان شما

یاری تو کنونم نکشد خوشا وقتی — که بود دشمن جان من آسمان شما
اگر بکشتن خلق جهان چنین کوشی — بهین تو جان جهان مانی و جهان شما
دانی چه اثر داشت دعای سحر ما — این بود که نگذاشت بعالم اثر ما
زاول قدم از پای فتادیم و زین پس — ما در ره عشق تو چه آید بسر ما
بگشای پای ما که کند وفای ما — محکم تر است از همه بندی بپای ما
رفتیم از پی دل و دانی براه عشق — گمراه تر ز ما که بود در هنای ما
تیغ از میان کشیدی و از دل کشیدی آه — کشتی ازان و دادی ازین خونبهای ما
خواهیم مرگ مدعی و خویش تا شود — هم مطلب تو حاصل و هم مدعای ما
در دا که دلبری نبود جز تو با تو — چندی کنم تلافی رشک رقیب را
در آینه بین آن رخ مطبوع کر شاید — هم حسن تو کرد ز تو داد دل ما را
چاره درد م بردن کرد دل بیچاره — در غم عشق تو آخر چاره ساز آمد مرا
ره باین ضعف ار بکوی یار پیمایم مرا — سیلها از دیده خونبار می آید مرا
حسرت سنگ تو هر کس دارد اما کودکی — چون برارد آرزوی یکجهان دیوانه را
ندارد تا دل ما هست غم از هیچ دلارامی — روا باشد که داند هر دلی قدر دل ما را

شاد از نیم که با وزخم دگر نزند
شوا مذ که برارد ز دلم پیکا زا

من ازین دست که دارم بگریبان پیداست
که کشیدا ست جفا جوئی ازان دامانرا

آسوده غم عشق رستکی دو عالم
روزیکه شنو دند باو حوصله ما

روئی تو در خواب چشمه چشم من
چشم من گر بتو پیوندد روی خواب

رحم از و طاقت زمن هرگز مخواه
سروی از آتش جو آب از سراب

از سحاب ایماه کشم رخ پوشش
کف پوشد روی خود ماه از سحاب

یا مرگ یا وصال یکباش عنقریب
یا این و چنا یا آن کند نصیب

دور از تو رفته تاب از دل زدیده خواب
لب تشنه راز آب تا کی بود شکیب

جز از لب تو تاش درمان نمیتوان
درد مرا اگر عیسی شود طبیب

از الفت نش حاجت بمع نیست
زامیرنش کسان نعش کنای ادیب

از آه و اشک ای لب از خوی چو می دراست
جان تا کی در آتش و تن تا کی در آب

بر باد از ان نداد که از اشک عاشقان
غرقت خاک من بسر کوی وی در آب

ساقی بدفع سردی وی می بشیشه ریخت
آتش که دیده خاصه بهنگام دی دراست

بنای می بران لب و عکس لبش بجام
این مجو آب در می و آن مجو می در آب

کس روز وصال تو نداند که کدامست
کا نروز همان صبح نکشته است که شامست

تا مرغ دل آزاد نکردیده ندانست
کا رامی اگر هست دران گوشه دامست

آن چشم که چون آهوی وحشی رمد از ما
ای غمزه ندانم بچه افسون بتو رامست

تا چه ملت بگزینیم و چه آئین که پدید
کف موسی ز رخ الفاس مسیحی ز لبست

یا در وی تو بدل رشحه ابراست و کیاه
غم عشق تو بجان پرتو ماه و قصب است

چون یوسف من گر بنکوئی پسری داشت
یعقوب ز حال دل زارم خبری داشت

ای دل بچه رو منتظر صبح وصالی
کی بود که از پی شب هجران سحری داشت

خجل ز ین چشم گریان و دل شک
کف بخشنده و چشم بخیلت

در نفس واپسین نهفت رخ از من
یافت که وقت نگاه باز پسین است

یکیست جور و وفا گرچه پیش غیر دوتاست
دوتاست عشق و هوس گرچه پیش من یکیست

بقصد صید دلم هر کس افکند تیری
چه شد که امروز صیاد را شکار یکیست

خیال هیچ غمی هرگزم بدل نگذشت
که روزگار همان غم مرا بجان نگذاشت

تا ز هر صید نه در دام تو غوغائی هست
میتوان گفت که خوشتر ز چمن جائی هست

جان بکف دارم و دانم بگلافی ندهند
یوسفیرا که بهر گوشه ز لیخائی هست

حسرت قوت رفتار چه آرد بسرم — چون بکوئی نکرم نقش کف پائی هست
گرچه خواهند ازو داد من اما مئوان — پی سپیب کشته شد امروز که فردائی هست
خونی که روا بود که از تیغ تو ریزد — از حسرت تیغت همه از دیده فرو رفت
بو دهم زمی پارچنان هست که امسال — کی باده ندانم بخم از خم بسبو رفت
ضد ند نکوئی و وفا ورنه که دیده است — هرگز پدر یرا که بفکر پسری نیست
دانم اگر این است مرا قوت پرواز — وقتی که بگلشن رسم از گل اثری نیست
روشن از شعله دل عارض جانانه ماست — شمع را روشنی از آتش پروانه ماست
حاجتی نیست که پرسی زکسی در همه شهر — خانه را که ندانی تو همانی خانه ماست
عاقلی کز نبود شیوه طفلان بیچ — سر و کار همه با این دل دیوانه ماست
کرده ام من بوفا شهره درین شهر ترا — بسته دام تو خلقی همه از دانه ماست
دل درین سینه یکی ناله که نخواست نکرد — وای بر حسرت جغدی که بویرانه ماست
آسودگی ز وصل مجو زانکه هیچ کس — بلبل بیقراری فصل بهار نیست
با هر که خلف وعده کند شرمسار ازوست — رشک آیدم بهر که ازو شرمسار نیست
دل بفغان کرد دل و دست نرم — شیشه بپوشید که خارا شکست

حسنت زحد افزون شد و غیرت نگذارم — کز چشم بد خلق بپارم بخدائیت
من ز ترک جفایت کنونکه برسر جمی — بمان رسد که در آغاز عاشقی ز جفایت
زوال حسن تو خواهیم یا وفای تو اما — تو آن کسیکه نه نفرین اثر کند نه دعایت
ماهی تو و زطره ات اینک برخ کلفت — شاهی تو و زکاکلت اینک بفرق تاج
کشتی دل ناشاد ترا شاد توان کرد — آری چو یکی بوسه توان داد توان کرد
پی بند کجا پای دل من بگذارد — زلفی که ترا بند بگردن بگذارد
کز تیر جفای تو نمیبود که میکرد — در عهد تو دلجوئی ما خسته دلی چند
با حسرت تو باد هم آغوش سوی تو — دستیکه غیر بهر هم آغوشی آورد
بر هر زبانی آورد از من حکایتی — نامم که بر زبان تو خاموشی آورد
هر زمان دامن ز خون پاکنای تر کند — چون رسد نوبت من اندیشه از محشر کند
سالها کردیم در کوی تو بر سر خاکها — تا که در کوی تو دیگر خاک ما بر سر کنند
قوت یک آه دارد دل نمیداند گزان — چاره بیداد او یا کینه اختر کند
گاهی از وارستگی حرفی برای مصلحت — با رقیبان گویم و ترسم که او باور کند
تو اندک خوی هران پیشه کن شیوه طفلان — وگرنه صحبت پیر و جوان مشکل که در گیرد

۶۱

شب مرکت باز م دل بود در فکر یار خود
اجل در کار خود مشغول و من مشغول کار خود

همیخواند بعشق دیگرانم پی نیازی بین
که صیادم بصیاد دگر بخشد شکار خود

غمانم او کشد هر سوی و من از دست غمخوارم
که خود دادم بدست او عنان اختیار خود

دیدارت ای پسر داد که افتد بفریادی دگر
مانند امروزم اگر دو از تو فردا بگذرد

از دیدنت سهلست این کز یکدو روز اندوهگین
شاید گرت ای نازنین چندین زمانی بگذرد

همه اطفال روند از پی دیوانه مکر
دل دیوانه من کز پی اطفال رود

همین نه عمر فزاید چو آب چشمه حیوان
کدام خاصیت آن خاک آستانه ندارد

ز جرم دوستی خود سحاب کردش اگر
چو یافتم که پی کشتم بهانه ندارد

یکروز نباشد که بدانیم کجائی
یا انکه ز پیکانه بپرسیم و ندانند

بیطاقتی من ز حد افزون شد و ترسم
بسیار جفاهای تو ناکرده بماند

بهر آرایش رخسار تو آن خاطه کیست
که مدوشهری ازان حسن خداداد نکرد

من بیجان بنده آن خواجه که با بنده چو بیش
کرد اگر هرستم از بنده کی آزاد نکرد

اگه از قوت بازوی تو ای عشق نشد
تا کسی پنجه بسر پنجه فولاد نکرد

تصدیق بغوغای قیامت نتوان کرد
گر جلوه آن قامت چالاک نباشد

گردشش زمی تو بشکستیم عجب نیست
پیمانه می در کف پیمان شکنی بود

با مدعیان یکنظرت دیدم و مردم
تشریف وصال تو ام آخر کفنی بود

رحمی آمد بدلش حالت از کریمن
قطره آب به پسندید که با خاره چه کرد

چه باده باکه ز شوق تو ازین بوقدح
کنند واز قدحش باز در سبو ریزند

خط او سر زد و اکنون بسر کوی دیم
اغیار لیت که هر روز فزون خواهد شد

منیخواهم کسی از جانب او پیک ما باشد
گرش قاصد صبا پیغام پیغام وفا باشد

بگو که چو دی ما شاب دیده ماست
چرا جمال نهان در نقاب میسازد

شوان شنید وصف رخش را و جان نداد
باید نخست کوش بدین داستان نداد

کردون برای کشتن من تا میان بست
دامان من بدست تو تا مهربان نداد

دانی ز جور خویش کرا داد ایمنی
اورا که از نگاه نخستین امان نداد

دانی چه بود عمر کرا نماید دمی چند
این عیش و نشاطش بحقیقت الی چند

ای انکه ترا نیست یقین قصه دوزخ
از کوی خرابات برون نه قدمی چند

کز صفر دهان تو کهی موی میانت
نگذاشت بقائی ز وجودم عدمی چند

نهاد شست قضا هر خدنگ کین بکمان
نشانه سینه من بود و بر نشان افتاد

روزی که سری شیفته ناید بکمندش
آرام نگیرد دل دیوانه پسندش

ناصح بنگاهیست چنان شیفته کامروز
عشاق زبان باز کشادند به پندش

ما معصیت بقصد ریا خود نکنیم
تا شیخ را چه قصد بود از عبادتش

هر کو را از نگاه این سبکسر آن زنده کند
چشم او کرده فزون رونق بازار لبش

شب وصلت دینالم که شاید چرخ بندد
که باز ا شب شب هجراست و دیر آرد دیر پایانش

گر خواهی ای صبا خبری گوش رسانیش
گو شرح ناتوانی من تا تو انیش

چندان گرفته دل بغمش خو که پیش او
عیشیست جاودانه غم جاودانیش

ساقی زروی دختر رز پرده برگرفت
یار از رخ و سحاب زراز نهانیش

زد مهر سنگ بر راند نم بر بال پرکرد
برای ماند نم عذر و گرد در گوشه بامش

نقاب از زلف مشکین هر که چندین برگشاید
که روز عاشقان یکسان بود هم بام و هم شامش

بکار خود در آغاز غمش در ماندم و کاری
که آغازش چنین باشد چه خواهد بود انجامش

ز بس شوقم ز کار اندا خت تا وان دست و پائی را
بقدر اینکه یابد صید ی افتاد است در دامش

همین دانم که دارم سالها عشق پریروئی
ولی نگذاشت دم غیرت که پرسم از کیی نامش

ز چشم غیر پوشیدم جمالش
نمیدانم چه سازم با خیالش

ارشک جو رچون پرشش طایری زبام — من شکری ازشکستگی بال و پر کنم
امشب غم تو تا سحرم کرامان دهد — شاید که چاره اش بدعای سحر کنم
تا شوق این نوید بلاکم کند سحاب — کو نید پس از هلاک سخاکت گذر کنم
بگویش رقم داز ضعف نتوانم که باز آیم — توانائی بکار آمد مرا و تا توانی هم
برای بستن عهدی که از نخست شکستی — چه عهدها که بعهد تو تست عهد شکستم
اگرچه نیست امیدی بعهد سست تو اما — باین خوشم که زمانی بود بدست تو هستم
لبش چوجرعه صهبا رخش چو باده گلگون — ازان سحاب چنین برعه نوش و باده پرستم
گر قصه از زلف چوچوگان تو آرم — سرها همه چون گوی بمیدان تو آرم
تا غنچه لب از شرم بکامش نکند باز — از سینه برون غنچه پیکان تو آرم
قوت بازوی تای صیاد مگر بود کاشکی — تا ز پیکان تو بر دل یادگاری داشتم
چه غم که ریخته شد بال و پر زشنک توام — که پی نیاز ز بال از پر خدنگ توام
روی ز محفل من زود و دیر باز آئی — هم از شتاب تو غمگین هم از درنگ توام
نیم جانی بود تا جا بود در میخانه ام — پر نشد پیمانه تا خالی نشد پیمانه ام
از دل دیوانه ام دیوانه تر دانی که کیست — من که دایم در علاج این دل دیوانه ام

آورد هر چند خواب افسانه ما نایاب — هرگز ندید دیده خواب ازبشنوی افسانه ام
نیست غم گر داده ام جان زانکه با خود برده ام — آن غمی کاز جان خویش خوشتر دوست داشتم
دیده ام استغنای او اکنون بزخمی راضیم — ورنه من زان چو فا امید دیگر داشتم
نیست افسوسی کرم در راه عشقت رفت سر — لیک صد افسوس ازان شوری که بر سر داشتم
کوشش بر عهد بتان چون بادگان دادم ولی — ساده تر ازایشان که پندارند باور داشتم
کو یک نظر بچاک گریبان او به بین — ناصح که طعنه زد بگریبان چاک من
همین نه از نگاهی بقرارم میتوان گردن — ز وصل خویش هم فکری بحالم میتوان کردن
دلا گیرم کز آهت نیست تاثیر از شرار آن — نه آخر چاره شبهای تارم میتوان کردن
نگاهش را نکرد از الفت من شرمساری — نمیدانم چسان پی اعتبارم میتوان کردن
چنین کز من زخلف وعده داری شرم ازو بکره — وفای وعده چون خود شرمسارم میتوان کردن
سخت پرخون گشته دل در سینه ام ای دیده جان — چاره از کریه در کار دل بیچاره کن
یکنظر بنمای آن چاک گریبانرا بخلق — ور گریبانی به بینی تا بدامن پاره کن
هم جان بلب رسیده زدست وفای دل — هم دل بجان رسیده زدست جفای تو
گریه خلق از تو و لی آب چشم — خاک مرا بمرد از کوی تو

۵۶

تیغ بروی تو کشیده است لیک | خون مرا ریخته ابروی تو
در دام صیادی فلک یاد ذوق فریادم مده | یا انکه از فریاد من رحمی بصیادم مده
یاد در مکافات خوشی ای بخت ناشادم مکن | یا انکه از عیش جهان هرگز دل شادم مده
در رهگذار خویشتن با خاک یکسانم مکن | ور زانکه یکسان میکنی چون خاک بربادم مده
دادی پی دل بردنم کرداد خلقی دادمن | بهر فریب دیگران چون دل ز کف دادم مده
من کردم ای هم آشیان خو با اسیری آگهی | از ذوق بال افشانی مرغان آزادم مده
تو تا رفی جفا با من کنی من مردم و شادم | که در دل حسرت جور منت ای آسمان مانده
بگوشش او ندارد هیچ با بانگ جرس فرقی | فغان خسته کاندر قفای کاروان مانده
شویم ز اشک خود بسر کوی دلبری | خاک دری که لایق او نیست هر سری
خالش بروی و عکس جمالش بجام می | زاغی بگلشنی و بهشتی بکوثری
بچشم قطره بارم مردم چشم | چو در دریا یکی نیلوفر است
صدف پروردن از دریا عجب نیست | صدف بنگر که دریا پرور است
یار من یار کسی گشته و دلدار کسی | چه شدی گر نشدی یار کسی یار کسی
کرد مشکل بسر کوی کسی رشک رقیب | کار ما را که بناکس نفتد کار کسی

۵۷

یاد ایام نهد و فا دارم لبی اما | ترا ای بیوفا کوشی باین افسانه بالیدی
بترک باده پیمان بسته ام با زاهد دوران | برای امتحان من یکی پیمانه بالیدی
از من خوشم که هیچ نپرسند روز حشر | دیوانه را چه معصیتی و چه طاعتی
زندگی دارد شتاب و ساقی محفل درنگ | با درنگ او نمیسازد شتاب زندگی

سلطانی اسم شریفش میرزا رضاقلی مسقط الراسش قریه نوا که حال از کوه پایه مازندران
محسوب میشود اباعن جد از معارف مازندران و اشراف آن خطه خلد نشان بوده و میباشد
خود میرزای مشارالیه در ایام جوانی و بهار زندگانی کسب کمال از خطه ربط کرده مستوفی دیوان
سلطان سعید شهید شده بسعادت بخت بلند و صدق خدمت عنصر بصیرت تمام یافته حافظ اسرار و حامل
اخبار گشت بعزت و دولت در آن حضرت محمود اقران بود تا زمان دولت بمدت شاهنشاهی
که ناشاهی باد نظر بقدمت خدمت و خلوص نیت تقربی تمام و تفوقی مالا کلام یافته بمنصب اعلای
منشی الممالکی و محاکمات بکتابت اسرار مخزونه و صیاغت قوال مکتومه سرافراز آمده هریک از خواطر و ذهان
وشوایش بحکومت و لایتی و انجام خدمتی مامور شده محمود نزدیک و دور و مشور ایران و توران گشته
و تا مدت بیست سال درگاه آسمان مثال در نهایت اقبال عزتی بکمال داشت بعد بایجه شاهنشاهی
امور خراسان مامور بوزارت نواب کامیاب محمد ولی میرزا والی سابق خراسان شده بقاصد

دو سالی که نواب حسنعلی میرزا مامور بانجام خدمات خراسان و شبه مستردین انسامان آمد
میرزای مزبور احضار بدار السلطنه تبریز شده از خاکپای خسروی استدعای طواف بیت الحرام
نموده باسعاف مقرون گشته ادراک آن سعادت را نموده در مراجعت بامور وزارت
نواب کامیاب حسنعلی میرزا فرمانفرمای فارس شد کاهی باقتضای وزن طبع خیالی بسلک این اشعار انتظام

مرون هوس است پستو مارا	این عمر بس است پستو مارا

سخا اسمش محمد زمان خان خلف الصدق جناب نظام الدوله العلیه حاجی محمد حسین خان
مستوفی الممالک است که سالهاست بادر بتی کامل و خبرتی شامل در درگاه آسمان جاه
ناظم امور عالمست و کافل مهام امم باصدق کفار حافظ رموزات و باذل اموال امین کنوز
با سناعت و افر بتواضع موصوفست و با قدرت وافی بتجمل معروف بدی را بنیکی پاداش کند
و مجرم را بمعروف جزا دهد پس از آنکه از دور مرحمت و فرط مکرمت ولایت بزد نیز منضم اصفهان
و قم و کاشان گشت و نظم آنجا تیز برای رزین و فکر متینش منوط آمد این خجسته فرزند را مامور کرد
تا قاعده انصاف نهد و رعایه اشراف کند باغایه ملهوف گراید و اشاعه معروف نماید
در حمایت جانب علما و سادات مساعی جمیله بظهور آورده در ازاله اشرار و فجار دقیقه فرو
نگذارد که بهین باعث خشنودی خدای داور و خرسندی خاطر دارای دادگر

کرمایه آرایش یافت و سبب آرایش عباد خواهد بود خان شار الیه بوصیت والده ماجده عمل نموده
در ابواب معالم و اصناف مظالم و استرضای خاطر اشراف و استحکام جانب انصاف همتی
گماشت که در اندک وقت خود را در عالم علم و یکی شمرد هم اکنون ذکر مآثرش زینت افواه
نساور جالست و طرق سلوک و اطوارش نقل مجالس صغار و کبار کاهی بهوای جوانی و اقتضای
کامرانی غزلی میگوید این چند شعر از متجانش قلمی شد غزل

قدم بخلقه رندان نهاد بهر سلامت	امام شهر و در انجا فکند رحل اقامت
کنند ز هول قیامت حدیث و اعظ شهرم	مرا که هر خ تو هر شبی است روز قیامت
جزو عده ندیدم از تو چیزی	ایکاشش بوعدات وفا بود
هر جا حکایتی شود از کشتگان عشقت	ای راویان دهر زما هم روایتی

شعنه مسمی بمحمد مهدی خان فیره محمد خان اوبه ایست در عهد دولت نادرشاه
اولا بضبط فریضه دلنگر کاه مازندران وکیلان و آمد و شد تجار دریا از روس
بایران و از ینطرف بآنسامان مامور شد بلقب بیاسکی ملقب آمد پس از ابراز کفایت
و اظهار رضای رعیت بحکومت مازندران سرافرازی یافته مدت حکومت بوجه احسن
از عهده آن خدمت خطیر برآمده پس از حکومت نیز برعایت حسن سلوک مختار بلده و ملوک بود

۵۹

تا در گذشت خود در بدو صبی شرف از آستان بوسی شاهنشاه گردون بارگاه دیده
شمول عنایت و مرباى تربیت دولت ابد مدت گشته منزلتی لایق ادراک نبود
تا حینی که نواب قرر کاب حسینعلی میرزا بفرمانفرمائی فارس و حوالی عمان مامور شد حسب الامر
در سلک خاصان کار گذار و مخصوصان با اعتبار آن بارگاه آسمان خلافت منسلک گشته بفارس
رفت بعلاوه اینکه تولد آقا سی کیصباشت عرض و حفظ احوال اهل شیراز آمده بآن ملاحظه شحنه
تخلص دارند بالجمله بجود طبع وجودت ذهن معروفت دیجوا نمردی و فتوت موصوف
خانه اش منزل درویشانست و مایملکش صرف خدمت ایشان حسن سلوک تا بحدی
که نه هرگز زاهدی ازو دلگیر بود و نه شاهدی بزنجیر صحبتش گرفتار اتفاق افتاده باقتضای
طبع موزون گاهی بنظم مضمونی می پردازد و بیشتر رباعی گوئی مایلست چند بیت از ایشان بیادگار

فتاد از کار دستم بسکه از هجران زبیدردی	چه سازم بعد ازین خواهم اگر گیرم عنان تقدیر
بیکناه دوا میکندی شرم نایدت	این رستم تازه با تو کدام آشنا نهاد
دور ازین پیشتر از بزم وصالش بودم	شحنه را راه به بزم ارندی در نگشاد
دیده کردی تو از رو ز دل بیدرد	طالب رخنه دیوار نبودی هرگز

رباعی

گر بر رخت آن دو زلف پیچان نشکست	خوش باش که این عیب تو شکر لب نیست
صد شکر که همچو بر چنان دلبر	با ماه رخت نحوست عقرب نیست
از ره چو رسید یار بنواختمش	از شوق بچشم خویش جا ساختمش
گفتم که بنفشه اک ترا صید می بود	گفتا که دل تو بود اندا ختمش
آن شیخ که بشکست ز خامی خم می	بنمود نباطا علی پرستانراحی
گر بهر خدا شکست پس وای بما	ور بهر ریا شکست پس وای بوی

فی المطایبه

خواجه گر بهر خود گرفت زنی	زن باو کی دوام خواهد کرد
میکشم کفت هر که کاو را	زن جلب قتل عام خواهد کرد

شهاب اسم شریفش میرزا موسی اکبر اخلاف دانشمند مولانا جناب میرزا محمد کاظم رئیس الاستیفاست
در فارس و عراق کرسی سند بن و مدرس محصلین آفاقست کسب ادب و سیاق کرده از اقران بمرتبی
کامل طاق شده در بحر و سر ایران جهانا آمد الامن والامان مدتی از غدر زمانه و دوران بیت کرد
و تنعم و راحت و تفضیل عیش و عشرت اعاظم بنا شده و این قصیده مصداق تجرب سلطان و دهقان است و مسلم روستا و بادیه نشین
عارف نمایش آفتاب و فایده و برتری بخش سحاب از نگاهش که کوه پیری در پنجه شهاب است یا شهاب پیری در پنجه شتری
مترادف گردد و شعری حمل نماند در تشخیص عامر و غامر و تمیز بار بر داز بر مالک و کیل رعایا و رعیت است و کفیل والی و ولایت
جنابش را با تعلم ساب و تردد کتاب کاهی اقتان تعلی افتاده گر اغنمیت محتسب است

صبا هوالاستاد علی الاطلاق بدر العراق وشمس الآفاق اجلی من ان یعرف واجل
من ان یوصف جناب فتحعلی خان ملک الشعرا که ازبده وخضارت گلزار دولت ونضارت حدیقه
سلطنت شاهنشاهی که آفت خزانش دیو دم سردی دیش دی مباد تا اکنون که بیست وچهار سال
کامل الشهور والکور از دولت فارغ الفتور والقصور گذشته گلزار دولت ابد آیت را از گلاب جوی
وجر جاری آبیاری کرده ودر حدیقه سلطنت جاوید مدت از سحاب مطیر خاطر خطیر سعی ابر بهاری
در اوایل سلطنت باجداد این نگنه حکمت که درین دولت سعی ستایش مشکور است ودست دانش معمور
بایالت دارالمومنین کاشان که مولد ومنشا ایشانست بانضمام حکومت قم ومضافات آن مامور گشت وجناب
ممالک محروسه وحمل مقالیه قبر که آستان حضرت معصومه سرور گشت ودر غم حاسد مریض المزاج عدیم العلاج

که بازار حنضل را گاسد وبهرداج خواهد مدار علیه امور آمد ومشار الیه
غیاب وحضور با اینکه چند سال متهد کامل ومتیقظ شامل بحمایتی از عهده ضبط منال سلطان ونظم معاش
وسقان برامده مورد نوازشات لایقه از حضرت شاهنشاهی شهد که بشلها لاعین رات ولا اذن سمعت
چنانکه وقتی بعرض شش قصیده تخفیفی در تکالیف اهل کاشان طلب داشت دارای همانه جود ودر ملک خو
تا خاطر جناب ملک الشعرا را شاد وخانه خراب رعیت را آباد فرماید بعد از شش قصیده فریده شش شهر از قرمان
زر تخفیف مقرر فرمود وامثال این الطاف کثیر چون اشتغال بعمل حکومت واستماع بنظم رعیت پرور خاطر

عدالت ایالت حایق خدمت مدحت که معطی دولت جدیده ومبقی اثر جاویدست باعث بر بسط
قصاید وتشفع فراید از محل حکومت استعفا فرمود واستدعای خدمت حضور کرد ودارای کشور گیر دولت
پوزش پذیر نیز اشفاقا علیه لاعراضا عنه واقبالا الیه لا ازراه به قبول مسول وانجاح مامول فخر
وجبین شکرش آسمان سا وزمین فرسا فرمود تا سالی که بقع وقلع وطرد ومنع کفره مخوس وحس باخسرو
کاوس کی قباد بوس از تراکم گردان ایران کشی زمین باز آورد کودرزو طوس است واز اشعه سیوف
پدافشی غبار ورباله وشموس شعر فاتحیل تصهل والفوارس تعدی والبیض تلمع والاسنه تزهر جنابش
تکبیر دران رکضت میمون چون فتح ونصرت لازم رکاب ورایت همایون بود برزی دولت بودن
تقارب که بنا از دره دریدی ودصول تعدی بود بدیده از خاطر پاک وطبع تابناکش سر برزد والتهم
تا کدام یک از خواص حضرت در پایه سریر خلافت صورت واقعه را بر سبیل حکایت روایت نمود
فرمان رفت که جنابش بنظم وقایع دولت شهریار وبذکر مآثر اجداد وآبای بزرگوار تحفی وشغلت
بخش گردد شود متوسلا الی الله ومتمثلا لامره الاعلی از ابتدای سال فرخنده فال دولت شاهنشاهی شروع نموده
در سال چهارم دولت بتقریبی لایق از زبان یکی از جواری حوارمی بخش حریم حرمت سلطنت وذکر تعب
واحوال چهار پادشاه قادر که از حزم خاک طینت وعزم باد سیرت وعنف آتش طبیعت وعنوان خاصیت
شخص معتدل القوام این جهاندار عادل ایجای چهار مبارک عنصر نه بطریق افسانه در نه بسبیل

مفصلا مشروحا در نهایت فصاحت و لمعان ابراعت ایراد نمود که باعتقاد فقیر شاهنشاهنامه را
باین داستان بر کتب باستان مزیت حاصل است و بر تری ثابت طالب نسب و شایق ادب را از رجوع بآن
درخت امید بار آید و شاه معظم بکنار در خاتمه این داستان مذکر بعضی از خصایص و فضایل خاصه حضرت شاهنشاهی
و امرای درگاه و پرداخته باز بر سر داستان سال پنجم دولت رفته و قایع معنی چند سال ایام سلطنت را که از سمت
انجام و اشهار مامون باد در چهل هزار بیت بانجام آورد و بعد ها که بروایت و انشاد فقیر من البدایة
الی النهایه در پایه سریر آسمان نظیر بتقریری مناسب مسامع علیه بران مشتمل گشته و کتاب بشرف اصغای
همایون و تحسین ارجمند فزون مشرف باعتبار بیت شعر خیر من بیت برد ای باذل و خسرو دریادل اصله
هر شعری مثقالی ازان مایه مسرت اصحاب و سبب اجتماع احباب موضوع مسئله نصاب غایت تدوین چنان
جوانی دوپران سلسله زبیران هازم احزاب عامر خراب جالب مریح سائر قبیح کاسب ثواب دافع عقاب
که هر دستش کاسر جرم جهالت و جابر کسر سپهر بعلا و خلاع فاخره و ضیاع عامره بجناب ملک الشعرا
عطا فرمود و بوعده محمودی وفا و اراک ما تفعل ما تقول و بعضهم مرق اللسان تقول ما لا یفعل پس از چندی
پیش از انکه طبع آرمیده رمیده شود و خاطر رام اندیشه استجمام کند رای صواب نمای گیتی آرای داور داد گر
و خسرو عاقبت نگر متعلق باین گشت که جنابش برخی از عمر عزیز و قسطی از اوقات شریفرا بر سر کار نظم
اخبار صریحه و آثار صحیحه معجزات احمدی و غزوات حیدری کند تا بوسیله این دو کتاب محبوب حضرتین

و مشهور رشاقین شود ذات همایونش بتبدیل الدال علی الخیر کفاعله سهم غالب و شریک راجح ابن جواب
کرد و بروزی حجسته جنابش را مخاطب ساخته باظهار مکنون خاطر خطیر و ابراز مضمون ضمیر منیر پرداخت شکر آن
رجوع این خدمت که متضمن خیر دنیا و آخرت جنابش بر بر آستان سود از حضرت احدیت توفیق انجام
خدمتی که لایق معتقدان آنحضرت و شایسته پروردگان این دولت باشد مسئلت نمود و بانیت خالصه و همت
ثابت و استقامت از باطن نبوت و استعانت از حضرت ولایت تا و تر این نامه را شفعی و هول آن منکر را
شفیعی آرد چنانکه از شان کاف و نون و قاعده طبع و بیان او دست بسحر سازی و معجزه پردازی گیرد
قلم اختراع اختراع و طبیق العقال ساخته و کرباره از ماهی تا ماه محاط خاطر قادر گشت و از نثری تا نثر منقاد
طبع وقاد پس از تعدیل روات و تعیین ثقات و تشیع مطالب و توضیح مناهج بانجام کار گرایان شد
نظم سخن آسمان و دران خورشم همان آرمند سخن خورشم سرایان در مدت سه سال این فرخنده
کتاب نیز بتجنیاسی هزار بیت است صورت انجام و سمت اختتام یافت و از خدیو زمان خداوند نام
نام زهی خاطر قادر و فحی شاعر ماهر که بشش سال چون این دو حجسته کتابرا که هر شطری ازان درج گوهری
و هر سطری ازین برج اختری هر بیت آن مطلع ناهیدی و هر شعر این مشرق خورشیدیست تحفه بزم جدید
زمان و قرطه سمع دانشمندان جهان ساخت در ترجیح کتاب و تفضیل جنابش با کتاب شاهنامه و جناب حکیم
فردوسی در بدایت حال که سبب قلت قرن اصحاب اختلافی بود روزی در غیاب جناب ملک الشعرا

بجمعی کہ بادہ نشینان درگاہ دران جمع بود جناب امیر کبیر خیر اعظم افخم امیر الامرا فخر الدولہ حاجی
محمد حسین خان قاجار کہ تفصیل درجات عالم را سیمہ آسا پیش نامہ اکتساب است و تفضیل طبقات امم را پیرایش بخش
فصل انتخاب از رای روشن آن جمع راشع در کمال فصاحت و اندازہ قدرت این دو ستاد کامل کشکو
در افتاد و بدر از کشید یکی از یاران بوجہ حاجت فقیر را مخاطب کرد کہ کشف دقایق و حل
غوامض و اطلاع بر نکات سخنوری و استحضار بلغات پہلوی و دری این دو کتاب مسلم و معروفی و بہ کلمات
درایت یکثرت روایت موصوف در حق این دو مرد سخن سنج این دو مخزن گنج اعتقاد چہ حق دارد
با انکہ در چنین مقام پی بضاعت را منطق موجب خجالت و حکم مورث فاقت بحکم ادای حق سوال
کہ آن جز با صغای لایق و جواب مطابق صورت نبندد پس از استماع بنا چار بر زبان قاصر ایشان
راند کہ بی رعایت سمت تکمد خود و بی تعرز جنابش معلوم و محقق اینکہ آنچہ بدان کس در شاعری فایق آید
و شعر دان رایق از تضمین امثال و تشریح احوال و قلت تتابع و رعایت تقابل و ایراد لطایف و امثال
نوادر در این کتاب بین از این استماد ستین بیشتر ازان فرخندہ جناب دران خجستہ کتاب بروز کرد و ظہور فتح
چنانکہ اگر کس بنظر انتخاب کہ دران لفظ یا معنی بدیع یا کلیہا ملحوظ و مقصود است امعان فرماید یا ہر یک
از مباحث این کتاب را از مدح و ہجا و صیف و ستاد و بزم و رزم و حزم و عزم باہم موازنہ نماید
بی تکلف تفضیل ہویدا آید و ترجیح پیدا و ثابت انگہ حضرت محمودی بنظم کتاب شاہنامہ جناب حکیم رانفی

الشواغل مکفی الحوایج فارغ الخواطر در باغ خاصش مقیم فرمود و فیما ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین کہ آبادش
ندیم با این جہد در تحصیل فراغ و ترطیب دماغ و جلب ملاہم و دفع منافر چنانکہ خود در شکایت سلطان تصریح
بآن میفرماید و گوید نظم بسی سال بردم بشہنامہ رنج ۔ در سی سال چل و شش ہزار بیت کشف و این استاد
قادر بالتزام رکاب و حراست آفتاب و زیارت احباب و مرارت ذہاب و ایاب بہ عوی خود و تصدیق
معاصرین در سی سال چل ہزار بیت کہ محبوب کتابست و معدود حساب در تفضیل خود اشارہ فرماید و گوید
نظم بسی سال این پہلوانی سخن ۔ کہ آراست فردوسی ایران زمین ۔ بگفتن من از فرشتہ خواستم ۔ بسالی سہان بیارستم
پس بر طبق ادعا باثبات مدعا بروایت داستانی از ہر کتابی و مقابلہ فصلی از ہر بابی از امیر کبیر اشارہ رفت
یاران بر عایت تقدم زمان روایت اشعار حکیم اسقدم داشتہ بعد از اتمام آن در اثنای انشاد اشعار
استماعی دیدم کہ جناب فخر الدولہ مہتر اکفی الیان بسلیم الصبا بایمان تصریح میفرمود و بان
ترجیح مہلہ دانایان مجفل تبرہر یک بالضرورہ انصاف دادند و باستادیش اعتراف کردند بلی شعر
سخن از سخن باید آموختن ۔ کہ آہن بآہن توان کوفتن ۔ اکنون از آنان کہ برزو را پیلی دانند و سہراب را
پیلی حکیمی را مرغی آموزگار اعتقاد کنند و مجوسی را زندہ و پایدار انکس انکہ در مقام تحاکم کہ مرجع برہانند
و بردہ و قبول لب نکشایند و بدلالت فاعطی القوس باریہا باز گذارند تا سامعہ ادب بصیارف بیان و نقدہ
کلام نورالہ بالہم و کثر امثالہم کہ بر تتبع وافی و طبع صافی خود را از ننگ تقلید کہ زیبق کوشش آفت پژوہش

رسته دارند و جان دانش جز در روان سخنگوار بحضرت عالمی که اینگونه تمیز از شان اوست پیوسته بتفضل
فرمایند و درین دو کتاب ثمرن نمایند زان پس از آفرین و نفرین هر یک سر اینند سزات و تحسین و تبجین هر یک
کرایند روا و الحمد لله من المبدا الی المنتهی بحر این مجموعه کتاب بوجوانی نمونی لیلی و مجنونی گفته نامه کرد میان است
و هفت پیکری که در یکی از اسفار از میان رفته و دفتری بوزن لیلی و مجنون مسمی بعبرت نامه در مدح حضرت
شهریار و ذم ابنای روزگار دارند که درین وزن الی الآن بین جودت کتابی بهیچک از استادان نگفته اند
دیوان قصاید و قطعات و رباعیات که تالی دیوان ابو الفرج عنصری آفتاب جهان خاقانی و انوری
سی هزار بیت است که اگر فقیر خواهد در ستایش این کتاب نیز چنانکه در خورادت زبان بگشاید پیکی شبیه
یا تعلق خاطر محمول شود یا تملق ظاهر مغضوب باشد اکثر کلامش از سرقات مانوسات و از سقطات مصون بلکه
جنابشر انشاعری ستون آب باد ون سودنت و مهتاب بزیهودن بحر معاشرت و آداب مصاحبت مسلم زمانت
و مشار الیه جهان بروزگاری که فقیر بحکم عزلت و عایت اشعار شعرا عموما و جنابشر اخصوصا مصروف مطالعه
خلافت و مزاحم مجامع جمعه علیه جلالت بود و سال سفر او حضر جنابشر اسهیم خور و خواب شریک سیاه و آفتاب
بودم در بیست الابروایت اشعار که ازان عاجلا بکمال حضور و آجلا باستتمام امور منظور بود بکبری تکلیف
نظر سودی و تصدیع خاطری در اوان نظم شاهنشاهنامه که باثبات قدرت بر حکیم طوسی جهان آبروی همیکرد
خلاف مقصود الا بیرات از تکبر و قرارت در تشهد بکاری نخواستی و نمشتی چنانکه خود مشیر الی هذه الاوصاف

گوید نظم چو آرم فزون نیست کم از دو بیت ۲ چو کم هست افزون زنجاه بیت ۵۰ بین بحر دانرا بهم کرنگاه
کشن ناصحای من اینک گواه ۱ اگر مسلی بکاری از جنابش باری حتی و منظلی از فضه تمش استعانت طلبیدی
تا انجام نهادی و باتمام نیاوردی نه بروز گفتن تو انستی و نه بشب خفتن با اینکه در تحمل مشاق و قبول الاطاق
مشهور آفاقست و باقرار همگنان طاق در پس جانب اصمه قادر و عایت حفظ الغیب اجازاید الوصف غیورات
چنانکه کس صد یقش را بنا شایست یاد کردن شوهر و جیش را بناپسندنام بردن نیارد و لاخیر فی حلم اذا لم یکن له
بواد رتحمی صفوه ان یکدرا اللهم من علینا بطول بقائه کما منت علینا بطول لقائه اگرچه انتخاب آن دو کتاب را
خود کتابی جداگانه و دفتری علی حده درخواست تحریر اصالاطالب و تنویعا للکتاب بنمونه هر مضمونی بزاد
مجملی کرده و مفصل که بآن شاعر از ما عدا امتیاز آید محوال آن بحر راز است و از دیوان قصاید نیز پانصد شعر
اقدام رفت تا سخنگستان را سوق او مقصود و سیاق ابلاغ مطلوب معلوم آید و داستانی چند که مشتمل

در توحید بر اغلب عنوانات بوده و بسر ها ثبت کرده و بالا فتن گوید

بنام خداوند بینش نگار	خرد آفرین آفرینش نگار
خداوند این گوهرین بارگاه	برافراز این عنبرین کارگاه
ز پیدائی از آفرینش نهان	ولی تر خداوند بینش نهان
بهر ذره او برشده آفتاب	بهر قطره او ژرف دریای آب
بپیوسته آفریننده بین	بژرفی یکی دو پیوسته بین

۷۱

که بازاست زین خورپسندهٔ ات
اری زی بزرگ آفرینندهٔ ات

نهاد زمین را درنگی که کرد
پی آسمانرا که داد این نورد

شد این خفته و آمد آن خواسته
کشان او چنین و چنان خواسته

یکی را درنگ آهنین بند کام
یکی در بمسمار روبند از خرام

بلی آهنین بند فرمان پذیر
درنگ و شتابی که شد ناگزیر

همه بند گیرا به بند اندریم
زچون بدین چون و چند اندریم

ازو چار کوهر بچار اخشیج
دگر گونه سازو دگرسان بسیج

کهی آفتابی فروزان کند
که خورشیدش از تیره روزان کند

بهشت و بهار آورد چهر او
بجانها فروزان کند مهر او

بزمی چو چینی پرنیش نی
ویا جان روشن به پیرانهی

دو مرجان جان پرورش لؤلؤ شخنده
دو آهوی لگادو گرش شیر بنده

جهان در جهان نازانباز او
بجانها نیاز آفرین ناز او

اگر پاسبان پادشه چاکرش
اگر پادشه پاسبان اخترش

کهی کوهر زنگی ارآسته
ازان مایه کان شنگی ارآسته

زدیدار او اهرمن درغریو
زکفتار او کاسته مغز دیو

زبوی دهانش پلیدی بپای
سیاهی ده مشکهای سیاه

بجنبش نه مهرش به شنگی و شنگ
بخوشش نه کینش بزنگی و زنگ

نه آگه کسی کز چه شیراست شیر
نه دانا شی کز چه قیراست قیر

همین آب و آتش همین خاک و باد
کهی زهر پرورد و کهی نوش زاد

دو پرنده را او پرارآسته
زیک مایه شان کوهر ارآسته

به پر یکی فرشاهی شاهی چراست
بیانک یکی در تباهی چراست

نه در کوهر آن بسیج دگر
نه این را بن از آخشیج دگر

یکی سنگ ازو کوهر تابناک
یکی بی بهاتر ز خاشاک و خاک

ازان فرو بیم شاهان کند
ازین خشت کور تباهان کند

یکسان برین هر دو خور آسمان
بتابید آن شد چنین این چنان

جهانرا خداوند دانا یکیست
همه ناتوانا توانا یکیست

در نعت خواجه کاینات و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه وآله گوید

زپاکان کروبی به پیغمبری
برانگیختی از پی رهبری

چو روشن روانشان تن آراستی | تن و جانشان روشن آراستی
بفرّ توای داور داوران | محمد خداوند پیغمبران
ز دریای هستی نخستین گهر | بپایان ولی کیتی آرا بفر
بران خسرو پردگی پرده دار | سروشان همه پربر پرده دار
مراورا دوستادگان خدای | همه پیشیاران پرده سرای
بنه خانه پاکش این تیره خاک | کواژه زن هشت مینوی پاک
همه رهنوردان بالا و زیر | درین زیر و بالاش فرمان پذیر
شب تیره و روز گیتی فروز | ازو پرده سازد ازو پرده سوز
ابر پرچم ایش از پایه پای | پی پاک او فرعرش خدای
بروی و بیوی و بفرّ و بهوش | بهار و بهشت و سپهر و سروش
ز یزدان یکی پایه پست او | که شد مایه هستی از هست او
مراورا بلند آسمان زیردست | فرود از خدای و برازنده هست
نهان از چه این مغز دارم پیوست | درین پوست مغزی اگر هست اوست

ورجنگ اسدالله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام باعمرو بن عبدود علیه اللعنة والعذاب

پس آنگاه گردان یثرب بخشم | تن آورده در جوشن تنگ چشم
پی جنگ سالار مردان مه | بچرخ خمانیده بستند زه
همه همچو شیران بچنگال و کاز | دراننده چرم جنگی گراز
بپولاد هندی زره می فشان | برافزوده شدی پی ناکسان
پی کین ز گردان پرخاشخر | سر و برز خود و زره دیده فر
زده دست سانهای گردون گذار | ابر تیرهای دراز استوار
کمان در زه آورده بر ناوپر | به پر استه پرو پیکان تیر
خم خام خوشیده از شیر خام | ببزمی که آرند شیران بدام
گرازنده خم کرزه کاوژنک | شد از آهنین چنگ شیران خدنگ
برو بین زره مین شان پرخود | گر سرو بسیار چرخ کبود
چنان آتش خشم افروخته | که اندیشه جان ز دل سوخته
نه شها در آهن چو سیماب نرم | دران استخوان شوشه سیم گرم
که ناگه ز هامون غوکوس نای | برامد برین گنبد دیرپای
بنشست بر باد پایان قریش | چو آتش سپه در سپه چین چین

بتو فید دشت و بغر سود کوه — در و دشت از کوه آهن شود

هوا یاکه دریای جوشنده قار — زمین یاکه بنگاه کوشنده مار

همی کرد چون اژدهای سیاه — کرا دید بیجان بگور شد دماه

زمین را بروش شد در نک از نهاد — سوی آسمان شد هم آهنگ باد

چپ و راست ارغون غرغاوه دم — پر آشوب از نعره کاوه دم

ستوده بر و ده رسته پرستنده دیو — پر آورده بر دیو پران غریو

تو گفتی که روئیده با چنگ و هنگ — ستوه نهاد و بین زین خدنگ

پراکنده گان از تیره همی — شدندی ز هر سو چو شیر ژیان

چو دام و چو دد رسته گردند راست — ز هر رسته رستخیزی بخواست

که ناگه در آهن یکی اهرمن — دیازنده پیلی برو بینه تن

تن تیره او نهفته بکبر — چو روشن درخشی بتاریک ابر

سرش از زکو با سمان کبود — بهرام جوشن دراز پر خود

بدان بد گهر عمرو بن عبدود — که گردون ندیدی هم آورد خود

بدو شها چو راندی سوی کارزار — هم آورد جنگی سواران هزار

بجای سپر چون شدی کین گزای — دو ساله هیون زار بودی ز جای

شش و دو زخی نقطه در جوشنی — چو آن آفرینش ندیده تنی

هم آهنگ آن پنج جنگی سوار — نگاه در جهاندند زی کارزار

چو باکنده ژرف کشتند شک — باندیشه کردند لختی درنگ

سرو و ندکاین چاره در کارزار — شد آن پارسی مرد آموزگار

بیابان بتازانه آن تازیان — چو پران عقابان جهاندند ازان

که عمر از پی کینه انگیخت اسب — بدان پهنه در شد چو آذر کشسب

چو لختی نگاه و دریا زی کری — بر انگیخت در پهنه داوری

بجنبش در آرش نیزه هفت بار — چنان کش سرو بن بهم راند راز

بیابان ابر باره دیو زاد — دران پهنه چون کوه آهن بتاد

بن نیزه در پهنه بر خاک زد — ازان کوبه کاوه را چاک زد

چو پسنده پور عوفش بدید — بیراند رش شک دل بر کفید

بیاران سرائید کاین اهرمن — که در آهن آورده روئینه تن

اگر سنگ و سندان اگر پیل و شیر — یکی تن نماند ز برنا و پیر

همان به کیال محمد بجا م
درا ریم و اورا سپاریم وام

چو او کشته شد مارها نیم جان
زچنگال این شیر زشیر ژیان

که با نامه جبریل زی شاه نیو
چمید و برآراست کشتار دیو

دگر عمر او ابر او رد و کشت
که یال یلا زاچه در تن نهفت

زلیش یلا من برامد بابر
درشت آمدم نای و آوا ستبر

ستاد ستم اینک بجائی که مرد
بجان مویه آرد چو آرد نورد

همارد بچنگ پلنگ و نهنگ
انوشه شتابان شدم بدرنگ

جوانرا سزد این دو فرخ منش
کرش این دو نبود سزد سر زنش

یکی انکه از بند کجش رها
دگر انکه در بند او اژدها

ازیشان رجزخوان و پیکارجوان
هم آویز جوی و هم آورد خوان

از آنروی آن خسرو سرکرای
سرایان بکردان باپرده پای

که ان ای دلیران هم آورد کیست
بمیدان این اهرمن مرد کیست

سرایند ده مها همه بند یافت
دو کاز زبر زیر پوند یافت

همه تن بپشت پیمبر نهفت
همه جان باندیشه انباز و جفت

که شیر خدایال یازید چست
که شاها منم انکه بسپرده دست

همیبر سر و دش که عمر است این
که دست یلی آخته زاستین

علی کفت کای شاه اینک منم
که یک پشه شیراست در جوشنم

بران آفرین خواند و خواندش بمهر
که یار تو دادار کردان سپهر

بسر بست دستار شرا از پاک دست
کشاد دو کیتی نمانش بپست

همش داد شمشیر رخشان بچنگ
همش کفت فیروز باد ی بچنگ

پس آن شیر یزدان پیاده چو شیر
بمیدان آن اهرمن شد دلیر

چو با او زمین و هوا کرد شنک
برآورد هرا چو شیران بچنگ

بآوای جان پرور دلنشین
رجز خواند زآغاز با او چنین

که مشتاب ان ای تهم پهلوان
کت آمد پذیرای کفت کوان

دلیری که نندیشد از جنگ تو
نه در مانده بازو و چنگ تو

خداوند مهر و خداوند کین
امیدم بران کز پی مرگ تو

دو پیشنده ارش افزنده بین
شود آهنین چنگ بر ترگ تو

لهوک تو آن مهربان مادرت
نشاند زدرد و بریده سرت

چنان چونکه بر مرگ پور جوان
شود خونفشان چشم پرخوان

برخم نگاه فکند آب در نمک — کش اندازه ماند پس از دور جنگ
سراپند مردان ازان دو سپاه — نگارند در نامه بار سپاه
پس ازان شد آن رشت دیو زشم — پژوهنده از پرده زو نام جم
منم کشت شیر خداوند پاک — که دلهای شیران زمن هست چاک
چو آن شیر زاکشت اگه زنام — که از پشت عمرانش آمد کنام
بسوگند آوا برآورد و گفت — که ای نامور گرد با بال و هفت
مرا با پدرت از جهان مهر بود — زمهرش فروزنده ام چهر بود
هم بار دیرینه در بوزگار — ز مهر در مرا پیر آموزگار
سخنها هم بنا ورد بگرامیت — تن روشن از تیزه بر بامیت
مثت در هوا بازدارم چنین — تو پنهی بهره از آسمان و زمین
نه آگه که با مثت انباز هوش — نه دانا که جان یار روشن سروش
بدان خیره کشتار آن ناسزای — چنین پاسخ آراست شیر خدای
که ای برگزافه پراکنده چرم — مرا پور فرخ برادر پدرم
چنین آگهی داد زین داوری — که از یال من کرتو خون آوری

مرا جان بخرم بهشت اندرا — شم بر بان تعزکشت اندرا
روان تو در آتش بوزناک — ازان در بسوزد خداوند پاک
وکر من ترا بر زرم آورم — بچنگال چاکت بچرم آورم
ترا با زدو رخ کرا جان رشت — مرا با زتن یار خرم بهشت
بدو عمرو از روی پیغار گفت — کرا زین بری با تو مینو بجفت
نه نیکوست ای جانت زین شاد بهر — دو تن را زنیکو نه کرداد بهر
علی گفت با عمرو کاین باز دار — یکی کوش با من درین راز دار
شنیدم شدی در سرای خدای — زدی چنگ در پرده آن سرای
که در جنگ با من اگر بد کنش — نیاز آورد بر سه نیکو منش
ازو در پذیرم یکی زان سه توی — نه بچم زخواهند از خشم روی
بگفتا ری این گفت گفت مثت — بهان خوی فرخنده هفت مثت
بگفتا سه گفت آورم ای دلیر — یکی زان سه از گفت من در پذیر
سرودش که بهرای گفتش بخت — که بدهی گواهی بیزدان درست
بگفتا پذیرای این نیستم — که جز این درین سالیان زیستم

۷۹

دویم گفت هجی ز آهنگ جنگ | به هجائی این لشکر تیز چنگ
همیرا گر راست در گفت خویش | تو هم نی بسی فر هی جفت خویش
اگر بر نگردی برا راست دم | بمانش بگرگان تازی بهم
بداند یش گفت این هم از من مخواه | که هجم ز کین و به هجم سپاه
که بر من گواژه زنان قریش | سرایند کز هم بچد جیش
دویگر بهر نامه نام من | در ارند گویندگان در سخن
که من تا قلم از در هم و باک | ز جنگ دلیران دلم گشت چاک
بگشتم بدان انجمن پا بمرد | که خواند ند سالارم از بهر نورد
علی گفت سیم سخن انگه من | پیاده چمیدم بدین انجمن
فرود آی از باره تیز پوی | پس آنگه چو مردان بجنگ آر روی
چو بشنید برسان آذر گشسب | فرو جست از اسب و پی کرد اسب
بگفت این سخن نی مرا در گمان | که این خواهد از من بلند آسمان
پس آغاز یازید آن نابکار | چو آتش پرند آور آبدار
بغرید و آهنگ آن شیر کرد | ز گرد اسمان چشمه قیر کرد

نظاره دو لشکر با هنگشان | که تا چون گراید دل و چنگشان
که شیر خدا با سمان گون سپر | نهان کرد و آن آسمان سای سر
که آن اهرمن را ند تیغی چو آب | بچرخی که بود از بر آفتاب
سپر شد دو نیم و نشستش بسر | که تیغ آخت آنشاه پرخاشخر
به پچاره گفتش که من خورد سال | بگنگ تو افراشتم بر زو یال
به شهادرین بن دشت نبرد | نه جز تیغ و بازو مرا پا یمرد
تو با این برو بر زو چنگال و یال | بیاری بر خویش خوانی بمال
وزم عمر و بچید از ان گشت روی | که آن شیر دل شاه پرخاشجوی
براورد هرا چو شیری ز دل | بران رانمش آن تیغ آهن گسل
دو دانش که آمد دو رو مین بدان | جدا کرد از ان آتش آبگون
چنان کرد برشه دران کبر و ناز | که شد آسمان و زمین تیره تار
سرایان یکی کان درامد بگرد | هژبر و شان یکی کین نگون در نبرد
دران قیر گون گرد شیر ژیان | نشست از بر زنده پیل دمان
ولی قیر گون گرد شان پرد و بوش | نهان دیو تاریک و روشن سروش

برآورد پس خنجر آب زنگ | چو دندان نر اژدها پرشرنگ
زنخ زد بچه چون کبوتر بسینه | بخواری بریدش سر ناپسند
که دد آسمانها خروشان سروش | سرایانش پس نام یزدان بهوش
بپیش زن و مرد مویان براه | زاندیشه شیر پرورد کار
که بدرید شیر خدا کرد را | بریده سر ناسزا مردرا
ببوی زبخش اندر آورد چنگ | همه چنگ از خونش چکاده رنگ
همان شیر را خون ز تارک روان | ازان خاک پر لاله و ارغوان
ببوی پسر با سر چهید | چه دلها گران سر بر آرمید
منم جنگرا گشت درنده شیر | منم شیبه را گشت فرخ نپیر
زبهر جوان مرگ به از گریز | اگر با بلند آسمانش ستیز
بپرسش گفتای گزین خدای | ابا عمر و آزاستی کیمیای
بگفت آری ای نامور شهریار | که مرجنگرا کیمیا هست یار
بپیمبر شیر خدا پس سرود | که ای بر بیاد وی پاک درود
بدادار پاک از دو بندگی | ازین آفرینش پرستندگی

گران تا گران اندرین کارگاه | زاغاز و انجام این بارگاه
همی زخم تیغ تو افزون و به | بر پاک یزدان گزد بر تو زه
عریز با آن خداوند گشت | که ای شیر دل گرد با یال و مشت
چرا جوشش عمر و از تن برون | نکردی چو راندیش در خاک و خون
که بر زان ندیده تنی جوشنی | چنان جوشنی را چنین به تنی
سرودش که باشد مر اپس گران | که ما نم برهنه تن مهتران
چنین رانده راوان که چون خواهش | پی مویه آمد بر پیکرش
نمش دید در جوشن خویشتن | بفرزانگی گشت کامی انجمن
بپیش بوده بخشنده فرخ همال | همایون بفر و همایون بفال
زدردش ولی سخت بگریستی | براندوه و بشخوده رخ زیستی
بژوهید کاین راد سرو بلند | بگین از که این تن زورمند
چنین خوار آسان درامد زپای | سرودند از تیغ شیر خدای
چو آگاه شد بت ازمویه دم | گزین پس نباشم بسوگش دژم
گرا در اهم آورد و دیگر بگرد | درآورده بودی بدشت نبرد

خروشیدمی زار تا بودمی | ببوکش تن وجان بغر سودمی

در نماز حضرت صاحبقران بدرگاه خالق بی نیاز گوید

همان نازنین مرغ زیبانوای | توآیش توآیین وکیش جانفزای
جهان همه روشن از ماه ومهر | جهان جهانیان ازان ماه چهر
بگل پای هرزه دل گذارد چوگام | بگفت جان هرتن چوگیرد خرام
بدیدار رشک بتان چگل | چوگل لیک پی بهره زین آبگل
رخش مهر گاخ وکیش نوش هوش | ازان تیره مهر وازین خیره هوش
دو ابرو کمانی کمانکش بماه | دو گیسو کمندی کمین ساز شاه
کمانی زمشک سیه توزه | کمندی ز عنبر گره برگره
خدنگی دران از مژه دلنشین | شکنجی درین از گره دام دین
دگر باره با لابهنجت چشت | تو گوئی بگاخ اندرون سروست
چو سرو از بهشت خدا خواسته | چو سرو آفتابش برآراسته
برو برگ آن نازنین سروناز | جهانی بهرناز او درنیاز
که شاها دگر باره ازاین چمن | فرو ریخت سنبل برامد سمن

دگر گشت پرویزن مشک بیز | برین توده مشک کافور ریز
دگر آن خوش آهنگ طاوس فر | برآورد آوا فرو کوفت پر
دگر نای در ناله چالاک کرد | دگر پرده آسمان چاک کرد
دگر مهره زد پرگر مایه گر | دگر باده کش شد بگرمابه در
دگر کوس رویینه گاسبان ازخروش | زآواشد انبازران سروش
دگر چشمه چشمها از نیاز | بجوشید در پیش دانای راز
دگر سازداران خسرو پرست | زهر کو زسازش پرستش بدست
کنون راند باید بدانای راز | شهنشاه را راز با بانیاز
ستایش برارای با آن خدای | که کردت چنین دستگاه دیرپای
ازان آفرینش شهنشاه راد | زهر در بهی در شکفتی فتاد
چنین گفتش ای غیرت آفتاب | بدلت اندرون کنج افراسیاب
دو بانت یکی قطره پی نشان | ولی کوهر آگین و دریا فشان
دل روشنت خواجه جام جم | بر از جهان آگه از بیش و کم
سخن آسمانست و مهرش توئی | خرد مهره کردان سپهرش توئی

۷۹

بهر رازان راز دانا تری
بدانش ز دانش توانا تری

همی شه ستودش ازین سان بمهر
همی او بپوزش زمین با سپهر

بپایان زاو رنگ پرداختی
چمان شد بسوی پرستش سرای

بآیین پاکان این آب و خاک
زد آن آب روشن بجوشید پاک

بجای ستایش خرامید باز
دگر با خداوند آراست راز

شنیدی زبیم خداوند هوش
جبرئیل ان استخوانش سروش

در شرکشتن حضرت صاحبقران کو
بپوسید خاک از لب پاک خویش
برانبیخت شمشاد چالاک خویش

دران کاخ نغز سرشت از دوی
یکی کامستان بود بارنگ بوی

بهر شاخ دلکش شبا هنگ مست
بآهنگ خوش برد دلها ز دست

پدر وان بهر سرو مرغوله سان
بر غوله جان پرور و دلستان

خرامان هزار ارنش طاوس مست
بر چنبر چترشان چرخ پست

چو ارشک مانی همه رنگ رنگ
ز آذر میشان کلک مانی و نگ

نگارین ز پر نگ هستی نگار
پر و بالشان چون بهشت و بهار

رشش کوه و زیر نیخ و ز نگار و زر
ولی هر پری را بصد رنگ فر

بلرزش بهر دم دمی رنگ رنگ
دران لرزش آهنگی آذرم چنگ

خرامان نرومادگان بوم و بام
چو کبک دری دلکش و خوشخرام

بهر آب گیر آب روشن روان
چو در مغز دانش چو در تن روان

فروزان دران آسمان رنگ رنگ
رخ شه چو در آسمان آفتاب

گهی عاج پستی گهی آبنوس
گهی لعل بابی گهی سندروس

همه از آفتاب اندران روشنان
بایوان یکی موج زن آفتاب

دیا پای کوبان مه روی شاه
شده دوستافشان درین بزمگاه

جهان کدخدا شاه خورشید فر
بهشت مهی آسمان هنر

چو باغی بگلگشت آن تازه باغ
دیادر شبستان چو داش چراغ

ازان سرو بالای شیرین زبان
مذرو نگارین بت دلستان

گهی راز راندی ببالای سرو
گهی باز گشتی برنگین مذرو

گهی گفت با سنبل انجمن
ازان مشکبو سنبل پرشکن

گهش راز با غنچه نیم باز
ازان غنچه گوهر دری راندراز

ازانمیان بگلهای آن بوستان
سرایان ازان مرغ هندوستان

کهن کشته شمشاد نوخیز اوی — کرشمه غبار آتش تیز اوی

برو شن روان دانش آراسته — فزوده بهوش و بتن کاسته

شی کو بدانش بود با توان — توانا ست کو باشد تن ناتوان

همه مغز بش آگنده از رای نغز — بلی بنگه رای نغز است مغز

بشنشاند بر سیه ژاله — بهامون نجنبد ید از ان لاله

کو بر رای او آشکارا نگشت — گذارنده بر رای او راه نگشت

نجنبد موجی ز دریای آب — تا بد بر ذره آفتاب

کز ان جنبش و تابش اگر نشنه — سرایان برای شنشه نشد

شراری ز تنگی نیفروخت چهر — بخاکی نشد سایه گستر بسپهر

کز و شن چراغی نیفروخت زان — چو خورشید در پیش شاه جهان

بر که خدای جهان با نیاز — کهن سر و تن داد و بر دش نماز

ز فرشنشاه آهن گسل — چو لختیش از جنبش آسود دل

جهان که خدا ز و پژوهنده گشت — ز بهر مرز و کشور ز بهر کوه و دشت

همه راز کیهان ز پیش و ز کم — بر آراست پیش جهاندار جم

بپایان گفتار راز نهان — چنین گفت با کارسازجهان

که شاها رسید ند ایدون ز راه — گروهی همه را میاران شاه

خروشان که شیری بگرد اپیل — بر اورد هرا بر اغ فصیل

نه بهر که یور خداوند کاو — سرومند کاوان برش چون بکاو

چو چنگال خونریز تیز آورد — به نزاژدها رستخیز آورد

کس از بیم آن جانگزا جانور — بکوه و بهامون نیارد گذر

خردمند دستور پیدا ز مغز — بر شاه گیتی بگفتار نغز

بپایان رسانید چون راد شیر — نوشه شد آن خسرو شیرگیر

با یوان خرامید از ان گلستان — با هنگ نادر دشیر ژیان

سلیح نبرد از پرستار خواست — بفرمان در آورد پی کم و کاست

بفرقا شیر مردان هزار — نشستند بر رخش هامون سپار

هم از چرم شیران کمند آورند — کز ان یال شیران به بندآورند

کشند آسمان باغ خندان ز مهر — ز پر کاله بند سپهر

سواران جنگ آور شیر چنگ — بهم ایدون چو شیران بجنگی پلنگ

۸۲

بفرمان خشم زره در زره | کرایان بدرکه فزه در فزه
ابر باد پایان چو آتش همه | دران پهن میدان جهان کش همه
ستاده بهر جا جهان در عنان | نگه در زه شهریار جهان
عنان چپ کرده و پسندیده تیز | کرشمه از زبان کشف راه گریز
کشانیده سر بنگ آخور چو باد | پری پوی کی باره دیو زاد
دو گوشش سنان کش بپروین دمان | پراکنده سم ماه پروین براه
سر و گوش چون شاخ آهوی خشک | دم و یال چون ناف آهوی مشک
بچاک دهن چون دم اژدهای | بدندان سیم بیخ و فولاد خای
زبانش بیازی همی با لگام | تو گوئی زند تا ل بندی بکام
شش چار سندان بر سنگ رنگ | چو پنگی سبندان چو سندان سنگ
بگرمی چو آتش بنرمی چو آب | بپرش چو اگر گن بجنبش عقاب
گه ناگه بانگ از چپ و راست خواست | غوچا و شان شد بگوش سپید راست
پس و پیش ترکان رواره و هم | چپ و راست بالای شاهان نجم
بجنبید میدان در گه زجای | بتوفید خاک از دم کرنای

تو گفتی بتوفید آسوده خاک | ز آهنگ آن فرزدان پاک
نمود ارشد فرزدان زور | نشست از بر باد با مون سپهر
همی از بر دیو زاد می نشست | و یا آسمانی بیاد می نشست
با بر بهاری درختی پدید | رد افراسیابی برختی پدید
بگردون ز یزدان شکوهی شگرف | و یا آفتابی بکوهی شگرف
هزبری ابراژده بانی دمان | بهشتی بزیر اندرش آسمان
ز زینهای زرین کهان و مهان | نماز آور گه خدای جهان
عنان داد مر باره را جمشید | چو دریای جوشان بهامون چمید
رواره و زپیش و هزاهز ز پس | چپ و راست آوای کوس و جرس
سواران همه بر دژاگه درخش | و یا ژاپلی کرد بر زین رخش
کهی باز و شاهین بگیک دری | گشاده چنگال غار نگری
ز آهنگ یوزان بکوه و دره | چو شاهین پرنده آهو بره
ببی ترک آهو وشش شیر بند | فکنده بشیران چو آهو کمند
که آمد پدید ار براغ ارمه | پراکنده ژان را سواران همه

برشاه شد زهسمون تن چو پیه — رخ از بیم چون راغ پرشنبلیه
که شاها همان شرزه شیر ژرم — که سوزد جهان اژدها فش بیم
بگیوی این راغ خوش پیشه اش — دل شیر گردون در اندیشه اش
از ید ریدان پیشه شک آمدیم — بر اژدها بی درنگ آمدیم
همان نی ستان کش نی افراخته — بهرام ژوپین زبر کاخته
دران آن هنر بر ژدها زاکنام — سنرد گر بیچی ازین ره لگام
که چون آن بهرا کند بازنای — شود زهر در زهره اژدهای
بماند تکاور کفیده جگر — نگردد بکامی دگر ره سپر
پس آنگه بجستی چو آذرگشسب — بزیر اندر آرد تن مردو اسب
شهنشه بخندید کاسوده باش — باسودگی بر بزین توده باش
یکی جنگ شیران بشیران نگر — بشیر ان هنرده دلیران نگر
سواران همه در هراسی بزرگ — فتادند چون میش نالان ز گرگ
همی راز کوتن بتن از بوشش — که تا این بوشش را چه آید رهوش
نه یارای اندرز دارا بدم — نه نیروی آهنگ شیر ژرم

نه خام خم اندر خم شیر گیر — نه آگر ز بازیچه چرخ پیر
گسسته دم و بند و نای ازدوش — دو رخ چون یکی کان پرسندروس
درین راز گر پیشه هرای شیر — براورد از نای شیران نفیر
و یا شد ز نای شین بخواست — کش از هول شین و شد بر بجاست
همه پیشه آشفت ازان پیل مست — همه نی بهم خفت و در بیم شکست
گر ازان هنر بری بیالای پیل — و یا اژدهای خروشان چو نیل
یکی آفرینش شگفت و شگرف — دهان گاه خمیازه دریای ژرف
دو چشمش دو کاوان اژدوخته — زلف دمش آسمان سوخته
پراگنده سازد بهر دی چنگ — همه خاک بر گنبد آب رنگ
بتن موی او رنگ رنگ و درشت — چو خار گزانیده خار پشت
چو سر پنجه یازد به پیلان مست — کند شان تن زفت با خاک پست
دو دست از ستبری بسان ستون — تن از زنده پیلان برقی فزون
بهرا چو خرنای و چون کاودم — بنای آهنین کوس و رویینه خم
چو شاخ کوزنانش در کام کاز — فرو هشته تا چنگ یال دراز

شکن در شکن موی او تار تار
بهر تار بر سان پیچنده مار

چو از خشم دندان بدندان زدی
تو گفتی که پیلان بپیلان زدی

او و دام با مون پر خشم و رنج
بچرم اندرون جانشان در شکنج

نه در پیشه پیل و نه در دشت گور
براورده از پیل و از گور شور

شهنشه چو دید آن خروشنده شیر
بران خواست راند نگاور دلیر

تن بارکی و یطرزان چو بید
دژ آهنگ کشت آن مهین جمشید

بغرید کاین شیر را باره نیست
درین داوری جای پیغاره نیست

پیاده بدین شیر جنگ آورم
ز خون خاک پیاده رنگ آورم

فرو جست از باره آن شیر گیر
پیاده روان شد بآهنگ شیر

که آن کار از کین بکار آورید
سر اندر زد و کام باز آورید

بچنگ یازه ز آغاز بکشاد گام
تو گفتی که غاز است پیچاد فام

پراکند جوشان بنیروی چنگ
همی سنگ بر گنبد سنگ و نگ

سواران همه جان و دل پر هراس
بیزدان همی در نیاز و سپاس

که خسرو بزه راند پران خدنگ
بدان چرخ چاچی بفشرد چنگ

چو سوفار با گوش خود راست کرد
جهان آفرین آنچه خود خواست کرد

بران شیر درنده بگشاد تیر
برامد ز بازه ازین چرخ پیر

ز تیر جگرکاو شاه جهان
چو شین پر پیچید شیر ژیان

که خسرو برابیخت تیغ از نیام
چو با شیر شک اندر آورد گام

بنا که همان تیر خورده هزبر
بغرید بر سان شد رز ابر

چو زاژ دهائی از آنخاک و گرد
بپرید بر شاه بادار و برد

که دارای شیراوژن افشرده گام
ز داور جان آفرین بر دنام

دران کرد آن آتش آهرنگ
چنان زد بگاهش بنیروی چنگ

که از کام نا پشت او کرد چاک
دراقتاد چون لخت کوهی بخاک

پی و مهره و چرم و استوان دو پنجه
بهم بر درید آن دژ اگه پرند

سر شیر جنگی زتن دور کرد
ستایش بخشنده زور کرد

همه شیر مردان جنگی ز دور
سوی شاه پیروز راندند بور

که تا که برامد ز کردان خروش
بیازوی شه آفرین خوان سروش

یکی پیل دیدند در خون و خاک
پی و مهره و استوان چاک چاک

بریده ازان چهل پیکر هژبر | سری چون سرکاو و تنی سبز
سواران همه روی بر خاک راه | نهاده مدوخوانده مدیزدان پناه
به پیروزی آن شیر دل شهریار | نشسته ازبرچرمه راهوار
هوا کرد چون باغ خندان پکجهر | ازان باغ خندان یکی برگ مهر
بایوان کرایان چو افراسیاب | بیازی سر نیزه با آفتاب
ثپهر زنان کو سها کوفتند | برآشفت جهانرا برآشوفتند
خروشیدن کوس برشد بهر | غوکاه دوم پرده در بر سپهر
زبانها بگفتار شاه جهان | که چون پت آورد شیر ژیان
سزد کر روان رد افراسیاب | کند زآسمان باستانش شتاب
سزد کر کیومرث شاه نخست | سراید که شاهی سزاوار تست
چو تنگ اندر آمد زهامون بشهر | پذیره زشهرش روان شاد بهر
بزمهای زرین چهل پور شاه | دشاقان زبی شرم خورشید ماه
رده بر رده سروهای چمان | اگر سرو بودی بیادی دمان
بیخشش زباد است سروچمن | ولی باد ازان ویژگان کا مزن

بهر سرو بن برگ و باز از سهیل | بهر شد باد آسمان فرش جلیل
سهیلی فروزان تر از آفتاب | جلیلی پر اختر زدرهای ناب
بیازی شتاب پچوگان و گوی | به راز کوکوی هر ماه روی
ربا بنده کو آن ازین این ازان | بنازش زهر تن زمین با سمان
همیون درمیون برخی شهریار | خوشان زمین کشته پچاه و زار
پوشیده رادان نشیب و فراز | همه ره به پای روی طراز
براهش زن و مرد و برنا و پیر | زپیروزی خسرو شیر گیر
همه پادشاهان نماز آورش | زپیم دل خویش راز آورش
زبس زر فشان از در پای رنج | همه پهلوانان خداوند گنج
چنین شاه شیراوژن شید فش | زهامون بایوان کرایید کش
شبستان کراشد چو آن شیر گیر | فرو شست چنگال ازخون شیر
ابر آفریننده فرهش | کزو کشت شیر افکن و پیل کش
سپاسی سزاوار و فرخنده خوان | نیایش همی بر خداوند راند

درستایش پرسشدگان حضرت صاحبقران گوید

پرستندگان پیچهر بازیر — رسیدند و بردند پیشش نماز
برافکند بر آنماه رویان کش — همه ماه چهر و همه شید فش
برخ آراسته زلف پیراسته — بس افزوده زافزوده وکاسته
بجنبش زپیرایه دلتواز — سراسر نوا سنج و مرغول ساز
دگر گونه هر تن بتن جامه شان — خداوند فردوس نگاره شان
چه آرای شیر اوژن از روی مهر — ستاینده هرماه خورشید چهر
نیوشندگان که زگفتار شیر — بگلزار سوری چو باغ زریر
کهی شید فش چهر ابناز خاک — روان در سپاس خداوند پاک
که دارای مارا نگهبان جان — شد از بیم چنگال شیر ژیان
از ینسان ستاینده هرشید فر — ولیکن نه شایسته آن هنر
بهر ماهر و آن رداو آسیب — سزاوار پرسش سرودی جواب
ولی داشت پسندیده در راه ما — زبان پاسخ آراو بر در نگاه
که تاکه در امد خرامان زدر — بت ماهرو ماه خورشید فر
بروئی که از رنگها رنگ برد — بفرّی کشان فرّو فرهنگ برد

بدیوار زآزرم او پشتها — بدندان زشرمش لب انگشتها
طرامی و در کام او هرچه نام — نگاهی ولی پرده زو هرچه رام
کلی و منی در هم آمیخته — رخی و لبی زان برانگیخته
گلی رسته از چشمه آفتاب — مئی داده آزرم بوی گلاب
تن پاکش از پاکی افزون زجان — چو جانهای پاک از تن پروان
زآزرم آن پرده آراسروش — پری برخ از پرخود پرده پوش
زگوهر چو پروین یکی موی بند — فروهشته از خم مشکین کمند
کمندی شکنجش همه جای دل — کمندی خمش چنبر نای دل
کمندی سراشیب از آفتاب — کمندی به بندش دو افراسیاب
زگوهر کمر چین آن نازنین — شکن برشکن چین بچین تو تو
شده پرده پوشش سروش — ولی پرده در خداوند هوش
بگردش بگردش زدی پرانگ — چو برکرده دامن آسمان
دران کاخ خوبان خسروپرست — بگل مانده پای و بگش مانده دست
سراسر برخ چون چراغی بتاب — چراغی ولی در برآفتاب

زبانها ز گفتار در بند ازو
رسید ز لبها شکر خند ازو

ازو ماه نوشان گرین بهر
پر آشوب چهره پر آژنگ چهر

که آن سرو چالاک کلبرگ پاک
برگاه شه کرد انبار خاک

پس از خاکبوس آن دل افروز ماه
چنین در ستایش بیازود شاه

که شاها ترا آسمان راغ باد
ز شه شیر آزا بران داغ باد

خدنگت دل شیر گردون دراد
پر ندت دم اژدها بسپراد

چو دید آن پریچهره آهونگاه
بریده سر شیر در پیشگاه

بدو گفت کای مرد دانا بزرگ
بدم لابه چون سگ زنیم تو گرگ

زهرای تو از تن و جان ستوه
نهنگان بدریا پلنگان بکوه

درانده چرم پلنگ ژیان
بنیروی چنگال چون پرنیان

بدستی بهم بشکنی گاه کین
همه مهره در پشت گاو زمین

ترا برتری داد یزدان بنام
ز شیری که آمد سپهرش کنام

ترا سر بدان پیشگاه اندرست
که بر آستانش آسمان ز اسرست

تو کشتی بهم آورد شاهی که مهر
بخاک پی باره اش سود چهر

بی کردن هر خداوند گاه
بگندی ز چرم تو آراست شاه

بیازوی شه روز کین چرم تو
ازان شیر کردون درآزرم تو

بهر نامه داد نام تو فر
به تینی ز شه آمدی نامور

همان چشمه زندگانی ترا
ازان هستی جاودانی ترا

در سپردن استان گوید

بت شیدفش طوطی خوشنوای
پریزاد کش مرغک پاکرای

نماید چو رخ تابخورشید هور
گشاید چو لب تا بناهید سور

چو ناز آورد کاروانها نیاز
چو گیرد خرام آسمانها ز ناز

چو خندان شود شکرهای شکر
چو دستان زند کنجهای گهر

نماید چو رو بوستانها سمن
سراید چو کف آسمانها پرن

یکی راه ازان رهزن پارسا
جهان در جهان پارسائی بپا

یکی ناز ازان نرگس دل شکر
گران تاگران خون دلها بدر

برش سیم رنگ و دلش سنگ خارا نهان
بسیم اندرش سنگ خارا نهان

تنش تا حریری پرند بهشت
لبش تا می آلود قند بهشت

لب تو شخند شکر ریز باز | بدان آسمان فرش زین راند راز
پس انگه براو اخت نازنده سر | چنین گفت کای جان پیروت مدو
چو هورت بتی حلقه در گوش باد | ورا پادشه فرا هوش باد
مهی کو دل آگنده مهرت | دو پیکنده اش روش از چهرت
دل شاه با مهر او یار باد | بفرخار خود شاه غمخوار باد
مرا نادش از آستان شهریار | ندارد چو از او زیان شهریار
اگر نیست شایسته مهر شاه | زیانی نه کرد بسنگرد چهر شاه
پس از این چنین دلفریب آفرین | سرود از جهان سوز خسرو چنین
کز از فریدون و نیروی هور | پس از خشن نام جهاندار پور
با هنگ گرگان سپه داد ساز | برارات شیران با هنگ باز

در جنگ نواب حسینقلی خان با محمود ترک کوید

بمحمود در جای محمود ترک | بداندیش دلشوده زشت و سترک
دزی سخت بنیاد و ستوار پی | نمان تنگی کنده بر کرد وی
در و کند بس سخت و شگرف | چو کوه بلند و چو دریای ژرف

سر بارده با ماه و کیوان نباز | نمک کنده با کاه و ماهی براز
شا پیده بر کنگرش آفتاب | نه پریده از کنگره پران عقاب
زبالای آن آسمان شرسای | زپهنای این شکدل روزگار
بمان ترک چون پور دستان بسام | کمحمود خواندند او را بنام
بداندیش و به کوهر و رمیا | بکین در چو نشنوه اهریمنا
تن از رشک و جان زاهرمن و دل از روی | چو دیوانه گرگان درنده خوی
گروهی جودیوان جادو سرشت | پرستنده آن بداندیش زشت
بگاه بشر داز زده دو دستان | ربایندهٔ اختر از آسمان
نهنگ اوژن از آتش کین در آب | شبه کون کن چهره آفتاب
همه ترک چرخ افکن تیر زن | همه دیو نشنوه شمشیر زن
سراسر به پیکر چو کوه بلا | شا تن بچالش چو نر اژدها
همه دیو ها مون و کرگ کله | شب و روز در کوه و ها مون یله
نه انباز با جانشان آگهی | نه از پاک یزدانشان آگهی
همه ناسپاسی برارا سته | بکین خداوند خود خواسته

ز جنگ اگر کای دز زان رد شود | که آراست با بد سگالان بوشن
شد آگاه محمود ناپاک زاد | بلرزید چون خشک خاری زباد
بدم در زد تیغ جهانسوز شاه | همی با د سرد شش بر پگاه و گاه
که این شاه در سینه چون آتشست | همش سینه در سینه چون آتش است
ازین در دم اژدها کس رهاست | رهائی ازین در دم اژدها است
یکی چاره باید بدین تنگ ترک | که از در در آید بناگه چو مرگ
یکی انجمن کرد و ترکان خویش | پی چاره خواند آن بد اندیش خویش
بگفتای گزیده جهان خوردگان | فراوان ستاره بسر بردگان
بما تنگ شد روزگار فراخ | کنون باید آراست بدرود گاخ
بگین آخشیجان شاهی که اوی | بداند از چنگ پولاد دوروی
یکی ناگهان مرگمان در پی است | که زهراب مرگ آب تیغ ویست
اگر کای را پشت با خاک کرد | جگرگاه سالار آن چاک کرد
به یکسر شبستان آن درشکست | زن و دخت و آذش بترکان بست
بخون پدر خشم و کین آورد | یکی ترک داورنگ زین آورد

فرو برد زخاور چو خورشید سر | زند شام بر لشکر با خبر
بود گرچه کوه در نگی بجنگ | ولی چون درخشش نباشد درنگ
کند خاره خاک و کند خاک گرد | کند گرد از باره گردون فرد
بپیوندد بخت بدخواه خواب | بداندیش برگشت و آن آفتاب
درین باید اندیشه کرد و شرف | که افتاد مان سخت کاری شگرف
اگر دز بمانیم و رانیم بور | بترکان پناهنده زی مرز و بر
رساند به پوشیده رویان گزند | چه کافور موی و چه مشکین کمند
شکست آورد بر شبستانمان | بپای آورد زیر دستانمان
مگر اندرین دز درنگ آوریم | بتن تا بود توش جنگ آوریم
بپیوندیم تا چون نشست آمده است | نشست که برخوب و زشت آمده است
وزانسو بهادر جهانسوز شاه | گزیننده زین برزینه گاه
بیندد آور یال افراسیاب | بکند افکن کردن آفتاب
بپای آور هر کرا بنده سر | بنجام افکن یال هر تاجور
کشاینده با اژدها چنگ کین | رباینده مرد اندر جنگی ززین

۸۹

بگاز آور نای گند آوران | بساز آور موبه مادران
چو راند سپه هور و دریای قیر | چو گیرد کمان هوشنگ و آهنگ تیر
زمین شد دو هم رنج دان | ز گرزش همه غم استوان
از آن بس همه خنجک زهرناک | از ین استوان سر بسر بود خاک
با هنگ محمود لشکر کشید | بهر اختر کاویان بر کشید
تو گفتی زمین در هم آورد چرم | درشتی بپشت اندرش گشت نرم
ز فرسنگ او مایه و سنگ شد | فراخای هر پهنه تنگ شد
همه سنگ او پرنیان و حریر | درشتیش نرمی بلندیش زیر
نه آگاه لشکر ز دریای ژرف | نه دانا تگاور ز کوه شگرف
سنجاور اگر گردشان شد فراز | همان گرد نشسته بر خاک باز
که در باختر شان ز سم ستم | شدی گرده گیتی بگردون بلند
هم کوه و هامون و دریا و رود | چه سنگ سیاه و چه آب کبود
پی کین آن بدکهر دیو زشت | همه در نوردید و در هم نوشت
ز خاور چو از دخت چهر آفتاب | ز بس ماند دریا و شخ و تگاب

چو شیران بصحرای گرگان رسید | بآورد گاه سترگان رسید
همیگشت گای سنگ این کوه و دشت | درآمد زره هر چه آماده گشت
همه سنگ خارا چو یاقوت ناب | ز خون آورد این بلند آفتاب
ز خون کوه اشان کند چوب خشک | بتری کوه ژن پند مشک
در و دشت بتخانه چین کند | ز خون دلیران نگارین کند
ز شهای گردان کوزین برند | بسی بایدت هر کوه لور کند
دوانت کند سالیان دراز | خوران و چران در نشیب و فراز
از ینگونه با کوه و هامون بگشت | همیگشت و آراست راز نهفت
که محمود ز آمدش آگاه شد | چو رومینه ژ بر با سفندیار
تو گفتی همه زنده پیل آمدند | و یا آتشین موج نیل آمدند
جهانسوز شه چون ژ اکه درخش | بآهنگ آن ژ بر الیخت درخش
بدان ژ ز ین چون در آورد شنگ | بپرید از کنده اش پهر رنگ
ز دنبال آن پنج کرد دلیر | ز پیل پر کنده شد چون شریر
سه تن زان دلیران بدر باز ماند | با آن دو تن سوی محمود راند

درامدم کشان انجمن ساز بود | ازو بر زبان همه راز بود
زکریاس در آن کوه پهلوان | بغرید ناگه چو شیر ژیان
که ای مانده مهمان بدر کوفته | ز رنج تگاپو برآشوفته
خود آراسته کاخ را از انجمن | بیکبار زو آتش دران تیز زن
برآسوده از بیم پروردگار | تن کشته‌اش مانده در خاک خوار
خورشهای شیرین و چرب و سبک | لبی ساز داده فره فرفره
ز بیچاره درویش دریسته باز | خوران و چران با همالان بناز
کنون باد ناخوانده مهمان تو | همایون بدان شیر مردان کو
ز خوردن یکی دست دارید باز | که ناخوانده مهمانی آمد فراز
خورش یافته پارهای جگر | به پی کوفته سنگ هر کوه و در
تن از آهنین بوشش او را رنج | ازان لونج ره یافته سوی گنج
چه کنج آنچنین بند ازان رها | گسسته پی از پاس آن اژدها
که محمود با شست کرد دلیر | ز در کرد شنیدند هرای شیر
همه رنگشان گرد بد رود چهر | بریدند از هستی خویش مهر

چو کوری که در شکنا با هزبر | در اید بدر اندازد جفته ابر
ز ایوان همه تیغها آخشید | بکین جهانسوز شه تاختند
که خسرو برآهیخت تیغ از نیام | بغرید چون پور دستان سام
سر آغاز بر ترک محمود نهاد | چنان کش پدر بر بیهو در نهاد
که آن ترک فولاد زبر هم درید | چو آتش بسنگ اندرون جا گزید
پس انگه فتاد اندران شست ترک | چو در کله میش گرگی سترگ
بهر تن که راندی دژاگاه تیغ | بماندیش در نامی باد و دریغ
یکی تن ازان پهلو تیغ زن | بدر شد ندیدند ازان انجمن
تن بدگهرشان بشمشیر تیز | همیکرد از خشم و کین ریز ریز
پس انگه رسیدند لشکر زراه | همه در شکفت از جهانسوز شاه
همش از بستان بسی ماهروی | کشیدند ترکان خسرو هوی
بناخن شخوده رخ پر دکی | که سخت است بر پر دکی بردکی
بیکبار شنگانشان بگادید خاک | بکین آتش افروخت در هر مغاک

۹۱

اگر بود داد خدائی سپهر — دران بود چهر خداوند مهر
اگر فریزدان جهانی بدی — جهانبان دران آسمانی بدی
کرشن پکری فرو فرهنگ بود — فراخای کردون بران شاخ بود
بزرگی اگر آشکارا شدی — زخوردان درگاه داراشدی
بلند استانش بلند آسمان — زپستی پر مرغ کمان
خور از چشمه رای او زایشی — چراین دانشم نیست بخشایشی
ستاره بدین فرو فرهنگ نیست — بفرهنگ اینم بین جنگ نیست
مرا پر جبریل بنگاه نی — بنه آسمان اندرم راه نی
درین پهنه از آفرینش مراست — زکردون جهان آفرین اگهست
دل پاکش آن ژرف دریائی — کش از دود نه آسمان خواستی
روان آب دادود دیش موج داد — خرد کشتی او تا خدا دین دواد
جهان در پناهش چنان شادکام — که بی رنج کودک در آغوش مام
دوا برو کرد کین کند چون بجنگ — زمین را شمارد بآسمان درنگ
بجز مرگ و بجز ساز کین — نبارد هوا و نیارد زمین

بلی شاهرا مهر و کین باید ی — دو در پاش در آستین باید ی
یکی چشمه زندگی آب آن — یکی اژدها هیچ کرداب آن
بشاهی کیومرث و جم خواشد — جهانرا بفر خود آراشد
چو سیمرغ فرتو بگشاد پر — نهادند بر پر سیمرغ فر
جهان مهی را بهار و بهشتش نهان در سرشت — بهار و بهشتش نهان در سرشت
فری کان تن آراد جان پرورد — به بیش از نگارنده جان درست
چنان پایه استانش بلند — کز آزرم آن آسمان شد نژند
زدی پر بدان باز آهنگ کی — گر از کرکسان با سمان داشتی
بپا سود پیش جم سر چرخ سای — اگر بود پیش بر سر چرخ پای

در تعریف سخن گوید

یکی سوی من ای جهانی بچم — بلب دارو ی کی بکف جام جم
بدل آتشی دارم آبی بیار — زماهی بهر آفتابی بیار
که آن آب پرکشت غم آتش است — غم ار آتش آن آب آتش کش است
ازان باده کان بت آتش فروز — نه آن آتشین آب فرهنگ سوز

یکی جام ده پهلوانی بمن
که دارم سر پهلوانی سخن

جهانیان جهان از سخن آفرید
بکهتی شد این آفرینش پدید

بپیوست ز کهتار نام آورست
ز کهتار یزدان پیام آورست

بچوگان کهتار این گوی برد
نه از رفتن و ماندن و خواب و خورد

سخن خود یکی گوهر آمد بزرگ
رهاننده که یوسف و گاه گرگ

بمردم بود نام مرد از سخن
نه از سخت سیخوان نغ از نرم تن

بهر کس که نیروی کهتار پیش
بدین نام نامی سزاوار پیش

زهر آفرینش سخن برتر است
سخن زآفرینش بهین گوهر است

سخنگو ندارد بدل بیم مرگ
سخن مرگرا آنچنین پیک ترگ

زبان سخندان یکی خنجر است
که کوشش ز اکه شرنگ آورست

همه کوشش آن آن دانا ردان
همه زهر آن بهر نابخردان

مزد و نمیرد کسی کش سخن
بود مایه جان و نیروی تن

سخن گر نبودی که بویای گوا
که این بود پیغمبر آن پادشا

بنارش شناسای راز جهان
که آگاه هم از روزگار جهان

نبودی اگر گفت و هنجار پیر
چو سودیش زین هوش دانش پذیر

نه در خاک ماند سخنهای پاک
تن پاک گوینده کو شود بخاک

صبا ای سخن از تو جان یافته
چو جان پایه بر آسمان یافته

زهر در چو داری ولی لخت لخت
یران سخته لختی سخنهای سخت

گروهی چو گاوان پر از خواب و خور
تهی مغز و آگنده پیکر ز کب

شکم خواره در کنج پرواره
بیانک اندر از بجر کنجاره

ز دیدار مرد سخندان برنج
دلاویده زی پیر کنجاره سنج

زمین کرده آبی و کورس
زگاوان و خود گاوی شاخ دوم

نه شیر و نه شاخ از پی مهر و کین
زگاوان فرو تر گروهی چنین

نگوشکران سخنگوی مرد
بمردان کواژه زن از آن نورد

بلی گاو دارد ز شیر از بانگ گاو
نه از ناله نال و بانگ بچاو

همیون زانوشیش بود خار خوار
بیادام و شکر مرا ورا چه کار

در اندرز گوید

شنیدم یکی موبد سالخورد
در اندم که رد شن روان چون سپرد

تن پاکش از تابش آفتاب — چو موم اندر آتش چو شکر در آب

یکی گفتش ای پیر دیرینه روز — تن از تابش آفتابت بسوز

نشستی چرا در سرای سپنج — سپنجی سرائی پی دفع رنج

بنالید و گفتا درین روز کم — گر آسایش از سایه بودی چه غم

شنیدم که از گردش روزگار — بگیتی فزون داشت سال از هزار

بزرگان چنین از جهان رسته اند — نه چون ما دل اندر جهان بسته اند

چو روشن دلان بر جهان دل منه — به پهنای ده گل برو سر کل منه

اگر داری از سنگ و آهن روان — بفرسائی از گردش آسمان

اگر سنگی آن آهن سنگ خواست — اگر آهنی سنگ آهن رباست

یکی بشنو اندرز آموزگار — که مرگت به پایان برد روزگار

اگر مایی آن ابر تاریستی — وگر ابر بادِ بهاریستی

تو چون طفلی و آسمانت چو مهد — قضا جنبش مهد را بسته عهد

جلاجل سه و آفتابت کند — از آن جنبش آخر بخوابت کند

سپنجی سرائیست گیتی دودر — گزینیت کسرا گریزاز گذر

جو جاوید نبود درای و برای — گر پایندگی راست دیگر سرای

بلی جز خداوند پاینده نیست — گر پایندگی بهره بنده نیست

چو گرگ اجل پنجه یازد دلیر — پلنگان همی بشکرد کور و شیر

بگیتی نکس داشتی فرجم — نباکاه مرگش فرو بست دم

پی از پایه بر آسمان بردکی — گست آسمانش سرانجام پی

که پیغاره مرگ آن پژهنده ایست — که بیچاره زان هرشکوهنده ایست

نه کس با درنگ از خدنگش رهاست — نه مرد شتاب از درنگش رهاست

گر گیتی بپیچد ز چنگال رنج — بیزم اندرش پیر و برنا سپنج

خداوند گاهش بجاه اندراست — سزاوار جاهش بگاه اندراست

همه راشش رنج و زین راست — فراشش ز بنگاه آراست

برین بسی زشت ای دوستان — که زندان نداند از بوستان

بلی مرگ آن مرد خوار اژدهاست — که کس از دم آن نگردد رهاست

همان اژدها پاسبان منست — بجان و بتن آهنین جوشنست

اگر آسمان دز نیت بگین — با هنگ جان برزند آهنین

۹۴

چو مرکت نگهبان نه منی زیان | درم بند و بگشا میان
ولی گر کند مرگ بنگاه شک | چه در آهنین دز چه در دشت جنگ
بنا چار بایدکه دم در کشی | بگوهر اگر آب اگر آتشی

در تعریف حسن گوید

چو ستان دو زلف سمن سایشان | زمستی سر افکنده در پایشان
همه موی تاب و همه تاب مشک | همه مشک بر زخم دلها پرشک
مژه چون سیه مست آشفته | بروی سمن در چمن خفته
دو ابرو دو سر بهشتی بروی | خمیده بنرگس ستان از دو سوی
بچهر اندرش خوی گلاب بهشت | دو تا بنده رخ آفتاب بهشت
ازان زلفکان گره بر گره | سراپای سیمین بمشکین زره
نگاهی ازان نرگس دلنواز | جهان در جهان سحر و نیرنگ و ناز
شکرخندی ازان لب لعل رنگ | گهر کنج کنج و شکر شنگ شنگ
یکی پرتو از آن دلفروز چهر | زمین پر ز ماه آسمان پر ز مهر
شود چون خرامان بنازان پری | پری بر دکان پستی از خود بری
دو رخ چون دو گلبرگ باغ بهشت | دو لب چون دو پیچاده می سرشت

ز شکی دهان رنج شنگ شکر | دمش زان برابر خراشیده بر
رخش آفتاب بهشت خدای | بهشتی گلش دست کشت خدای
بهوش ار نهی بندهای گران | بدان برده مسار آهنگران
ربایه چنانش بیک نوشخند | که آگه نکردند مسار و بند
کل اندام و سیمین تن و ماهروی | شکرخند و دلبند و آشفته موی
به شدی زبان خنجر شهریار | ولی این شکر ریزد آن زهربار
رخش گلبنی کافتابش گلست | گلی کز شبه کون شبش سنبلست
یکی سرو بن دلبری سایه اش | یکی نازنین نازپرایه اش
لبش قند اگر قند کو بابدی | قدش سرو اگر سرو پو بابدی
بچهار و رخسار نازآفرین | بدلها و جانها نیازآفرین
دم عیسوی خانه زاد دمش | کف موسوی پنجه مریمش
دو چوگان دو گیسوی پرچ و تاب | سنجم شان دو گوی از مه و آفتاب
نه ماهی که کتان گداز آمده | نه مهری که صرصر نواز آمده
بران مهر گردون فریبنده کی | بران سرو گلزار زیبنده کی

کمانکش دو ابروی مشکین بهر | خدنگ غمزه ماه را خسته چهر
بگردار چوگان دو زلف دراز | بدلهای آزادگان کوی باز
ستاره بدیدار آنماه نی | فرشته چو آن شید دلخواه نی
نه فرخ ستاره بمشکین زره | نه نیرنگ چشم فرشته فره
دم او بجانها بهار است و شاخ | غم او بدلها نگار است و کاخ
بلی شاخ را تازگی از بهار | بلی کاخ را فرهی از نگار

در ستایش مردان جنگی گوید

سپارند غم گرد را ساز و برگ | نگارنده در چشم بدخواه مرگ
برو ها پر آژنگ و لب کم سخن | بتن اژدها و بجان اهرمن
چو درنده شیران سواران نیو | اگر شیر لودی بپرند دیو
ز بس نیزه های زده دود سان | شکم داده چون بخویش آسمان
در و دشت پر کوه ها مون نورد | هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
نه در شب سیاهی نه در روز تاب | نه در راغ خیزه نه در رود آب
بگردنده گردون رخ مهر و ماه | شبه رنگ از گرد شبرنگ شاه

بهامون ز بس پیکر شاخ شاخ | به شکی گراید دشت فراخ
بدرید اندیشه بر مرد پوست | بدشت اژدها باره کین ز ان اوست
جهان در جهان مرد در جوشنی | و یا جان ز اژدها در شی
بهر جا که رفتی ز مردی سخن | ستاره بدو دیدی از انجمن
بمردان چو مرکی گزیدی همی | بشمشیر او چرخ دیدی همی
کمانهای چاچی بیازو و چنگ | یکی پشه بر شان ز پران خدنگ
بزنجیر شان کردن روزگار | ز خنجیر شان ناف کردون فگار
بهرامشان تیغ تارک شکاف | ز ز و بین شان آسمان سخته ناف
چو برآفرینش کند آشکار | نماند بجز آفرینش نگار
کشد دنده بر چرمه کامزن | ز سر چرم و از پای موبین رسن
چه دریا نهنگیش بران پرند | دران ژرف گرداب پچان کمند
بتن موج آن نیل جوشان ز رو | چو امواج دریا کره در کره
نگون آور زین کند آوران | کواژه زن زنگه شاوران
بتاب آور کوش هر زورمند | بخواب آور بخت هر هورمند

درید از بر آسمان کبود | همی پرده ابر از بر خود
نشستی چو بر دیزه آن کرد نیو | سر و شیت کفتی بپرنده دیو
و یا چره بازی بپران عقاب | و یا بر بچارم سپهر آفتاب
چو سیمین ستونیش روشن شدی | و یا کوه سیماب در جوشدی
شکفتی است در نزد دانا خرد | که سیماب باید بسیمین زره
باهن نهانش تن سیم رنگ | به برجنگجو دل چو در سیم سنگ
بخود دش یکی پر پروین کرای | و یا کرده پروین بخور شید جای
چو ابروی خویشش یکی تیغ بوش | نه دشمن شکار این و آن دوست کش
همه زاده جنگ و پور نبرد | همه پرده پوشش ستاره بگرد
همه بزمشان پهنه کارزار | همه تیغشان زیب بخش کنار
همه اژدها خوار مار سیاه | بجز کین نه آگه بهنجار و راه
در دل فروبسته برپم و باک | چه دلها که از بیمشان گشته چاک
بهر پشه شیران نهان کرده چنگ | ز اندیشه جنگشان در درنگ
پلنگان کهسار و کرگان دشت | هم از بیمشان کرده بدرود کشت

هوا از بره ها کره در کره | در و دشت پر تیغ و کرز و زره
دو رسته ز کردان آهن درا | دسته چو در فره وین شدرا
ستونهای روین بزینهای زر | بر اورده بر پی ستون چرخ سر
بهر بنگه مویشان خفته مرگ | همه سازشان مرگرا ساز و برگ
هم آبشخور مرگ شمشیرشان | پیام آور نیستی تیرشان
زره در زره دشت در دشت مرد | کره در کره کوه در کوه کرد
سپه در سپه بر ز بر زد یو | سپهر از سپهر کرز در کرز نیو
فرو زنده بر آسمان کبود | پرن در پرن از چه از پر خود
در و دشت یابی نهان زیر رخش | ز شمشیر با آسمان پر درخش
اگر رو بداز خاک مرد دلیر | بهر کالبد در یکی پشه شیر
کند آن دژ آگاه پی بیم و باک | پلنگ جنبش تیغشان خورد و خاک
اگر ژرف دریا بیارد ز ابر | بدان اژدهان با خود و کبر
بسوزد ازان آتش آب رنگ | چه جوشنده دریا چه پیچان نهنگ
بکار آور نامی کندآوران | بساز آور موبه مادران

چه در کشوری آب و دینا دو پی
چو در لشکری آتش و خاره نی

پیش زخم مای سرش رنج ها
بلند آسمانش بپر کلاه

جهان در جهان رنج و مرگ و گزند
نهان در یکی پیکر زورمند

همان مرد خوار اژدهای رهاست
که در کین دم آهنج چون اژدهاست

در ستایش خود گوید

که هر کس سخن راند از هر دری
رباید زمن مایه ور گوهری

بپی دگر گونه آرایشش
کهی کاهد و گاه افزایشش

کهی زیور گوشوار آورد
کهش در یک آشکار آورد

که افروزد از خنجر داوران
کهی تا بد از تیغ کندآوران

کهش موی بند نکویان کنند
کهش یاره خوبرویان کنند

ز سر واره خویش بیرون کنند
بپاوند خ آرد دل بود خون کنند

زهر بند کاید بپایان رها
بناشد جز آن گوهر پربها

کسی کاوست گوهر شناس شگرف
شناسد زداز چه دریای ژرف

سخن آسمان و دران خورشم
همان آزمند سخن خورشم

سخن چیست در این شیب و فراز
یکی گوی و من ترک ده گوی باز

سخن چیست خایسده کار من
پس از کار من خاید انبار من

چو آن مرغ کز ژاغر آرد خورش
دهد بچگانرا از ان پرورش

من این خورد کار نرا در دهن
خورش بخش از خورده خویشتن

چنین گرچه در پهلوانی سخن
جهان پهلوان ناتوان جان من

ولی در سپاس جهاندار شاه
چنانم که بر شد آتش گیاه

مگر شاه گفت پراکنده ام
پذیرد کش از جان کهن بنده ام

کنون از سخن رستخیز آورم
زبان راست چون تیغ تیز آورم

شنیدی بسی گفت نا راستان
کنون بشنو از راستان داستان

ز گوینده نو سخن گوش کن
کهن گفته یاران فراموش کن

دلم بود با درد و اندوه جفت
بنودی اگر شاه دانا بگفت

کرا هی تهی مغز نا هوشیار
گرفته کهن دفتری در کنار

ولی ناشناسای گفتار نغز
نداننده پوست از پاک مغز

ز گفتار ژرف سخنگوی طوس
پراکنده در از تیغ و کوپال کوس

که رستم بر آشوفت دیو سفید
بدرید پهلوی غندی و پید

برستم یکی خشتکین کو بجنگ
بنودش چو سهراب نیروی چنگ

سخت او ز سهراب شد جفت خاک
به نیزنگ پایان برش کرد چاک

یکی کف بکف سود و گفت از چه روی
نهفتی همی نام ازان نامجوی

یکی شاد کا سفندیار دلیر
نبرد بر رستم صد و شصت تیر

یکی را لب از درد پر باد سرد
که نیزنگ سیمرغ کرد آنچه کرد

سراسر ازینگونه ز افسانه شاد
نه از کشتن آن پر خرد اوستاد

بهر جا سرایند نام از سخن
بجز شاه کز آفرینش برست

سخن راز کوینده در نیک و بد
ستاسای هر مایه ور گوهرست

تو کوئی که هوش ارسطوی راد
بتن دارد و اسکندری پاکزاد

پس از شاه راد ان درکاه شاه
که روشن دلانند چون هور و ماه

بویژه خداوند مرو کزین
بیاغ هنر زاد سرو مهین

که جاوید در سایه شاه باد
رخش شاه را زیب خرکاه باد

بپنجاه و اندم کراید سال
بگفتم نیاورد کیتی همال

پس آنگه که من تیز دم در کشم
بآب آب و آذر بآذر کشم

ز آب و ز آتش زباد و ز خاک
پگیهان کراینده را دان پاک

سراینده کین مرد جاد و نجار
جهان سخن راست خرم بهار

ابر خوانگاهم درود آورند
ز جان برتن سوده سود آورند

قصاید

تعالی الله شهنشاه جهان دارای ملک آرا
که نازد بخش بدربانی بدر اسکندرو دارا

ابوالنصر جهان فضلی شه خسرو خداوندی
نظام الملک والملة قوام الدین والدنیا

فروغ روی او یا تو ده خرمن سوری
شمیم موی او یا طبله طبله عنبر سارا

فراخ ار آستین او ز شکی آسکون دریم
بلند ار آستان او ز پستی آسمان دریا

دران کشور که بدکوشش کرده اند رکرده ایکم
دران عالم که بدپنش جهان اند رجهان اینم

از و خشمی و مهر آسکون تقلید از آذر
از و لطفی و جوف آسمان آکنده از آرا

چو رایش عالم آراید نهاد مهر و ر تیره
چو لعلش کوهر افشاند سلیل بحر و کان رسوا

چو کردان کلک او خندان اجل بر دوده دام
چو خندان تیغ او کریان اجل پر زاده حوا

چو کرزش زخمه آور بر زفارن بر درفارون — چو شیرش بال گستر نام ارگش بر پر عنقا
تن و رخشش بدشت اندر کهی کز آسمان جنبش — خوی و گردش بحر اندر کلی کز آفتاب اندا
غبار اسب او ابری که بارد شیر روین تن — زمین رزم او راغی که دارد دیو آهن خا
شاتن بحر مرجان موج در میدان و در ایوان — سراسر کوه صرصر سار در دریا و در صحرا
چو مهر آمیز لطف او زمین و نقش انگلیون — چو کردانگیز رخش او سپهر و کام اژدرها
جهان در دور او هر هفت سای روضه مینو — زمین در عهد او پیرایه بند کنبد مینا
نه بومی اندران رخنه که موریرا شود مسکن — نه باغی اندران ویران که بومی را بود ماوا
همه کشتا و رزان ارم مانند و مینوان — همه کاخ برسن پیسان خورثی سان سدیر آسا

ولایضا

بزنگار تو مفتون خط غلمان — بشنگرف تو تشبیه لعل حورا
ترا زاید زنار سرو کاتون — ترا خیزد ز آب خشک دریا
همی زرین عصب مار جهانسوز — همی سیمین سلب پیل توانا
زهی آزر رقم نقاش چالاک — خهی مانی نگار استاد دانا
بهم کرفی فسون لعل لیلی — بچشم ارنی فریب جزع حذرا

چو مجنونشان چرا رسوا بهر سو — چو وامق شان چرا شیدا بهر جا
بلبل میکشانت راح ریحان — بچنگ ساقیانت جام صهبا
براح آن زیانی فی بخوردن — بجام آن شکستی فی زخارا
شهنشا بیکه از افلاک گردان — جهاندارا که از اجرام پویا
نکوخواهانش را عیش مو فر — بد اندیشانرا رنج مو فا
کمانش گرچه زار کوژ پیکر — حمایش گرچه پیر و کار ژبالا
قد دولت ولی زان کوژ بازان — دل نصرت ولی زان پیر برنا
هوای خدمتش درمان هر درد — غبار موکبش داروی هر دا
زمین و لشکرش گردون و اختر — سپهر و رایتش فردوس و طوبی
ولد چو اختر نور نصرت سیر دولت — چو طوبی برگ دنیا بار عقبی

ایضا

بعهد دولت حسرو بدور حشمت دارا — که خار گلبن سوری و خاک عنبر سارا
جفا و جور زدادش دوان بسایه آهو — نیازو آز ز جودش توان بسنگ غضا
بدشت شورش دریا بآستینش چو جنبش — ببرتو ده غبرا ببردنش چو امیا
نه عرصه که دران از سیه زکوشش و جنبش — زکلبه که درین از طرب نه شورش و غوغا

سرای حسن بر پیش شک روضهٔ خلد بنو — کرچ پرخش پوشش شرم لنبد عینا

زخوشه چین ذلت بلند پایه بپروین — زجو فروشش محلت کلاه گوشه یکوزا

بهر خراب که پوئی زخورد کان سبک سر — بهر سراب که جوئی زکشت بان تهی پا

همی بنفشی جز زر نگار قصر مشید — همی نیابی جز خوشگوار آب مصفا

چنان چوخورد سبک سر چکونه خواجه نعم — چنین چودون کدیور چکونه والی والا

کفایت لکف راد شش چو رنگ لاله سوری — مکارم و دل پاکش چو بوی عنبر سارا

چواو بدرج سیاوش هزار شیده دلاور — چواو بگاه فریدون هزار شیده دلارا

ازدست شام موالف کلاله رخ نوروز — ازدست روز مخالف چنبره شب یلدا

بروزکار چنینش اکر قوافل متحف — بکانیات چنانش اکر رواحل مهدا

قواضه بنپاید بیارنامه معدن — بشیزه بنماند بکنج خانه دریا

چو تیغ بران بازد چو صبح بال خندان — چو رشش رخشان تازد چو مهر بارخ رخشا

زمانه مویه کنان برچه برنشیجه آدم — ستاره موی کنان برچه برسلاله حوا

صبا اکرچه دمت روح بخش قالب مضمون — صبا اکرچه لبت شهد ریز ساغر معنی

صریر کلک تو غماز نکته های فلاطون — نوای نامی تو طناز نغمه های نکیسا

زنکته های تو کردد چو موم خاره محکم — زبذله های تو آید برقص صخره صما

ولی نه در برآن کش زوصف فاطمه حیران — ولی نه در برآن کش زفضل عاقله دروا

مشو بآذر برزین بدست کرمک روشن — مپو بتربت تبت بجیب جوزک بویا

کراو کریم برایت نرخته ازلب اقران — کراو جواد برویت نه پخه ازکف اکفا

وایضا

بشهر قم که مبادا زحادثات خراب — بهر خراب غریبی فتاده دربت وتاب

بهر شی زو باصد هزار رنج محیط — چو برکیاه ضعیفی احاطه لبلاب

هوای آن بر مردار کنده در مرداد — بود عفونت قطران و بوی عنبر ناب

هزار مرده بجا مانده زان هوای عفن — زپیکری شمشان طعمه ذئاب وکلاب

زلبکه برده بآب این وآن سپرده بخاک — شکسته بازوی غسال و تیشه لقاب

کسی که جسته زدست اجل بکف دارد — عصا زسختی امراض وسستی اعصاب

همه چوخیک منفخ زرنج استسقا — زردی زرد قرین باقرابه زردآب

جدوالش همه چون اژدها بر لب جوی — خشک دیده چودرکام اژدها انیاب

دران جداول شین بشال آب عفن — بکام منتن شین بدان صفت کعلاب

نه جوی آب مشاهد بچشم مار سیاه | نه آب جوی معین بجام زهر مذاب
دران دیار شدم من قرین مرگ زرنج | جدا ز یاری یاران و صحبت اصحاب
گهی ز تابش تب چون حریق در آتش | گهی ز ریزش خوی چون غریق در گرداب
ز درد نای نوانم قرین ناله نی | ز ضعف جسم نزارم نظیر تار رباب
هزار بار اجل بر سرم گذشت ز ضعف | ز جسم یافت تهی جامه ام بگاه خواب
مگر ز رنج تن و ناتوانی جانم | خبر ز سانه جیب مرا یکی ز احباب
فتاده من بچنین حال زار در بستر | کز اضطراب درامد ز در کسته نقاب
چو دید حال خرابم ز رنج و بیماری | نشست بر سر بالین من بحال خراب
بنا له گفت که ای همچو نال کشته نزار | بمویه گفت کای همچو موی مانده بتاب
چرا ست آن رخ چون ناردان بر نگ زریر | چرا ست آن قد چون نارون بضعف سداب
ترا که بود ز غناب من عصیر عنب | چه شد که هیچ نخوری جز عصاره غناب
بنفشه سر ز لفت منت چه رنج آورد | که دور از انت بیاید بنفشه ریخت در آب
سپید صندل این سینه بود بالینش | چرا چنین تو از سرخ صندلت خضاب
لبت که هر نفس افغان صد طویله در | سوال همچو منی را نگوید از چه جواب

همی بگفت و بیاقوت در فشرد درر | همی بگفت و بگلبرگ بر فشاند گلاب
زان پس که من مویه کرد موی کنان | گشود بسمه بجاده رنگرا بخطاب
که از ثنای شنشهی شهنشاه آسمان اورنگ | چرا طلب نکنی درد خویش را اجلاب
بگریه گفتش از رنج شد تهی مغزم | نه طبع مانده سلیم و نه رای مانده صواب
بخنده گفت مکرباب قرض مسدودات | هزار نکته بخاطر مراست در این باب
چو شعرهای تو گویم قصیده های بدیع | همه چو رشته پروین همه چو در خوشاب
بمدح شاه پس این مدح جانفزا برخوان | که ماند خیره بران خاطر اولوالالباب
ز هی فتحعلی شاه این جهان خراب | شد آنچنان که خرابی نماند خیز ر شراب
شهنشهی که بر افراخت بارگاه جلال | ز هم گسست ازین نیلگون خیام طناب
سپهبدی که چو صمصام از نیام کشید | ز موج خون کف کف الخضیب کشت خضاب
ز جسم مرد سوار و ز زخم سم ستور | ز آب رمح چو آتش ز لمعه تیغ چو آب
گشوده باد و تلال زمین تلال و وهاد | شود سراب و محیط جهان محیط سراب
سحر که صبح و شفق بر کنار چرخ دمید | چنانکه در قدح لاجورد شیر و شراب
ز جای جستم و بعد از صلاة آوردم | بی دعای شهنشاه روی در محراب

که سر برهنه درامد زدر دلفروزی ‌ ولی برون درافکنده زرفشان جلباب

چو اهل حاجت برکف گرفته صره زر ‌ بهدیه پیش من آورد کای مرا تو مآب

زنسبتش باشارت سوال کردم گفت ‌ منم کنیزک شه آفتاب عالمتاب

چه میشود که پریشانیم بنظم آری ‌ بوجه حسن و آئین خوب وشق صواب

بهندکان شهنشاه کامران خوانی ‌ بگاه عرض ثنا پیشکی دو در این باب

کرای زروی شرف شمس عروس راشاید ‌ قلاده های سکان تو ترپ بخش رقاب

بعهد عدل تو شاهندکانیات درواست ‌ مرا زدست تو باشد ولی زدرد تباب

تو عادلی و پسندی که از کفت باشد ‌ دلم بسینه سیمین بلرزه چون سیماب

ترحمی که زاندوه زادگان منست ‌ خراش سینه کان و خروش جان سجاب

بجیش خصم همه کرشمه زاهن وردی ‌ برمح و تیغ برانی چو در طعان وضراب

برزمگاه یکی بزمگاه آرائی ‌ زتیغ و ناوک و زوبین و خنجر و مضراب

علم زدامن سوزان چو شاهد رقاص ‌ سپهر زقبه کردان چو کودک لعاب

زخون ناپژه درکاسه های سر می صاف ‌ چنانکه باده گلگون درآبگینه رکاب

زبرق تیغ تن پردلان زکال گنج ‌ کبنده کرده کردان بران زکال کباب

همه بدست فشانی و پای کوبی در ‌ دلاوران بستام و نکاوران بنکاب

شها بلوح و قلم گر بغیر لوح و قلم ‌ مرا بگاه ثنای تو دیده کن زاسباب

نه گوشه که بود فارغ از عبور و مرور ‌ نه خلوتی که بود خالی از ذهاب و ایاب

بمهر سخنم من بفر دولت تو ‌ در استین پی حجت زمدح شاه کتاب

گرنه شه را حاجبی اندر حجابت آفتاب ‌ از چه بر بسیارکان مالکر قابت آفتاب

تف تیغ او بر تارک ترکان رزم ‌ یا بتارکها چو در یوم الحسابت آفتاب

چون رسد پرورد کانرا از تو راحتها چو غم ‌ از غم پرورد کان چون در عذابت آفتاب

دوش کشتم آسمابث بزم و ماهت ساغرات ‌ بود چون غایب نکشتم کت شرابت آفتاب

تا جمال جاه شه پوشد زچشم حاسدان ‌ شام در افکند نشکین نقابت آفتاب

تا خیام احتشامت را طناب آرد زچرخ ‌ صبح در تابیدن زرین طنابت آفتاب

دیگر از ابا وجود من وجودی مختفی است ‌ در سها نوریست تا در احتجابت آفتاب

منکران طبع من خفاش طبعان آمدند ‌ گر نداری باور اینک پی حجابت آفتاب

نیک و بد شان مستفیضان سخنهای منند ‌ فیض بخش آری بآباد و خرابت آفتاب

چیست آن گوهر که آب گوهری زاسکندر است — پیش درویشان لبی از کنج دارا برتر است

که چو اسکندر چمان بر کاوه زرین‌شین بود — که چو دارا داد ازگون بر خاک تاریکش سر است

کاوه برقع بند رخشان چهر غضبان شاهد است — کاوه کحل آرای روشن چشم جوشان دلبر است

که فریدون دار بازرین درفش کاوه است — کاوه چون ضحاک با سوزنده مار همسر است

کاوه تاج آفتاب آسمان مجلس است — کاوه تاب کرده ماه آفتاب منظر است

که چو مهرش افسر پیچاده فرتارک است — که چو چرخش کرته پروزه زیب پیکر است

که چو بادش بند است اندر عقیقی سبحه است — که چو رندانش بدم اندر می‌گلگون سباغر است

سالکان فقر را کاو یار و کاهی همدم است — خسروان عشقرا که تخت و کاهی افسر است

کاوه مشک آگنه نافش چو غزال تبت است — کاوه خون آلود چنگش چون بدلنگ بربر است

کاوه در گرمی و تابش مهر کاب آتش است — کاوه در شدی و جنبش همعنان صرصر است

زاهد خام و اینک چون کوز نانش تن است — بچه سیمرغ و اینک چون کلاغانش پر است

حلقه پروزه رنگ روس هندی پروز است — کرپه سنجابگون ترک زنگی کوهر است

از شکوه شکیان که رشک دشت خلخ است — وز طلوع اختران که شرم کوه خاور است

برهمن را از گران سنگی ضیا بخش رخت — پیرزن را از جوان مردی نکهان زر است

خورشی از یاسمین آمیخته با سوری است — قبه از آسمان ارگسته با اختر است

فیروش خود یلا نرا زان بهای زین است — اگبون تیغ کوا نرا زان ضیای آذر است

که بترک زیور آرایان یکی سیم آژنست — که بسفت آشته پروازان یکی جوشن گر است

که چو جزع رومیان زنگی بتی را حجل است — که چو لعل زنگیان رومی وشی را بستر است

سار سوری میرقست و زاغ مینا پیشه است — کبک مرجان مخلب است و باز زرین ژاغر است

طبلت از بلغار و رود کرچه هند و طلعت — زاده بهرام باشد کرچه کیوان منظر است

کاه پیچان زاسمانش افعی شیرین تن است — کاه پران زاقابش ذره زرین پر است

لوحش انه هرچه دانش در نهادش مدغمست — حاطه اله هرچه چشم در نهادش مضمر است

تا سر دفتر جلالت شخصش آنرا منبع است — تا رود ذکر سعادت ذاتش این را مصدر است

جنبش گردون و حکمش چون زمین و مرکز است — قوتی نقطه بردارش چون سپهر و محور است

داد و دانش در نهادش نقد و تاب آتش است — جود و جودت در وجودش رنگ و بوی عنبر است

با نکوخواهش سعادت چون سحاب و چون نسیم — با بدانیش شقاوت چون شراب و چون شرر است

خصم او کرداهک مشاطه روشن مهست — تیغ او عزراده سبابه پیغمبر است

آزمای کرمارهای جادو انرا زاده است — جود او مر اژدهای موسوی را مادر است

در زمین چندانکه معبر با سمانش راه نیست
با آسمان چندانکه اختر در زمینش لشکر است

تا بجوئی مال قارون است و بال قارنست
تا بپوئی کوس کاوس است و رنج سجر است

کو مرا در اکش سمند همرهی در مقود است
کو مرا در اکش سپند مسری در مجمر است

مهر نبود ماهی ار در چاه سار نخشب است
سدره نبود سروی ار در جوی بار کشمر است

آب دفترهای ملتها کتاب احمر است
نار خرمنهای ظلتها حسام حیدر است

اندران موقف کز آتش بار سپلک دوزخست
اندران هامون کز آهن پوش نگان محشر است

خشم شیر اوژن پلنگان زهره سوز ضیغم است
بانگ شیر اوژن پلنگان نامی کیهر شد راست

چرخ قیر اگند از البرز صرصر پویه است
خاک لعل انده و از لماس مینا کوهر است

گرچه رستم چاه جان فرسایش باد جوشنست
گرچه جمن کام اژدر باشش نام مغفر است

چون بمیدانش شتابان باره گردون نگنست
چون بشمشیرش گرایان بازوی زور آور است

بانگی از آن و بیجا نهاویه اندر رویه است
برقی از این و به شها آذر اندر آذر است

هر شرار سنگ شیراوژ اگر ارقم است
هر شکاف خاک پیلا ژدم ابنج اژدر است

در یکی جنگش فنای خسرو اندر خسرو است
در یکی فتحش گشا دگشور اندر کشور است

تنگ چوشتابان دبرین بازوان بالگنشت
تخت گردون رخت او را بر قوائم صرصر است

امروز اگر تاجوری ملک ستانست
فرزند جوانبخت شهنشاه زمانست

عباس شه آن کز ملکان تاج ربانست
عباس شه آن کز ملکان باج ستانست

آن خسرو غازی که پی ملت تازی
نه در شکم رنج تن و آسایش جانست

در صیف و شتا شاه و شتابان بیجاده است
زیشان گذرانش بجهان گذرانست

گاه از تف خاکش دم چون تافشکاز است
گاه از دم بادش رخ چون آژده سانست

هم پله کهی در کمین با مار شکنج است
هم سنگ کهی در زمین با شیر ژیانست

گر جانش به پیم استی دانا نه بدین است
گر تنش برنج استی آگه نه بدانست

در کوش غریو سپهش بربط و چنگست
در مغز غبار سپهش عنبر و بانست

در نیل کفش جوهری از آتش و آبست
کاکاس زمرد تن بیجاده فشانست

مریخ زحل شکلی در حوت و ز سهمش
خورشید بنظاره حوت از بر قانست

بر قبت که در خرمن شیران عرین است
زهریست که در زهره پلنگان دمانست

بر پیکرش اندام هم آورد حسام است
بر کوهرش افسون بدانه‌ایش فسانست

بر کله ماران فسون جنبش جادو
چون چوب فسون خوار گه گفت آشیانست

امضای وی ورای قضا پروخدنگست
فرمان وی و حکم قدر شاخ و کمانست

سوگند قضا را که چنین است چنین است — تصدیق قدر را که چنان است چنان است

خرگاه محمد بر کیاس جلالش — فیاد حجابست و بنای هر مانست

امروز اگر تاجوری زیب سریرست — شاهیت جوانبخت کش اندیشه پیرست

دولتشه دریا دل کاجرام سپاهست — اسکندر دارا در کافلاک سریرست

با خنجر او بحر شکرگان شرنگ است — با لشکر او چشمه خور قلزم قیرست

بر حکم قضا رایش سرپنک و کیاست — بر رای قدر حکمش سالار و امیرست

دوشیزه ملکش بهوا مانطه جولست — پیناره دهرش ز وغا زاویه گیرست

عهد وی و انجام عقیمست و سلیلست — ذات وی و آغاز نیابست و نفیرست

از آتش تیغش ملکان را دم سردست — از بخت جوانش بکان را دل پیرست

زانشان بدر او پی تسلیم رسولست — زانشان بره او پی تفویض سفیرست

کاجرام بسیرند اگر مرحله دورست — کافلاک بدورند اگر واقعه دیرست

شاهیت بر بالا که نه طوپش همالست — باغیت بمنظر که نه میخش نظیرست

ناهید بر ان شاخ یکی مرغ نوانست — خورشید دران باغ یکی برگ زریرست

راند چو بر پیلان دمان پیری و شهدست — تازد چو بشیران ژیان طفلی و شیرست

یا بحر که همکاسه اینماره حیاض است — یا کوه که هم کفه مثقال و ستیرست

روزیکه اجل ساخته با جیش سپاهست — وقتی که امل تاخته بی یار و عشیرست

از یکطرف افغان اسیران بسپهرست — از یکجهت آوای دلیران بانیرست

کز آتش تیغ آب ربای از رخ مهراست — کز جرگان خاسه فگن از کف تیرست

پیلان دمانرا خطر از موش و پلنگست — شیران ژیانرا ثمر یوز و پنیرست

بر ماه شتابنده چکاچاک زنیغت — بر مهر گراینده فتافاش زیرست

چون ترک سپاهش پی پرخاش گراوست — چون زین بمندش پی تاورد سریرست

ماهیت دلفروز که در کله ابراست — مهریت جهانسوز که در کوه هشیرست

از جنبش جیشش که زمین خسته وزارست — از گرد سپاهش که هوا ناری و تیرست

پای فلک و پنجه اختر بنگارست — زلف ظفر و پرچم نصرت بعیرست

در بنگه پیلان دمان ناله و آه است — در پیشه شیران ژیان ویله و وایست

چون خصم شکن واهمه سنگ و سبوست — چون ملک کش غایله موی و خمیرست

و له ایضا

آن چه ماریست که بر سینه خشش گذرست — خنجران بکر و آهن دم و فولاد سرست

١٠٩

که دشمش بگرگاه زمین زو بین است — که سرکشش بر جگر شیر فلک نیشتر است
دوستانرا ز چه زان کام دهانش شیرین است — بگرش رانه اگر خاصیت نی شکر است
دشمنانرا ز چه روست کز اندیشه جان — زهر جانکاه نه گردن و نه نیش در است
قامتش کامده رونق شکن سروسهی — نونهالیست که آرایش باغ ظفر است
لاغر و زرد بود پیکر او چون عشاق — گرچه چون غنچه دلش در و زبان پرده در است
از چه هر دم شکفد غنچه دلها ز دمش — دم آنرا نه اگر فیض نسیم سحر است
هر سر یک ز سراوست عیان روز نبرد — سرنوشتی که بر الواح قضا و قدر است
آنکه سیمرغ جلالش چو گشاید پر و بال — قاف تا قاف جهانش همه در زیر پر است
لامکان صدر و ملک قدر و فلک درگه او — آفتاب آیت و مهر رایت و انجم حشر است
زهی ایشاه جوانبخت که از رفعت و قدر — جامه جاه ترا اطلس چرخ استر است
سرعت بارهٔ عزم تو بدان پایه رسید — کش چو وا مانده خری وهم رهان بر اثر است
بسطت عالم جاه تو بدان پایه رسید — که دو عالم پکی زاویه اش مستقر است
پیش قدرت خبر از ملک سلیمان نیم — هوش دارم قدری ملک سلیمان خبر است
بی نظاره ایوان جلالت خورشید — برخ چرخ یکی دیده حسرت نگر است

نسبی بخت تو دشمن تو دارند بهم — کین دورا تا بابد دیده قرین بحر است
دوش از داد تو با پرخرد کردم یاد — گفتا این قصه در اقصای جهان مشتهر است
کاقتاب از طرفی بارخ افروخته گفت — کین شهنشاه ستم پیشه و بیداد گر است
لعلهائی که بصد خون جگر پروردم — که هنوزم دل ازان غرقه بخون جگر است
یکی لحظه دهد دست کرم کستر او — بگدائی و نگوید که کهر یا حجر است
کان و دریا دو گوا هند درین داوریم — کز جنایش لب کان خشک و رخ بحر تر است
تنگ نردید نپندرفته دلت گاه کرم — شخص جودت عرض از کوت بوک و مگر است
به یسار تو یمین کت ز یسار و ز یمین — حاصل کون و مکان چون یمکان مختصر است
طینت پاک تو آرایش علم و ادب است — جوهر ذات تو پرایه فضل و هنر است
از و ثاقان تو در حضرت گردون نیابت — هر طرف مینگرم مطلع چندین قمر است
از غلامان تو در لشکر شیر آسایت — هر کجا میکذرم پیشه شیران نر است
آن یک از ناوک چشم آهوی شیر اندازت — این یکی از پلک خشم اژدر دشمن شکر است

ولایضا

سپیده دم چو ز چرخ این همای زرین پر — بسر فکنده مرا سایه همایون فر

بغال نیک سرودم همی که فرهمای — مژده همی دهد در زمانه جز ظفر
دلم بیوه همی سازجوی از گردون — سرم ز پایه همی راز گوی با اختر
همه فسانه ام از رایهای ملک آرای — همه ترانه ام از گنجهای باد آور
کهی بکاخ رهم کاین توئی یکی سنجار — کهی فراخ برم کین منم یکی سنجر
کله نهادم و در سر هوا دهم ز هیبتم — قلم فکندم و کف در کمش خنجر
کهی بیاره سرایان ز مرز قسطنطین — کهی بپشنه گرایان چو باد کالنجر
کهی برای که رانم کجا بصلح رسول — کهی بفکر که تازم کرا بکین لشکر
نوای شاره همینم ز شاره چیبال — سرود موزه همینم ز موزه نوذر
غلامکی که مرا بود پوی پوی رسید — که هان بذیره شو ای خواجه از وثاق برو
چو گفتمش که چه گفت این چه جای گفت و شنود — بدر ستاده ترا بخت و تو بهوک و مکر
کلاه و موزه چو جستم بخشم گفت که آه — چه فکرهاست دگر ای هیون چه باد چه سر
برون شدم ز وثاق و دوان شدم بشتاب — نه پای از سر آگه نه سر ز پایه خبر
چو ره رسید بپایان مگر ز مصر بشیر — رسید و کرد بوئی مرا بصیر بصر
ز استان ملکزاده پیشکاری راد — نخجسته سیرت و فرخنده رای و نیک سیر

نخست صبحگاه که بر وی او خواندم — که مرحبا زهی جانا کجا چه خیر و چه شر
چه کفت کفت کرای آسمان عز و علا — چه کفت کفت که ای آفتاب فضل و هنر
بلند پایه افضالت آسمان سیما — کلاه گوشه اقبالت آفتاب سپر
دلت ز نور جهانگیر چون طلیعه صبح — دست بفیض روان بخش چون نسیم سحر
بفر و زیب یکی انجمن چو باغ بهشت — ز شاهزاده حسن و دیده زینت و زیور
چه شاهزاده خرامی و با غماطوبی — چه شاهزاده کلامی و بحرها کوثر
بکاخ اندر صد آفتاب نور افشان — بهشت اندر صد آسمان پر اختر
شعاع کوهرشان گنجهای باد آور — فروغ اخترشان نیزهای جوشن در
چه انجمن چو بهشتی بر نگ رنگ نگار — چه انجمن چو سپهری بکونه کونه صور
که تا دهند بان زیب آفتاب آثار — بگاه شام ملکزادگان نیک اختر
تو نیز باید در آن پسند ز ستایش شاه — شوی ز دردری نکته تنسیج و مدحت کر
بدیده دست نهادم فراکه تا که شام — بآفتاب فروزنده ز انتظار نظر
همی بخویش سرودم کرا نیت شای ملک — همی ز عقل شنیدم که انیت فال و اثر
چو گاه شام درین انجمن مشاطه صنع — کشود برقع این بوستان مسیمن بر

همی نهفت ز اطراف حقه کافور — همی فشاند با کناف طبله عنبر
شدم ز مجره با هنگ خاکبوس درش — بچار کارمه دوان جان ز پیش و تن باثر
لبم ز بوسه آن آستان گرفت چو کام — بدان صفت که لب عاشق از رخ دلبر
سرود حاجب بارم که هان درای درای — ز پای موزه برار و بچرخ پایه ببر
بانجمن شدم از آستان تعالی الله — یکی بهشت و بدان صد بهشت از جان در
چه انجمن چو یکی آسمان پر از نجوم — چه انجمن چو یکی بوستان پر از زهر
بهر ستاره فلک در فلک ز روشن مهر — بهر شکوفه چمن در چمن ز نشرین بر
تبارک الله چون آسمان ز ماه و ز مهر — ز ماهروی ملک از دکان مهر افسر
همه سلاله عقل و همه خلاصه فضل — همه مثبچه قدر و همه لطیفه فسر
چو جا بزم کنی شمه باغهای بهشت — چو سوی رزم کرایند پارهای شرر
چو رخ ز شرم فروزند لاله های تری — چو لب بخنده کشایند شکهای شکر
چو پای ظلم ببندند عدلهای خدای — چو دست جود گشایند گنجهای گهر
رکابشان چو گران کنج روزگار بها — عنانشان چو سبک خون کاینات هدر
جمیل چهره جاه همه بنجال جلال — کحیل دیده بخت همه بکحل سهر

ز جایشان چو سرائی شکوه افسر و کاه — بنامشان چو کرائی طراز خطبه و زر
چو رویشان نکرد دست موسوی در جیب — چو گفتشان نشنود بار عیسوی بر خر
جدا شوند چو از هم فراق جسم و روان — قرین شوند چو با هم قران شمس و قمر
وجودشان همه از ظل کردگار خدای — شکوهشان همه از فر تاجدار پدر
بپایه سایه یزدان و آفتاب ملوک — بنام فتحعلی شاه و آسمان هنر
بزرگ بارخدای که از خدای بزرگ — ز کم و کیف برون و ز چند و چون برتر
بری چو نام همایونش روزکار و نماز — کنی چو یاد ایادیش کاینات و مثر
ز طبع او چو سراید بحر و شکی دل — ز کرز او چو گذارد ذکوه و بیم کمر
بریشه که هوایش همه شرر چو لما — به بیشه که خلافش همه نماچو شرر
بحضرتش که دران آفتاب و شمه طاق — بدرگهش که دران آسمان و حلقه در
رؤس بنی بر پا همه نهاده کلاه — ملوک یابی برجا همه کشاده کمر
زمین درگه آن شهریار کشور گیر — فضای خرگه آن تاجدار دین پرور
ز بوسه لب میران صحیفه مانی — ز سجده رخ شاهان صفحه آذر
بنظره ز جلالش بکاخ گاه نشست — بجلوه ز خرامش براه گاه گذر

۱۰۹

هزار و صد پیغو برنگ پنی و بو — هزار و دو صد طوبی ببرگ بنی و بر
ببوی و رنگ بس آباد مرز از خاقان — بزر و سیم بس آگنده گنج از قیصر
همی بگیرد با تر کهای ترکش کش — همی بخشد با لحنهای خسیا گر
بهر چمن که گذارد جهان جهان سنبل — بهر زمین که خرامد چمن چمن عبهر
چو طره حور لبانش زلف کرد زدای — همه چو نرگس غلمانش چشم شاه نگر
به نیم لمعه ز رویش جمال ماه و کلف — به نیم ذره ز رایش فروغ مهر و کدر
بماه و مهر فروزد که بین و هین برقع — بمهر و ماه سراید که بان بان معجر
بپای تخت شهی آصف مهین دستور — فراز گاه مهی جم راستین داور
برای دولتش آن در سجود در سطابس — بگاه افسر این در نماز اسکندر
بکلک در رای یکی ملک گیر و گنج آرای — به تیغ در رمح یکی کفر سوز و دین پرور
نظام ملک عجم بر بکلک آن مدغم — قوام دین عرب بر به تیغ این مضمر
چه کلک باری و در وی شهاب هر معنی — چه تیغ بحری و در وی نهنگ هر جوهر
شهاب آن همه در دیو ملک برق افروز — نهنگ این همه در دشت جنگ بحر آور
چو آن بگرید خندد بادران فرزند — چو این نخندد گرید بزادگان مادر

بامرتسای ملک ملک بخش فرمانده — بنای دولتش ملکزادگان فرمانبر
بفرو زیب برا راسته یکی محفل — بجان و دل همه چون جسم و جان بهم همسر
همه بگوشه ایوان بهشت عقل نگار — همه بعرصه میدان پلنگ شیر شکر
همه بچهره چو ماهی مهی بران نخشب — همه بجلوه چو سروی شهی بران کشمر
سه شاهزاده ازان بزم دور و در غلمان — برادران کرامی قرین خون جگر
برو بس کرده یکی از حسام برق انگیز — ز خون روی بپاده موج بحر خزر
بخار کفر و بنای ضلال آتش و آب — بدین احمد و ملک پدر پناه و سپر
شگفته از سه روی یکی حدیقه فارس — بدان صفت که ز خورشید شاخ نیلوفر
بنظام ملک برای و طراز تخت بروی — ز رزمش امر بجزم و تمیش حکم بزر
یکی گشاده بجزارهای اهوازی — پی کشایش اهواز مارزا اژدر
بدستگال خدنگش حدیث دیو و شهاب — به نیکخواه نوالش مثال باغ و مطر
زبان هر تن از نام آن سه جان بصفیر — روان هر یک زانبک آن سه تن بسفیر
صبا بصدق وارادت برا ردت دعا — دعای دولتشان را که باد افزونتر
مدام تا که پرند از فراست زینت تن — همیشه تا که پرند آورت آفت سر

تن موالفشانرا اجل پرنده آورای | سر مخالفشانرا اجل پرنده آور

ولایضا

ای سلیمان زمان ای آفتاب روزگار | وی سلیمان جهین بر کوهرت آموزگار
گرچه اینک در مهادی کوهرت مرجان نشان | گرچه اینک در قماطی پیکرت کوهر نگار
در کهستان بیضه تیغت ولی خارا نگاف | در نیستان کوهر رحمت ولی گردون گزار
بر امید انکه چنگ آریش روزی در میان | در هوای اینکه تنگ آیش وقتی در کنار
شاه دولت خرام اختر انرا در حساب | دختر ملکت نورد آسمانرا در شمار
هان هان بر کوش کردون استاره در دهان | هین هین بر کرده یکران زمانه زان فشار
تا بیرآرند آن روزت که جا بر پشت زین | تا بدرانند آن وقتت که رود در دشت کار
کز زکرد رخش تو چون چرز نکی خاور زمین | کز برق تیغ تو چون مهر خاور زنگبار
خم خام شیر بندت نازد اندر پشت کور | شهد لعل تو شخندت کرچه اینک شیر خوار
ایکه پشت آسمان در پیش بازوی تو خم | گرچه پشت چرخ خم ناری کنون در کیر دار
لیکن از شست قضا تیرت بچشم بد مکال | چون کزین پلتن در دیده افتد یکبار
رازی از روی تو دکتی بهشت اندر بهشت | یادی از خوی تو دکیهان بهار اندر بهار

آسمانرا از پی کامت نورد اندر نورد | اخترانرا در ره کامت نثار اندر نثار
کاه بخشش جنبشی با ابر وان آری چو جنت | وقت کوشش کردشی با دیه کان سازی چو یار
مرزا اندر مرز پویان کنجهای شایکان | دشت اندر دشت جوشان شیرهای جانشکار
کر درخش شیر مردانت بروز دار و کیر | ر یک سم دیو زادانت بکاه کارزار
حاطه اله طره ناهید را دلکش عبیر | لوحش اله ساعد جبریل را رنکین سوار
آفتاب از عکس تیغت کاه در حمرا حریر | آسمان از کرد خنکت کاه در کحلی خمار
فقر با طبع جوادت اجتماع روز و شب | آز با دست کریمت اتصال برق و غار
چهره رخشت چیت دانی وقت بزم و کاه رزم | آفتاب مهر آرای و سپهر کین مدار
کلک و تیغت چیت دانی روز مهر و کاه کین | اژدهای کنج پرور و نهنک بحر خوار

ولایضا

جنبشی از خطش زلزله قسطنطین | کردشی در نکهش صاعقه و کالنجر
هر چه در جوف هوا ذره بچرخش رایت | هر چه در ساحت یم موجه بدشش لشکر
خسروانرا همه از پرچم مشکین کردوم | بهمنرا همه از نیزه خطی اژدر
هر کجا جنبش جیشش همه هامون شین | هر کجا نعره کوشش همه کردون شدر

۱۱۱

بدرش تا کذری پادشهان خدمتکار — بدرش تا نکری تاجوران مدحت کر
بطبق انچه دهد خسرو بخشنده لآل — بحوال انچه برد بنده یا بنده درر
از پی بندکی او یکمان هرچه میان — از در چاکری او بمیان هرچه کمر
بدرش بای تهی انکه سرش کیوان سای — بدرش روی بخاک انکه پیش چرخ سپر
مدح عاشق بلقایش چو پذیرد انجم — لفظ صادق بثنایش چو باحد بوزر
اندران موقف کز کوشش ترکان غوغا — اندران وادی کز جنبش لشکر محشر
ژاله ابر چو بر تارک ترکان کوپال — سبزه خاک چو در دیده کردان خنجر
کوه تن را ندبجز کوبه کردون دامن — بحر خونرا نبجز ذرده کیوان مجمر
پر دلانرا چو تک رخش سواران پی بی — کردنانرا چو خم خام دلیران چنبر
هوش فرعون سپارد آب جیرون — نای ضحاک ستاند بشکر مار حمیر
از دم آبجیح نهنگان همه دریا او یار — از دژآهنگ بلنگان همه طوفان آور
حوتی آید بدو سرافعی بنخ آنرا پای — ماری آرد بسر پی شین چارآنرا پر
کاه در جوشن سیمین بقفی پیکر سوز — کاه بر پیکر روین بدمی جوشن در
هوش کربان بچه برنا بچه رستاییس — بخت نالان بکه برد ابیه اسکندر

چون شهنشاه جهان داد کرملک آرای — چون جهاندار جوان شیر دل کندآور
ران فشارد بچه برکرده آن پران کوه — دست یازد بچه برقبضه آن سردآور
سرکرایارانی جز زدم تیغ گذار — پایدارانی جز بدرمرگ مقر
هرچه در طی قدر فتح بنامش رقم غم — هرچه در دست قضا نصرت بتیغش مضمر

وله ایضا

تعالی الله از مرز جانبخش خاور — که دارد جهان ازده و خورشید آن فر
یکی از زمین با سمان پرتو افکن — یکی زآسمان بر زمین نور گستر
ازین دیده دانش اندر بپیش — ازان طره سنبل اندر بچنبر
یکی سینها را زکفار مرهم — یکی دیده ها را ز دیدار نشتر
بکام یکی کام هستی است مدغم — بسیر یکی مرگ و بپرایت مضمر
زروی یکی خاک مشحون بزینت — زچهر یکی چرخ خالی ززیور
یکی را کهر مطلع از ظل یزدان — یکی را شجر نبت از کوه خاور
سپهر مروت کرای فیرمش — نکوهش کرآمد بخورشید انور
کزین پورشه انکه مردی ودانش — چو بویست وریحان چو رنگست وکوهر

سپاهی ززابل کشیدی بکابل — بنیروی دادار و فرمان داور
همه شهر زه شیران و با تیغ و زوبین — همه زنده پیلان با درع و مغفر
چو دریای جوشنده مواج و هایل — چو گردون گردنده خونخوار و کین ور
بهر سو که رخشان همه باره چون ره — بهر جاکه پی شان همه کوه چون در
شکسته یلی پشت در پشت بابک — دریده یلی ناف در ناف مادر
همه پیل بر باره دیو پیکل — همه شیر با گرزه گاو پیکر
با هنگ کابل همه کوه زابل — پر خاش ترکان همه دشت خاور
زغرنده شیران نر دشت ارژن — زجنگی پلنگان کوکوه بر بر
دران پر معغفر رسید بر پروین — درین ماه اختر کنشته زاختر
ازان سوی آن دیوساران جنگی — وزان سوی آن جنگجویان کافر
زخلان و کشمیر راندند خشلی — زخاور زم و سقسین کشیدند لشکر
سپاهی سراسر چو عفریت جادو — گروهی شان چو شین و مشدر
همه در بجوشن چو جوشنده دریا — همه در باهن چو سوزنده آذر
بتن روی و آهن بجان رعد و آتش — بدل سنگ و سندان بدم زهر و اژدر

نزاینده زاده زنیکو نه کودک — نه پسندیده دیده زنیکو نه جانور
یکی پر جادو چو هندوی جوزن — یکی دیو رعین چو دجال اعور
بفن شان شد آن دیو بدخواه رهزن — بکین شان شد آن پر کراه رهبر
روان گشت از پیش و راندند از پس — همه هیچ درنده گرگان تگاور
زافواج هامون چو امواج دریا — زاجناد صحرا چو صحرای محشر
کشیدند صفها به پرخاش هر سو — دلیران صفدار و شیران صفدر
زشهای پیلان و خرطوم پیچان — همه دشت کوه و همه کوه اژدر
بغریدشنف چو شد به خیشان — بجنبید لشکر چو دریا زصرصر
همه کردنا نراخم خام گردان — چو ضحاک تازی و ماران حمیر
شد از ترک گردان براز هفت گردون — چو نکیدن آهنین گرز پشپر
فشا فاش پیک چکا چاک ناچخ — زخاک مطبق بچرخ مدور
برو ها پراز چین و جانها پراز کین — روانها پرآزار و دلها پرآذر
هزبران خاور به نیروی شعبان — سواران داور بفر عضنفر
کشادند برشن بدان فوج پیکد — فکندند خلی بدان خیل پیکر

بزوبین دریدندشان سخت پهلو | بخنجر بریدندشان چست خنجر
همه زابستان فروغ عطارد | همه کابستان طلوع دو پیکر
زنیکوهی بانگ کردان کرشکن | زنیکوهی نامی نالان که بشکر
برخاک آسوده ازتن توانا | تن مرگ کرده ازجان توانگر
گرفتارگردان زابل شاتن | سپهدار مردان کابل سراسر
جهان درجهان کالبدها فتاده | شکن درشکن استخوانها بداندر
همان برگراه باهفت پورش | سرزشت پی تن تن زفت بی سر
بپایان چالش صف آرای کابل | سرانجام کوشش سپهدار کشور
بلابید ازان جنگ حیران ودروا | بپیچید ازان رزم مسکین ومضطر
بحصن هری راند و بندی گرد دل | زاندیشه جان فروبست بردر
بپورش گردکان وسارانداز شی | چوپولاد دلاران چوپیل شاوران
بران نام فیروزدانی چه باشد | چوزنگی وکافور وجبریل وکافر
بسی خوانده ام دفتر شهریاران | نخواندم چنین جنگ درهیچ دفتر
کهین بندگان سپاه تو ایدون | کهین چاکران کوان تو ایدر

ازان جنگ مولای صد برده کش | ازان نام دارای صد زرمه زر

ولایضا

درزمانی کاسمانرا بازمین هردم نیاز | ازچه ازداد شه پیداد سوز داد ساز
بخت راخاک حریمش غازه روی آمد | آزرا دست کرمش داروی درد نیاز
هرکجا درخه بتیغش تابهرام آه و سوز | هرکجا درکریه کاکاش تابکیوان برگ وساز
رای او بانیروی حکم قضا دندان وشیر | حکم او بایاری رای قدر چنگال وباز
رای ازگوینده کانش نای نامید وخاک | کامی ازگوشنده کانش کام بهرام وگراز
ذات او درطی عالم یاکرامت درفزون | جاه او درجوف عالم یاحقیقت درمجاز
اخترازاهرکجا کاشش بسجود اندرسجود | آسمانرا هرکجا نامش نماز اندرنماز
رای رایان منی ازرشش سوی اوراق عید | سوی درگاه ملک ازراههای دیرباز
بخت خیانشان بست پی ازبن بوادی پوی | تازیانشان سخته ناف ازبن بهامون تازتاز

ولایضا

این منم بردر دارای جهان روی نیاز | این منم دیده بدیدار شهنشاهم باز
این منم کودکی ازپنجری در ده سال | باهمایون پدرم خاک کرا دی نیاز

من چو او بردر آن داور دوران نیجوم | او چو من بر در آن خسرو گیتی بنماز
پدرم را نه پدر بلکه خداوند بزرگ | من و فرخ پدرم بندگیش را انباز
لوحش الله بگهر گرچه بدم بچه شیر | لیکن امروز مرا آگهی از برش و کاز
گربپا آهن و رز سلسله می بگسستم | بودمی آگه ازین پایه اگر در آغاز
عمر ده روز مرا باشد و ده ساله تباه | مگر آن عمر ز خاک درشه جویم باز
از همان پدر جان من و رامش عیش | از قرینان پسر هوش دمی و نعمت و ناز
هر طرف میکذرم شیر دلی اژدر بند | هر طرف مینگرم تا جوری بنده نواز
بشهانشان ز ملک لشکر فرخ پی شوم | بجهانشان ز پدر دست قوی پنجه دراز
بوالمظفر ملک عالم عادل خاقان | کاسمانزاست چو من بر در او روی نیاز
تا که از اختر کین تو زفرازی نفرود | تا که از طالع فیروز فرودی نفراز
خصم خسرو بفرودی که همه محنت و درد | یار و او را بفرازی که همه نعمت و ناز

و ایضا

زهی ای قصر ملایک خدم عرش اساس | خهی ایکاخ همایون پی گردون گرباس
کشته بر دور فلک حصن حصین تو محیط | کرده با عرش برین فرش حریم تو تماس

از تماثیل تو ای منظر فردوس مثال | از تصاویر تو ای خرگه افلاک اساس
چون تماثیل تو وا له همه ارباب عقول | چون تصاویر تو حیران همه ارباب حواس
بعستان تو ز جبریل دیدار همند | دیه کانشان بری از خواب و سر از فغاس
آسمانی تو و خورشید جهان افروزت | آفتاب فلک دولت و شوکت عباس
ماه مهر افسر گردون فرسیاره سریر | شاه یوسف رخ موسی کف عیسی انفاس
ای که با دانش تو سوخت دفاتر هرمس | ایکه با صولت تو ریخت براش برماس
پی بجاهت شوان برد بانکار و گمان | حصر جودت شوان کرد باوهام و قیاس
نیست مساحی خود در خور اندازه و کز | نیست پیمودن یم در حد پیمانه و طاس
گفتم از جود تو جز کان یحیان مفلس نیست | بحر فریاد بر آورد که داد از افلاس
خورد از دست تو افشاند جگر پاره لعل | خازن کان که همی سود بهاون الماس
پر شمر جنتی از آسته رویت که بذل | پر شرر دوزخی از دوخته رایت که باس
کرد اندیش ترا چرخ نکونسار نکرد | از چه بارهج سر افراز تو شد رأس برأس
تیغ آن هندوی افسون گر جادو سارت | گر ز زیر رخ بدخواه برارد رو ناس
آفتابی تو و از سایه یزدان داری | جای در سایه چتری که بود عرش حماس

زام آن خسرو از درشکن شیراوژن | که ز شیر علمش شیر فلک راست هراس
بکه خوردی رامدی سپهی نیک بزرگ | بگروهی که ز شرمند نظیر خناس
کرده مملو از مال مسلمانان کیس | کرده مشحون همه از خون کرفاران کاس
زیر ران تیز تکی کاهده از شدی آن | نیلگون خنگ فلک کنه تراز کاوخراس
رخش از جای برانگیختی و آوردی | در خم خام بسی یال یلان بلیاس
خورد سالی تو چون دید و چنین کار بزرگ | بر خداوند خداوند جهان خواند سپاس
ولی عهد خدیوی تو و در شان تو نقص | مالک ملک جهانی تو و مملوک تو ناس
بهنر کوش که پایه ز هنر مرد خطر | کز کیاست بفلک پای کزارند کیاس
از فرومایه مجو رسم بزرگی زنهار | کز خراطین نشود منطقه پروین لاس
بسحاب و بصبا رافت و لطف تو نثراست | کز سحابست و صبا رایحه سنبل و یاس
شهریارا یکی از زمره احباب مدام | باشد از رشک غش و سوسها از وسواس
من همی بهر مرادش زده فا پاشم تخم | او همی بهر حصادم ز حسد سازد داس
من درین فکر که آرم پی ضعفش لولو | او درین فکر که سازد پی قتلم الماس
من در اندیشه که زریش فشانم در کیس | او بتدبیر که زهریم رساند در کاس

در بکوبد چو تو در نظم سخن استادم | راست این سخن اینک قلم اینک قرطاس
در سراید که چرا نیست ز شعرم خطری | چکنم شاه سخندان بود و شعر شناس
نشوم رنجه که از بهر چه محمود دیم | او شود رنجه که بس رنج برد حاسد ناس
لیت شحاس کس از مطرقه داند همه کس | سبز دارد بن دندان ضواحک شحاس
آهن از آتش و کوگرد شود دریم آهن | از چه یارب زر خالص شود از این دو نحاس
گرچه آن لعبت چین آرد و این سخره زنگ | هر دو را خوانده ولی برده و مولی شحاس
گرچه آن زر مزر سنجد و این درزه خاک | هر دو را کشته ولی کامل و ناقص قصاس
خسروان کوش برا راسته زاویزه لعل | کودکان قرطه در آویخته نیز از کیلاس
کودک از سوزن مادر چو بلازد بگمان | چه غم ار پلک اراش کنه ش نیز قیاس
بتوان کفت بهمر بتوان خواند نبی | نفس هر طفل که پرورده شد از حیض و نفاس
عیسی آنست که آرد بهرش مریم مهد | موسی آنست که ریزد بسرش آسیه اس
نیل در روی منفخ ندهد فایده | نیک حذاق شناسند سمن را ز اماس
الغرض من بحریری سلب و حاسد من | در پلاسی همه شب خفته بتدبیر پلاس
تا بکردش بود این اس بتن فرسائی | حاسد جاه تو چون داز بود در دل آس

۱۱۶

چو کرد این لاله سوی بره آهنگ
شد آذرگون ز آذرگون لب رنگ

زمینا گون زمین با آسمان را
ز مرد خام شد سم ستبه رنگ

کمان در رستم اینک پن کمر دار
بر وی چرخ چاچی را پر آژنگ

هوا از عکس آن چون چتر طاووس
زمین از فیض آن چون پرتو رنگ

چنین روزی نشاید در شبستان
کفی زیر زنخ کفی بر آرنگ

چرا دارم ز غم آئینه دل
ازین زنگار گون آئینه در رنگ

ز جا جستم بصد شادی و رستم
بعزم خاکبوس شه میان تنگ

نشستم بر سمندی دشت پیما
که خرزین ز پیشش ایوان خرچنگ

ستامش ماه شاید آسمان جل
رکابش مهر زیبد کهکشان تنگ

بگاه وقعه چون باد سبک خیز
بوقت وقفه چون کوه گران سنگ

چو آن یکران بزیر ران کشیدم
نه از منزل اثر ماند نه فرسنگ

جهان دادی رهم افتاد کامد
ز خون رهرو انش لعلگون سنگ

بجان فرسای تمکینش دو دادم
ز خونهای مسافر سیدین چنگ

ازان صحرای خون آشام خود را
رهائی دادم از تیروی نیرنگ

سواد ملک رومی آمد بچشمم
تعالی الله زمینی آسمان رنگ

هوایش چون بهارستان تبت
زمینش چون نگارستان ارژنگ

دران قصری که معمار قدر کرد
خم نه آسمان بر نقش آذنگ

کشیده از دو سو شهزاد گان صف
همه یوسف لقا در پیش او رنگ

نهاده مهر بر لعل کهربار
نفقه شرم در جزع شبه رنگ

بر وی و رای در ایوان چو دارا
بهوش و هنگ در میدان چو شبرنگ

همه با قامتی چون سرو کشمر
همه با طلعتی چون نقش ارژنگ

برا هنگ نثار بزم خسرو
ستاده جان بکف میران برا هنگ

نهان در کوت زرکش چو خورشید
همه از ترک و تارک تاشه تا لنگ

ز دیبا های چینی زرمه زرم
ز شکر های مصری شنگ در شنگ

بدست اندر ستاذ ساقیان می
بچنگ اندر نشسته چنگیان چنگ

همه جان پرور از راح روانبخش
همه را مشکز از چنگ خوش آهنگ

صف پلان جنگ آور پیکر
ز زنگاری فلکشان طاسک رنگ

ببر ز البرز و از خرطوم پیلان
چو پیلان از دری ز البرز آونگ

ویا آویخته زنجیر داود
زاوج این تل خاکستری رنگ

ویا از ذروه کردون کردان
هجره کرده سوی مرکز آهنگ

غریوان توبهای آتش افشان
دریده پرده افلاک از غنگ

زابر دود شین فش فشانده
بگیتی از شرر زرین سلب رنگ

زمین از گوهرین اورنگ خاقان
شده طغرا زاین فیروزه اورنگ

سریر آرای ایران تکیه کرده
چو هوشنگی بران با هوش و با هنگ

جهانبان جهان خاقان اعظم
که آرندش خراج از چین و از رنگ

رسیده از تبغ شاهنشه بروزی
که سوی رزم ترکان راند شبرنگ

غنیمت از موالف تا دری
هزیمت از مخالف تا درنگ

فروزان ماه کاردلا از خاک
درافشان مهر کاردکوهر از سنگ

بیاغ همت کرم شب افروز
بشاخ عشرتت مرغ شباهنگ

دله ایضا

درین زمانه دلم از هنر گرفت ملال
که مرد را هنر آمد درین زمانه وبال

وبال جان من آمد هنر چرا نبود
چو هم سیر کمال و دلم زبین ملال

بزم انکه چو تمثال خالی از خرد است
هنروران همه حیران نشسته چون تمثال

باستانه سخندان زطبرکی زده تن
بصد رلال سراید سخن زحسن مقال

کسی که هست چو پیکان زبان همه خاموش
کسی که هست چو سوفار پی زبان بقال

پری نهفته رخ خود زشرم عریانی
بگونه گونه حلل داده دیو عرض جمال

فلک زساعد جبریل یاره بگشاید
گر تا ببندد بر ساق اهرمن خلخال

زمان بدست جهولی دهد زمام مراد
که علم و عالم باطل شمارد و بطال

چو روی مفلس بی آب مانده روی کرم
چو چشم سفله بخشیده چشمهای نوال

زدون نوازی این آسمان جور نهاد
زسفله پروری این جهان کسنه سکال

کند بلعل مثمن فخرای عجب فخار
دهد بمشک طری رشکای عجب صلصال

بجز نسیم مصطبه پین در ترانه و شادی
بشیر معرکه پین در سلاسل و اغلال

منم که خامه من شاهد لیست رقاصه
که گاه رقص زگردن کشد عقد لال

بمجلسی که برقص اندر آید او ساز زد
کن رمجلسیان از لآل مالا مال

ولی چه سود که از بخت من نماند کسی
درین دیار که داند لآل را زسفال

عجب ترانکه ترا جح منند همچو جعل
ستاع منتن خنزیر را زناف غزال

سرم بزانوی غم دوش تا سحر زین فکر
گزین خرابه بهر حال بایدم رحال

بغرب شد چو نهان این غراب مشکین پر
ز شرق گشت عیان این همای زرین بال

بعزم اینکه ازین خطه رخت برچیدم
عتیق راز قوایم گست عقد عقال

رسید چاکر چالاک رفت و چست آورد
جهاز کان پری پوی اهرمن کوپال

من و مطالعه طالع مطالع سعد
خیول بر در و در دل هجوم خیل خیال

که ماهروی من از در چو آفتاب بتافت
عوی ز عیب کسوف و پری ز ذل زوال

گسسته سنبل پرپیچ و تابدار ز سمن
گرفته فندق چاده رنگ را بلآل

فریبنده خواب شده از غرائد اش زغزال
شکنج و تاب شده از کلاله اش ز کلال

برنگ کشته زریر ارغوان او ز خلل
بگونه کشته شفق آفتاب او ز هلال

کهی سواعد سیمین و ستون ز نخ
کهی ذوایب مشکین او حجاب جمال

بگریه گفت که کردی مرا ز مویه چو موی
بناله گفت که کردی مرا ز ناله چو نال

ز رشک جور شکستیم شیشه امید
بتیغ هجر بریدیم رشته کمال

ستم مکن که بود آسمانی اندر پی
جفا مکن که بود روزگاری از و بنال

فغان از انکه تو مزکومی و چو زرد جیب
دریغ از انکه تو محرومی و چو شهد وصال

سفر اگرچه دهد مرد را فزونی قدر
سفر اگرچه بود شخص را خزانه مال

ولی روان مسافر نشانه آلام
ولی توان جلا جل ترا نه آجال

ز بس فشاند سرشک از دو جزع جای فریب
ز بس کشید فغان از دو لعل جای دلال

نهاد سلسله بر پای عزم از سلسل
فکند ولوله بر کاخ رایم از ولوال

گرفتمش ببر و سوی هجره رفتم شاد
ز بان عزم ز افغانه جدائی لال

بخنده گفت کنونت دو نعمت شکرف
کزین دو نعمت فرخ بخت خویش بسال

یکیت میکند از درد هجر آسوده
یکیت میکند از رنج فاقه فارغبال

لقای رشک بتان با لغو و الابکار
ثنای فخر مهان با لغه و الآصال

سپهر مرتبه عباس شاه آنکه بود
فرشته فطرت و فرخنده فعل و فرخ فال

زهی کریم نهادی که کشت جود ترا
صواع هفت فلک کیل و اختران کیال

نظیر ذات تو هستم از جهان که خرد
بخنده گفت که نادان کند خیال محال

ز حسرتیت که از خدمت تو محرومند
که خون خورند در ارحام امهات اطفال

نه خدای ولی چون خدای عز و جل
جلال تست مصون از زوال جل جلال

فلک بجنت عدوی تو لنبنی دارد
ولی ز راه نکوکاری و فزونی سال

۱۱۹

رخ تو روشن مهری بآسمان شرف | قد تو تازه نهالی بگلشن جلال
نه غیر شرم و حیا نور آن همایون مهر | نه غیر بر و بخا بار آن خجسته نهال
ز بس کفایت ارزاق کاینات کند | کف تو خانه خدایست و کاینات عیال

و له ایضا

بروزگار بلند آسمان جاه و جلال | که باد جاه و جلالش مصون ز صین زوال
دریغ گشت چو ابر سیاه بستانرا | سپهر شیر طلا از کنام طفلکان غزال
بقاطنین خراسان ز قحط خون حرام | بحکم شرع زنیم هلاک شیر حلال
شکسته حالیشانرا بصد هزار درست | زرد ده دهی از گنج خسرو بذال
بیک اشارت جانبخش مومیائی داد | زهی عظیم کرامت زهی بزرگ نوال
بلی نگفت نه کز رزق کاینات بود | که شاه خانه خدایست و کاینات عیال
ازان بگاه دی از ری رهی روان بگنج | بسوی ملک خراسان ز خسرو منفصال
دلم ز بعد مسالک چو گاه از خر صر | شتم ز قرب مهالک چو کوه از زلزال
بقصد جان مسافر چو کرد گاه نبرد | بسفک خون مجاور چو ترک وقت جدال
ز ابر گشت خضر لقب گون خفتان | ز برف توده غبر اسیکون سربال

همی سپردم و دیدم بر نشیب و فراز | همی گذشتم و ماندم ز پی غبار و جمال
کهی بگور شهیدان کاروان بوسس | کهی ز مکمن ترکان راهزن ببوال
کهی بگفتم بجدل در کشاکش خنجر | کهی بلیم بری آورده باده کوپال
چنان بنشتم دشت و چنین سپردم کوه | چنان ز چرخم فرو چنان ز بختم فال
همین بخت شنشه ز حادثات زمان | مصون بطوس در آوردم آن خزانه مال
اگرچه طوس بهشتی و چون بهشت خدای | عیان شمایل سادات ازین و شمال
ولی ز قحط دران از خروش کرسنگان | بکام شیران زهر مذاب شهد زلال
حیات تیغ بمغلش ز سیکر ناک شیرین | ز تنش شمایل منعم ز لبکه شور سوال
ز باد سرد بهر برزنی بارزل ذل | ز درد جوع بهر کلخنی باصعب حال
هزار کشته ذیاب و کلابشان حفار | هزار مرده و اشک سحابشان غسال
غرض بملک خراسان بحکم شاه جهان | چه بر صغار و کبار و چه بر نساء و رجال
فشاندم آن ز دو شد برق خرمن آلام | رساندم آن ز دو شه آب آتش آجال
درین کشاکش کامد پدید شاهد عیسه | جهان جهان ز مش کاروان غنج و دلال
ز انبساط طبیعی جهان بنای و نبوش | ز اعتدال رهی جهان بفر و بغال

بهشت دشته پد و آب جوشن باد | بکاخ نالهٔ نای و بشاخ نالهٔ نال
چه بذله ها که زغن را بنغمهای مُدرو | چه طعنها که دمن را بنافه های غزال
بروزگار چنین من چه از حضرت شاه | کلیل تن ز کلال و ذلیل جان ز ضلال
اگر مجسم بودی ملال این دل تنگ | فراخنای جهان آمدی ملی ز ملال
تن از ز بول چنانم که ناله در دل کلک | بران صریر قلم ناله کلاز دل نال
بدین مرارت کامد ز یار کوشین لب | یکی برید مبارک پی خجسته خصال
ز دیر باز رهی بر خشم غبار امید | ز دلنواز شهی بر کفش سجل بجال
فشاندمش بپی از جان یکی حقیر متاع | گرفتمش ز کف از آن یکی بزرگ منال
چو مهر او بسر انگشت مهر بگشودم | چه دیدم انجمنی پر نگار و مشکین خال
هزار آماه چو لیلای ناز بین در پیش | هزار عقل چو مجنون بخود از دنبال
نوشته کای ز سکونت بنای بخت نکون | نوشته کای ز جنونت بپای عقل عقال
تو دمحاق نحوست چو مه در آخر ماه | من ورداق سعادت چو خور در اول سال
بچند کربت غربت خوشا طریق وطن | بچند حرقت فرقت کشا رحیق وصال
کرفتم اینکه نه عهدت بماه مهر چنین | کرفتم اینکه نه حرمان دخت مشکین خال

نه عید و حضرت سلطان چو آسمان شکوه | نه عید و طلعت خاقان چو آفتاب بفال
نه عید و تا کذری تو ده تو ده کنج کهر | نه عید و تا نکری خامه عقد لآل
نه عید و هرچه فشاند ملک کهر بطبق | نه عید و هر که کشاند در رنه در یچوال
نه عید و در دل حسرت چو باد در چنبر | نه عید و در جان اندوه چو آب در غربال
چو آن شکایت شیرین بدان بلاغت رأی | شد از ضمیر هموم و شد از روان ملال
بفال نیک و بر بخت سعید بگزیدم | شتاب را بدرنگ و نشاط را بملال
نگاه دارنی در زین ز ربد ولت شاه | چو رعد کاه صهیل و چو برق کاه صیال
از ان مضیق که کام هزبر آزاعم | از ان کریچ که نامی نهنگ آزا خال
نشستم از بر آن باد پای آتش طبع | نشستم از بر آن کرم پوی مشکین بال
که در نگ زمین و که شتاب زمان | که هنر د هنر برد که نورد غزال
ز خود رو می آموده تارک شبحان | بدرع چینی پوشیده پیکر ابطال
همی سپردم از پس سعادت اختر | همی نشستم و در پیش قایه اقبال
بخاک ری شدم آخر ز بخت ناصیه سای | چو آفتاب بدرگاه آسمان جلال
بلند همت فتحعلی شه انکه کرفت | همای همت او آسمان بسایه بال

۱۲۱

مسافر کرمش در مسالک امید — نشسته دیده بکرد توافل آمال
چو ابروان کریمان رواق حضرت او — نزایران باشارت که هان تعال تعال
باستانه او باخزاین قارون — یکی بخط رکاب و یکی بشد رحال
چه طعنها که دران خاک در زفرط کرم — بابروان کریمان زنقشهای نعال
اگر نه این خم پروزه واژگون گشتی — زجام جود وی ازنیم جرعه مالامال
بیک اشارت مفتاح تیغ او کسلد — ازین حصار معلق علاقه اقفال
ضمیر روشنش ازژرف یم که مهره مهش — بشیزه دوشبه کون بریشت های وال
خدای قادر دانا بذات او کارات — چنین خلاصه فوراز سلاله صلحال
بزنگ وروس حسام وخدنگ ترکانش — کنند وخویشتن ایمن زقیل وقال جدال
هرانچه پیلک وهرزبجیش نجاشی — هرانچه تیغ سکندر بلشکر قنطال
دران نفس که بگاوش طراد با ثقلوب — دراق زمان که بخش کنند بهانعال
زگرد تیره کردان سپهر وقلزم قیر — زخون تارک ترکان زمین وکرتآل
بگرزگردان هرسو لبودن مغفر — به تیر ترکان هرجا بسفتن سربال
نفیرنای بگردون زنایهای دمان — غریو کوس بگیوان زرخمهای دوال

بقیه

بصید طایر جان مارچار پر هردم — زاژده های دوشاخ سرپی کشایان یال
سنان شیران هرسوی وشغن شیران — چنانکه نشتر فصاد وگاوش قیفال
دریده درع ونگونسار زین نوان ودوان — دلاوران زمین دتگاوران زنمال
دران کشاکش پیکار وجنبش لشکر — که دشت خرکه سلطان دیشیر گربزال
زمین دپویه کردون چوشاه تازان رخش — سپهر دمویه پی چوخش بازان یال
بتیغ شاه دلیران دران هزاهز جنگ — چوروزه داران انگشت کش لبوی ملال
باهرمن چه تمکن چوبرقها خاطف — بخار بن چه تشبث چوسیلها سیال
حریص تیغ سرافشان او بریزش خون — حریص تر کراز آن کفتن بخشش مال
صبا خموش که جان کاستی زحاسد خویش — بکیش بسراکای زین سخن بزبان تولال
چوشعر من بشنوی لب بگززرشک فسوس — زاستخوان رفات کسان مکود مبال
اگر زفضل تقدم سخن رود دیدیم — شرنگ دردم ماران وهمره دردنبال

ولایضا

منت خدایرا که بتائید ذوالجلال — دولت درامد ازدر خسرو بفرو فال
یعنی مهین سلاله سلطان بی نظیر — یعنی بهین نتیجه خاقان بیمثال

دولتشه انکه تازد بر ملک جم چو رخش | دولتشه انکه بازد بر کاه کی چو یال
کیهان سنجنده کو یه کاینک مرا طلوع | دریا بکریه موید کاینک مرا زوال
هم عرش سای افسرش از حضرت ملک | هم فرخنده اخترش از طلعت همال
هم بر ملک همایون همواره این قران | هم بر همال میمون پیوسته این وصال
آن داوران که دهر بلرزند در نبرد | انخسروان که سال بپیچند از مثال
با مویه مقترن همه زین فرخ اقتران | با ناله متصل همه زین دلکش اتصال
سارست همتش بکه بر سر هر محل | جاریست قدرتش بچه بر کون هر محال
آجال باحماش در نازه در نیاز | آمال با نوالش در غنج و در دلال
مشاطه فضایل و شحنه خرد | آرایش ستایش و پیرایه مقال
در پستی غنچه زنترش بوید مهر | در تلخی سلاله زنظمش بنالد نال
خورشید رای اورا ذرات از شموس | قسطاس قدر اورا جوسنگ از جبال
روزیکه تیر دال پر از چرخ دان گذشت | در آسمان معرکه بندد گزارد ال
سوزد روان شیر ژیان تشین پرند | در دو دوال پیل دمان آبگون دوال
حراقه سار هر سو خر بنده سپاه | جراره دار هر جا رجاله رجال

مردان جنگجوی چو کیهان کرد خوار | گردان رزمساز چو گردون مردمال
شمشیر تابناک به شهای درع پوش | پیکان آبدار بدلهای کین سگال
چون روشن اختریست که در کله غمام | چون سرخ افکریست که در توده زگال
از مکمن ظفر چو برارد زجای رخش | در زین کوهرین چو فرازد بمهر یال
بس کوکب ملوک که از ماه اخترش | با ذلت هبوط در و عقده وبال
ای کرزه مار عرصه قهر ترا کیاه | ای شرزه شیر بیشه خشم ترا شکال
ای حادثات بخت احادیت را منام | ای کاینات خوان ایادیت را عیال
ای فرنه فلک زشکوهت یکی حدیث | ای فیض چار رکی زنوالت یکی مثال

ولایضا

شاید عید از بهشت اینک با فر و فال | بر در جمشید یل با زنغج و دلال
صورت معنی فر بسد شیرین شکر | دایه دندان کهر حاجب ابرو هلال
پیکر دلکش پری بذله شیرین دری | معنی او سالخورد صورت او خورد سال
با می شکر فشانش نوش حکر سوز نیش | بر مه کلنار کونش مهر سیه چهر خال
با شکرش از کهر دیده خونریز و لعل | با خبرش از سلیل ناله جانسوز و نال

برسرش افراخته چتر کیانی سحاب | در رهش افروخته عود قماری شمال
کرده ز باغ و چمن بر در او انجمن | سوری و سرو و سمن سنبل و نسرین و گل
پند بنش آخته شوشه بصنا نظیر | نشترش ساخته غوشه پروین مثال
زمزمه مجلسش نغمه دلخواه سار | تهنیت موکبش نالهٔ جانبخش نال
شارکش از نارون راز گزار سلیل | صلصلش از سرو بن زمزمه ساز ضلال
هوش ربای از سرش نغمه رنگین شدرو | نافه فگن بر پیش نیفه مشکین غزال
مسرع باد سریع مژده رامش بدم | هدهد شهر سبا نامه عشرت ببال
بام دلفروز ازو باز قرین سمن | شام سیه روز ازو باز رهین هزال
گلگ سن و کوس شاه راهزن مرد و رأی | آن به بیان صریر این بزبان دوال
ترک ملک خدای بزرگ | کش ملک العرش کرد ملک مصون از انتقال
انکه ازو کرنه شاد انجم روشن نهاد | کم زدکان رشاد غمزدکان ضلال
انکه بنجاک درش تکیه جان تکین | انکه زطوق رزش تازش یال نیال

ولہ ایضا

ای ملکزاده رادای فلک دانش و دین | ای برخ رامش جان ملک روی زمین

خلق و خلقت که روانبخش و چو نام تو حسن | مهر و لطفت که دلاویز چو رای تو زمین
جلوه از برخ تو تا نگری باغ بهشت | غبله از لب تو تا گذری در ثمین
شمه از عدلت هر چه فروهشت و سنن | برهه از زمنت آنچه شهور است و سنین
کوت فضل تو کان ماشطهٔ انگیزون | جامه جاه تو کان غاشیه علیین
آسمان از پر جبریل ازان کرد فشان | آفتاب از در تعظیم ازین زاید و چین
اندران عرصه که داد تو دهد خام بخم | اندران پشه که عدل تو کشد تیغ بکین
خام خندان بکه بر سیکل پلان دمان | موی مویان بچه بر پیکر شیران عرین
گوشه چشم تو دمساز چو کردد با خم | خم ابروی تو انباز چو آید باچین
سر و کردد ز هراس دم قیصر در روم | چاک آید ز نهیب دل خاقان در چین
چون دمت را بکوان زمزمه انامان | چون لبت را بیلان همه هنا بین
راند لشکر بچمن چون شه فرودین فر | ری شد از هر رخت رشک مزفرودین
تیر اندوه که وصال تو بران بود سپر | از کمان کرد رهان که فراقت زکمین
بتو ایوان شهنشه فلکی بی برجیس | بتو شکوی جهانبان چمنی بی نسرین
جیش او بی قد تو کوکبه بی رایت | عیش او بی دم تو زمزمه بی راعین

فی فخره

گر نظر بر فلکش جاه تو در آن منظر
گر سخن با ملکش نام تو در این تضمین

بتوان از اشک همالانت زمین لعل گشد
بتوان از آه قرینانت فلک قیر آگین

روز از شوق رخت چشم همه برخورشید
شب پی بادسخت راز همه با پروین

بتوان ایوان جهان کز تو خداوند جهان
شک بر هر تن جانبخش چو زندان بخین

پنج دشمن اگاده ز زوال و خلل
در و دیوارش اکبتن و لوال و انین

شهریارا ملکا راز شکفتی دارم
از ملکزاده راد و ملک پاک آئین

دوشش چون دیده سرگشت ز پیش عاطل
تیز پیشنده سر آمد و شد واقعه بین

جان با هنگ ملک تن بحر بری بستر
هوشش بر ان بفلک سر به پراگین بالین

همچنین تا که ازین دامگه هستی گاه
خویشتن دیدم در انجمن حورالعین

همه از مهر به پیرامن من پرده زدند
پرده نی راست چو از سدره و طوبی پرچین

آن یک از طره مشکین زرخم کرد فشان
این یک از فندق سیمین زبرم زایه چین

جان فشان بر دمم آن تا که دم آرد جانبخش
بوسه زن بر لبم این تا که لب آرد شیرین

تهنیت گو همه با من که همانست همان
آفرین خوان همه بر من که همین است همین

گو بدو بار خدایش ستایش که بحق
انچه خداوند بشان کرده خداوند قرین

زان دو فرخنده ملک خیل ملایک سودند
بر آدم خاکی همه بر خاک جبین

پدری و پسری صورت تا مدخدای
کز خداطینت شان پاک و منزه از طین

چه پدر انکه بر او رنگ مبر از همال
چه پسر انکه بفر هنگ منزه ز قرین

چه پدر چون بسر بر احمه عرش اجلال
چه پسر چون بغزاحیه رصف صفین

چه پدر شد فادا بر بلا راشد
چه پسر تیزه او دشت قتارا شین

چه پدر آتش سیال چو برخشان بخش
چه پسر شعله جوال چو بر زرین زین

من دران حال که آن طایر رنگین پر و بال
گوشه از بهر نوا بال به بال رنگین

دیده بگشادم و دیدم ز دم حوران بهشت
مشکوی و بارگه و بستر و بالین بمشکین

خواستم شاد و پرسشد کی یزدانرا
زاب شستم رخ و آرنگ و چین برچین

در دو گانه پس ازان بادل خالی از خلق
راز راندم بر خلاق یگانه بچنین

کای خداوند خداوندان زاثار روان
باخداوندیشان دار بجا وید قرین

سایه چتر کیومرثی زافراز کلاه
عرصه ملک سلیمانی در زیر نگین

الغرض بر ملک پاک و ملکزاده راد
پس دعا خواندم و خواندند ملایک آمین

دو عید میرسدت ای ری ازیاد مبین
کی زماه سپهر و یکی ز مهر زمین

یکی بدوحه شها نمایش غیبان | یکی بروضه جانها فزایش تشرین
بپور شاهد ترسا چو زاهد ترسان | بشور کودک برزن چو موبد برزین
چو روضه کز برزدان تراست مایه چنان | چو بقعه که زخاقان تراست پایه چنین
بهر چه نعمت و نازای ستود ملک ازان | بهر چه فر و شکوه انچه خسته کشور ازین
بیاغهای سورد بهار رکاه خنا | بکاخهای ممرد نگارخانه چین
زشرم آب زلالت کوارش تسنیم | بکام اهل جهان چون مزاره غسلین
صدای شهپر جبریل راز گوشه عرش | بگوش رامش آن نکت از ذباب طنین
هزار برج سشید مشاهدت بحصار | نشیب کنگر هریک فراز چرخ برین
اگر زفرقت صاحبقران دین پرور | بماه پنج شدی با هزار رنج قرین
کنون شوی بهین قصه زعصه رهای | کنون شوی بهین مژده رهی رهین
که باز سوی توای ری سپاه باز آورد | دیت ابقر شهنشاه شد چو فرود دین
زجنگ روس که بدرید در هزاهز رزم | زشیر پرده رایت جگر بشیر عرین
دو شاهزاده شیراوژن پلنگ آوین | که در هزار قرانشان ندیده چرخ قرین
شکسته ناچخ هرتن هزار سد شدید | کشاده خنجر هریک هزار حصن حصین

بجسم پیلان گام هزبر کرده مغاک | زخون شیران خاک شبرد کرده عجین
هزار دختر خورشید رو اسیر شکنج | هزار مادر کافور مو قرین انین
دگر زپیکر مردود دگر ز کوبه اسب | شوند جوشن وزین یار ارزن وخرزین
زخون خصم دلیران دگر غنیمه کرای | بیاد یار نکویان دگر مشاطه گزین
بیاد یار زیاران پروی قارون | چو شیخ فالگیر زوچه زال فال نشین
بابروان مقوس یکی گذارد میل | بزلفکان مجعد یکی فزاید چین
هزار لعبت خورشید روز گوشه بام | دو گوش داده بیانگ درا که آمد هین
بیاد شیران آهو وشان بپای نشاط | بهم برشته زکاوزمین سرون وسرین
هزار ماه مسلسل زرلفکان پرنی | زروی مهر مطوق زبازوان سیمین
زموی شوی هی بنگری انوشه روان | زدرع یار هی بنگری کشاده چین
یکی بنسبل پرپچ وتاب کرده زوای | یکی بنفشه بجاده رنگ زاید چین
دگر بفر فریدونی آفتاب ملوک | دهد زتارک وخنصر طراز تاج ونگین
هزار سکه وخطبه شکوه افسر وگاه | نظام دولت ودنیا قوام ملت ودین
زمایه اش چو گذارم بشرم روح القدس | زپایه اش چو سرایم برشک علیین

۱۲۶

چو اوز مهر سرا یه فلک فلک جنبت | چو او بخشم گراید جهان جهان شین

و له ایضا

ویحک ای بارگه داد که از بار خدای | آسمان سای سرانت بزمین ناصیه سای
لوحش الله پی هر پایه تو ماهی پوی | حاطه الله سر هر کنگره تو ماه گرای
مهر گر پاس ترا گوشه نشینی حیران | چرخ درگاه ترا حلقه بگوشی در وای
باد مشکین تو در کاشن جان غالیه بیز | خاک مشکوی تو در مغز خرد لخلخه سای
هر کجا میکنم در تو سپهر پرا سر | هر کجا میکنم رم در تو بهشتی را پای
من و بامت بسپهرم چه علیک و چه سلام | من و بومت بهشتم چه نویه و چه نوای
نه بارگان تو اطوار زمان نا په خیز | نه پایگال تو ادوار فلک حادثه زای
شادیت پنجر از فتنه آنده آور | مردمت پنجطر از کینه مردم فرسای
شیر بر راغ کل آگین تو کرد روی آور | بوم بر بام همایون تو کرد بال کشای
نقش آن شود آتش فکن ناف غزال | سایه این شود آزرم ده بال همای
شوخ چشمان سپهر ای تو سپهری بشکوه | خوبرویان بهشت ای تو بهشتی بسزای
آن بقلاشی ازین آیه گلگونه طلب | این بجباشی ازان کرد سپر ایه ربای

تا برافروزد

تا برافروزد ازین طلعت سینا مانند | تا برآرایه ازین پیکر سیماب آسای
گر کشش بهری در سده درگاهت باد | گر کش بخشی در سایه دیوارت جای
آسمان سای و زمین پوش پرا من تو | از بزرگان و سران بارگه و پرده سرای
چرخ سان پیکه که بر در تو خاک نشین | گرچه از پایه زمین در شان چرخ گرای
هم ز سر بگان در پهنه تو هو یا هوی | هم ز سر بازان در عرصه تو ها یا های
زهر در زهره گیوان زچه از رو مین خم | چاک در پرده گردون زچه از زرین نای
گنج را جای ای بارگه دولتسیار | کاژدها خفته بپرا من تو جای بجای
ملیت آن گنج بجز فتحعلی شاه که هست | روز کین بر همگان گنج فشان ملک گشای
چون بغرد در دین آن خسرو فرورد ین فر | روی پیدا کند از شیر ژیان نا پیدای
داد فرمان که درین عرصه سینا مانند | بر فرازند یکی قصر خورنق آسای
پاسدارنده دهیم شهنشه عباس | پاک فرزند همایونش نبل نبده رای
کرد بنیاد چنین بارگه چرخ شکوه | زام فرخ پیرخویش نبل بار خدای
الغرض یافت چو آرایش اتمام این قصر | زان ملکزاده بامر فلک ملک آرای
منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت | بود این بارگه از فتحعلی شاه بپای

ابوالمظفر ملک غازی دارای جهان | انکه بر درفلکش حلقه بگوشی دروای
چه ملک تیغ دی و نابژه قیصر دخان | چه ملک تیغ دی و ناصیه خسرو ورای
چه ملک گردی ازو طوق نکردن کی | چه ملک ترکی ازو حلقه کش کوش گرای
چه ملک رحمت او نعمت ما مون آکند | چه ملک ریزش او ساغر دریا پیمای
چه ملک مایه اورا ملک آمد انباز | چه ملک پایه اورا فلک آمد همتای
ملک و مایه او این چه خرد باده کوی | فلک و پایه او این چه سخن هرزه ملای
چه ملک آنکه چو با انجمنی شین خوی | چه ملک آنکه چو برابر منی آهن خای
آسمان بر پی آمال شهان سلسله بند | روزگار از در آجال جهان بندگشای
بجنگی بی پرزو چو کوی دال شکر | زحمای پی فرزو چو یلی زنگ زدای
روم در ولوله از همهمه در داد درد | زنگ در زلزله از زمزمه وا یا وای
چهر در خیم سواران هم آویز فکن | بانگ در شیپور دلیران هم آورد ربای
چشم او را چو عذار پری و روی ملک | گوش او را چو نوای دری و بانگ درای
لوحش الله پدری و پسری جان پرور | حاطه الله شجری و ثمری روح افزای
چه پدر از کرمش جام امل نوش آگین | چه پسر از خطش چشم اجل خونپالای

چه پدر کوه وقی بسرشن یا که کله | چه پسر جوشن چینی بسرشن یا که قبای
چه پدر رکفه جلالش دل هر پیره روان | چه پسر بسته شکوهش دم هر زه درای
چه پدر رمح فراز انش کیوان افروز | چه پسر چنگ کرایانش بهرام کرای
آن نفرهنگ پسر خرم و ملکت پرور | این بآهنگ پدر پرور دولت پرای
آن مبسا کوکب سیاره و آهنگ قدم | آن مبسا موکب بشاهنشه و بنگاه کدای
وصفشا زانه کران باد بگنجیر بپیمند | مدحشا زانه کنار آب بهاون بسای
عاجزی چون زثنا آن بسفاهت منویس | قادری چون بدعا این بارادت بسرای
تا زمین است بپا افسر شان باد بسر | تا سپهر است بسر دولتشان باد بپای

و ایضا

چیست آن باد که از کوه نگاه ورد دارد | چیست آن کوه که جا کوه بصرصر دارد
باد دیدستی کان قطره باران ریزد | کوه دیدستی کان نعره شده رد دارد
که فلک را چو زمین کرده اد کن پوشد | که زمین را چو فلک مطلع اختر دارد
چرخ پر عکس سنانهای مهند سازد | خاک پر نقش سپرهای مسر دارد
که پی یافتن کام دل از مقصد خویش | عاشقی باشد کاو نعل در آذر دارد

که چو مینای چمنهای چو سیمنو زخویه | چار سندان شبه رنگ مختضر دارد
چون کند چهره عیان راز نهان دل خاک | باشد آن چهره که از معرکه مجمر دارد
از چه آب آرد از آذر نا کرد رجوان | بحر در شعله جوالا مستر ذا یه د
که مجره نکرد گاه بجوزا سپند | ولی آنکه که چو من خواجه تو انگر دارد
از پی راحت آنست که مسکین سه سال | رنج شد بار بجان کا و که پو دارد
بکهر ثانی چارم فلک آمد زین روی | جای برگو هه آن مهر فلک فر دارد
آفتاب فلک ملک ملکزاده حسن | که بدو دیده ملک و ملک آمد روشن

دلا یصا

دیحک ای بخت که از طالع خورشید گرای | آسمان وار بخاک در او داری پای
شکر ا گوی و ستایش کن و خوش باش کرا | بخداوند جهان بار تبارخدای
آفتابی که بر شش سایه یزدان مطلع | تو در آسایشی از سایه خورشید آسای
موکبش را چو سلاطین عجم عاشیه بر | سده اش را چو صنادید عرب ناصیه سای
گاه چون دولت بر حضرت او سائی رو | گاه چون نصرت در رایت او داری جای
تا بدین پای کست دست حوادث نرسد | اندرین دست که ای بخت جوان دیر بپای

گاه با شخص امل دست نکو خواهش کس | گاه با قید اجل پای بداندیشش جای
گاه در رزم خوی چهره بگردش آمیز | تا بگوید که داری گل خورشید اندای
گاه این شاهد غدرا که منش آرایم | تو زرخ پرده پی عرض جمالش بگشای
جز بگرد پاس خداوند جهان روز مبر | که زمین نا په خیزاست و زمان جادو زای

آنکه جز سایه گرد پاس جلالش نبود
زیر این برشده طارم زحوادث نمان

ای بسیرت چو سروشی و بصورت بشری | خاطری یاد ندارد چو تو صاحب خطری
روضه پادشهی را چه همایون سروی | دوحه تاجوری را چه مبارک ثمری
از بداندیش سپاهی وز تو آهنگی | از خس و خار جهانی و ز آتش شرری
نیلگون اطلس گردون گر نیچ الوصلت | جامه جاه ترا نیست بجز اسری
کس نکرد یه بخاک در تو ناصیه سای | که ز رحمت برخ او نگشاد ندری
پدرت ملک ستانست و توئی ملک آرای | بخت چون او پدری را چو تو دارد پسری
دستیار سخطت تا بمیان پای نهاد | از کر بیان عدم فتنه بیفراخت سری
پایمرد کرمت تا بجهان دست گشود | فاقه رانیست رهستی بد و کیستی اثری

مهر آثار در اقطاع جهان منبسطی | سمان وار در اقطار زمین مشتهری
آن سپهری که مدار تو بجود و کرمست | چرخ خرا خیره مداریست بگرد مدری
ایکه تا نیکه منجالیسکر جودت نزند | دایه در مهد نشوید لب کودک زابین

و ایضا

ویحکای جوق غزالان همه ره بردارید | نیفه بادیه پر نافه اذفر دارید
عنبر از طبله سنبل بقرنفل ریزید | سرمه از حقه سوسن پی عبهر دارید
لبسرو و سمن و بازار مه نوشکنید | لبسرین چشمه خورشید مکدر دارید
سرمه ناز بدان جزع دلاویز کشید | سوده لعل بدان لبسد دلبر دارید
جان سبکبف سوی ملکزاده آزاد نیوم | باغزالان حرم نازش ازین در دارید
اینک از گوشه ایوان ثبکارستان شد | باره اش را پی پارنج بکف سر دارید
آب از چشمه جان پرور تیغش نوشید | دل شیران همه زین رشک همه آذر دارید
باز کوشید بکیکان که چو ما پر گیرید | کز بدل حسرت آن تیز سبک پر دارید
چون بلالش کند آهنگ عطارد در دوش | هر دو پیکر تن ازان رشک دو پیکر دارید
دور نبود که ز اقبال مجدد نکی ذکرم | دل تان کز چو منی خسته لاغر دارید

صاحب اسم شریفش میرزا محمد تقی خلف الصدق میرزا محمد زکی مازندرانیست که در دیوان
سلطان سعید شهید بیوتات سلطنت ولایت را منفرد البتی و کشودی و مستقلا کاستی
و فزودی خود ننمودیده و ترتیب یافته دولت جاویده مدت حضرت صاحبقران است
و در دار الخلافه طهران در ایام فراق و قوت دماغ از نظم و نثر فصحای متقدمین و معاصرین
قبضی وافی کرده و بهره ها برده تا وقتی که اختیار ولایت خمسه و سهرورد و سجاس بلکزا ذخدمت دولت
علی شاه بن عبد الله میرزا مفوض گشت این مهذب مجرب بخدمت وزارت و قهمدخدمتش معین شد
مدت ده سال در ولایت از هر چه بدان خراب آباد تر کرد و رعیت شاد و فیقه خود را معاف
نداشته اطفال یتیم را پدری کردی و مشایخ عظیم را پسری در اغراس اشجار و احداث انهار و اجرای
اوامر و ابدای معالم چندان مبالغه فرمود که خمسه متعلقه مغیرت سبعه معلقه گشت و طارم علیا رونق طارم علیا داشت
در سال تحریر این مجموعه تالیف باتمام ترتیب و اکمال نعمت بحکم پرلیغ همایون بدولت سعادت حضور
و شرف التزام رکاب که مقصود خاک و آبست و مسجود شیخ و شاب کامیاب گشته و بتفصیل جناب
خواجه ماه و آفتاب الحق در تتبع گلشن و تفنن اطوار نثر و نظم الفظا و معانیان اقتفای آثار
بزرگان فن کرده که با شرط جوانی پنداری شیخ غزنه است و پیر مهنه اگر از رشک این بنان و بیان
شکر به تنگ خرد شکفت نیست و گر بسنگ عجز در ترجیب اضاف و تجه اشراف و اعطای ملتمسات

مایقال عدیل و مثالش بنوز محاط تجربت و زبون خبرت فقیر نگشته مجلاع صاحب و صاحب کرامت خواجه ابوالغیاب
در غیاب و حضور نزدیک و دور سینه و دیده فقیر از خیال جمالش و مرکز شش بود و مهر روشن کای مدیح حضرت
حضرت صاحبقران و خدمت ملکزادگان تالیف قصیدتی فرماید و تلقین فرمایدی کند که ایجنده پرداز انتخاب آن قصیدت

قصیده

اندران موقفی که روز نشور	زویکی وقفه با یوانست
آسمانش زمغفر و خودست	آفتابش زتیغ رخشانست
خیز دابری زکرد و اندروی	رمح برقست و تیر بارانست
در کفش تیغ بحر طوفان زای	آری انجا که بحر طوفانست
مدح گویم ترا و خاصه زرزم	جای بخشایش سخن رانست
نه زبان ذوالفقار خاره شکاف	نه روان سنگ روی سندانست
اسب مومن و عرصه تش خیز	تیغ چوبین و خصم دستانست
من بنده کیت دست جوش چو روزگار	از جور تو زکار بدرگاه شهریار
خاقان ابوالمظفر فتحعلی شه آنک	در صولجان امرش کونین روزگار
آن کافتاب مجمره اش از در نجور	آن کاسمان زمجمره اش از در نجار
تن زیر بار خدم ندید بخوبی فلک	کرامر او بقهر نجنبانده ش مهار

روز یکه هول تو درش محشر شود پدید	یعنی که روز رزم شهنشاه بختیار
تو قدر زمین معرکه تقدیر هوای رزم	از خنک برق پیرش و از تیغ شعله بار
آرد کمان زتیر زبان در دهان چنانک	لرزان زبان مار که اندر دهان مار
یک حمله از سمند ش و شیران همه رمه	یک حلقه از کمند ش و پیلان همه قطار
شیران بجان خرند اگر رخنه زمو	پیلان بسر روند اگر دخمه ز مار
چونان محیط موج کمندش کشد بخویش	هرچ آیدش بپیش اگر کوه اگر سوار
امر تو با کشاد قضا پای و پا یمرد	حکم تو با نفاذ قدر دست و دستیار
از یکدو روزه دوری درگاهت آسمان	شامی بخون نشسته و صبحی ستاره بار
من چون بوم چو هست چنین چرخ اعجب	سخنا که آدمیت بر احداث روزگار
محروم بانصیبم و منصوب بی عمل	تحقیق باعث قاعده جبر و اختیار

ولایضا

مطربان باغ آغاز طرب کردند باز	لعبتان راغ لعبی بوالعجب کردند باز
نوعروس باغرا از سرو قد و زلاله خد	موی سنبل روی گل از غنچه لب کردند باز
آسمان گریان بنیسان گویا از چوردی	شحنه انصاف سلطانش ادب کردند باز

نونهالان از تب لرز خزان تنجالها | برلب آوردند مانا رفع تب کردند باز
حله شان از بر درید از دست صرصر در خزان | از حریر سبز و اسبرق سلب کردند باز
تا زمین را حلم او بنشست کرد بیدش فلک | حامل این توده بار نیج و تعب کردند باز
تا فلکرا قدر او برخواست موبیدش زمین | کین شک خلقان پر از رخنه ثقب کردند باز
الحذر دلهای مسکین شاهدان در بزم عید | زلف مشکین دام آن سیمین غبب کردند باز
کوش کردوزاکه از سیماب دی رنج مصم | نایکانش چاره از کوپا قصب کردند باز
طبع دورانرا که از کافوردی عیب عفن | ساقیان برنایش از بنت العنب کردند باز
سحر آن فرعونیان را چون عصای سحرخوار | همچو جان اژدر آن بیجان خشب کردند باز
مهره حراقه را بر رجم دیو مملکت | چون شهاب آسمانی ذودذنب کردند باز
بیم حرب شاهرا کابل خدایان بیدرنگ | از سری زی کابل آهنگ هرب کردند باز

و له ایضا

ای مطرب خوش لهجه وای مرغ خوشآهنگ | ای بلبل جان ای بت چین بابت ارژنگ
جانها بربائی تو ازان غنچه جانبخش | دلها بگشائی تو ازان غنچه دلتنگ
در طره طرار تو دل مرغ شب آویز | بر گلبن رخسار تو جان مرغ شباهنگ

دل غافل و در زلف تو صد فتنه و آشوب | جان فارغ و در چشم تو صد عشوه و نیرنگ
قد روی اگر سر کشد از قبه افلاک | جاه وی اگر زانوی عالم کند آهنگ
نشگفت بلی قدر رفیعت فلک پست | نشگفت بلی جاه وسیع است جهان تنگ
آنجا که گذارا فکند از راه کند دور | چاوش جلالش مه و خورشید بفرسنگ
در کشور او امن و امان سید و سالار | بر لشکر او فتح و ظفر قاید و سرهنگ
چون نیزه فراز د فلک و سوزش سینه | چون تیغ گذارد سمک و پوزش خرچنگ

و له ایضا

نشست شاه براورنگ شخص عدل ایال | فراشت رایت انصاف جان ظلم بگاه
بگام خویش دو روزی حوادث افزودم | سپهر حادثه زاد جهان حادثه خواه
خدایراست تفضل بدین دیار و صدود | گر باز زینت بختی و زیب بخش کلاه
دران زمین که ترا جیش کوهها ماون | دران زمان که ترا عیش پیرها برنا
حسود اگر زندت لاف همسری چه زیان | زداس و آس چه نقصان رسد بخرمن ماه
سپهر قدرت و عرش آستان شاه حشم | هلال رایت و خورشید رای و کیوان جاه
ابو المظفر فتحعلی شه غازی | معین شرع رسول و قوام دین آله

باخسته آن لعل شکر خند ایدل	بابسته آن طره دلبند ایدل
بهبود بخش زمشک و شکر تا کی	افغانه صبح و شام تا چند ای دل
آن دل که بود محرم اسرار منست	وان سر که سزاوار سر دار منست
آن دیده که شایسته دیدار منست	با این همه جای شکوه از یار منست

صبور منشی میرزا احمد برادرزاده فتحعلی خان ملک الشعرا است در حضرت نایب السلطنه
شاهزاده آزاده عباس میرزا در سلک منشیان منسلک و در عداد ندماء محسوب از علوم رسمی کمتر ندیدی
سلاطین را ازان گزیری نیست بهره وره در فنون نظم خوش سلیقه و بلاغت گستر متجدد و شیرینه دار
عفیف و پرهیزکار خیرخواه و خیراندیش متواضع باغنی و درویش نغمهای شیرین سرودی و نکتهای
رنگین گفتی بحکم تقدس ذات و ترفع نفس با اینکه متوقع بود خود مقصدی بخدمت جهاد گشته طلایه اصفهان
و فی سبیل الله گروه بعد اولی و مرة بعد اخری با گروه محبوس رسل خذلهم الله غزا نمود و درین فتوحات ایشکار
و شمول عنایت بهین فرزند داراشده باز بتمنای شهادت کمافضل عباد آن اعظم شوبانات متعهد خدمت
جهاد شده خود را بممالک عظیمه و مسالک صعبه می انداخت تا بمضمون من طلب شیئا وجد وجد در غزای
ارکوان طالش رزمی سخت با سرداران سپاه روسیه کرد پس از کوششهای غازیانه و سعیهای مجاهدانه بمرتبه اعلای
شهادت فائض گشته بمشرع غیب و منادی لا ریب در کوشش جانش ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة

مرثیه در رواداده حاکمس جهان علیین آشیانش در روضه صدق عندلیک مقتدر آرام گزین گشته بالفتی گشت متعهد

دیوانی بقدر پنجزار بیت از قصیده و غزل و قطعه و رباعی دارد منتظر رسیدا بچند بیت ازو درین سفینه ثبت نمود قصیده

باز از دم جانبخش صبا صفحه غبرا	شد تازه و خرم همه چون گلشن خضرا
کوئی که بیرکرده زمین خلعت اکنون	کوئی که بپوشیده جهان کسوت دیبا
بیزد بجهان باد همه عنبر شب	ریزد بزمین ابر همه لولو لالا
طبع تو و آثار کرم لمعه و خورشید	ذات تو و آئین سخا نشاء و صهبا
باز از دور چرخ پرنیرنگ	سبزه از گل دمید و لاله ز رنگ
شد ازین باغ و راغ مینوون	گشت ازان کوه و دشت پرنگار
آمد از نوک کلک نامیه باز	روی کیتی چو نامه ارتنگ
سرخ بی غازه روی لاله شوخ	مست بی باده چشم نرگس شنگ
بس رسد شادی از پی شادی	غم ز جا نهارمد بصد فرسنگ
وقت فرصت شمار و هین بشتاب	پی عشرت که نیست جای درنگ
خاصه در دور شاه کردون جاه	خاصه در عهد سیر نوش اورنگ
مدام تا کرنشان باشد از زمین و زمان	بکام داور دوران بود هم این و همان

سپهر عزت و جا آفتاب ملت و ملک — جهان جودت وجود آسمان شوکت و شان
ستودهٔ فتحعلی شه که گاه بروز نوال — روایح کرمش برده آب عنبر و بان
عطیه بخش و عطا پیشه خسروی که گرفت — ز نام نامی او نامه سخا عنوان
هوای خدمت او داشت در سر اسکندر — کز آب خضر همی خواست عمر جاودان
زهی بر تبه حریم تو قبله گاه ملوک — خهی ز پایه جناب تو بوسه جای جهان
ربودی ار ز شهان کوی برتری چه عجب — ترا که کوی سپهر است در خم چوگان
سپیده دم که فکند آسمان حجاب ظلام — درآمد از درم آن سرو قد سیم اندام
نمود طلعتش از روشنی طلیعه صبح — گشوده طره مشکین ز پرچه شام
بدان روش که نیاید بشرح در افواه — بدان صفت که نگنجد ز وصف در اوهام
هزار گونه سخن گفت از طریق وفا — مرا که شاد نمیخاست یکره از پیغام
بسینه دست ادب برنهادم و گفتم — بپای او چو لبم گشت فارغ از ابرام
که ای ز وصل تو ام گشت شادمانی سیر — که ای ز لطف تو ام صبح زندگانی شام
چه شد که از ره جور و جفا کشیدی پا — چه شد که بر سر من از وفا نهادی گام
چه گفت گفت که ای سعدیت کمینه رهی — چه گفت گفت که ای خسروت کهینه غلام

دلم بهر تو چو ست ز انگه بگشودی — زبان بمدح جهان کرم امام کرام
علی عالی اعلی امیر کل امیر — ولی والی والا امام کل انام
تهمتنی که چو بنهاد در معارک روی — دلاوری که چو بگذاشت در محارب گام
در به خنجر خشمش در بر صدور صدور — شکست ناخنش اندر تن عظام عظام
شکسته پایه قدرش علو نه گردون — شفقه پرتو رایش فروغ هفت اجرام
ز رشک طبع کهرزای اوست در دوران — ز شرم دست در بار اوست در ایام
که بحر را کره از موج می فشد بر چین — که ابر را عرق از نیل میچکد ز مسام
ای بر شک از تو چرخ مینا خام — وی جهان کرده خرمی ز تو وام
چو تو بود از صفا بهشت برین — در بهشت ار نبود سورش خام
خواند می آسمان ز خشی اگر — تیرگی روی آسمان ز غمام
باز هر کس بهره از عیش و هنا یافته — کین جهان پیراز تو طبع برنا یافته
شد دم عیسی مگر با دم صبا کز لطف آن — خاک فیض زندگی چون مرغ عیسی یافته
آب شد تشنیم و کوثر خاک مشک و عنبران — کایت مینو جهان از چرخ مینا یافته
لاله لعلی قبا چون خواجگان جوهری — حقه را از ژاله پر لولوی لالا یافته

۱۲۴

خسروآسا کل باغ و بلبل شیرین زبان
از نوای خارکن لحن نکیسا یافته

یافت چندان کامش آرایش کز پندار وی
ره نسیم لطف شاه عالم آرا یافته

شاه اسکندر لقا فتحعلی شه کاسمان
پایه دربان او برتر ز دارا یافته

ما را دل و دیده و مایل مختاراست
مایل بجفا گرچه دل مختاراست

ما جمله بکار عشق او مجبوریم
خرم دل آنکه فاعل مختاراست

طرب خلاصه قرون و اقران و حشاشه بدایع دیوان میرزا یوسف شیخ الاسلام همدانست پدران او همیشه در همدان صاحب منصب قضا و لایق اجرای فتوی بوده خود در جوانی از علمای فضلا و مستغنی الطلب و فارغ التحصیل شده بحضرت سلطان البلدان اصفهان که موصل مراد است و منزل آشنا شتافت ده و اند سال با جدی ثابت و جهدی صادق بتحصیل منقول و معقول کرد و بتصحیح فروع و اصول تا باقرار مدرس و تصدیق معلم براذکا و اعلم و اولی و اقدم طلاب پیشی گرفت و پیشی یافت پس از انخلافه آمده از امتیاز دولت بعد دانش مکتب منصب مورروثت را طلب کرد و فتی هم بتوسط واسطه العقد دانش و ادب امیر کریم الحسب فخر الدوله حاجی محمد حسین خان قاجار ادراک سعادت حضور کرد و در سلک ندمای خاص اختصاص یافت تا اختیار قلمرو و نیز ضمیمه عمل شاهزاده دولتیار کا مگا محمد علی میرزا بهمدان بحکم عمل و اقتضای منصب بهمدان رفت که هم اکنون دران دیار اصلاح فساد همیکند دار شاد عباد

و در حضرت صاحب ختیار ش کمال بار است و نهایت اعتبار الحق بجودت طبع و حدت ذهن و سلامت درک و استقامت سلیقه مثل و مانند جنابش کمتر دیده و شنیده شده فقیر را باو در فقر و غربت و شدت و در خاذلت و عزت نکبت و دولت مودتی راسخ بوده و اراد تی صادق دارد با تحصیل دفع ملالت و رفع کسالت غزلی چند ترتیب فرموده که اینچند شعر از انتخاب اوست و بالله التوفیق

غزل

نه جان بهر نثار او نه تاب شرمسارها
پس از مردن نیاید کاش بر خاکم زیارتها

مرا بر روی او دیدن نباشد در خور طاقت
عبث با پرده دارم شکوه‌ها از پرده دارها

امید وار وصل تو جان داد از فراق
تا کامیاب وصل ترا انتقام چیست

حلقه بر در آشنا ناکرده در بگشود دوشش
گو نیاید اشتآن ناآشنا پیکار ام

ای جرس رهبر ما کم شدگان چون نشوی
رهزنا نرا زکمین گاه خبردار مکن

جان من آب حیات از غم هجرت نرهانم
ز نهار از عوض باده و هندت نستانی

بار این نخل بلند است بزهر آلوده
من در افغان بعث از غم کوته دستی

طایر آمش حسن خان خلف الصدق عبد الرحیم خان شیرازی برادر زاده حاجی ابراهیم خان اعتماد الدوله سابق است که در دولت سلطان سعید شهید آمر و نائبی و منصب جلیل وزارت اعظم و لقب شریف اعتماد الدولگی مفتخر و مباهی بود در اوایل دولت ابد مدت شاهنشاهی نیز گاهگاه وزیر اعظم ایران و حکمرانی

آباد و ویران نمود تا اینکه اختراقبالش پستی گزیدن گرفت و صرصر ادبار وزیدن گاری چند
که نه بروفق خیرخواهی دولت بود از او سر زد لهذا آتش قهر جانسوز شاهنشاهی باحراق خرمن
حیات او و متعلقانش زبانه بافلاک اثیر کشیده مضمون آتش چو به نی ستان فروزد باهم تردد
دران میان این جوان نیز از حلیه بصیرعاری و در کوشه عزلت متواری شده در اصفهان بیت نشان طبعه
معاشی برایش مقرر شده بتحصیل کمالات مشغول گشت پس از تکمیل نفس باخلاق حمیده و تزیین باطن بصفات
ازاد بار خود پناه با اقبال شاهزاده آزاده بهمال محمد علی میرزای فریدون خصال برود در سایه حمایت
وظل تربیت دولتش آرام گرفته بشرف منادمت خاصه رتبه مصاحبت بزم اختصاص از همگنان ممتاز
گشته هم اکنون در انحضرت بعزتی درخور اصحاب دانش و منزلتی شایسته ارباب بینش محسود اقران
گوینده در علم عروض و قوافی بهره وافی دارد و در تتبع سخن سلیقه کافی دیوانش بهمه ارباب ذوق
قصائد بیش از اوشد

شده درخت سکوفه زپای تا سر چشم	چو عاشقی که نشیند براه وعده یار
چه درد در دل کوهست اندرین موسم	که چشمها همه پرخونش همی روان بکنار
اگر نه لاله هم عاشقست و هم معشوق	دلش چراست چو عاشق رخش چراست چو یار
زان شب که تیر کیش زروزم نمونه بود	راه سخن نبود بصد حیله بر سپان
تنگی زحور و حور زتنگی نیافتی	با صد هزار دیده اگر دیدی آسمان

راه دهان بدست نشانها که گم شدی	راه گلو بلقمه خایده در دهان
اندیشه از ضمیر چه اگشتی اردو گام	بودی چنانکه طایر گم کرده آشیان

غزلیات

شیخ دام را نبود زطرف بوستان فرقی	چو دل با یار صیاد است خواه اینجا و خواه آنجا
چو مخلص کنه کار است عفو دوست در محشر	چه حسرتها که بر مجرم ندارد پیکناه آنجا
نبودی بر زبانت غیر نامم تا چه شد اکنون	که شوان بر زبان آورد در پیش تو نامم را
برخاک نگارد هوس ناوک دیگر	خونی که فرو میچکد از بال و پرما
خوش بود دام تو خوشتر بودی ای صیاد اگر	هم آزادی نبودی طایردام ترا
مشکلی بر من نبود از عشق مشکلتر ولی	مشکل بسیار آسان شد ازین مشکل مرا
زین تطاول گلچین و باغبان شادیم	از نیکه برق زد آتش بآشیانه ما
بفراق خود پیامی نفرستادم چو دانم	که بآن دهم تسلی دل بیقرار خود را
آسوده بود جان من از رشک مدعی	فرقیکه هجر یار بروز وصال داشت
چو باغبان گل و خار این چمن همه اوست	خموش باش و مگو این بدست و آن نکوست
آمد بیان چو قصه عشق	هر قصه که بود از میان رفت

بر هر کسی که میسنگرم در شکایتست
در حیرتم که گردش گردون بکام کیست

هست از جرم وفا بی اعتبار بهای ما
مدعی تا بر درش پی اعتبار از بهر چیست

عاشقان را زپی داون جان جائی هست
روم آنجا که مرا نیز تمنائی هست

دیده در راه پیام تو ندارم داغم
گر دیاری که تو ئی میل سفر کس نکند

کشتی ما نفکنداست بگردابی بار
که بامداد کسی رخت بساحل نبرد

دل زمن در بر دلدار چو پیغام برد
رشک او را نگذارد که زمن نام برد

تا نیفتش مباد زپی هر کجا مرا
بینند سراغ خانه اغیار میکنند

بتر از روزه سی روزه بمیخوارانست
شب عید رمضان کز شب آدینه بود

به مکن یا که نکوئی زچشمش مدار
کانکه جوکشت محالست که گندم درود

مجنون زمین چه نا خوشتر که دور آسمان اوست
گذارد اینقدر کز مرگ لیلی با خبر کردد

کرد هنر مگرد که چندان روزگار
بر اهل روزگار بقدر هنر رسید

بر دلفش پای ره گم کردگان مارا زراه
ورنه از ما اینقدر ها راه تا منزل نبود

دل با کسی نگفت ولی یافت هر کسی
از کیست درد او که مداوا نمیکند

جهانی مایلش لیک از کسی فزون برم غیرت
که شادش تواند دید با غیر و نه ناشادش

بود یکسان چمن و دام بمرغ دل ما
همه جا داشت سر خویش بزیر پر خویش

زمن رنجیده و مخصوص نیاز غیر شد نازش
نیازی کو که با خود بر سر ناز آورم بازش

بنام هجر او شادم ز فریاد رسک کویش
که شاید غیر بندارد که من هم میروم سویش

گر کعبه نه کوی تو مرا مست طوافم
ور قبله نه روی تو کناهست نمازم

بنومیدی نمیخواهی دهم جان نازنین ای هم
بسنجاکم کی گذارد پا نیاید چون بیالینم

کشتم آسوده زبد کوئی دشمن کاکنون
بد بدی هم توان برد براو نامم

کاه بندد صید دیگر گاه بکشاید پرم
میکشد صیاد هر دم از جفای دیگرم

بکلش حسرت دامم بدامم بیم آزادی
نه در کلش شکیبائی نه در دامست آرامم

مگر فغان دل آمد بکوش بانک درایم
که بر راه سپردم بکاروان رسیدم

بهجرانش صبوری یا بپیدادش شکیبائی
قراری میدهم در کار خود امروز فردا من

راحت ندید صید دلم در کمند تو
از بسکه داشت بیم رهائی ز بند تو

کسرا زکوی خویش نراند صریح و من
ایدل خوشم که فهم کنایت نمیکنی

از غم همی غیر براحت چو نشینم
بد عادتست برارم کر ازان راه نیائی

با همه بی هنری چیز خم کشت
آه اگر من هنری داشتمی

فدای لعل تو فکر دگر بکن که نشاید | علاج حسرت ما از نگاه گاه بگاهی
هر که پنی ز تو باشد بدل اورا هوسی | آه اگر از تو برآورده شود کام کسی

ظریف اسمش میرزا محمد حسن از معارف دارالسلطنه اصفهان است با خلاق حسنه و صفات مستحسنه ممتاز از اقران مناعتی با تواضع قرین دارد و سلامتی با دیانت رفیق در خیر خواهی نزدیک و دور جناب حضرتش برابرات و در سعی قضای حوایج مسلمانان بگانه اش چو برادر مترسلی چابک دست یگانه نویسنده و نگارنده اصفهان را بسزا در ادای مطالب و اظهار مقاصد بر وجه مطلوب بین الامثال معروف است با امانت و عدم خیانت موصوف در سرکار نظام الدوله دیریست که برعایت جانب راعی و رعیت و امانت طرف والی و ولایت مشهور انام است و مطبوع خاطر حضرت نظام الحق مردی با صدق و وفاق و بری از کذب و نفاق صحبتش مجالس عدیم الاتفاق اخاذ از نتایج خاطرش اچیدن بیت الغزل غزل

دم مرکت خدارا نفسی جانا نرا | بسپار بدین تا بسپارم جانرا
از غم هجر تو شبها اگر آرام نیست | شاد آنم که خبر از غم ایام نیست
پای بگذار که تا سر بنهم در پایت | تا نگوید سرم هست و سر انجام نیست
ای شیخ مگو توبه ام از باده کزین پیش | زین توبه مرا توبه از سر معالست
یاد آن کن که ز یادش نرود هرگز کس | غم آن خور که همه عمر به غم خواری ماست

چون ز میخانه بمسجد راهست | زاهد شهر چرا کم راهست
هیچ دانم دل ز مهر دوست امید وفا دارد | که نالان میرود زان کوی چشمی در قفا دارد
مکو پیغام او قاصد بپیکانکان بامن | که میترسم پیامش شکوه از آشنا باشد

عشرت هو جامع الآداب و قبلة الاحباب و زبدة الاصحاب ملک الکتاب محمد مهدی الحسینی القرائاتی زاده اعمام کرام جناب قایم مقام است و از خلق ستوده و صفات پسندیده اش زیبی تمام بگاه جوانی در فراهان و بروجرد تحصیل مقدمات ادبیه عربیه کرده بهره وافی و حظی کافی برده پیشتر اوقات را بمشق خط مصروف داشته چندی نگذشت که بحسن نگارش از همانیان ممتاز شده و وقتی برنیامد که درین فن از عالیان برسر آمد اکنون مجلسش مرجع شعرا و ادبا و محفلش مهبط امرا و وزراست بشرف ملازمت و تقبیل حضرت محمود اقران شده و معروف ایران پس از ابراز کفایت و ظهور لیاقت بمنصب جلیل ملک الکتابی خطاب یافت الحق باین تجلد

وقدرت باصفا و رعونت خط استادی از استادان خط ملحوظ نشده
بل مسموع نیفتاده ای بسا روزگه در حضور فقیر بکتابت هزار بیت شعر اقدام
کرده بهشت ساعت وقت چنانکه نه سطری سیاه کند و نه صفحه تباه
باحسن خطوط و اسهل وجوه باتمام آورده هرچه حضرت صاحبقران
و ملکزاد کار از دواوین شعرا و تواریخ او بابدان حاجت افتد و آن
هر سالی فرمان برصدر مجلد است بموعد معین مذهبا معنقا مصحا بنظر
اشرف رسانده و بخزانه خاص سپارد و در شعرفهمی و شعرشناسی واحدی
قلیل البدیل و فردی نادر النظیر است فقیر را بسلامت درک و استقامت
سلیقه اش کمال وثوق حاصل است کاری بانجام فراق از خدمت شعری که یگانه شعرا آنست

قصیده

تا زنی ساغر ز دست ساقیان در بزم شعر — ساغر ما پر ز خون زین چشم خون پالای
بر جفا پیوسته داری بسته تا پیمان ما — هستیم زان از میان پیوسته تا پیمای
تا تو رقمی از کنارم گرچه با شم خشک لب — زاب دیده تر کنارم چون لب دریای
میکند امروز نادان کودکی بر ما جفا — کو زیزدان این ازاندیشه فردا ستی
دور نبود گر پسندد این سخن خاری بما — آری آری سینه ات سیمست و دل خارا ستی

خطا و سرزده و با ما بسر مهر و وفا شد — غنیمت بنگر تا ز این خاصیتی مهر کیا را
اگر با نوجوانی می بزرین جام میکردم — وز ین پیرانه سر بد رده ننگ و نام میکردم
زده آن چاک گریبان بگر پیانها چاک — یاد روزی که مرا نیز گریبانی بود
باعث رنج و مایه طرب ست — گردش آسمان و گردش جام

فرخ اسم شریفش محمد حسن خان خلف الصدق علیمراد خان زند و بطنا فیره خان جلیل الشان
و سلطان جلیل الشان محمد حسن خان قاجاراست مربای تربیت او خو کرده ملازمت و پرورش
لفت حضرت اعلیحضرت شاهنشاه اسکندر شوکت دارای خاقان سلیمان حشمت جوانبخت جم
دربار است باشرم و نیکو کار طالب علما و سادات و حجته رسوم و عادات در ریاضی کاری
کرده و بهره برده خاصه در اسطرلاب که الحق با نصیبی وافیست هندسه و حساب را نیز بقدری که
تحصیل کرده پاکیزه طینت و خجسته فطرت مهربان دل و سلیم النفس است چندی بوزارت نواب گیتی
شیخعلیمیرزا مامور بود بپایان نرفت و سامان نگرفت هم اکنون در حضرت خلافت سعادت حضور
بشرف بار حضور و التزام رکاب نصرت انتساب برعالمیانش نازاست و از اعیان ممتاز طبعش
بقصیده گوئی مایل است اینچند شعر از انتخاب اشعارش ثبت شد

قصیده

کرحلم گران سنگ تو شخصت نکشیدی — چون حمل نمودی فلک این بار گران را

۱۶۹

چون چرخ با فغان عدوی تو کند رحم — در رزم کند کوس تو کر کوشش جهانرا
خود در پیش کفایت این تیم جان کند — دیگر تو ای غم از من مسکین بدار دست
نامه چو حلقه سر زلفش ترا بکف — باری ز حلقه در او بر مدار دست
از حلقه رکاب در اید هزار پای — بگشاید ار برزم پی کارزار دست
افلاک را ز نیروی بازو کند ز جای — سازد اگر بمنطقه اش استوار دست
تا کس کشد ز بیعت تو دست ور نه کس — هرگز کشد ز بیعت پروردگار دست
سرشته کشته بخاکش طراوت تسنیم — نهفته کشته در آبش حلاوت کوثر
کنار خاک درخشنده عارض خیری — میان آب فروزنده لاله احمر
ملک سرشت و کواکب سپاه مه رخسار — جهان پناه و فلک بارگاه و مهر سیر
ولی نواز و مخالف گداز دوست ستای — فرشته طینت و آدم نژاد و پاک گهر
حریم قدر تو از بعد آسمان ابعد — حضیض جاه تو از اوج لامکان برتر
مژگان کندش رخنه بدلهای نکویان — چون ناوک دلدوز شهنشه به حجر بر
تا ابر کفت آب ده مزرع کیتی است — هرگز نرسد کشته خصمت بثمر بر

غزل

شب هجر تو ای روشن چراغ خلوت دلها — از آن چون شمع میسوزم که هستی شمع محفلها
سوختم ساقی چو هکل نداخت رویت در شراب — آب زن بر آتشم چون آتش افکندی در آب
ایستکدل که شیشه دلها بدست تست — ترسم دل کسی شکنی کاو شکست تست
بود آئینه دل جام جهان بین ساقی — مگذار از غم ایام غباری گیرد
دگر بجلوه در آورد ماهروئی را — بفگر دلشدگان باز آسمان افتاد
یا غمزه را بندی بده تا ترک خونخواری کند — یا طره را بندی بنه تا ترک طراری کند
کرشمه است که داد دل عشاق دهد — قامت شور قیامت ز چه برپا میکرد
قرینه فلک اطلس جهان هنر را — برتبه از همه بالاترم ستاره مدار
شمع رخسارش که شد در بزم غیر افروخته — آه تا بزم من افروزد جهانی سوخته
چشم از اشک پر و ساغرم از می خالی — این زمی تا نشود پر شود آن خالی کی

فکرت اسم شریفش سید نعمت الله از اجله سادات رفیع الدرجات حسینی لاریجان مازندرانست
وبا عن جد معزز و محترم دران سامان در اوایل سن در بلده بارفروش تحصیل عربی کرده
بقدری که مقدور بوده در فقه و اصول وغیره کوشیده بالجمله از طلاب علوم دینیه و معارف یقینیه
معلم نواب علیخان شاهزاده است هم اکنون بر عایت تعلیم باقصی الغایه در انحضرت کرامت دارند

معزز و حوایجش مقرون بانجاح است و آمالش مقارن ایصال منصب شیخ الاسلامی لاریجان
نیز سر بلندیات کاهی در ایام تعطیل شعر می گفته اند صحبتش مکرر اتفاق افتاده و این چند شعر از آنجاست

غ انتخاب غزل

کی چو ما زاهد درین خرگاه چند شاهرا	کوشه از خرگه کشنا سد مازشه خرگاه را
آه ازین سوز درون کز خویش ایمن نیستم	تا نگردد از دل بان سوزی که خواهم آه را
فکرم همه آنست که دور از تو نباشم	تا خود چه بود فکر تو فکرت بخدا یست
زطعن غیر خموشم من جفاکش و خلق	گمان برند که آن بوفا و فا کیش است
خوشش میروند جانب صیاد کو یا	یک مرغ دام دیده درین مرغزار نیست
هرچند شکایت زغمت شرط ادب نیست	با اینهمه غم ترک ادب نیز عجب نیست
خواهم که شبی با تو بروز آرم و دردا	کانجا که درو مهر رخت ماه شب نیست
جنت نبود جای پرستار غم عشق	کاین خو بغمت کرد و آن جای ادب نیست
کو که قوت برخواستن رقیب ندارد	مرا عشق اینکه به پشت بدین بهانه نشیند
در پیرهنت بدن تو کوئی	شمعیست که پیرهن ندارد

کوکب اسم شریفش میرزا عبد العلی خلف الصدق جناب میرزا محسن خراسانیست که از فضلای نامدار و علمای کبار زمان خود بود و بحسب استدعای محمد تقی خان بیگلربکی یزد از توطن مالوف به یزد شریف

آورده بمدرسه تقی خان مشغول شد الحق در نهایت تبحر و کمال قمر بوده اعیان و اشراف
آنولایت وجودش را مغتنم دانسته خدمتش را محترم میداشته تا آخر در انجا ماءیل اختیار فرمود و با اشراف
آنولایتش تقرب حاصل افتاد و میرزای مشارالیه در انجا متولد شده در خدمت والد ماجد تحصیل مقدمات نموده
با قضای جوانی مدای علیلم بحر الخطای دوستداران بهکاران در داده در مشق نسخ کوشیدن گرفت
الحق آن بخط را یحانی رسانید که کمتر کسی گرفته بلکه از کمتر کسی نوشته شده چنانکه بعضی بر خط استاد فن
میرزا احمد نیریزی ترجیح میدهند و بعضی مساوی میدانند و فی الواقع اگر بطاکتابت و قلت تحریر عاءق نبودی
تواند کی گفت که بمرتبه لایق فایقست و در سایر انواع خطوط پاکیزه نویس است و در دولت ابدمدت بمنصب
جلیل صدارت رکاب ظفر انتساب سرافراز است و بالتفات خاطر اقدس شاهنشاهی حضور بارگاه عرش
اشتباه از بکان ممتاز خلیج و مهابت ظریف و نکته دانان کاهی بسیاق گلستان شیخ قطعات میگوید و گاهی
با قضای طبع موزون غزلی میسراید صحتش را کرا دراک نبوده اینچند بیت از انتخاب شمارش ثبت نمود

قصیده

کفتم از چیست فتنه را ستوه	تیغ عدل شه جهان برخواست
کفتم از چیست راز ها عریان	رای شایسته زمان برخواست
کفتم از چیست انتظام جهان	خنجر شاه از میان برخواست
بر در شه نشان زجم جستم	پاسبانی ز آستان برخواست

۱۴۱

دشمنان را از آتش تیغش — دود یکسر زود دمان برخواست

اگرچه یار با کشتن نکرد یاری ما — امید ما بود از زخمهای کاری ما

دل گر رسوا شد و در کوی ملامت بنشست — بر و عالم ندهد عالم رسوایی را

اینکه می بینم بیالینم همانا یار نیست — یا اگر یار است چشم آسمان بیدار نیست

بمن چشم عنایت دارد آنماه — اگر بر هم کند دارد آسمان چشم

ای تو مرهم دل خسته من — وی مهر تو بر لب فروبسته من

عفو و کرم و عطاست زیبنده تو — جرم و گنه و خطاست شایسته من

مقتول عبد الرزاق بیک خلف الصدق بخشعلیخان ذنبلی بیکلر بیکی تبریز و مضافات است که از زمان نادرشاه تا اواخر زندیه با عزتی شامل و شهامتی کامل کار فصل آمال مرسل آجال و اقناع اهوال قاسع ابطال بود پس از انقضای دولت پدر رحمه بسر بکلم استعداد فطری و قابلیت اصلی فقر دانائی را بر فخر دارائی و اکتساب علوم را بر اذخار معلوم و کمال بحکومت را بر وبال حکومت در رنج عزلت را بر گنج ایالت تا لم خویشرا بر تظلم درویش ترجیح داد کسب معارف و تحقایق و حل غوامض دقایق را وجهه همت ساخته در اکتساب فصاحت و فضایل و اجتناب قباحت و رذایل جهدی وافی مبذول داشته هر چه شیطان نفسان دنیا طلب بر توبیخ و تعیر فرود ذجانبش بر طوطین و تنکین افزود تا شرافت حسب با عزازت نسب و خصایل

ملکی را با شمایل بشری جامع کشته غنای غیر متضایف با فقر و علمی غیر متقابل با غزل حاصل کرده فارغ البال با نهایت اعزاز و کمال احترام بنظم فواید و نشر فوائد مشغول شد در حل معضلات و اطلاع بر نکات و معرفت اشعار و روات عرب مانند جنابش در کمتر از اعصار سالفه و قرون ماضیه ادیبی زاده بسلامت نفس و تحمل خاطر و پاکی طینت و بشاشت طبعشان کمتر جستجو و کوشیده و کشوده در نثر و نظم خیالات متین دارد و نکات رنگین در ترتیب تالیف تاریخ زینت التواریخ نیز با مرحوم میرزا محمد رضی سهیم بود کتابی موسوم بنیاز و نیاز منظوم کرده و کتابی نیز مشحون بدرر و غرر اشعای عرب و عجم حل غوامض اشعار این دو طایفه ترتیب داد کرباو دوش کس مستغنی از اغلب کتب ادبیات در حین ترتیب این مذکره که سنه یکهزار و دویست و سی و چهار است بطواف حضرت کعبة الله العلیا زاده الله شرفا مشرف شد امید که با عمل مقبول و سعی مشکور و نیل مقصود بوطن مالوف رجوع فرماید و دیگر هم فیض صحبتش نصیب شود و هو نعم المجیب

قصیده ۵

تعالی الله کرا باشد چو تو منظور خوش منظر — سمن سیما و سنبل موی و سوری بوی و نسرین بر

بخیل خوبرویان سهی قامت ترا دیدم — پری دیدار و گلرخسار و خوش گفتار و مه پیکر

لب و زلف و خط و چشم تو ای رشک سیه چشمان — شکر ریز و عبیر آمیز و عنبر بیز و غارتگر

در بغ از روز وصل تو که دورم از تو و شادی — بسر خاک و بکف باد و بچشم آب و بدل آذر

بحال زار من رحمی کن ای باشد در غم عشقت — رخم زرد و دمم سرد و دلم کرم و تنم لاغر

گر یافتی خضر از ازل قدر شراب ناب را	بگذاشتی عمر ابد برداشتی این آب را
بندی بپای مرغ دل بنهاد پرچین کاکلت	آزاد کیش هرگز مباد از قید مشکین کاکلت
گر ره نداد در ره او مدعی مرا	نگرفته کس ز من سر راهی که داشتم
بر کان رفته ام خاک درش اما بشما نم	گر شاید در رهش افتاده باشد خار مژگانم

مجمر اسم شریفش سید حسین از سادات طباطبای زواره اردستانست و از مشاهیر اهل صناعت دار السلطنه اصفهان جنت بنیان در بدو عمر که هنگام اکتساب کمالات تحصیل مقدمات ادبیه عربیه کرده تا از ارباب دولت بی قوت دنیائی بر دست همت ثابت بنماید و از دست رنج و جد کفاف حیات آید معیشتی نه بر وجه گزاف هنا کاهی نیز بتشغل شریف مشغولی داشت در سنه یکهزار و دویست و سه فقیر بجهة انجام خدمتی از خدمات دیوان مامور باصفهان آمدم در مجلس جناب صباحت مآبی معتمد الدوله که مرجع افاضل و مهبط معارف است این سید عزیز را ملاقات نمودم جهان مجلس جنان عشرت را الفت استحکام یافت که گسستن نپذیرد و بسختیهای زمانه بسستی نگیرد و بگرات در حجره و مدرسه معروف بکاسه گران که منزل سید بود در یافت فیض صحبت کرده از اخلاق مهذب و اوراق مذهب ایشان دل و دیده را مسرت میداد الحق سیدی خلیق و ادیبی شفیق ظریف بشاش حریف عیاش با فضائلی حسن سلیقه و سلامت فطرت پیوسته سفینه سودای پریروئی و سواد زلف مشکین بوئی بود که شان نزول

دو جه دررد غالب از غزلیات و رباعیات آن عزیز را از خود استماع نموده دارم پس از انکه مدت مهلت توقف حضرت معتمد الدوله در اصفهان منقضی شده و انجام خدمات عود بآستان از مقتضی این سید غزیز را برداشته بر سم منادمت ایروان که در ان اوان معسکر دارای زمان بود آورده و در انجا بعرض بعضی از قصاید و غزلش اقدام نموده در قابلیت شاعری و لیاقت چاکری سید باقصی الغایه مبالغه فرمود و اینمعنی مطابق تصدیق جمع دانایان درگاه خاصه حضرت ملک الشعرا که اعتقادی زاید الوصف بکمالات طبع و جودت خاطر سید داشت پس از انکه متقبل عتبه علیه بشرف حضور ساطع النور سراقحارش آسمان سا گشت وصیت اعتبارش گردون کرا در ورود موکب سعود بدار الخلافه طهران بشیر مژده خلافت شبستر یام سلطنت جنعلی میرزا که در آنوقت صاحب اختیار ری و مختار شکوه کی بود سپرد شد که حضرتش را بمی باین لیاقت نبود و لایق بسعید را دران حضرت عیشی کوارا و زندگانی بآسان دست داد بقراق خاطر از نافرطبع عنبر بیز شد و از بحر خاطر گهر ریز در هر خدمتی بصلاحی لایق خوشوقت میشد و اگر احیانا در سخن ناسنجیدگی و سستی بود بمرکت تربیت حضرت شاهنشاه دین صحبت دانایان درگاه اصلاح پذیرفته در شاعری مرتبه بلند یافت و بلقب و خلعت ملک الشعرائی سر بلند و ارجمند گشت الحق پس از حضرت ملک الشعرا در سلسله فصحا مانند سید کس از عهده این سباق که امتیاز قدما با کانت برنیامده مجملا از فحول شعرای متقدمین و معاصرین غزلیاتش نمک بحراحت عشاقت چنانکه بمحبتش زینت حضرت خسروان آفاق میطلبد و

و قطعات دلکش بالی کرهملت بیاثمی بی شبهه صاحب این طبع ادراک مقامی کردی که کسرا
وصول بآن آسان نمودی ولی در اول گفاطره ریاضت فکر و پختگی طبع بیشتر بکهزار و دویست و پنج
رخت هستی بعالم بقا کشیده و داغ حسرت بردل یاران مانده در خاک پاک قم که مهبط انوار ربانی و موطن
سجانیت آرامگاه گزیده رحمة الله علیه از دیوانش که بقدر پنج شش هزار بیت میشود باین ابیات بشرط کتاب اکتفا

قصاید در ادانش

چرخرا قدر و زمین را حلم و انجم را حیا — فلکرا زیب و جهانرا فخر و عالم را بقا
رزم را فتح و سپه را نظم و دشمن را اجل — بزم را عیش و طرب را ساز و عشرت را نوا
طبع را جود و پا را حسن و سیرت را شرف — رای را عزم و زبان را نطق و فکرت را رسا
جسم را روح و روا را مایه و دلرا طرب — مغز را عقل و خرد را معنی و جانرا اصفا
مهر چرخ برتری فضل شه کاهش مباد — مهر بر دل کوش و چرخ بر ره جهه سا
انکه با عدلش ستم را قصه سنگ و سبو — وانکه با عفوش خطا را الفت برق و گیا
طاعتش اردی بر و دی شهر است و نیسان دین — خدمتش اردوت بردت صباحت و مسا
چرخ با عزمش رود چونانکه طفلی با سرین — مهر با رایش شود چونانکه کوری با عصا
کین او را وحشتی از دل چو سیماب بیم — مهر او را القی با جان چو کاه و کهربا
لوح الله هر چه حکم او قضا را آفرین — بارک الله هر چه امر او قدر را مرحبا

کز زمین بشتابد اینک حکم او آرد درنگ — در فلک بشتابد اینک عزم او خیزد ز جا
کوشه از محفلش را ماه شمعی در لگن — روزنی از مطبخش را چرخ دودی برهوا
لطف با بخشش تعالی الله وجود اندر وجود — قهر جا با فرش معاذ الله فنا اندر فنا
چرخ گردد گر عنان طاعتش گیرد زمین — مهر گردد گر رکاب خدمتش بوسد سها
هر کجا یکشه از جاهش جهان اندر جهان — هر کجا یک نکته از قدرش سما اندر سما
کی خدنگ گوید که ما آنجا که امرش گفت من — کی قضا گوید که من آنجا که حکمش گفت ما
پیش امر او به تقویم که چون گفتم قدر — پیش حکم او در آزرم که چون گفتم قضا
هر کجا زو به نکوهی تا نشان از دل طرب — هر کجا زو به سکالی تا اثر از جان بلا
سپاه و ملکش تاریک بینی و وادی — سخا و طبعش تا موج بینی و دریا
وفا بعهدش چونانکه زهر در حنظل — بقا بلطفش چونانکه شهد در خرما
چو حکم او بره باد دستگاه قدر — چو امر او بره سیل پایگاه قضا
سلاله کرم اوست هر چه عیش و سرور — شجیه سخط اوست هر چه رنج و عنا
بقبض و بست جهان کین و مهر او دلیل — ببعد و نحس فلک لطف و قهر او گوا
چو بهر بخشش چونانکه نور در خورشید — وفا بعهدش چونانکه نار در خارا

بوقت راش او هرچه آن همه ناهید | بگاه نرمت او هرچه آن همه جوزا

لغز باد

چیست آن پیک مبارک مقدم فرخ رکاب | روز و شب اندر تحرک سال و مه اندر شتاب
ناف اش در دامن و اندر کریبانش عبیر | عنبرش در جیب و اندر آستینش مشک ناب
بگذرد از نازکه دامن کشان سوی چمن | نکهت گل در کریبان در بغل بوی گلاب
با پلنگان بسته گه در کوه پیمودن گرد | از غزالان برده گه در دشت پیمائی حساب
رهروی بی پا و سیر دیوانه بی عقل و هوش | عاشقی بی خانمان آواره بی خورد و خواب
کس نمیداند که از عشق که باشد بیقرار | کس نمی یابد که از هجر که دارد اضطراب
آب از او چون دل عشاق از زلف بتان | گاه باشد در سلاسل گه بود در پیچ و تاب
مرده گه از او زمین و زنده گه از او جهان | چون قوی از پیری و هم چون طبیعت از شباب
خسرو گیتی ستان فخر علی شه انکه برد | پاس او فعل از شرنگ و بأس او کیف از شراب
صولتش بگذاشت استیلای طوفان در نهیب | همتش بنهاد استعداد باران در سحاب
بر بنای او نگیرد دهوا هرگز شکست | گر گذارد بر هوایت آب بنیاد حباب
المنة له که بدل کشت و کرباران | سجاده بر پیمانه و تسبیح بر زنار

رفت آنکه گشودند در صومعه شیخ | رفت آنکه بیستند در خانه خمار
شد باز صفای دل رندان قدح نوش | قفل در تزویر کلید در اسرار
هم جنس ورع کاست از انسان که پیچش | گر باز فروشند کسی نیست خریدار
در دایره وعظ نه جز زاهد واهم | چون نقطه پیوده درون خط پرکار
چند از پی ایمان شدن از خانه بمسجد | آری غم جانان نفروشند بیازار
صد بانگ سوزن بهر و دی زدل چنگ | صد ذکر مسبح بنوائی زلب تار
صد سبحه زاهد بنیاری زره دوست | صد دفتر واعظ بنوائی زغم یار
زاهد نه اگر پهنه کف از چه زقوشش | ناورد یکی از پس سی روزه جز انکار
سی روز پی روزه گرفتیم و ندیدیم | جز رنج تن و ضعف دل و زردی رخسار
از روزچان داشت شبم تنگ اگرچه | روی بچه بایست زهند و بچه اش عار
در روزه اگر جان وشی مانند چنان بود | کاهنه بزنگ اندر و سیماب بزنگار
گویند کنون بار سفر بسته مبادا | آنروز که گویند کشایند ز سفر بار
بس کس بسفر رفت که صد گونه خطر دید | چونست که او را خطری نبود یکبار
ساقی قدحی تا که زداید غم گیتی | مطرب غزلی تا که فزاید غم دلدار

زین پس من و عیشی که نشاید بجز آن عیش — زین پس من و کاری که نباید بجز آن کار
بزمی و ندیمی و نوائی همه از عشق — کنجی و رفیقی و صدیقی همه از یار
یاری که شب قدر و شب عید من او راست — آن کیست؟ آشفته و آن طره طرار
در دیدنش مرد و لب همهمه ولی تا تبری دست — آنجا چو عقرب و آن همهمه بر مار
کز سر زپیش بام برآرد نه اید — ماه از لب ایوان و خور از گوشه دیوار
گر باد گذر یابد ازان زلف و بنا گوش — گاهور بجز من برد و مشک بخروار
دارای جهان فتحعلی شه که زنانش — برسنگ بسی منت و از سنگ بدینار
عیدرا پیرایه دولت ببر کردند باز — شاهد را بر در شه جلوه گر کردند باز
از قضایش کاسمان آمد کم از موری بچشم — جابران از چشم موری شک تر کردند باز
ساحتش از کبر خود ایوانش از تاج نطاق — بحری از فولاد و کانی از گهر کردند باز
خاک زیر کوهرنالیت کوئی مسطربان — مدح سلطان خاصه شعر من زبر کردند باز
بر میان راشکران بر بسته آنشکین رسن — سرو سیمین را نطاق از مشک تر کردند باز
زلف بگشودند و دلها ریخت از تار زلف — وه که آن بچارگانرا در بدر کردند باز
بر زمینشان چشمها بان مژده مجمر کز وفا — جانب افتادگان خوبان نظر کردند باز

چو در دهی کوین و دولت را بچشم از تبر او دارد — چو زخمی ملک و ملت را بجسم از تیغ او مرهم
فرح از بزم او خیزد همی چون خنده از شادی — فزع از رزم او زاید همی چون گریه از ماتم
بدو راست پر چون ناوک اندر سینه شاهین — بعهد اوست ناخن چون نی اندر پنجه ضیغم
براو زد تیغ ملت چو برابروی جانش چین — براو افراز قد دولت چو بر بالای رخشش خم
بهشت و خلد اگر باشد برون کوی خاری از بستان — سپهر و قدر اگر افتد جدا کو قطره از یم
جهانرا گر ذرا اش زیور بزم آنی زهی زیور — فلکرا خاک پایش محرم رازای زهی محرم
چو گرید ابر جودش برق آنگه خنده از باران — چو خندد تیغ قهرش زال آنگه گریه بر رستم
همیم آن چشمه کاندر وی سنان قهر او رانی — بهشت آن شوره کاندر وی سحاب لطف او رانم
کمانش را اجل شد قبضه تیغش را قضا جوهر — کمند شرا قضا شد حلقه رخشش را قدر پرچم
گر از طبع حسود او گذر یابد صبا گیرد — زبرج آن رشحی خاصیت ازوی در طبعت غم
ای مقیمان ترا ساحت فردوس مقام — خازن از ساحت فردوس ترا داده سلام
گله افکنده ز نظاره سفعت گردون — موزه فرسوده ز پیمون بامت بهرام
جویدت ماه و تو آنجا که نه شام و نه سحر — جویدت مهر و تو آنجا که نه نور و نه ظلام
موج در آب تو یا طره لیلی بشکن — آب در جوی تو یا پیکر شیرین بخرام

۱۴۶

تا مثال از شعلهات نوری دهد بخشش روز — خواستار مجمرهات دودی دهد گفتهٔ شش را شام

چشمیان در تو اسیر و نه سوار و نه کمند — طایران در تو گرفتار و نه صیاد و نه دام

کعبه را خلق لبالی و ترا شب همه شب — چرخ از آنکا کهکشان بستر پی طوف حرام

هرچه را حادثه نام است ز کردون و توئی — اندران عرصه که نشنیده کس از کردون نام

زان بهر آینهات صورت جانیت مقیم — که در ایوان تو شهزاده حسن راست مقام

انکه حکم وی اقطار زمان خون و عروق — انکه جودی و اقطاع زمین مغز و عظام

هستی آنگونه ز بزمش که چو خیزد ز عبیر — هستی آنگونه ز رزمش که چو خیزد ز حمام

افتد از پای چنان صوت که ناید بصماخ — رود از دست چنان بوی که ناید بمشام

نغز قلم

من یکی ابر کوهر افشانم — طیر کی بخش بحر عمانم

کلبن باغ نفس ناطقه را — اولین بلبل خوش الحانم

مرغ دیدی که ناقه افشاند — من همان مرغ ناقه افشانم

مرغم اما بشیر آیهٔ فتح — کو یا هد هد سلیمانم

مارم اما نه بر طبیعت مار — نوش ریزد ز نیش دندانم

کودکی شیرخوار دودایهٔ ملک — شیر تو شد همی ز پستانم

هم شکر ریزد و هم عبیر افشان — لب دلدار و زلف جانانم

بخرد از جهان و کار جهان — منهی راز های پنهانم

هرچه در آستین کردون را — همه سر برزد از کرپانم

در درافشانی و گهر ریزی — طبع دستور و دست سلطانم

نیم اما دل جهانی را — باز دارد ز ناله افغانم

همه هستم از انچه گفتم لیک — تا بدست وزیر سلطانم

وانکه گر شوی خاطر اورا — نوعروسیت من شبستانم

سحر فرعونیان دولت را — در کف او عصای ثعبانم

لالم اما چو گیردم به بنان — ترجمان زبان سحبانم

زاغم اما چو گیردم در دست — عندلیب هزار دستانم

شاخم و گلستان دولت را — هر کجا گلبنی است دهقانم

چو بم و مرغزار ملت را — هر کجا گلهایست چوپانم

سر بفرمان نهادمش زان کس — سر نه پیچد ز خط فرمانم

در سرانگشت اوست جایم ازان — حل هر مشکلیت آسانم
در کف اوست دامنم چو عجب — گر پرازکوهرست دامانم
بر لب رود بودم ار چندی — حالیا در کنار عمانم
از دل خاک رستم ار روزی — این زمان رسته از برکانم
در یمینش چو جای کردم ازان — همچنین یاد کرد یزدانم
تا نباشد قرار کردونرا — در کف او قرار چندانم
سرم اندر خط نفاذ بش و حرخ — تا بود سر بخط فرمانم

ودایضا

ای همایون قصر دارای جهان — وای بر دوران وطفل آسمان
جان شاهانت نثار پیشگاه — روح پاکانت غبار آستان
مرغ بر بامت چو بر گردون ملک — آب در جویت چو در پیکر روان
پیکرت از چار رکن آمد ولی — جوهر جان عنصر خاکی دران
آفتابش سایه پرور دکار — اخترانش طلعت شهزادگان
بر سر دوران زحکم این کمند — در دل گردون زرمح آن سنان

زیر بار طاعت این پشت دل — وقف خاک مقدم آن روی جان
تیغ دین را نوک نه گردون سپر — تیر آزا چشم هفت اختر نشان
در سلاسل هر طرف شیری ز خم — با جلاجل هر طرف پیلی دمان
آسمانرا گر بزنجیر ند خلق — شاد در زنجیر دارد آسمان
کوشش بر هر سودی آواز عدل — چشم بر در نی بهیک امان
نزل شادی قافله در قافله — کوچ اندوه کاروان در کاروان

شعله شه آنکو در پیش دست رادش — با دست در کف بحر خاکست بر سر کان
از قطره تا بدریا اوراست زیر منت — از ذره تا بخورشید اوراست زیر فرمان
آنجا که بزمگاهش سوراست تا بناهید — آنجا که آستانش پاسبان است تا بکیوان
با تیر جانگدازش حرز است نیش کژدم — با رمح فتنه سازش امنست کام ثعبان
حکم سپهر و منعش چون سینه پیش خنجر — امر قضا و نهیش چون دیده پیش پیکان
سازی زبزم جاهش در چرخ برد ناهید — خاری زباغ لطفش در خلد برد رضوان
چون بحر ملک او خصم سامت و کشتی نوح — چون خون خصم او تیغ خضرت و آب حیوان
ماهست نور شمعی چون جا کند بمجلس — مهراست عکس تیغی چون بانهد بمیدان

دوشم بحجره خندان شوخی زدر درامد — شوخی کزان نخوزم حجره است چون گلستان
جانرا زهر خراشش برگ هزار عشرت — دلرا زهر نگاهش ساز هزار سامان
از هر چه آن مرا رنجی کفی بریده پیوند — وز هر چه آن مرا عیشی کفی گرفته بجان
میگفت عقل کی عشق کارم شد از تو مشکل — میگفت هجر کی وصل کارت شد از من آسان
گفتم کی چه ناجی بخت تو گفت گفتم — این خوبی از کجا گفت از بندگان سلطان

ولایضا

خواست کردی که منور شد ازان چشم جهان — مگر از کوکب سلطان جهان دادستان
کردی انداخته بر سطح زمین سایه امن — کردی افراخته بر فرق جهان چتر امان
بهوا پنجه از زلف عروسان چمن — بفلک خواسته از دامن حوران جنان
کیوی شاهد اقبال ازان نافه کشای — طره لعبت اجلال ازان مشک فشان
بر در خرگه حشمت همه جا بوده مقیم — از پی لشکر شوکت همه ره بوده روان
ملکرا غازه ازان کوه ملکت چینن — بخت را سرمه ازین دیده بخت چنان
بسته برق اجل گله بسی در مضمار — هشته در روی امل پرده بسی در میدان
بوده چون چرخی و تابنده ازان دشنه و تیغ — بوده چون ابری و بارنده ازان تیر و سنان

چرخ گر دیده که از دشنه رتبغش اختر — ابر گر دیده که از تیر و سنانش باران
با پلنگان زره پوشش بسی در گردش — با پلنگان سلحدار بسی در جولان
زان نهنگان که یکی بحر کند از خنجر — زان پلنگان که یکی کوه کند از پیکان
هر چه با پیچ و خم دهر یکی را بکمند — هر که با کشمکش چرخ یکی را بکمان
افعی رمح یکی خوابکش در دیده — اژدر تیغ یکی آب خورش از شریان
اینک آن افعی خونریز و نهنگان دژم — اینک آن اژدر خونخوار و پلنگان ژیان
اینک آن خیل که میگفتم و خوف در دل — اینک آن چیش که میگفتی و بیم در جان
که یکی نامی جهان خست زهی خنجر تیز — که یکی دست فلک بست زهی بندگران
خیز و بشنو که زیک حمله اشان آمد چون — خیز و بشنو که پیک صدره اشان مانده چنان
روس در روسی همه این خسته و آن پی بنیاد — روم در روم همه این بسته و آن پی پیمان
همه آزرده و آنگاه قضا درمان جو — همه رنجوری و آنگاه قضا زندان بان
چیش بشکسته و باز آمده نصرت بر کاب — ملک بکشوده و باز آمده دولت بعنان
عار خر بنده اشان بود که میگفتند این — ننگ خالیکر شان بود که می گفتند این
آخور رخش شدش عرفه قصر قیصر — مطبخ جش شدش صفه کاخ خاقان

برزآن پرن و دکرسام مجو یا نیرم | بال این پرن و دکرزال مجو یا دستان
مطربا چنگ پس ازکوس بیا و ربکنار | ساقیا جام پس از تیغ بیاور بمیان
چشم کردون چو می تا رشد از کرد سوار | روی یا مون چو می سرخ شد از خون کران
کوش کن نالهٔ تارا رچه بروز جمعه | نوش کن باده سرخ ارچه بماه رمضان
ساخت باید زپس ساز و غا ساز نوا | خواست باید زپس خون خسان خون بدان
خاصه سلطان چوشد از کوه زین بزاورنگ | خاصه خسرو چو شد از عرصه کین برایوان
کشت از طلعتش افروخته چون رایش این | کشت از مقدمش افراخته چون بخشش آن
سجده با برده و بر پایه آزاخور شید | بوسها داده و بدرگه این را کیوان
هم شهان طاعت این را همه دل برسر دل | هم مهان خدمت این را همه جان برسر جان
باز شاهت براورنگ و جنابی بسپهر | باز شاهت درایوان و سپهری بکران
شاره هندیش آن کرد که در سر مغفر | کرته رومیش آن ترک که در تن خفتان
چین بکیوی عنایت شده از روی کمند | خم با بروی سیاست شده از پشت کمان
جای رمح آمده در دست نگارنده قلم | جای تیغ آمده در کام ستاینده زبان
سوی میدان همه با باره بتازد خسرو | خون دشمن همه با دشنه بریزد سلطان

روز باراست و جهان راست عقاب از هر سنگ | روز باراست فلک راست قضا از دربان
پشکاهت که تا در سپرد پای خیال | استمانت که تا در نگرد چشم گمان
از زمین تا بزمین کنج و از و یک بخشش | از جهان تا بجهان حرص و از و یک احسان
دشت تا دشت همه فتنه از و یک تدبیر | بحر تا بحر همه شورش از و یک فرمان
رای او پیر بشیری که در او هر که کهن | بخت او طفل ملکی که در ان هر که جوان
عفو او پرن و خطا کو زازل تا بابد | حفظ او پرن و بلا کو زکران تا بکران
دوش مسکین فلک این دو شنیا بنده و شوم | سوی هم تا پی آزار که بازند روان
کفتم این با که توان کفت که از شه همه را | بخت و اقبال قرینست و تو پیمت زقران
کفت از انکه اکر شه شود آکه بسی | کین زدژخیم قضا خورده و آن از دربان
یا دست تو کند باز و نهد دیده بپای | یا دداغ تو کند شیر و نهد خال بران
در خم خام تو یا در خم کردون که بود | هر کجا خصم تو بیچاره بکام نهنگان
شهریارا بخدائی که بیکتائی او | به زشخصت نبود دعوی کس را بربان
که اکر جمله ملکزاده توان داشت دمی | چه عجب نیست ملکزاده و دور از تو توان
نه سوالش بجز این کز ملکت چیست خبر | نه جوابش بجز این کز ملکت چیست نشان

نفس آنکو که در سینهٔ تو کشتی خنجر
نظر آنکو که در دیدهٔ تو کشتی پیکان

ملک ری هیچ چو ما بود که کشتی دارد
دل مجروح و تن خسته و جان نالان

بی بهار کرمت در تن بی برگی تن
جان زبیرونقی آنشاخ که در فصل خزان

زرد شد کشت امل شخم مرادی نفکن
خشک شد نخل طرب بیخ نشاطی نفشان

تا بیرم آمدی از رزم بی غالیه موی
کردت از موزه بیفشانده و غبار از دامان

شک شد جا بیقمان سپهر از لب ما
پس بهر زاویه‌اش پک دعا جست مکان

شکر کاین شاه کشش باز بمن کو بهر بخش
شکر کاین شاه و براو باز لیم مدحت خوان

تا یکی کشته ز عشقت و یکی کشته ز تیغ
تا یکی زنده بیاراست و یکی زنده بجان

باد تا کشته قهر تو نه آن کشته نه این
باد تا زنده لطف تو نه این مرده نه آن

و ایضا

یارب این قوم گدامند که کردند چنین
نه ترا رحم بران و نه مرا مهر براین

کوچه در کوچه همی تا کذری زار و نزار
خانه در خانه همی تا کذری خوار و حزین

از در و بام همی با یکشان داد و شنام
از بر و بوم همی ما یکشان نفرین

همه در خلقت از انسان که مگر از شیطان
همه در طینت از انسان که مگر از سجین

سینهٔ آن یک و بس نوک هزاران خنجر
دیدهٔ این یک و بس تیر هزاران پیکان

رستنمانی تن این خسته که میداند و بس
گیندی سر آن بسته که میداند چین

گر سوالی کند این کوید آه از که زرم
گر جوابی دهد آن کوید داد از دم کین

تیغی ار بنگرد این وحشت کاینک تابان
رحمی ار بنگرد این دهشت کاینک شین

همش آن ناله که آخر نه من از نسل نیال
همش آن موبه که آخر نه من از تخم نکین

پره لشکر من بودی چندانکه کسان
عرصه کشور من بودی چندانکه یقین

شم اکنون نکراز کرز یکی در بستر
سرم ایدون نکراز تیغ یکی بر بالین

گرچه پستوجب ظلیم و لیکن مظلوم
گرچه شایسته جوریم و لیکن مسکین

گر کناهیت ازان عفو ملک صد چندان
گر خطائیت ازین لطف ملک صد چندین

گر نه ما از پی ایمان نه شما صاحب شرع
گر نه ما صاحب آئین نه شما از پی دین

تا کی از قتل یکی ساحد قومی افکار
تا کی از خون یکی ناخن قومی رنکین

چند پی پرده بهر شهر زما پرده نشین
چند پنجاه بهر دشت زما خانه خدای

کرد ما پرده وآکه نه که در پرده جنک
بود ما حلقه و واقف نه که در حلقه کین

شاه بشکست یک صد مه دو صد پیش کران
شاه بکشود یک حمله دو صد حصن حصین

هوا مرغی اگر پرد افروخته بال | بزمین وحشی اگر خسبد آزرده سیرن
همین که آمد همه جا دولت و بخشش میکا | ان که آمد همه جا نصرت و فتحش همین
آستان بنگرو در بوسه هزاران کیوان | بارگه بنگره در سجده هزاران پروین
انکه رقمی بر خصم بر یارش جو | انکه بودی زپی جنگ پی صلحش چین
شاهزاد شنه هندی نگه نرگس آن | شاه را جوشن صفی شکن سنبل این
انکه چون رزمش هرج آن اثر رستاخیز | انکه چون برزمش هرج آن صفت علیین
کفر و ایمان خورد از تیغش یک آب و عجب | بلبی سم نقیع و بلبی ماء معین

و ایضا

دو آفتاب که از نور این و پرتو آن | چو تخت بخت ملک زاده شد زمین و زمان
نه آفتابی کو از کوف آمده تار | نه آفتابی کو از افول گشته نهان
زهر چشم در آب افتد و ازین در نور | زهر جسم تابان آید و ازان بتوان
نه این برخ زغبار و بال دیده اثر | نه آن بچهره ز گرد و زوال جسته نشان
دو آسمان که بدوران خود همی جوشید | فساد کار قضا و صلاح کار جهان
نه آسمانی کو بر پیش خدمت میان | نه آسمانی کز پیش خدمت میان

فلک بفتنه و عالم ازین بسایه امن | فلک بخسته و گیتی ازان بظل امان
زطبع این هنر از بحر خیزد ار گوهر | زدست آن کرم از بحر زاید ار طوفان
اگر حبابی و موجست بحر ها دارد | بتارک این دهیم و بپیکر آن ختان
دو ابر کامده بنیاد جود را بانی | اگر چو ابر که جود بر کند بنیان
با بر فطره و این را بتر کوهر عقل | با بر ظلمت آنرا بجسم نور روان
با بر چین زضبا و ازین بروی کمند | با بر خم زشمال و ازان به پشت کمان
برزم این چه بود نار و ابر چیست بجا | بر بزم این چه بود نور و ابر چیست دخان
بلی شجاعه ابطال زاده اژدر اب | بدیع نیست چنین و بعید نیست چنان
زهر بندگی از صلب شاهزاده حسن | نهاده روی پرستش بحضرت سلطان
سپهر مجد ملاکو جهان جود ارغون | کران بسایه سپهرست و این بپایه جهان
بچشم ناپه پاس یکی گذارد خواب | بمغز حادثه حفظ یکی نهد نسیان
حیا بجزع یکی تاب و چشمه خورشید | سخن بلعل یکی آب و چشمه حیوان
زجود این کف خاکست و هرچه در آن بحر | زفیض آن دل سنگست و هرچه در کف کان
چو کشت جود شود زرد ابرهای بهار | چو باغ حرص شود سبز بادهای خزان

چو پانهند هزاران سپهر بر درگاه
چو جا کنند هزاران بهشت در ایوان

اگرچه شکوه بدو رانشان نشاید لیک
مرا بحضرتشان شکوه برلب از دندان

گذشت خواهدم آن بر زبان و خواهد شد
زمن بپاک پدرشان همی بپاک زبان

که ای بسعی تو ام دهر پیشکار محل
که ای ز فر تو ام چرخ پیشگاه مکان

بساشبا که براسود وحش و طیر مرا
بی مدیح تو بر هم نیامدی مژگان

همی گداختمی پیه مغز و روغن تن
همی فروختمی شمع فکر و مشعل جان

اگر برنج نجستم که چشم را راحت
اگر بدرد نگفتم که چشم را درمان

ازان نخوردم اگر زهر بود اگر شکر
بران نخفتم اگر خار بود اگر ریحان

که تا بمدح تو آراستم یکی دفتر
که تا بوصف تو پرداختم یکی دیوان

چنانکه پنی بر پشم دو صد شاهین
چنانکه پنی برداشتم دو صد برهان

بغیر من که تواند بچند سال نهد
بخدمتی ز تو چندین هزار سال نشان

چه کرده ام که شدم قابل ستم چندین
چه کرده ام که شدم لایق بغا چندان

لغز ای حلقه ربای درع کردون
چشم زره از تو چشمه خون ریزه

آویخته جان تیره روزان
از گوشه طره شبه گون

پی رباد تو منیت نصرت آری
لیلی بزود زیاد مجنون

فتح از حرکات فتنه خیزت
برقامت دلکش تو مفتون

آری نبود که شوخ طبعی
مفتون نشود بقد موزون

آنجا که تو جسم خاک وادی
آنجا که تو جان و کرد ها مون

ملت چو مریض شد بهم ایدر
دولت چو علیل شد بهم ایدون

از خون خسان نهیش جلاب
از مغز سران دهیش معجون

از سینه سرکشان کشی سر
چون شعله که از درون کانون

شعبان کلیمی و کذارت
بر بام مسیح و کنج قارون

خسته زدم و بریده از سر
شریان زمین و نای گردون

رمحی و بدست زاده شاه
خونخواره نهنگ و بحر جیحون

آن کشور فتنه را خرابی
آن لشکر کینه را شبیخون

وهم من و قدر او رودکی
فکر من و خلق او شود چون

بر بام فلک کسی ز نیرنگ
در قصر جنان کسی بافسون

بارای تو رای چرخ گیرم
در کار زمانه کشت مغرون

در دعوت امت ار شر کنند — هم ز امت موسی است یاران

هنگام انکه دست خزان بود زر فشان — با آن بهار حسن شدم سوی بوستان

چون عاشقان بمقدم آن زر فشان شتم — نی عاشق آن بود که چو من هست زر فشان

بر برگ زعفرانی خندان نشست و گفت — چی گر خنده خیزد از زعفران چه سان

گفتم بروی من ز چه خندان نمیشوی — گر خنده راست گر خیزد از زعفران

گفتا که اینک از تو ستم مهربان بباغ — نامهربان دلم بتو کردید مهربان

تا زمن و نیاز تو این هر دو شد ولی — خوشتر ز دل بر این و نکوتر ز عاشقان

شد وقت انکه از پی بزم خدیو دی — آیینه زاب خیزد و سیماب ز آسمان

بنجی ابر ست شود بازو دمبدم — کوهان که سفید کند از کف دهان

پنهان بابر چرخ چو پرونده در پرند — پیدا ز میغ مهر چو گوهر ز پرنیان

دیدی بسی ز شعله دخان آمدی برون — زین پس ببین که شعله برون آید از دخان

گر بایدت که کلبه بود رونق بهشت — در بایدت که حجره شود غیرت جنان

مجلس بساز و شمع برافروز و گل بریز — عنبر بسای و عود بسوز و مرا بخوان

هم چنگ و هم چغانه و هم مِی و هم غزل — هم تار و هم ترانه و هم قول و هم بیان

شهد و بنفشه و شکر و بادام و نقل و می — عود و عبیر و عنبر و مشک و گلاب و بان

هم مطربی چو جانت با ناله حزین — هم ساقی چو لعلم با مایه روان

هم دوش من حریفی و تو داده جان ازین — هم از تو ظریفی و من برده دل ازان

از فرط زور باده فوازیم پاس غیر — من تن نهم ببستر و تو سر بر آستان

دست آوری بزلفم و از دل کنی سراغ — لب بر لبم گذاری و جوئی ز جان نشان

عود اندر آتش افکنم و شکر اندر آب — یعنی ز غم دل تو چنین است و جان چنان

پس دست من گرفته برون شد ز باغ و گشت — او سوی خانه من سوی ویرانه ام روان

ویرانه از کجا و خود آن کنج خانگی — غمخانه از کجا و خود آن شادی جهان

بالین و بستری نه بجز خشت و خاره ام — آن زیر سر نهادم و این زیر پهلوان

در جان غم جدائی و در سر هوای وصل — در دل هزار شکوه و صد شکر بر زبان

جز چشم خونفشان و بجز ناله حزین — نه ساز ارغنونم و نه جام ارغوان

در دو پشیم چنانکه نه نطع و نه بوریا — پی بر گلیم چنانکه نه مسح و نه طیلسان

نه قدرتی که او را بر خوان نهم طمع — نه نکهتی که او را خوانم بمیهمان

بیچاره عاشقی که نه او را ست سیم و زر — آواره بی دلی که نه او را ست خانمان

که در گمان اینکه برم مال بپرزان — که در خیال اینکه زنم راه کاروان
گفتم که هان سیاست سلطان از این خیال — گفتم که هین مروت و دستور و این گمان
گفتم هجر خو کنم اما نمی‌شود — گفتم ز وصل دل کنم اما نمی‌توان
گفتم دران خرابه که آرم مگر بدست — آن گنج‌های باده برم بر در مغان
چیزیکه داشتم که هنوزم ازان خجل — چیزیکه یافتم که هنوزم بشرم ازان
از خرقه پاره دوسه در رخنه جدار — در سبحه دانه دوسه در ژنده نهان
نزدیک شد که نالبفروشم بعالمی — منت خدایرا که ندادم برایگان
تاری ز طره‌اش که مرا بود دام دل — خاکی ز مقدمش که مرا بود حرز جان
جستم ز جای خویش که تا دل نهم بجک — یعنی که رخت بندم از کوی دوستان
غم در رهم دوید که من بیکسم بیای — دل دامنم گرفت که من خسته‌ام بمان
حیران بکار خویش که بیکی رسید دو گفت — کاورده نامه‌ایست فلان از بر فلان
هم زرمه زرمه اطلس رومی بباد بود — هم بدره بدره دیبه چینی بار مغان
هم چند شک باده و انگه باعتذار — هم چند شک شکر و آنگه بامتنان
گفتم خدای خیر دهادش که یکدو روز — وصل مرا رهین شد و عیش مرا ضمان

زین پس من و سرای زراندود و گرچو نیست — دیوانه جز بگوشه ویرانه‌اش مکان
هم محرمی که در نگشاید بروی غیر — هم مطربی که سر نکشد از عشق داستان
گه گه خدای خانه و گه خادم سرای — گه پاسبان در گه و گه یار میهمان
بس نقل و باده کز کف ساقی بیزرم — بس مرغ و بره کز سر آتش نهم بخوان
بس عشوه‌ها که بینم ازان چشم دلفریب — بس بذله‌ها که بینم ازان لعل دلستان
بس نازها که باشد عجزیش در کنار — بس جنگها که آرد صلحیش در میان
بودم درین نوید که آن شوخ شوخ چشم — بودم برین امید که آنماه مهربان
برخ عرق نشسته و بر طره گرد راه — بر لب نفس گسسته و در سینه دل طپان
دستک زنان رسیدی و دل در برش قفس — زانو زنان نشستی و جان در برش نوان
دستار داد و موزه نهاد و گشید آب — زین بر نهاد و گفت که هین خیز شود ان

و ایضا

بازای خاک در شهرا وه رشک عنبری — غیرت کافور نابی خجلت مشک تری
با شرافت همنشینی با لطافت همدمی — با بزرگی هم نژادی با بلندی همسری
گوهر دلراصفائی گنج جانرا مایه‌ئی — نقد شادی راعیاری کان عشرت رازری

ملک اگر آرایشی جوید درخشش را غازه — بخت اگر پیرایه خواهد برشش را زیوری
مشکسای زلف خوزی زیب روی چینی — عطرساز مغز چرخی کحل چشم اختری
می نشست از عقل میکثم که آزاد بالشی — میغنود از روح میکفتم که آزاد بستری
رهروان چرخ را مانا براست منزلی — ساکنان خلد را مانا برفتن معبری
در تو کرخاریست طوبی و تو آزاد جنتی — در تو کرسنگی است خورشید و تو آزاد خاوری
چشم را پرده نشینی نقش روی شاهدی — مغز را عنبر فروشی بوی زلف دلبری
خال روی آفتابی خاکپای خسروی — کحل چشم آسمانی کرد راه داوری
نور حق فتحعلی شه کز برای درخشش — مهر را اندر کناری ماه را اندر بری
انکه با عزمش زمین کوید فلک را جنبشی — انکه با حلمش فلک کوید زمین را لنگری
ای ز تو آن در سلامت وی ز تو این در بلا — هم سلامت را دلیلی هم بلا را رهبری
رزم را جوشن چو در پوشی سپهر وانجمی — بزم را ساغر چو بر کیری بهشت و کوثری
آفتاب عزم را هم سیری و هم پرتوی — آسمان حزم را هم قطبی و هم محوری
اکهی از زشت و خوب دنی ترا آینه — حاکمی بر جن و انس و نی ترا انکشتری
جود را کر سینه باشد تو دل در سینه — عدل را کر پیکری باشد تو جان در پیکری

در جهان با آن چنان خلقی چو در کل نکهی — در فلک با این چنین طبعی چو در دنی شکری
خوش کند کامی دلیرا تو دلها خوش کنی — پرورد جانی را تو شها پروری
خلد را مانند ز خلعت تا تو در این ساحتی — چرخ را مانند ز قدرت تا تو در این منظری
باد تا کوید ندا کاه داد داد ایزدی — باد تا کوید ندا وقت خشم خشم داوری
ایزدت یار و معین ای انکه یار عالمی — داورت پشت و پناه ای انکه پشت لشکری

ترکیب

دکر بزم طرب را ساز شد چنک — جهان ساز طرب بکرفت در چنک
عروس بخت آمد بر سر صلح — عجوز ملک بکذشت از سر جنک
بشاخ سلطنت زد نصرت آوا — ز دار معدلت شد فتنه آونک
یکی در ناله چون مرغ شب آویز — یکی در نغمه چون مرغ شب آهنک
حوادث را بغرق اندر شش جهت خاک — نوایب را بهر از چار سو سنک
نحوست را خسک در سم شبدیز — سعادت را کره در دم شبرنک
برا قطار زمان دست وفا باز — از اقطاع زمین پای جفا لنک
بکیوی کمند مکرمت تاب — بابروی کمان سطوت آونک
سریر آرای دین فتحعلی شاه — که ملکش سوده سر بر پای اورنک

بنده

زدستش بسته دارد آسمان دست
زهی دستی که دست آسمان بست

دگر رایات نصرت برکشیدند — دم اندر نای فیروزی دمیدند
قضا را رخت در دریا فکندند — قدر را رحل بر ما هون کشیدند
زره داران این فولاد گون دشت — نخوست را بتن خفتان دریدند
قصب پوشان این سیما بگون کاخ — سعادت را ببر خلعت بریدند
نمکسیران این فیروزه گون طاق — لعاب عجز کرده خود تنیدند
عماری داران کان تیه اندوه — بمهد عشرت اندر آرمیدند
غراب فتنه و بوم قضا باز — زبام دین و دولت پر پریدند
نشاط افسردگان طفل طربرا — گذارد ایه دل پروریدند
متاع خرمی بی مایه خصمان — زکف دادند و جنس غم خریدند
دو پیک پی سپارد وادی خاک — بکوی عافیت اندر رسیدند
دو صافی شرب سرچشمه نطق — زلال چشمه حیوان چشیدند
دو رومی پرده دار محفل صوت — حکایتهای روح افزا شنیدند

دو هندو کودک کهسار داشتک — سرپستان خاموشی مکیدند
پس آنکه در غبار موکب شاه — مکان جستند و پنهانی گزیدند
جهان معدلت شاه شجاع شد — که با عدلش زیک اصل آفریدند
قدر حکمی که با حفظش نیارد — بزه تیر قضا را آسمان شست

واله

دگر شد بارگاه شهریار سر — ز خسروزادگان چرخی پر آور
یکی مهری که با شد رخشش نور — یکی نخلی که با شد رافتش بر
خرد با ذات آن گوهر دمادم — سخن با طبع این دریا دلان هر
قضا را قهر آن در دیده پیکان — قدر را خشم این بر سینه خنجر
فلک با عزم آن صیدی گران خیز — زمین با حلم این مرغی سبک پر
مه اندر بزم آن کوشی بروزن — خور اندر قصر این چشمی بمنظر
ستم با عدل آن خشتی بدریا — کنه با عفو این خاری بر آذر
همه کشور کشا و ملک ارا — همه گیتی ستان و ملک پرور
بجانشان مهر سلطان مستی وی — بلب شان نام خسرو شهد و شکر

سرانگشت پای تحتش سوده چو نامک — بنا گه پیشان سایه فلک سر
بچشم اندر غبار راهش آنسان — که گرد راهشان در چشم اختر
یکی را در بغل دستی همه جود — یکی را بر زمین روبی همه فر
چو اقبال شما را سر بدرگاه — چو بخت خسرو این و روی برور
شه کشورستان فتحعلی شه — که صیتش برگذشت از هفت کشور
فلک قدری که در بزم جلالش — شه از یک برجه می آسمان ست

ولـه

دگر سودند کیهان شهریاران — چنین بر در که دارای کیهان
بمیثاقش همه دل بر سر دل — به پیمانش همه جان بر سر جان
یکی را خاکپایش زیور جیب — یکی را گرد راهش زیب دامان
هم از چشم اندر روی توقیع — هم این را گوشش اندر راه فرمان
ز کیوان در کمش بگذشت و بگذاشت — دل اندر هجر در بانیش کیوان
زمین از عرصه اش گردی بادی — فلک در ساحتش گوئی بمیدان
ز ایوان در شوی چون تا بدرگاه — ز در که بر شوی چون تا بمیدان

سپاری زیر پا تاج سکندر — گذاری زیر پا تخت سلیمان
چو در خاب اندرون شیر ژیان آنچ — به بیرش در درون مرد نگهبان
قضا را استمکاز او بتارک — قدر را اشتهاز او بدندان
سپهرش سالها در قید زنجیر — جهانش قرنها در بند زندان
ز بس تاج و نطاق کوهر آگین — فصیلش بحر آمد ساحتش کان
بر این تا بد کرا بد روی خسرو — بران ماند کرا بد دست سلطان
بکان اندر نشاید مهر خارا — بحر اندر نبارد ابر نیسان
بقای ملک و دین فتحعلی شه — که با عهدش بقا بر بست پیمان
صد و بندی که خام اندر خم آرد — که کوید از شکنجش آسمان رست

ولـه ایضا

دگر را اشکران اف بر کرفتند — بکف ها بی بده اختر کرفتند
ز اختر ده بلال آنسان که بر یک — ز خون دل خضابی بر کرفتند
بکین خم میان بستند و آنکاه — شبا دی دست یکدیکر کرفتند
مسلسل طره بکشودند و لهذا — دگر آشفتکی از سر کرفتند

بنوشین غنچه آب خشک سوزند | بر نگین لاله مشک تر کز فشد
شکر در چشمه حیوان نماوند | سمن در برگ نیلوفر کز فشد
ببرشان دل زرنگ و زان شکستی | همی بر سیمگون ساغر کز فشد
حمایل دستاین در گردن آن | سر خورشید در چنبر کز فشد
زرزین کوسها هر لحظه ماهی | بره سیمین هلال اندر کز فشد
عجب نبود زراندر سیم نیکر | کز در سیماب چون انگر کز فشد
زمین را کز بهر دم منفتند | فلک را کز سیم و زر کز فشد
معلق زن حمام آسا عجب چین | که حوران بهشتی پر کز فشد
دلی در زیر پا دارند کوئی | کز انیسان از زمین پا بر کز فشد
ویا در پیشگاه حضرت شاه | کز رفتن قدم از سر کز فشد
سپهر برتری شعلی شه | که قدرش تا آسمان برتر کز فشد
شهنشاهی که در محرم ترا بش | نهد بر دیده خود آسمان دست

قطعه

بجنابت که بیحضورت دی | بحضورت که بی جنابت دوش

گفت ساقی کرشمه زدم ز عجل | گفت مطرب کرشمه زدم ز هوش
بود خوناب باده اشک در چشم | بود سیماب نغمه اشک در گوش

و ایضا

بندگی چون نکنی خلم مخوان فرمان را | کوی چون می نزنی عیب منه چوگان را
شکر یرا کر بشه روی ارادت باشد | تیغ از کف نهد آنسپارد جان را
حال ما با غمش از غیر مجو کی داند | پشت بر معرکه غرغای صف میدان را
از قفا غیر بیانک جرس ایدایل | نالهٔ ما بر داردت جرس جنبان را
تا نه بر تاک آتیش نشانم مجمر | چون به تیرم زند از سینه کشد پیکان را

دام دو هزار مرغ وحشیست | این رشته که بر پراست ما را
غارت پی غارتست گیرم | کشور پی کشور است ما را
اشکم بفزود و سوزم افزود | آبی که بر آذرست ما را
کو تنگ زن که تنگ امید | عمریست که بی بر است ما را
این آه شرر فشان که پنهی | از آتش مجمر است ما را

من با تو زنم پنجه زاد داده چه خیزد | جز آنکه زند بوسه بیازوی توانا

٢٥٩

کجا وجود من آنجا که جلوه رخ تست
بپیش برق گیاهی چسان تواند رست

رسید عمر بپایان و بیوفا نکه نخواست
شکست شیشه می بر قرار خویش درست

پی نثار ربست نقد جان کرشمه بخت
کرش قبول کنی ورنه از خزانه تست

غمت زپای درارد چه بادشه چه گدا
چو سیل خانه کن آمد بناچه سخت و چه سست

قفس شکسته و پرواز کرده لیک چه سود
گر رشته سخت درازست وبال مرغان تست

جهان زسیل سرشکم خراب گشت و هنوز
ز دیده نقش خیالت نمیتوانم شست

چو ره درست روی کو بجان که گفته گمان
چه سود ازینکه چنین میروند چابک و چست

گر برآید بانگ بدنامی ز خلق
نیکنامم آنکس که اورا نام نیست

روی یار و بخت عاشق این که گفت
در دیار عشق صبح و شام نیست

رشته ماست و باز دلجوئی سخت
وقت این پیداد بی هنگام نیست

خیز و شمیم جان زسرائی که جای تست
خوش آنکه خانه اش چنین بخت سرای تست

بر بام آن فرشته و در صحن آن پری
فرخنده خانه که در آنخانه جای تست

گر با درون شاه و گر با دل گدا
در هر چه باز جستم و جویم هوای تست

هر شب بر آسمان زنو دستم دعا رسد
دستم بر آسمان و لبم در دعای تست

با دشمنان بهاری و با دوستان بکین
کمتر وفای مجمر و کمتر جفای تست

نالم و شب تا سحر چون چنگ یار نیست
خسته دردی تراز من پرستار نیست

خواجه هزاران سفر تا بکنون کرد و من
با غمت از خانه ام روی بیازار نیست

ساخته ام جبر با و از دل خود خانه
لیک چو دانی که یار خانه نگهدار نیست

نالم و بر نالدام به که نبخشد کسی
زانکه بدوران شه ناله سزاوار نیست

شعله شه که ملک کشت بعدلش چنانک
یار بپهلوی غیر گل بکف خار نیست

مجمر اگر از تو گشت غیر بدی پیش یار
یار بزمست و غیر در پس دیوار نیست

میهمان حرم ترا حلقه در دست
من اندر حلقه در دی کشان مست

بفرق ماست هر گردی که برخواست
بپای ماست هر خاری که بنشست

بصحرا مرغ و در دریا مرا دام
بدریا حوت و در صحرا مرا شست

ولا ایضا

نوش لب پین که لبش هر که بانگشت نماید
در همه عمر نشیند سر انگشت بخاید

تا دل از دیده فرو ریخت فزون گشت سرشکم
چشمه پیداست که چون پاک شد آبش بفزاید

پیش دل زو سخنی گفتم و جان داد غریبست
پس ازین جز بر دشمن سخن دوست نیاید

خزاید کاش آن آهی که هر شب
ازان روشن شود کاشانه چند

نیاساید ولی یارب کزان نیست
هر شب یارب اندر خانه چند

جهان پیداند صید او که میکرد
اگر در دام بودش دانه چند

باز از پی خرابی ما از چه میرسد
سیلی که صد ره آمد و ما را خراب دید

از حال دل بپرس سر چشمه لبش
بیچاره تشنه مرد همی سوی آب دید

نه کرفتار بود هر که فغانی دارد
نالهٔ مرغ کرفتارشانی دارد

رحم بر جان خود از آه شرر بار کن
که بکفت دامن تو سوخته جانی دارد

هر زمان بر سر راهی ز جفایت مجبر
میزند دادی بر دست عنانی دارد

از نکاهی کارم دل عشاق حاصل کرده اند
این هوسناکان نخود بس کار مشکل کرده اند

خار این صحرا ز جان و خاکش از دل کرده اند
تا درین وادی کذار من چه منزل کرده اند

عشقرا این رنک افسون پین کردل کرده است جای
در بر خوبان و خوبان جای در دل کرده اند

حالیی دارم عجب کز هر چه دارم شکوه پیش
دل بآنم پیشتر قدر عشق مایل کرده اند

عاقلی کویند شد دیوانه طفلان ولی
کر من آن دیوانه ام دیوانه عاقل کرده اند

هر که بکذشت آفرین بر ناوک صیاد خواند
کس نمی پرسد که ما را از چه بسمل کرده اند

بر من و شهانی من بین که باد آورد ازان
در غمت آنانکه از دل شکوه با دل کرده اند

نوش دارو در لبان از طمع خسرو کویا
اندکی در کار آن شیرین شمایل کرده اند

داد کر فتحلی شه آنکه اندر عهد او
فتنه را از زلف خوبان در سلاسل کرده اند

باز هجر راست امشب اشک و آه تازه
تا چه با پروانه دوش از شمع محفل کرده اند

روزی دو نکهدارش ار دل بر آید
بیچند عزیزاست کسی کز سفر آید

کفتم که قدت از چه نیاید بیرم کفت
هرکز نشنیدیم که سروی بر بر آید

راهم بدیار لیست ازین ورطه کز آنجا
کشتی همه ره بر سر خون جکر آید

تا چیست ندانم که درین قافله هر کس
از پای در افتد ز همه پیشتر آید

از خاک پای دوست مکر آفریده اند
کاین عاشقان بدیده جا کرزیده اند

بر طفل اشکشان بجکارت چنین مبین
کش مردمان بخون جکر پرورید اند

بنکر باین که با غم یارند و عشق دوست
بر این مبین که خاک ره و خار دیده اند

زاهد کنه عاشقان وه که کمر هی
خندد بآنکسان که بمنزل رسیده اند

سخت تیر طعنه ولی خستکان عشق
ای بس کمان که بر همه مستی کشیده اند

که بحال مرک واکه خاک ره و که خار غیر
اینقدر هم دل بعشق نبکوان نمایل نبود

۱۶۱

یاد آن کز خلد دورش کوثر اندر بزم یار
انچه می‌کشد ما را حسرتی در دل نبود

غیر کو یه زان ندانم رخ اگر خون ریزدم
کاشکی راه کویش از سیل سرشکم گل نبود

چون من از هر طرفی بازپسی برخیزد
کز این قافله بانگ جرسی برخیزد

غم خود بهر دلا کم چه درشتی نکشود
کس ره سیل که از راه خسی برخیزد

وا پسان کرده و پهوش جرس خوبان کاش
رخ بپوشی که صدای جرسی برخیزد

رانده از بزم و هر کس رسد از ره گویم
جای شکست بمان تا که کسی برخیزد

جم نشان فخلی شاه که از جم بدرش
کر بری نام زهر گوشه لبی برخیزد

انکه ما را ز سر کوی خود آواره کند
کاشکی گوید که چه با این دل بیچاره کند

لبکه شد چاک ز دست تو درین شهر نماند
یک گریبان که کنی در غم ما پاره کند

عشقرا چاره محالست ندانم که چرا
پیشتر جا بدل مردم بیچاره کند

خفت این بشوق جنت و خفت آن بیاد حور
فرخنده آنکه تر دی نوشش در نظر بود

دستم ز دامن تو جدا ماند زانکه من
دستیم بر دل از غم و دستی بسر بود

نالم بشام هجر و خوشم زانکه عاشقان
شاد نه از ینکه نالهٔ مرغ سحر بود

دل با خیال آن مژه آسود تا که دید
آسایشی که آن بسر نیشتر بود

گرفتیت آخرین نفس ای هم نفس ز من
پنهانت آستین ز چه بر چشم تر بود

با چنین حسن و لطافت اگر ایمان نبرند
ز آب و خاک دگر شهر و دیار دگرند

گر بپوشند کنون خون جگرها چه عجب
که بطفلی همه پرورده خون جگرند

بسر و پائی ما بین که کدایان مارا
مینمایند بمردم که چه بی پا و سرند

خون ز چشمان رودم گرچه غم او بدرون
منت کار پشان بر آنکه به بیرون درند

کدامین خیل در این کار روانند
که دلرا دزد و غم را پاسبانند

بهر کامی بود شهری درین دشت
ز بس کامذر قضای کار روانند

تو در این عالمی ز انرو جهانی
ازان عالم باین عالم روانند

انکه در بزمش توآئی و انکه در بزم تو آید
عود از بهر چه سوزد مشک از بهر چه ساید

گفته بودی بایدت دور از لبم جان بر لبست
جان بلب دارم کنون دور از لبت دیگر چنان

در سرائی کاید او در کفت مطرب بپندد
دست از نشئت بلرزش کز نخود میسراید

از نظر افتاده خوبان مکر دارد نشانی
هر کرا می‌بیند بخلق از دور ما را مینماید

جائی نه که گیرد دل دیوانه قراری
ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد

باین رونق بنایی همانا
بنای مسجد از میخانه کردند

ز تو در شهر خوغا نیست کوئی | کسی را کو دکان دیوانه کردند
تو آخر تا کجا خواهد شدن زانو | کو شم صید مسکین چون بخاک افتاد بر خیزد

و له ایضا

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش | یکرا زاست که من بنجرم با تو زخویش
بچه عضو تو زنم بوسه نداند چکند | بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش
زلف بر دوش و سخن بر لب و غافل کمرات | مشک بر سینه مجروح و نمک بر دل ریش
همه در خورد وصال تو و ما از همه کم | همه حیران جمال تو و از ما همه پیش
رفت مجمر بدر شاه بگو کیوا نرا | هر چه کردی بمن آید پس از نیت درویش

و له ایضا

تا بتار کفتم نیت پس آزرده شدم | کو سپار ند بخاک در او بی کفتم
نیک چون مینگرم هست خیال تو و من | شاد مانم که همه شب بتو کرم سخنم
همه تن داغ و زخیرش شوانم پوشید | لیکه از دست تو چاکست بیر بر تنم
کر کنی منعم ازان لعل شکر بار چه غم | کر من از مدح شه اینک چو تو شکر شکنم
داد کر فتحعلی شه که دعایش کویند | همه شب انجم و من نیز دران انجمنم

سر زلف یار در دست و نظر براه دارم | که حذر ز روز روشن شب سیاه دارم
همه آتشم چه رستم که سر عذاب داری | همه رحمتی چه منم که چه اکناه دارم
تو دخشک عالمی سوخت ز عشق سادکی من | که به پیش برق دستی بسر کیاه دارم
تو بفکر اینکه زاندر بچه حیله ام برانی | من تبلده دل باین خوش که کریزکاه دارم
همه حسرت و ندامت همه طعنه و ملامت | چه ازین مرا که کویم بر دوست راه دارم
بیالین غیر و در دل از غیرت صد دستان دارم | نخواهد رفت دانم تا که میدهد زبان دارم
سر شک از دیده برا مون و آه از سینه بر کردون | بجستجوی او از هر طرف پیکی روان دارم
یک امشب کو ز من کیرد کنار ی جان و دل مجمر | که من با یاد او راز نهانی در میان دارم
که دستم از تو بر دل و کاهی بر آسمان | آن فرصتم کجاست که خاکی بسر کنم
چشمی براه صبحم و چشمی براه غیر | کو چشم دیکری که بر دیش نظر کنم
خاک پای را بلطف روزی نثاری داشتم | یاد باد ایچان که کاهی با تو کاری داشتم
نیستم آکه که میکردم چها در عشق لیک | اینقدر دانم دل پی اختیاری داشتم
نیستم واقف که میر فتم کجا هر لحظه لیک | اینقدر دانم که جان بیقراری داشتم
از پی آواری کی مرغان بتاز اچو برق | آشیان میوخت منهم شب خماری داشتم

شهری ازپیداد یاری پیش من نالان و من
پیش خسرو نالها از شهریاری داشتم

داد کرشمای شه آنکه از خاک رهش
عنبر افشان تا نجوا هی زلف یاری داشتم

کهی برندبدوش وکه آورند بهوشم
زهی حریف صبوحی زهی معاشر دوشم

مراچه غم که خرابی زبام ودر بدراید
که رند خانه خراب وگدای خانه بدوشم

توجای برسرآتش نکرده که بدانی
چگونه خون دل از عشق آمده است بجوشم

غمش بملک جهان خواجه میخرد زمن اما
غمی که بنده آنم بگو چگونه فروشم

ازانچه رفته باغافلند ارچه تا لم
وزانچه کرده بما آگهند ازچه خروشم

بجان رسیده ام ازجور یار پاسخ و فایش
که ره بدر که شایم دهند و باز خموشم

سد رو مکن این سیل و ما چارگان را
رخت در ویرانه بارامذ خراب امذ خیم

بغیر انکه پوشد رخ تو از نظرم
چه سود ازینکه نهی آستین بچشم ترم

مگر مرا بکناری مگر ترا ببرم
که همنشین بلائی و همدم قمرم

مرا زداد ن جان کام تلخ پنجران
علاج تلخی آن میکنند از شکرم

خوشم که موجب اندوه باغبان نشود
اگر زپای درایم که نخل پی ثمرم

سزای آنکه بجای تو خواجه نگزیدم
یکی بگو بکجا رفت بنده که خریدم

چه حالتست ندانم بجستجوی تو مارا
که گفت قوتم افزون هرانچه پیش دیدم

ترا کمند زپرواز ما بلند تر آمد
که باز رشته بدست تو بود هرچه پریدم

میان شهر بدوشم کشند محتسب از پی
خدایرا بگو یم که من نه مست ندیدم

پنجه شیران همه در پنجه است
تا چه کند قوت بازوی تو

روی همه سوی تقا کو نیا
میرسد این قافله از کوی تو

تیر کی زلف تو از روز من
روشنی چشم من از روی تو

با گفتگوی خود ره حدیث دوشینه
ای نفس بدوست مکر برگذشته

هر سو که روی مینهم از بهر کشتنم
خطی بوالیان ولایت نوشته

زینجر باکستم و زلف تو عاقبت
بستم چنانکه عاجزم از انکه رشته

مرغ اسیر کو چکنی ناله کز غمش
ما را ست بر دل انچه تو بر پای هشته

ولایضا

اگرچه کردش چشمت بلای جان منست
مباد انکه زمن این بلا بگرداند

مرا بدیده و دل جز تو بر نمی آید
که گویم این زتو به یا تو خود بتر زانی

شد از کمال بصیرت وجود حور و ملک
عیان بچشم و از دیده باز پنهانی

۱۶۴

خراب سازی و بر کشوری نمیگذری
شکست آری و بر لشکری نمی تازی

غم تو از پی جان رفت و دوست آن باشد
که گر بخاک روی آیدت بدمسازی

بحسن عشق گمان تاز و انشاید گفت
که باده پرور دی کرد و عشق غمازی

پهلوانان بر بندآرم و نیست
در کمندش زمن ضعیف تری

که از این ره گذشت کز هر سو
آستینی بود بچشم تری

مگشا در بروی عشق که عشق
چون درآمد برون نشد زدری

یا توام لیک از تو بیخبرم
چون درآیینه چشم بی بصری

بنده شاه و خواجه دوران
کیستم از قدر خویشتن قدری

اظهار دوستی بر یار میکنی
ایدل بحرم خود زچه اقرار میکنی

مردم بدانه مرغ گرفتار میکنند
تو تشنگ میزنی و گرفتار میکنی

گویم دل از کمند تو خواهد رمید و تو
خندان نگه بطره طرار میکنی

صد جان پیک گونه تحری از یجوم خلق
چندین زبان ز کرمی باز ار میکنی

دلم در سینه نالانت میشنود
بعهد شاه چندی در خرابی

محیط معدلت فستحلی شه
که با تیغش ستم نقشی بر آبی

منصور اسم شریفش میرزا محمد رضا از معارف و اعیان دار السلطنه اصفهان است
و اعلم و احکم اطبای ایران علماً و عملاً و حیدزمانست و خلقاً و خلقاً فرید اقران
از جناب نصیر الدین ثانی میرزا محمد نصیر اصفهانی که مضجعش مهبط انوار یزدانی باد
کسب آگهی و طبیسی و ریاضی کرد و بهره وافی برده روستا و بلدان قدوم شر امو جبی عظیم
در رجال و نسوان وجودش را نعمی جسیم شمرند تعهدش شفای علیلست و تفقدش شراب غلیل
نه دراز اعلاج مزد طلبد و منت نهد و نه در عیادت مرضی اهمال ورزد و انتظار دهد
بلی اگر از راز شعر هلک المداوی و الذی جلب الدوا و باعه و من اشتری را چه محل
وضع منت ماند یا چه موقع حمل رعونت در نظر همت و ترازو خیرتش سنگ و سیم
برابر نماید خزف با در یتیم برادر آید نه هرگز عامل نعمتی شد تا عامل فی لی شود و نه پروای
راحتی داشته تا منتی کشد با این جلالت قدر و وسعت صدر خادم غریزان است
و ملاذ دیو مردم گریزان بهر جا که عالی مطلوب و جاهل محجوب کمتر یابد پیشتر ماند
و مهما وجد آنو ترک را نه بی نفس خورد منه قبول پسند نکند و عزیز یونان ذلیل دونان
نشود مدتیست که از مولد مالوف بهجرت فرموده هر چندی در دیاری بسر برده
در ایام تحریر این نبذه تالیف شهر کرمان بقدومش نازان بر سایر بلدانست

دلدوشش در دآن دیار را دربان خداجستش را روزی فرماید دیوانی از هر گونه
شعر مرتب داشته اند چند بیت از ابیات آن منتخب شد

قصیده

ببام خانه برامد خروس قافیه سنج | بصحن باغ درامد نسیم غالیه بار
غزلسرا شده آن از قوافی دلکش | صفیر ساخته این از ذوایب دلدار
چه لحنها که نه از سیخ آن بلحن هزار | چه بذلها که نه از بوی این بمشک تتار
ز لاله داس کهار توده شنجرف | ز سبزه ساحت گلزار سوده زنگار
ز ابر غالیه پرور نواحی بستان | ز باد لخلخه آور حوالی گلزار
یکی چو روی پریزادگان سیمین تن | یکی چو روی سمن پیکران شیرین کار
ز نالهٔ دل قمری نوای موسیقی | ز نغمهٔ لب بلبل سرود موسیقار
دران نفس که دمید از شفق طلیعهٔ صبح | دران زمان که وزید از چمن نسیم بهار
صباح من رصبوحی چو صبح دولت دوست | وثاق من زصراحی چو روی روشن یار
درامدم همه تن دل چو لاله در بستان | روان شدم همه تن جان چو باد در گلزار
که ناگه آمدم از دور دلبری بنظر | پری نژاد و پری پیکر و پری رخسار
چو فکر عاشق شیدا هی پریشان رو | چو زلف شاهد یغما هی مشوش کار

ماثر کرمت باغ عدل را باران | نوای غضبت چشم ظلم را مسمار
بسر فرازی سرو و بنجوه نمائی گل | بدلفریی باغ و بشرمساری خار
بآن درخت که شد رهنمای دادی طور | بآن نهال که شد پرده دار طلعت یار
بجسم مانده بخاک و بپای رفته بگل | بکار رفته زدست و بدست مانده ز کار
زان پشتر که خمیده زند شب بکوهسار | پیدا شد از کنارش یکلی نزار
پری خمیده قامت و شوخی شکسته رنگ | جامی تهی زباده و چنگی بریده تار
شمعیت منعطف مگر از تاب آتشی | پیریت منحنی مگر از جور روزگار

غزل

از قامت خمیدهٔ من مگذر ای جوان | تیر آز کمان بخاک فتد گر کمان گذشت
نگذاشت سنگ حادثه بر پیکرم پری | کاندر رقص بزیر پری آورم سری
نه شکوه ازان لب خاموش کرده ام | نه حرف شکوه کوی ترا کوشش کرده ام
در بزم غیر باعث خاموشیم شدی | هر فی که گوش ازان لب خاموش کرده ام

مفتون اسمش آقا محمد حسن از آذربیزادگان بوانات فارس است پدرش نخجوانی است
محمد مهدی میرزا سراپا ازات خود جوانیت طبعی دارد و خط نستعلیق را هم پاکیزه مینویسد

۱۵۶

تا ممکن نجدت ارباب دانش مایلست گاهی هم غزلرا بعرض عاکفان سدهٔ خلافت میرساند
تا بیازد یاد شوق شود باحسان و تحسین پن الامثال سربلند میگردد اینچند شعر از وست قصیده

بس حضما زرحم ممالک ستان کشود	وانکه پیک مبارز خنجر گذار داد
کشم بود روزی که دل یابد ز وصلت کام را	گفت ار توانی چاره این بخت نافرجام را
کشمش کشتن عشاق کی هست مکش	گفت طفلیم و بطفلی کنهی باید کرد
لازم طبع سلیمت محبت چکند	زاهد شهر نباشد اگرش طبع سلیم

مایل ابدع ادبای دهر و اوحد فصحای عصر است مترسلی مبسوط الخیال و شاعری رنگین مقال است اسم شریفش میرزا محمد علی خلف الصدق میرزا محمد کاظم اشتیانی قمی است که در دولت شدید الشوکت سلطان سعید شهید بریاست آسیفا معروف بوده و بامانت مستوفی موصوف خود پرورده نعمت و مرهای تربیت دولت ابدی الآیت است در حضرت فلک رفعت نایب الخلافه شاهزاده قاهر قادر عباس میرزای غازی صاحب دیوان رسایل و مالک ازمه وسایل در مراتب ترسل مطلقا خاصه مکاتیب طویل الذیل که مشحون بیاس و نیل و امن و ویل و ترجیب و ترغیب و ترغیب باشد اقتداری کامل و استیلای شامل دارد چنانکه کمتر از نگارندگان معاصرین را این پایه اعتبار بر همگنان از اقران حاصلست و این اندازه تفضیل بر اماثل

از تحریک انامل ثابت بتازی و دری در انشاء و انشاد و نظم و نثر توانا و با سرار فنون سخن هر دو طایفه بصیر و دانا بمکارم اخلاق و پاس حقوق و حفظ عهود یگانه و فرید است و انا علی ذلک لشهید قصاید و غزل بسیار و رنگین دارد اینچند بیت از شایع افکار اوست قصیده

ای باغ روح پرور و ای قصر جان فزا	ای عرش قدس یزدان ایوان کبریا
فیضی ز برگ تو دل تسنیم در بهشت	عکسی ز قبه تو خورشید در سما
از گلشنت نسیمی وارد بواح راطرب	از گلبنت شمیمی واجسام را بقا
خاک تو روح پرور و آب تو روح بخش	باد تو مشک بیز و نسیم تو مشک سا
خشمش چو خصم بندد صد موج یک نهب	طبعش چو جود گیرد صد ملک و یک عطا
پیرون ز ظل جاهش نکشوده است دهر	نه جبهه صباحی و نه طره مسا
افزون ز درک رایش نادیده است وهم	نه صورت صوابی و نه چهره خطا

آفتابی و آفتاب مراد	آسمانی و آسمان وفا
نشر عدلت جهان ناپه خیز	سیر کلکت سپهر رایه زا
همه محکوم امر و نهی توانند	گوش بر حکم و هوش بر اینها
پشکاران و پیشگاه قدر	کارداران کارگاه قضا

دیحک آن موقف مقدس جست | با ارم جفت و با حرم همتا
از شرافت شبیه طور کلیم | وز نزاهت نظیر عرش خدا
خوشتر از هشت روضه مینو | برتر از هفت قبه مینا
نه ز انقطاع آن گذشته دبور | نه با وقار آن رسیده صبا
دولت آنجا ز چاکران سریر | بخت آنجا ز بندگان سرا

کامران آمد و فرخنده بفیروزی و فال | موکب جاه شهنشه بمقام اقبال
موکبی غیب و شهودش همه در عرصه عز | موکبی سایه و نورش همه در ظل جلال
عور حزمش بعیان چند آزا که نهان | عون عزمش بوجود آرد آزا که محال
قدر کیستی همه کم آمد و جاه تو فزون | نقش هستی همه نقص آمد و ذات تو کمال
خسروان عیش گذارند چو آرای جشن | ملکان ملک سپارند چو افرازی یال

چنبر عنبر فرو شکسته ببوری | توده کافور بر نهاده به نسرین
از شکن شب نموده پیکر خورشید | در شکر لب نهفته خوشه پروین
سحر نگار و ازان دو نرگس پرتاب | مشک فروشد ازان دو سنبل پرچین
جانها در هم فکنده از فتن آن | دلها بر هم شکسته از شکن این

غمزه فتانش بسته پیلک دیگان | همچو غلامان شاه خنجر و زره بین
کیتی کامش کند چو جنبد از مهر | عالم جوشش شود چو جوشد از کین
ماه فروزد چو برفروزد عرگاه | برق درخشد چو بر نشیند بر زین
قهرش در قعر نار هر چه زمانه | خلقش در باغ خلد هر چه رهین
یار بر حال دل زار کریست | حال دل بین که بر دو یار کریست

مونس اسمش میرزا محمد رضا از شهر بارفروشش مازندرانست و اوایل عمر تحصیل مقدماتی کرده بعد بشعر و شاعری روی آورده در خدمت نواب قمر رکاب محمد قلیخان صاحب اختیار مازندران رقم نویس است و باقتضای تخلص مونس انیس طبع خوشی دارد

قصا اغلب قصاید میگوید از دیوانش این چند شعر انتخاب شد

زسیمین ژاله شد گلزار همچون صفحه کرمان | ز رنگین لاله شد کهسار همچون وادی ایمن
سمن زار شته رشته لولو لالاست بر ساحه | چمن را توده توده عنبر سارا ست در دامن
صبا در گلستان عود قماری سوخت در مجمر | هوا در بوستان مشک تاری سود در هاون
زهی باغون تو پیرو آسمان فتح رویین ژ | فهی از تنبیم تو لرزان جسم روئین تن

محرم اسمش آقا حسینعلی ولد محمد قاسم پیک از علایه نشار اجداد و عباسش عامل

بلوک جهرم بوده و دیباشنده و خود در عهد صبی بطلب استاد و تکمیل صنعت موسیقی بشیراز آمده بحسن صورت معروف معارف آنشهر ارم طراز گشته صیت صوتش بدار الخلافه آمده روزی در پایه سریر خسروی بر زبان یکی از خاصان رفت که جوانی در شیراز نغمه شادی افزای غم کاه قابل مجالس انس حضرت ظل الله است پس از احضار نظر بقابلیت در حداء خدمتکاران در آمده منظور نظر تربیت اکسیر خاصیت صاحب قرانی شد الحق مبادی آداب خوشخوانی و بربط نوازی هرگز متعرض قاعده نگردد که باعث فاتحی شود و بهیچ کاه پیرامون وقاحتی نرود تا مورد ستایش عامی گردد و هم اکنون ایکه آفتاب خوب صوتش را ادراک کرده و از اوج تحقیق آورده و چنان ترنم کند که از رشک اندیشه خون بچکاند و از باغ دل کل شکفاند کسب موسیقی را از استاد فرخ قارچ کرده تالی معلم اول بمقدم متقن ثانیست نظم زهره و رشک خون دل در بن ناخن آورد اچون سر ناخنش کند بارک چنگ نشتری ساد بهره وافی از ان استاد کافی برده کاهی بحکم همایون و اقتضای طبع ملاذون غزلی کوید این چند بیت قصا انتخاب اشعار اوست

بروی دیده افشاند سر زلف	نقاب فتنه میسازد بلا را
پرون فتد ز سینه دل و عشق کاشکی	با احتمال کرده بینند کاه را

آسمان از چشم ما سیل خون جاری کرد	کس نبود آیمن و می از او اشکبار ما
آنکه دلها از خیالش خونست	از خیال همه کس بیرونست
بهتر آنست دیده بر بندیم	حسن با پرده عشق بی پرواست
پوشیده نماند غم از مردم چشم	تا این دل خون شده را محرم راز است
آنکس که بخاره سر زلف فشاند	پیداست که حال دل شوریده نماند

مشیر هو نجم از زمان و فرد الدهر و ان حفظ الدهر و ضبط الله هر نفس از ادب و فخر العرب ابو المکارم ابو القاسم بن عیسی بن حسن الحسینی القرا مانی در شاله زاره کابا عن کابر کارم مانبوا عالی انتساب پس از انکه بسعی والد ماجد همام جناب میرزا بزرگ قایم مقام که در حرف با موحده آثار و احوالش ذکر کرده آمد در علوم ادبیه عربیه و فنون حکمیه الهیه از ابنای زمان و اقران همدوران ممتاز گشته شرف دولت و سعادت تربیت حضرت شاهنشاه و فیض صحبت و درک مجالست ابوی کابا ادراک کرده بقوت ذهن صافی و ضبط حفظ کافی در کم روزکار و اندک مدت حاوی مراتب نظمی و جامع شارات نثری آمده در جمع اصحاب بخیل کتاب که هریک کالنجم ثیرق الضوء و بسطع جلالش بسلاست چامه در رشاقت خامه کالبدر بعلو و الشمس بشرق ذات حضرت ازلی بحسن ثنا سنج بخرای هر مدحتی خدمتی و بپادافش هر غزلی عملی یافته بچنان مسند دانه و سال آسمان قبال شرفی بی زوال و سعودی بیزوال

نشر کمال ایمکه و طیب جلال تا وقتی که باد زیکو سیر پسندیده و اثرش میزد حسن که وزیر مصدق تر پرحضرت
اعتضاد الدوله العلیه نایب سخلافة البهیه بود خاطرت نا له و هن بجوره جست مکاره و هن سیر فرخ
به و لکل یاک حوله صعقات موسی یوم دک الطور با التماس حضرت لبعید منصور الله عالی پیشکار
با خلعت وزارت بصورت از آستان خسروی مهجور شد و بکفایت امور خدمت لبعیدی مسرور شعر
نجوم سما کلما غاب کوکب ابدا کوکب تهوی الیه کواکبه ؛ در مملکت آذربایجان نیز در رتبه اصحاب پیش
و تقویت ارباب دانش و تکمیل کتاب و تصحیح اعراب چندان مبالغه فرمود که هر یکم غبی احمد متنبی شده و اهل
نادی قمس ایادی در سال تحریر این خجسته تالیف مدتش با تمام مطالب و انجاح آرب ایقاع فرایض و اصال
عرایض از خدمت نایب الخلافه بدربار خلافت آرامگاهی مضیف سیه شریف ملک الکتاب میرزا محمدی
عشرت تخلص سالف الذکر از راه اجتماع او باشد و اتفاق شعرا از فنون نگارش هی گفتند بیچون
بسهولت افراد و صعوبت انواع آن گشیده اشفاق بران شد که بقلب بکسل ادای مقصود بزبان
که بنظم و طبع اصعب انواعست اگر توان اشرف ابداع جنابش در جواب عزیزی که رقعه راه آورد
آذربایجان استدعی چند جامه خز و مستعلی چند گز بزنده و بود صفحه برداشت در بین روایت لیالی و ایامی
اختلاف اصوات بحری و مسمع جمع معکوس آنام زرنوش کرده و در کم مدت با حسن نظام از انجام باز پرداز خاتمه بفاتحه آورد
و روایت آن سحر حلال و قدوات آن حکمت پایزا الحاد هجرت ابعاد و از جمع ایران فقیر مشتاق آنچه بانشاب

دران رقعه از نظم سطور و ربط فصول با کثرت فحل بلغت محفل از جنابش مشهود و مسموع شد از فحول
نگارندگان عجب دانند کان اسرار و رموز ادب در حجاب مخفی بالطبع مجلی بالشمع تا آنشب نه ملحوظ ابصر شده
و با نم که نه مقعد در شبر بقبر و اقصه این سحر منتشر شد و حدیث این معجز مشتهر گشت بتوسط جناب امیر کبیر اعلم
اعظم زمین الامراء فخر الاوا با فخر الدوله حاجی محمد حسین خان قاجار در پیشگاه عزیز معروض افتاد بصله
این مکتوب و ابداع این اسلوب بجواهر مرصع بجواهر رخشان و یاقوت درخشان که با کزاف کنجایش آلاف
داشت محمود اقران شد و مشهود دوران به استیفای ضبط و حفظ و استقرای خبر و تتبع فقیر
کز ازمین تربیت و سیر ریاضت داورد انش آموز خیر و خسرو جاهل سوز دانا نذیر بتصدیق
امیر و وزیر صغیر و کبیر بحمد الله الواهب القدیر در جمع کتاب بزیادت حفظ و سلامت درک
واحد می قلیل البدیل و فردی نادر النظیرست از وزرای سابق و لاحق و امرای ماضی و غابر
رضی الله عنهم و رضوا عنه و ایقاهم الله و ایقوامنه با یجاز احتمال و رویه انواع ارتجال و بدیهه
عربیا و عجمیا نثرا و نظما کیفما و کتابه بسبلغی لا یبلغ العارفون کنه برتبت و بمقداری لا یقدر
الواصفون شرحه بر سر فلک نشر لیس یوجد له العطر مجلا جنابش علیم بابدال الحروف
و قامع لکل خطیب بقلب الحق با طلا بسنت اصحاب و شرط کتاب از افکار جنابش کرم

انشا بست بدین خجستگی اقصا رفت

محیط هوالادیب الاریب والحسیب النسیب ابوالفضایل معصوم بن علیی بن
الحسن الحسینی الفراهانی که تفصیل شمه از روزگار عزیز و دوران شریفشان در احوال جناب قایم مقام
وزیر آصف احتشام که مراین شریف ادیب را بدرجه پسر و برادر محمود الاثر مفتخر
یافت خود بکاردرسایی در حجر تربیت و حجره سعادت بکسب مقدمات ادبیه عربیه و مسایل
ذخیره فقهیه توجهی کافی کرده و تمتعی وافی برده چنانکه بکام مشاجره و بهنگام منازعه ادبای درگاه جناب
ازحق و باطل مسئله مسولت مردود و مقبولش در نزد همگان مردود و مقبول در درگاه آسمان جاه
خسروی وکیل انجام کار و روزنامه نگاحضرت نایب الخلافة العلیه و اعتضاد السلطنة البهیه
عباس میرزای غازیست واز دارای ملک ترکی و ملت تازی قرین فخر و سرافرازی در عربی
نثر او نظما اقوال عربیه فصیحه و اشعار مشحونه بلیغه دارند چون درین مختصر التزام نگارش اشعار
عربیه نشده بود این پایه در سیده شریف با انکه هیچگاه بفارسی خیال شعری نکرده بود بابقای رسم و حیای
اسم در دو هفته چند غزل و قصیده گفته اشعار مشحونه اش در ذیل احوال نگارش یافته گوشزد خاطر
دارد از همین چند بیت کسی گوست گوهرشناس شگرف شناسد که زاد از چه دریای ژرف

قصاید	
ای طره یار آفت دلهای پریشان	از چیست که دایم چو منی بیسر و سامان
مفتون که ایهه الها بتو مفتون	بیجان زچه ایهه جانها نازتو بیجان

ماری تو که بر کنج کهر سازی ماوا | یا ابر که بر ماه فلک سازی دامان
آن صورت منظور که در جعد تو تستور | یا ماه بچاه اندر و خورشید بزندان
ماناکه زجورت داو بردند بخسرو | کین کونه سر اسیمه نمانی و هراسان
دارای امم اصل کرم مشعلی شه | کش رایت اقبال گذشت از مه و کیوان
روزیکه همی روید بر خاک چه زوبین | روزیکه همی بارد از ابر چه قطران
هم پشت سمک خسته به پیکار چه زوبین | هم راه ملک بسته ز پرواز چه پیکان
پوشد چو ملک درع و نشیند چو شبدیز | مهریست بر البرز و سپهریست بخشان
شاها ملکا گر بستایت نستودم | خود ازره عجزاست این نه ازدر کفران
بر خلق بپای ای ز تو آسایش گیتی | در دهر بمان ای ز تو آرایش دوران
تا چرخ بپاست سایه افضال بر زمین | بر بسیط تن تخواند ثابت آخرین
جز بر امیر قادر قاهر جمال دهر | رکن ادب محمد فاضل حسام دین
آن کو بفضل و دانش در خلق بیقرین | آن کو بروی و رویت با ماه در قران
حلدیست خوی او که نهان شد در آسمان | مهریست روی او که عیان گشت در زمین
گلک و بنان بهر چه کند دعوی از نهان | با نصرت خدایش بود حجتی مبین

جز گفت او نداشت ثمر گوش حق نیوش | جز سوی او نکرد نظر چشم راست بین
روزیکه چرخ بارد آشوب رستخیز | روزیکه خاک آرد زلزال واپسین
یکقوم را ز تخت چون آسکون فرو کش | یکقوم را بذلت تا آسمان اهین
از هول رزم خاک شود در صدف گهر | از شور جنگ سنگ شود در رحم جنین
او در نبرد یازد چون دست از کمان | او برکره تازد چون آب از کمین
از خون کشته چنی طوفان برو زرزم | از جان خسته چنی محشر بدشت کین
او در کمین خروشان چون رعد در بهار | او بر زین غریوان چون شیر در عرین
هم در زمان بدشت پدید آرد از سنان | لعلی که آفتاب به پرورد در سنین
ماهست کشته طالع از طرف کوهسار | یا روی او پدید ز خفتان آهنین
گیرد چو خامه از پی پیکار و نظم و نثر | کوبی بدشت باد پراکنده یاسمین
ای خواجه کرم وای هنرنامدار | ای سرور معظم وای مهتر مهین
با مردمان سمیری و در مردمی سمر | از رنجها امانی و بر کینها امین
هم فیض در وجودت و هم خیر در نهاد | هم یسر در لیاقت و هم یمن در یمین
نادرده دهر چون تو | نه دیده چرخ چون تو سواری بپیشین

برخویشتن ببال که در مزرع ادب — خرمن خدا توئی و تو اصحاب خوشه چین
کردی تو تاکرقی اندر بنان قلم — چندانکه او نزارتن فضلرا سمین
امروز در زمانه بتصدیق راستان — بر زمره ادب توئی استاد راستین
دارم بسی شکایت از چرخ کجمدار — لیکن زسفله شکوه نیارم بآن قرین
آن خوابگان که بر تو کزیده است آسمان — چون بنگرم بدیده تحقیق دور بین
خلقی مدار شان همه بر کام و بر هوا — تو می حدیث شان همه نزد او نه زدین
احبا شان بدیده و نسبهای ناکجا — نزدوده بمسبر او مزپشت آبنین
وشنام فرق می شوانند از مسیح — لاحول بازمی نشناسند ز آفرین
بر لب بسبح بازمدانند از دهل — خنظل بذاق می نشناسند ز انگبین
نه غوک از هزار و نه خرچنگ از غزال — نه سیر از صبر و نه طنبور از طنین
حاشا که در نظر شان آرد تفاوتی — دیو پلید با مه زشتی ز حور عین
بر چرخشان برآمده نوبت ز آستان — از راهشان غبار فلک رفته زآستین
خلقی بخاک و خاره در افتاده شان براه — تو می برگذار می سودشان چو سین
اشباهشان بکم بر افلاک ماج خواه — اشرافشان بدامن از اطراف بوسه چین

ذرچشم من نیاید شان خشمتی از انک — بس دانه است لعل و زبرجد فشار و زین
حشمت تراست زایزد و کز طبع مایه ور — هر لحظه جنت آری مشحون بحور عین
زانرو بسرخ و زرد نه چندانت التفات — کلت رویی سرخ زرد نه در پیش آن و این
هستی بروزگار تو از خویش و خویشتن — همچون حریر چینی کز خود حریر چین
از کوشوار و خاتم و فیروزه اش چه فخر — انگشت دلفریب و بناگوش نازنین
در جام سیم هیچ کند فرق با سفال — خود هرگز آب صاف که از چشمه معین
کجخت و کج همی نتوانم پدید کرد — رازی که از تو هست بدل در مراد فین
بادت زمهر و ماه فراتر همی مکان — چندانکه مهر و ماه بود در فلک مکین
افضال تو مدام بر اصحاب مستمر — تا چرخ راست سایه افضال بر زمین
بر رخ آن طره طرار پریشان که تو داری — عجب آرمه عالم دل مجموع گذاری
بر دل کشد رحم آر که بر دست نماندم — با غم هجر تو دامان سکونی و قراری
دامن دل شد ستاند ز دست محیط ار بنگاری — جهد کن جهد که دامان نگاری بکف آری

منظور میرزا محمد ابراهیم از اهل دارالعلم شیراز است مردی طلیق اللسان براین البیانت
آدمی وش مهربان از افسانهای باستان بسیار دستان ضبط و اشعار مناسب بآنها ضم کرده در پایه

سریر عرش نظیر کشور خدای عجم وارث ملک جم آنقصه ها را بگاه استراحت او ایمکنه طی دار

بصد هزار فسون دل کرفتم از کف ماهی	ربود و ماهوش و یکبار از کفم بگاهی
زناوک مژه کردی هزار رخنه بجانم	کجا رواست پک تن ستم کنند سپاهی
حاشا که من ساغر می پرهیزم	وز ناله زار و چنک وی پرهیزم
ترسم شود آشکار راز م ورنه	از باده خوشکوار کی پرهیزم

نشاط هو معتمد الدولة علیه ملک الیراعة والبراعة مالک السماحت والصباحت

کنز الراجین وکهف المحتاجین قدوة الاصحاب امام الکتاب شمس الممالک عبد الوهاب الموسوی

چون باراده ازلی ومشیت ایزدی این دولت اسلام پناه را بر قاطبه دول باقیه چندان

افزونی ثابت آمد که اسلام را بر سایر ملل کارکنان عالم علوی و پیشکاران پیشگاه سماوی

بتفحص مشیری با شئی شهامت علوی علت فاطی فطرت حنیفی حسب موسوی نسب ادیب کریم

حلیم مطهر خلق مهذب خلق یونانی جان عربی زبان کشخص شریف ملکت را بجای دو بازوی

توانا وجسم عزیز دولت را بمنزله دو چشم بینا تواند بود همی کوشیدند تا لیاقت معهود و مزیت

مقصود را حبا و نسبا علما و ادبا در این کلمه جامعه آفرینش بزرگ که جوهر دانش است و کوهر

بخش کنج حیا معدن وفا باغ سیادت کلی زردشت ارومی سعادت نجاک کویش اصل فیروزی

وجودش وجود ثروت پرتو جودش شخص هیبت کوه وقارش کوه کرامت شخص نزارش جامع

المتقابلین جاوی المتضایفین فلزیت مس الیزجی ولاجود مرجی لاهاب معاینه دیدند و مشاهده کردند

پس بتوسط و تعریض یوان عزیز بمشرکشانند و بمرصد تفویضش نشاندند در بدو توسل بحضرت و تقرب دولت

بسبب وفود حاجات و دو فور اخراجات و قتی سی هزار تومان بر ذمتش ثابت آمد خدمتش را بمعنی تحمل

حاصل بود که اینکونه دیوان با خراج زاید خدم و اذهاب حشو حشم و قطع ادرار و منع زوار و ردا صحاب

و یاسل شراف تقفیل مطبخ و تعطیل مسلخ و احتمای طعام و اقتضای لام او انکرد و بتفریق ذمه و تکمیل غرما

حاصل نیاید بتجلد بر تحمل و تحمل افزود و لاعاران زالت عن البحر نعمة ولکن عاران بزوال التجمل

با این حال خلوتش از اخلاط هندی و عرب پندشتی صوبه دکنت و ضعفای مین و خدمتش

از اختلاط رومی و ایرانی کشی براب شیرین غوغای [illegible] انقضای آثار اجداد و اجتناب

خلاف معتاد با انتفاع ممالک محروسه با نفاد املاک موروثه پرداخت نام نیکی کرمانه زادی

بر کزو ماند سرای زرنکار کارکذاران چندی در تبدیل و تجدید غرما تصور منفعتی و توهم راحتی کرد

از یکی بر بحی کزاف و سودی کران مبلغی کرفته بدیکران داد و ذی وا انقضا مدت حملت راحت

نفیت شر دندی و غافل کاذا ما قضیت الدین با لدین لم یکن قضا و لکن کان غرما علی غرم تا بدعای

ارباب حاجت بحر حمت متلاطم شد و ابر کرم متراکم زمان [illegible] ایام اختیار سپری آمد

وقتی درحضرت خلافت بعضی ازخواص حضرت در ذیل شکایت از قلت تجار و کساد بازار بر زدند
که بزرگان مال از ارکان بگزاف برند باجحاف خورند این قضیه قرض منعث از جود را که با وجود جناب
بعلاوه مطلقه عامه است بامید اخذ این بهانه که خدمتش ابیب سامان معیشت و نفی کفایت مذمتی وارد آید
نه بوجود قوت مزیتی ثابت در پیشگاه دارای باذل عادل که جهان خاکرا از دست یازان و چهر
فروزان مبارک سحاب و فرخنده آفتابست معروض داشت غافل که ذکر ابتلای اشراف و کمان
بالاسراف حضرت جهاندار کریم و خدیو رحیم را استمطاط سحب رحمت و استفتاح ابواب نعمت بهیس قدر
که خدام حضرت صاحبقران جمشید جام را معلوم گشت که جانبشر از تردد غرما و تزاحم خصما زحمتی
عظیم حاصل است تا دکانهای گشاده بسته شود و دکانهای بسته گشاده فرمان صادر شد که آنچه بجانبش
وارد آید روزی دو با داعی آنقدر عملهٔ خزان بسنجند زر رنج برند و حملهٔ تجار یکسیه بشارت
این کرم از سکهٔ سوق بانک یا بشری بعیوق برآمد چند روز از بام تا شام بسته دکانها می آمد
و بسته بسته می بردند بعد از ترقین صفحه و ام و تسلیم صره تمام فرحناک و اشتو بالذی هوا بلدان سکتوا
تحت علیه التحایب تماما لامره و اعطاما لقدره از خدیو زمان و شهنشاه دوران بخلعت نمایان و لقب
عنوان مخلع و ملقب آمد باجازه منصب و اقتضای لقب در تالیف آلاء و تخلیف عطا و تجهیز اجناد
و تعیین قواد و تشخیص مراتب و تفویض مناصب بوجه اصوب و قسم انسب و خیل انتظام امور گشت و وکیل مهام

جمهور را مطلقا معتمد دولت گشت و مستشار حضرت عظایم امور را تفتیش موجب اتمام گشت و جلایل
مهام را تعهدش باعث انتظام بسته دانش آراسته گشت درونق مجلل کاسته قیمت کتاب چون قدر
کتاب بالا گرفت و کلهٔ صحاف چون حجره اشراف زینت پذیرفت هم اکنون بمن خدمت دلیر
عاطفت دارا از یمین و یسارش هدایا آرند و نستانند و اگر نیارستند توانند فلا انجود نفسی
المال و الجد مقبل و لا انخل بقی المال و المجد مدبر تم الفواضل اما الفضایل از آنی چند انکه اثبات ایمان کند
دار غام شیطان ذر وجود واجب و اثبات عقول بسیطه و نفوس مجرده و طبایع کلیه و اجرام
سماویه و اجسام مادیه و صور نوعیه و مواد طبیعیه و قوه مستعده که حضرت وجود را اول قدم
ابتناطات و آخر منزل انبساط منظور و استدلال در هر مرتبه از خود بتحقیقات ستوده ممتاز نه بتقلیدات
شنوده و در فن ادب شاهدی عدل او گوای صدق چون خمسه نظامی که نظام نثر اعرب بیاد و مفاخر
تعزلا و ترسلا فصولا و ابوابا مجمع کتابت را اشرف کتابت لفظا و معنا نثرا و نظما و تضمینا
و تمثیلا ایجازا و اطنابا مزرع طلاب را انفع بحیث حاجت بتصدیع بیان و فصول ایمانت خطی چنانکه
اگر ابن مقله زنده شود نخوانده قلمش را بچشم بردارد و در شکسته و ترسل با قرار هر چه مشاق و کتاب آفاق اولی معتقدم
الثانیت و معتمدی مفتوحا الی شفع شفعایش خوانند و مختار اختیارش دانند اصحاب قلم و ارباب رقم
در جلب رقعات دلکش و جمع مرقعات خوشش آن کوشش کنند که مفاتیح بحسب حال نکند و ناقص بکمال

۱۷۵

والکل قلب شهوة فی خطة حتی کان مادوه الا هوا بکثرت بذل وقلت منزل معروف بکانه وخوش است
وبصدق قول ووفای وعده معتمد سلطان ودرویش بعیش وباطل روزگار نبرد وبلاغ وجد کند
نخورد وبا قضای تواضع باشد اگر بوسه نمود وبا امرا چابوسی ننمود معجلا کس از وی مستحسن نشنید
وغیر مستحسن بدیده خطا وربط استاد زانست خلقا وخلقا استماد اقران از جواهر منظومه کمالش

قصا بعضی راز پوران این سفینه ساخته

هوا بادو هوسناران طمع خاک وخطر خضرا — درین کاشن زهی نادان که بندد دل کشا پیها
مرا ازطرف این باموس نشه حاصل خرابی کا کنون — پیادارم بسی منت زخار ویرسر ازخارا
درین سودا اگر سودی بود درنیستی باشد — چه حاصلها که رندان نسجه دارد زاهد از زیا
بشاخ گل بجام مل کشانی دست وبندی دل — یکی پیوسته باخار ویکی بشکسته از خارا
پی جانی که بسپاری چه داری باکی ازمردن — پی مالی که بگذاری چه آری دست برینیا
ترا برکرد این خانه مثال از شمع وپروانه — ترا برحرص این دانه فکنده از آب استقا
چو ره برسیل بگشادی چه ویرانی چه آبادی — چو دل برمرکب نهادی چه برخارا چه برد پیا
نفس را سازبستن بین بیابانی هوس برنبد — قفس را رخنه برتن بین پیابال هوس بگشا

وله ایضا

سراسر ابرمن وادی نمان از رهروان خالی — درین تاریک شب مشکل که جوید راه تنها
دلی راگر هوس چندی بهرجانب پراکندی — روا باشد اگر بندی بدان دلدار جان بخشا
که بندد نقش تن ازگل پس ازتن برنگارد دل — زدل جان آورد حاصل زجان جانان کند پیدا
زجود او وجود تو بجود او نمود تو — بهم او رب ودود تو حکیم وقادر ودانا
خبر او فانی ودر فانی نیندیشد مگر نادان — بهم او باقی ودر باقی نیاساید مگر دانا
بدل سلطان جاهت بس مدل بررخ هرکس — مگر برچهره لابنگری ازدیده الا
زکثرت توشه برداری ره توحید پیمایی — زکشورها گذر آری ولی حدها نهی برجا
معانی ازصور خوانی نه معنی را صور دانی — بباقی نی ازفانی بعقبی نی ازدنیا
اگر پیدا دوست بنشینی چه درپیدا چه درپنهان — خلاف دوست نکنی چه درسرا چه درضرا
بسویش گر نظرداری چه در دیر وچه در مسجد — چو کشتی این ازطوفان چه برساحل چه بردریا
چرا مانی زحق غافل تو مپنی کیف مدالظل — بهین درخسرو عادل جهان دارجهان آرا
شهنشاه جهان مشعلی شه انکه رای او — فروزد برخرد زانسان که تابد برفلک مهرا
جهاندارای که ذات او دلیل شرک وحدت شد — یکی درنه سپهر دان یکی درشرب دانا
زنیکی آب وهوا زادیم وراز ما ندانستی — زبان مرغ صحرائی ندانند صفحه مینا

زبان از راز پیداران اگر گوته نکنی شاید
شبی بگشوده بر آن در لبی تا سود بر آن پا

ترا آلوده از فضل طبیعت جیب تا دامن
چه افشانی پاکان آستین هم سوی خود دارا

شی کوشیده در محنت رخی پوشیده در ظلمت
دلی آغشته با شهوت سری کرشته از سودا

در یغت ناید از آنان کزین پرورد اندازان
سری باز حمت از سامان دلی در راحت از طوغا

دلا از طعن نادانان چه اندیشی ندیدستی
که مفلس از تهی دستی گذارد عیب بر کالا

ترا بر بال و پر از خود اگر آلایشی نبود
زغوغای مگس طبعان چه داری باک ای عنقا

کهی از حمد یزدان جو بقای خسرو عادل
کهی از مدح سلطان کو ثنای خالق یکتا

یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان
یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنی

لغز آئینه

چیست آن روشن دلی کز تیره سنگش گوهرست
عاشقی روشن ضمیر و دلبری سیمین برست

کز دلش آرنسنگ کز اهن دلی سنگین دلش
از دل عشاق و طبع دلبران نازکترست

ساده لوح و پاکدل چون عاشقان آمد دلی
سر نهانش چون بهوسناکان نگاری در برست

عارض خوبان فروزانست زاه عاشقان
روی این زاهی زرد و به عاشقان تیره ترست

ساده همچون خاطر عاشق بجز از عکس یار
لیک اصل و عکس هر یکرا به عکس دیگرست

متمتع از این فراق و ممتنع با آن وصال
آن زمنظر است تمثال این مثال از ناظرست

زشت رویان زشت پندش نکو رویان نکو
این عجب نه زشت رو شد نه نکو منظرست

نکته جو و عیب کوی و خود نما آمد مگر
ناصحی بسیار دان یا زاهدی دانشورست

منطبع در روی صور یا منعکس از وی شعاع
همچو رای و روی دارای سکندر چاکرست

در کف شاه جهان بدریست کوئی در بلال
یا سپهری و ندران تابنده مهر انورست

افتخار خسروان محتشمی شه ایکه جود
بوجود دست تو همچون عرض بی جوهرست

سرعت برقست در زین یا بزیرت توسنست
صورت مجلست پیدا یا بفرقت افسرست

آیت فتحت بر بالا به پشت رایتست
مرکز خصمت آشکارا یا بدست خنجرست

این عشت یا آسمانی در میان جوشنست
این رخت یا آفتابی در کنار مغفرست

و له ایضا

بزم غیب از شمع دانش چون منور داشتند
پرده داران صفاتش پرده بر در داشتند

خواست بر نامحرمان پیدا شود حسن ازل
محرمانش صد مرحله از اول نهان تر داشتند

شاهدان غیب را در وند اطوار ظهور
رویشان پس در ظهور خویش مضمر داشتند

خامه اظهار چون بر لوح امکان نقش بست
از نخستین صورت نوری مصور داشتند

کاه خواند بیش محمد کاه کفشد بش علی — که بعقل اولین اورا معبر داشته

نقش کل کز سایه اش طبع هیولا پایه یافت — مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشته

وندران نور انچه از نقصان پذیرفتی بیافت — عرش نامیده وزان کرسی فراتر داشته

وز کف دو دو هیولا از پس یکدیگر فتن — چرخ اخضر بر فراز ارض اخضر داشته

بازلال عشق پس انجمله را آمیخته شد — وانکه از وی طینت آدم مخمر داشته

بوالبشر را بر بشر کز برتری داد ند لیک — پایه خیر البشر بر تر ز برتر داشته

ذات او واجب نشاید گفت و ممکن نیز نیک — از وجوبش کمتر از امکان فزون تر داشته

پشکاران ازل کز پشکاه لم یزل — نفعها هر سو روان در دفع هر ضر داشته

تا نکوئی خیر و شر پی عزمشان آمد پدید — تا نه پنداری که پیوجیب سر شر داشته

فعلشان بر مقتضای قابل آمد بر وجود — زان سنگش خواند آن وین سنگر داشته

قوه ها را راه سوی فعل وا دارند کی — انکه را مومن توانشد گافرا داشته

می نه بینی سایه ها را پیش و کم نزدیک و دور — در خور خود پرتوی از تابش خود داشته

انبساطات وجود از اعتبارات حدود — همچو ظل در قرب و بعد مهر انور داشته

نقشبندان قدر در کارگاه حادثات — امتحانرا هر زمانی نقش دیگر داشته

کاه تمثالی زجم که از فریدون ناخشد — کاه نقشی از ملک نه کز سنجر داشته

نیک و بد آموخته اکنه نقش روی تو — کار بیشه از نیه کاری قلم بر داشته

تا ابد نقشت بر رخسار عالم بخت تو — نقش بسته ی جز این خوشتر ازین کرده نشته

ولد

طلع الصبح فاضت الانوار — یکی از خفتگان نشد بیدار

پند گیرید چند ازین غفلت — شرم دارید تا کی این پندار

مانده از ره روان درین وادی — ز اشک خونین و آه آتشبار

شعلهای نهفته در دل سنگ — غنچهای شکفته بر سر خار

تا در نکت بود شتابی کن — تا توانی برفت ره بسپار

تا توانی کست عهد ببند — تا توانی شکست توبه بیار

خاکساری گزین نه سنگدلی — کاید از خاک گل نه از سنگ شرار

چیست جان چاک شده رشته یکی — آخرای عشق سر ز جیب بیار

آخرای نقش یک نفس بشکیب — آخرای عقل یک قدم بگذار

مانده از قاصدان ز ما نامی — گر ی کوش بر درای دار

چند بر پرده نقش میفکنی — دفع الاوثان و اکشف الاستار

۱۷۸

پرده بردار ما عیان نگری | لیس فی الدار غیره دیار
شهرها پنی اندران یکسان | مسجد و دیر و سبحه و زنار
بزمها پنی اندران یکرنگ | عاشق و یار و بیدل و دلدار
پی لب و گوش گم گفت و شنید | مست بی باده بیخبر دشیار
ملکها پنی اندران طغیان | رانده یکباره و که زخود صد بار
تخت خاقان چو گردی انباشش | تاج قیصر چو پایی از دستار

ولہ ایضا

آن آهوان نغز بین برطرف گلبرگ ترش | طرف گلستان سبز بین از زاغه جان پرورش
افزود زیب گلستان چون سبزه سر برزد ازان | بنگر بتاراج خزان از سبزه گلبرگ ترش
زان سبزه چون خیزد صبا در سنبل آویزد صبا | دلها فروریزد صبا مستی برد از عهرش
در آن سر زلف دوتا از مادلی شد مبتلا | سیکرد چون دلها یارب چه آمد بر سرش
بر گونه اش اشک این عجب نبود چو خط سرزد ازان | رخساره خط روزاست و شب آن آفتاب انخورش
لعل شبه اند و دین جزع که آلود دین | آن آتش و آن دود دین پر آب از آن چشم ترش
بر عارضش خط برده ره بگذشته یا زین راه شه | بنشسته بر رخساره گرد از میر لشکر کش

سر کو نهد دل زیر کی در دست نادان کودکی | نقد ارد هی صد جان یکی با وعده مشتی زرش
معشوق کار افتاده به دلبرده و دلداده به | افکنده و افتاده به مجروح و بر کف خنجرش
عید آمد از یکساله ره با پیک دولت بردرش | نبود عجب گردست شه کوهر فشان شد بر برش
بزم طرب بر پا نگر مجلس بهشت آسا نگر | ساقی بقد طوبی نگر از باده بر کف کوثرش
شاه کردون مرتبت فرخنده شه انگه کرن | از نخستین تا زبان اندر دهان آورده ام
نیست جز حرف مدیحش بر زبانم کو بنا | مدح او آموخته انگه زبان آورده ام

ولہ ایضا

خرم آنان کافرید از نور خود یزدانشان | افرینش تابشی از طلعت تابانشان
باز گردانند مهر از غرب و شق سازند ماه | آسمان کو نیست کوئی در خم چوگانشان
چون بجلم آیند و تکبین خاک طغشان خوابگاه | چون براق عزم در زین آسمان میدانشان
تشنه لب در رزم دشمن لیک اندر بزم دوست | چشمه خور در دی از نه جرعه دورانشان
فیتبشان تا بقوت شام و انگه کاینات | از ازل برخوان هستی تا ابد مهمانشان
در قضای حق رضاشان رستی خواهی قضا | هست اجمالی که تفصیلش بود فرمانشان
فارق محنت و باطل خون ناحق کشتگان | از لب هر زخم انا الحق میسراید جانشان

انکه شادی بخش کونین است بخشایش مخواه — دیده شان گریان مبین بنگر دل خندانشان

من بخود جز قالبی بیجان نمی بینم نشاط — جان عالم سر بسر باد افدای جانشان

نا امیدانرا بدرحمت نیستم من کیستم — خاکی از ایوانشان یا خاری از بستانشان

نوریزدانند اینان بس عجب نبود نشاط — باشد از رحمت نظر بر سایه یزدانشان

نیلگون دریاچه اش بین کرندیدی تا کنون — آسمانی کاه ثابت کاه سیار آمده

نیست این عکس فلک پیدا در آبش کاسمان — دیده تا بر رفت قصرش نگون سار آمده

مثنوی

صباحی جانفزا روزی دلفروز — چو بخت بخت شه میمون و فیروز

شمیمش راحت تن مایه جان — نسیمش همچو جان پیدا و پنهان

چمن خرم ز ابر نوبهاران — ولی چندان ترشحهای باران

کزان پر لاله را ساغر نکشتی — وزان دامان زاهد تر نکشتی

صبا چندانکه گل دفتر بریزد — شراب لاله از ساغر نریزد

پریشان زان نشود زلف نگویان — نسازد لیک دلها را پریشان

قدوم شاه را مرغان نوا سنج — ز خور سندی کوزنان در تک و تاز

بخشایش نسخه

چنان بیشه خود را بر کند کش — که بگشاید کسی از صید بندش

ز پیشش بیلی گر کام برداشت — ز کیشش حسرت تیر در کمر داشت

اگر شیری رسیدی در کمینش — ندیدی زخم از و جز بر سرینش

غزالی پشت کردی گر بچنگش — بجز بر دیده کی دیدی خدنگش

قطعه

فرو مانده ام خیره در کار او — چگویم که باشد سزاوار او

اگر ابر گویم کهر بار داو — اگر چرخ گویم در نگ آرداو

اگر بحر پیدا نشد ساحلش — اگر کوه سنگین نیامد دلش

اگر شاه بردی سزاوار نیست — وزین برتر م جای گفتار نیست

قطعه

ز خیل دو پنان کثرت نگر — گروهی نشسته بایکدگر

برامد زهر گوشه گفت و شنید — سخن تا خلاف خلافت کشید

یکی گفت بعد از نبی حق ولیست — یکی از پس آن سه کفشی علی است

زهر سو برامد روایت بسی — بجنون بیرد این حکایت کسی

که ما را خلافی بود در میان
گر وهی برآمیزیم و قومی بران

ازین دو تراری و کشاکش چه خیزد
بگفتا مرا جز یکی یار نیست

من از غیر لیلی ندارم خبر
ندانم علی باشد او یا عمر

بشوئید از نقش باطل ورق
بجویید لیلی که لیلیت حق

خردمند را راز باشد نهان
پیاراستی جوز دیوانگان

که عاقل پند نیذیرد از قیل و قال
نگوید سخن تا نجوید مجال

قطعه

عجب دارم از جمع فرزانگان
که غمگین نشینند و آزرده جان

بدو نیک را چون درنگ اندکیست
غم و شادی و رنج و راحت یکیست

اگر نیک بینی بدو نیک نیست
ترا دیده بی نیک بین نیک نیست

جهان سر بسر نور پاکست و بس
دریغا بچشم تو خاکست و بس

بپا تا براین خاک آبی زنیم
بلال از کف آفتابی زنیم

جوانی بجوئیم و جامی زمی
بپیری بجوئیم کامی زوی

نه کامی که تن کامیاب از تنست
نه جامی که در خورد لب شکنست

نه زان می که غم را بسوزد بساط
از آن می که آتش زند بر نشاط

نه زآبی که در چشم سر خاک شست
از آبی که خود جان و دل پاک شست

ازین آب اگر شوید از چشم خاک
نه بینی تو از خاک جز نور پاک

خدا نور پاک و جهان سایه ایست
جهاندار بر سایه پرایه ایست

جهان بر مراد جهاندار باد
جهان آفرینش مدد کار باد

مثنوی

باز ز نیچر جنون بر داشتند
بند بر پای خرد بگذاشتند

عقلها را وقت آشفتن رسید
رازها را نوبت گفتن رسید

مرحبا ای عشق غم پرداز ما
ای تو هم همراز و هم غماز ما

ای فزون از فکر و از تدبیر ما
هم جنون ما و هم زنجیر ما

عقل را ره در دل دیوانه نیست
خلوت حق جای هر بیگانه نیست

خانه دل منزل اخلاص تست
خلوت جان جای خاص الخاص تست

شاد بنشین از غم آزاد کن
هم خرابم ساز و هم آباد کن

ای طفیل بود تو بود همه | بود در سود ای تو آسود همه
بودی و جز بود تو بودی نبود | بود پنهان آتشی دودی نبود
عشق تا که زد بر آتش دامنی | شعله ها سر کرد از هر روزنی
شعلها راه ظهور آموختند | پرده ها یک سر سراسر سوختند
شد عیان از شعله ها آنگاه دود | شعلها را دود ها پنهان نمود
از درون چشمها جوشید دود | در کمون چشمها کوشید رود
چشمها زان دود نابینا شده | چشمه ها زان رود ناپیدا شده

و ایضا

کلستانش را گلی پیدا نبود | از گل او بلبلی شیدا نبود
فرقها نازو نیاز از هم نداشت | بلبل و گل اقتیاز از هم نداشت
تا کهان پیدا نیاز از ناز نشد | حسن و عشق از یکدگر ممتاز نشد
احتیاج آمد ز استغنا برون | کثرت استغنا فزون
عاشقت او با صد استغنا و ناز | عشق کس دیده است بی عجز و نیاز

دیده را دیدار خود خیره کند | نور صافی چشم را تیره کند
دیده آب آرد چو پیش آفتاب | دیدن خورشید نتوان خرد دراب
عکس مهر ار چند اندر آب هست | آب ننماید همان مهر است و بس
آفتاب اندر اشعه عکس اندر آب | آب ناپیدا و پیدا آفتاب
آب محسوس آید از حس دگر | لیک دید مهر نتوان بی بصر
یا بداعی گر شود جویای آب | لیک در آب او نه بیند آفتاب
ماهیان اعمی و عالم همچو آب | نور حق پیدا دران چون آفتاب
کاه ریزیش بسر که بر بدن | کاه آرمیش بلب که در دهن
گر رود در آب و گردد غرقه کس | یا خورد چندانکه بر بندد نفس
حس و لمس و ذوق کی بیند جز آب | دیده باید تا بیند آفتاب

و ایضا

ای گرفتار جهان هیچ هیچ | هیچ دانی کاین جهان هست هیچ
راه پرا هستو دزدان آگهند | همرهان راه دزدان رهند
پشت بر مقصود پوئی تا بکی | مقصد از پیرا همه جوئی تا بکی

ای ره از پیره بتو نزدیک تر | مقصدت از تو بتو نزدیک تر
دیو غفلت سوی این راهت کشاند | مقصد و مقصود تو در خانه ماند
باز گرد ای بیخبر از راه خویش | باز جو انجام خود ز آغاز خویش

و ایضا

باز صحبت در براند آفتاب | خواجه تا کی بر نمیخیزی ز خواب
نه اثر از عقل داری نه ز عشق | نه گذر در کوفه نه ره در دمشق
عشق اگر کفرات اگر دیوانگیست | خواجه را با عقل هم پیگانه کیست
عشقرا بگذار کو زان تونیست | در خور این موهبت جان تو نیست
دور شو از دوم خود خواجه دمی | تا سخن را نیم از دانش همی
نزد هر کو عقل و دانائی تست | از کجی بهتر نباشد راستی
بخل بخشتر نزد عاقل یا کرم | عدل بهتر پیش دانا یا ستم
چستی از چاکر نکو یا کاهلی | آگهی خوشتر بود یا غافلی
خواجگان دانند کاندر بندگی | سرکشی به یا که سر افکندگی
با چنین کردار اگر شرمنده نیست | خواجه عاقل نیست با خود بنده نیست

تو کو هم عاقل و هم بنده ام | بنده ام در بنده کی شرمنده ام
بر کرمهای خدا دل بسته ام | فارغ و آسوده دل بنشسته ام
ابر باشد در کرم آری سر | لیک از جوکند م آرد کی مطر
هم بخاک شوره بارد سال و ماه | هیچ دیبستی برو یابد گیاه
گر کرم باشد روا پی احتساب | بولهب را فرق کو با بوتراب
من گمانم اینکه خواجه عاقل است | لیک در خوابست و از خود غافلست
چشم تن بیدار و چشم جان بخواب | خفته او تا بر سرارد آفتاب
شرط اول هر که مرد این رهست | چیست دانی ان نفو موالهست
خواجه را باید که برخواند کسی | هم بمالد هم بجنباند لبی
انچنین کاین خواجه خوابش برده است | زنده باشد خاکش لیک مرده است
مرده باشد لیک نی از تن ز جان | مرگ تن پیداو مرگ جان نهان
خواجه ترسم رنجه گردد زین خطاب | نی غلط گفتم نه مرگست این نه خواب
مرده آن باشد که روزی زنده بود | بود پیدا آنکه گوئیش غنود
مرده هرگز خاکرا کی گفته کس | سنگرا هرگز نگوید خفته کس

۱۸۲

از نما باشد جماد ار احیات | هم ز حیوانی بود زنده نبات
زنده حیوانی بانسانی دهد باز | دارد انسانی برد زانی نیاز
من کرم ثم جان انسانیت است | کوشکاری جان یزدانی بدست
گر نه از این چشمه جامی برده | زنده باشی حاشش له مرده
نسبت نفس جمادی با نبات | نسبت نفس نباتست و حیات
نفس نامی گر جمادش پیکر است | پیکر حاضیت گر دی برتر است
جان حیوان قالب جان بشر | جان انسان پیکر جان دگر
انکه جان بخشد از جان هم | هم شیان و هم خداوند رحم
ابلها زا جان انسانی نبود | غافلان زا جان یزدانی نبود
غافلی گرچه بصورت ابلهیست | خواب با مرگ ار چه در صورت یکیست
خوابرا تا مرگ ره پی انتهاست | غافلی را ز ابلهی بس فرقهاست
خفته آن باشد که پندارش هست | غافل آن باشد که هشیارش هست
خواجه را ترسم نباشد زنده جان | ورنه از خوابش رهائی نیتوان
گر ندارد جان اسیر ابلهی | غافلی تبدیل گیرد نه آگهی

خواب و غفلت پی علاج و چاره نیست | بیدل امرگ و بتر زان احمقیست
چاره نپذیرد بلای احمقی | همچو آن کو کشت در فطرت شقی
بر همه یکسان تکالیف خدا | تا که ابله کرد د از غافل جدا
ورنه ابله تا قیامت ابله است | ز ابلهی دست تصرف کوته است
با ازل پیوسته شد سلک ابد | بد نه نیکو کرد د و نیکو نه بد
خواجه را در خواب خوش مادیم نام | وین سخن خواب کشیدن بس دراز
عشق کو نا قصها کو ته کند | عاقلان را غافل و ابله کند
ز آگهی خوشتر چه باشد ابلهی | ابلهی شد مایه صد آگهی
عقل چون کامل شود آگه شوی | عشق چون حاصل شود ابله شوی
هر کرا زین ابلهی جان خرمست | آگه از سر لکیلا یعلم است
کفت پیغمبر امیر آگهان | اکثر اهل جنانند ابلهان
آگهی را آفتی زین ابلهی است | از پس این ابلهی باز آگهی است
صرصر عشق آورد هر سو کذار | تخل آگاهی فرو ریزد ز بار
دست یازد هر کجا بر عاقلی | عاقلی کرد د بدل بر غافلی

نه بصر نه سمع و نه ذوق و نه لمس | نه ذکر حبها کان لم یکن انس
عشق آزاد و دشمن اکاهیست | غفلت و نادانی و کمراهیست
تا که از نقش پر اکنده ورق | شوئی و از عشق آموزی سبق
نفت آمد همچو مرغی در قفس | بال و پر واریش از ادراک حواس
چون بدام افتاد مرغی را کذر | بر کنه صیادش اول بال و پر
پس رها از حلقه دامش کنند | اندک اندک پس بخود رامش کنند
جایکاهی سازد اندر خانه اش | صبح و شام آماده دارد دانه اش
کر بکه آرد کذاری بر سرش | دستی از رحمت کشد بر پیکرش
دارویش هر روز با لطفی دکر | باز آرد مرغک از نو بال و پر
پر برارد باز رو رو بد بالها | مختلف باشد ولی احوالها
کرچه این پر خود بصورت آن پر است | قوت این پر جای دیکر است
این بصحن خانه رستت آن بدشت | این قوی از دانه کشت است آن بکشت
باز عشق آهنک بیغا ساز کرد | باز دل آشفتکی آغاز کرد
شد بادی باز برکاهی وزید | آتشی در خشک خاری جا کزید

باز آبری طرفه طوفان زای شد | آفتابی باز نورافزای شد
کرد خود بینی ز راهی دور کشت | ظلمتی از پای تا سر نور کشت
آتشی بر جان من افروخت عشق | خار خار هستی من سوخت عشق
پس برون آورد کل از آتشم | تا بهشتی ساخت نعره دد لکشم
بطنها باشد نبی را تو بتو | این بطنی زاید ان بنکو بتو
انکو نکذشت است از زیران دوست | کی کذر آرد سوی بستان دوست

ولا ایضا

من کر قثم بند بردارم ز لب | بند بر کو شند این خلق ای عجب
من کر قثم بند بردارم ز کفت | تو بپرده در چه خواهی شکفت
خواهی ار آری برون زین پرده سر | سر نه اندر پای عشق پرده در
مرحبا ای عشق عالم سوز ما | جذبه ای شمع جان افروز ما
از تو برقی وز انده خرمنی | از تو ابری وز شادی کلشنی
اشک و آه و ناله و زاریم ده | هر چه زیاد دوست بیزاریم ده
زخم میجویم ز تو نی مرهمی | من میخواهم نشاط آخر غمی

۱۸۵

تا که جان آشفته دل پر خون کنم | یاد آن زلف و لب میگون کنم
تا بکی در دست خود عاجز اسیر | چند حکم نفس را فرمان پذیر
باز گیرای عشق از من داد من | من ترا کم کرده ام در خویشتن
آیت توبوا الی الله خوانده ام | لیک اندر تیه شهوت مانده ام
از تبه کاریم آگاهیم ده | آگهی زینگونه کم راهیم ده
تا خود و هر دو جهان یکسو نهم | آنگه از باطل سوی حق ره نهم
کرده های خویش بشمارم بخویش | شرمی آرم شاید از کردار پیش
خواجه را پیدار باید کرد باز | وقت کوتاهست این ره بس دراز
راحت آمد مایه هر غفلتی | چاره غفلت چه باشد صدمتی
رنجی ار بی صبر و بی تابت کند | به از آن راحت که در خوابت کند
خشم کافزاید ادب مر بنده را | خوشتر است از لطف بستاخی فزا
عقل استی فزاید دمبدم | این غذاهای اجل نا منهضم
مهل اندر دفع اغلاط هوس | توبه از خر حق سوی حق بود بس
توبه چبود باز گشت از خود بحق | شرط آن فقدان شان ماسبق

توبه برعایر شد از افعال خویش | زان خاصان توبه از احوال خویش
توبه خاص الخاص را اسمی جداست | باز گشت از ذات خود سوی خداست
خویشرا بایه کنم کم در تو من | بر مکن از بیخ و بن بنیاد من
هم ز شادی فارغم کن هم ز غم | هم ز پیشم بیش و هم کمتر ز کم
اشتهائی کاذب و اکلی مدام | این طمعها و این هوسها جمله خام
سهل شمر کار این فاسد مزاج | سهلی باید که پذیرد علاج
زاهدان کر توبه از مستی کنند | عشق بازان توبه از هستی کنند
تو ز توبه دل باین خوش کرده | کز گناهی احتراز آورده
ز امر و نهی کرد کار انس و جان | جنس عصیان را چو جنس زهروان
رد حکم از هر گناهی حاصلست | زهر هر نوعی که باشد قاتلست
توبه آوردن ز یکجرمی دخل | پس ز دیگر جرمها جستن عمل
از یکی زهر اجتناب آوردنست | باز قصد زهر دیگر کردنست
آنچه در تو هل تا فرمانیست | مایه گمراهی و ناداانیست
چیست دانی هستی نفس است و بس | کوش تا زان توبه جوئی زان نفس

هستی تست اصل بر جرم و خطا — نیست شو تا خود نماند جز خدا

آنچه بشکستی و بستی توبه نیست — ای برادر تا تو هستی توبه نیست

توبه نبود جز شکست خویشتن — توبه خواهی نشکنه خود را شکن

آن امام و پیشوای متقین — سید السجاد زین العابدین

در مدینه بر در کاخی رسید — بانگ ها یا هوی میخوارانش شنید

بانگ چنگ و بانگ عود و بانگ نی — بانگ ساقی بانگ نوشانوش می

بانگ مینا بلبله در بلبله — جوش صهبا غلغله در غلغله

حلقه بر در زد که در این حلقه کیست — خادمی زان حلقه بر در شد که چیست

گفت زان کیست این غلغله فزای — گفت خادم زان بشر است این سرای

گفت از آزاد است او یا بنده است — گفت نیست او یا که خود پاینده است

گفت آزاد است و خواجه محتشم — صاحب خیل و خداوند حشم

گفت آری بشر حافی بنده نیست — کز چنین کردار بد شرمنده نیست

این بگفت و زود از آنجا در گذشت — بشر اگه شد چو از آن سر گذشت

ناله از نی گریه از مینا گرفت — خون دل در ساغر صهبا گرفت

آتشی از شمع افتاد و شش بجان — از میان جمع بیرون شد دوان

دردمندی از پس و درمان ز پیش — تشنه کامی از پی و عمان به پیش

تشنه کامان تشنه آبند و آب — تشنه این تشنه کان مستطاب

تشنگی را مبدا از آبست و بس — تشنگان را آب جذ آبست و بس

جذب مغناطیس آهن را کشان — تو در آهن میل نی نی در ان

جنبش آهن اگر از خویش بود — کم نمیکشتی چه آهن پیش بود

جسم مغناطیس افزون چون شود — جنبش آهن همی افزون شود

چیست عاشق تا که خیزد میل ازان — جذب معشوقست میل عاشقان

میل در تو عین جذب وی بود — ور نباشد جذب جنبش کی بود

عاشقان را جنبشی از خویش نیست — از دو سو یک میل باشد پیش نیست

کاه جذب و کاه عشقش نام شد — کاه آغاز و کهی انجام شد

تا بکی ای خواجه غافل زیستن — با چنین کردار باطل زیستن

پاک کن آیینه دل از هوس — تا تو در وی عکس حق بینی و بس

ور نه جز باطل نه بینی هیچ نیز — نه بشارت سود بخشد نه نذیر

بشر حافی را دل از رصافی نبود | کی یکی کفشش از خود می ربود
تو مکو کان کفش کفش دیگریست | از امامی یا که از پیغمبریست
در دل و جان ابوجهل عنود | هیچ سود از کعبه احمد نبود
پاک باید کرد دلرا از لجاج | تا نیفتد حاجتی با احتجاج
عارفان و عالمان رهنما | واقف شرع‌اند و آئین هدا
خلقرا در هر زمانی رهبرند | حجت حق تا بپ پیغمبرند
گفت ایشان جمله نغز و دلپذیر | لیک ناپذیرد دل باطل پذیر
در دلی کو طالب نور هداست | گرچه ما گفتیم جنبش از خداست
لیک هر دل قابل این جذب نیست | کار مغناطیس جذب آهنی است
کاه را در جذب آهن قرنهاست | این ز مغناطیس آن از کهرباست
این یکی جذبی که شیطانی بود | وان دگر جذبی که رحمانی بود
تو مجو از جنس شیطان طبع و خو | در بجستی جذب رحمانی بجو

ولہ

کوکب شه تا ابد تابنده باد | موکبش را فتح و نصرت بنده باد

گرد جیشش بر رخ دیدار فتح | خون خصمش غازه رخسار فتح
روز فیروزی و نصرات و ظفر | تیغ شه خصم افکن و دشمن شکر
ای دل خون گشته با نقش دغل | زیستن تا کی با فسون و حیل
اشتی بگذار و ساز جنگ کن | عقل با فرهنگرا سرهنگ کن
تکیه مه از فوج تو به برگزین | ساقه با خیل توکل کن قرین
قلب را از صبر ده فوجی سزا | دو جناح از خیل تسلیم و رضا
تیغ عشق آنگاه برکش از نیام | پس برانگیز اشهب ذکر از مقام
نفس را چون خصم شاهنشاه بین | قصه هستی وی کوتاه بین

ولہ ایضا

هر که از خاصیتی ممتاز شد | یا نغز دجت و پی انباز شد
فخر میجوید ازان بر دیگری | که درین معنی ندارم همسری
امتیازات کافراد بشر | فخر میجویند ازان بر یکدگر
ورنه در وصفی که باشد مشترک | کس نمیراند سخن از فلک
خواجه باکبریا و ما و من | از چه داند امتیاز خویشتن

۱۸۸

هر که نام آدمی بر خود نهاد — از دد و دیو و ددان باید فرق داشت

چشم و گوش و دست و پا و خورد و خفت — دوری از پیکان نزدیکی نجفت

این نه فخری کادمی را در خور است — زانکه در حیوان ازو افزونتر است

از فضول جمله حیوان کاستن — جامه خود را بدان آراستن

کاین همو راست این نخواست این فلان — یا که این از پشم و این زاید بشم

عاریت از فضله حیوان بود — پس بحیوانت چه فضل از آن بود

غله در انبار و ابنانت بود — باز انبازی بمو رانت بود

سیم و زر داری نهان در خاک و گل — موش زردی و کوه سنگدل

هم متوعریان که از خود رسته ام — دل بترک این علایق بسته ام

گر شتت از ترک جامه فخر جوست — جامه را فکنده تو بار افکنده پوست

گر بپیروی توانائی خویش — فخر جوئی پس دارد از تو پیش

در ترا لافی ز ضعف و لاغریست — پشه را بر تو ازین ره برتریست

حرص خنزیر از تو افزون پی شکی — ور قناعت میکنی همچون سگی

حیله و تدبیر جوئی روبهی — راستی و صدق کاو ابلهی

جای ویرانه بومی و غراب — در بیابادی ذنابی و کلاب

نطق اگر کوئی که خاص آدمیست — باز گو تا خود مراد از نطق چیست

گر تحکم بود تعبیر مراد — شرح کردن از ضمیر و از فواد

این نباشد خاصه نوع بشر — بلکه هر نوعیست با نطق دگر

باورت از من نیاید رو بباغ — تا ببینی زاغ را هم از زاغ

در ز نطق ادراک کلی شد غرض — جنس و نوع و فصل و جوهر ما عرض

مشرع کلی شد از جزوی نخست — آلت معقول تو محسوس تست

پنج حسی کالت ادراک ماست — وز دگر حیوان نه افزون نه کاست

آنچه پیدا در تو در وی هم عیان — خود چه دانی تا چه دارد در نهان

هم اثر آمد مؤثر را دلیل — هم سبب آمد مسبب را کفیل

از قیاس ار رفیت در حیوان اثر — از چه باشد جلب خیر و سلب شر

حس چه شد ادراک کلی را سبب — نبود این نسبت بجاسی عجب

برشه نحل و سیاساتش نگر — آن سیاسات از قیاساتش نگر

خواجه بوده است از پیشینیان — بازانش میل و با بوزینه کان

بازی در خانه یک بوزینه داشت — روزی از خانه قدم بیرون گذاشت

یک سبوی ماست بود اندر فضا — وان کنیزک خفته در کنج سرا

دید بوزینه چو خالی خانه را — هم سبو پرید و هم پیمانه را

نرم نرمک مینج خود برکند زود — با سبو پوست پوس خرد انچه بود

پس زپیم خواجه مکری در کرش — اند کی زان ماست بر کف بر کرش

با هزاران پوزش آمد پیش بز — ای دریغ از پوزه و از ریش بز

مینج و بز برکند و بندش برگسست — پس بجای خویش محکم برنشست

نیم خفته آن کنیزک نیم چشم — می بدید و خنده بودش جای خشم

تا که از در با هزاران برک و ساز — باز آمد خواجه بوزینه باز

دید اسپیدی سبو در پوز بز — شد جهان بر وی سیه چون روز بز

هر کجا در خانه چوب و سنگ بود — خواجه را زانتو همی آهنگ بود

بز ز پیش و او ز پس هر سو دوان — گاه افتان گاه خیزان گه دوان

فارغ آن بوزینه از آن کش مکش — در کنار مینج خود بنشسته خوش

گاه میخندید و گه میدید تیز — نه بریش بز بر بریش خواجه نیز

وان کنیزک بچگان تا دیر گاه — گر کشادی دیده که بستی نگاه

این مثل درست آگه شو ز راز — ای تو هم بز باز و هم بوزینه باز

عقل یزدانی چو آن بوزینه بود — نفست آن مکاره دیرینه بود

کار فرمادر تو نفس سرکش است — تو همیکوی که کار دانش است

این سخن را گرچه شرحی درخور است — لیک در مقصد سخن اولی تر است

پس قیاس از فکرت بوزینه خواست — تا سبوی خواجه خالی ندز ماست

نطق اگر امید است اگر آنست نطق — مشترک در جنس حیوانست نطق

چون حدیثی گفته آمد از قیاس — در نیاز عقل بر فعل حواس

به که هم زین ره سر و دی سر کنیم — لیک آهنگی ازین خوشتر کنیم

عاریت کردستم از آگه دلان — من ز بان تو نیز رو گوشی بمان

تا کنی فهم این حدیث نغز را — پوست بگذاری و گیری مغز را

کوش تا سودی ازین سودا بری — کی کهر پی غوص ازین دریا بری

گفته آمد اند کی زین بیشتر — کی بود حس سبد ادرک بشر

۱۹۰

نفس را جز ذات خود کرمدرکیت | سهل ادراک آن حسن بی شکی است
آنچه بیرونست از حس ذات تست | وهم و غفلت نیز در وی ره نخست
نفس بی آلت کذا ادراک نفس | حس کجا و درک ذات پاک نفس
وانچه با آلت شود معلوم تو | هست معقول تو یا موهوم تو
لاجرم نفست محیط وی شود | ورنه در خورد تصور کی شود
شاید ار محسوس را کونی کبود | بی وجود حاس در خارج وجود
لیک هر معقول فرع عاقل است | ذات او بی ذات عاقل باطل است
این سخن را گر مسلم داشتی | منتهی بر کفش ما بگذاشتی
یکزمان بنشین و با ما راز کن | عقده در رشته دارم باز کن
انکه را معبود خود دانی بگو | جز تو باشد یا تو باشی عین او
گر تو نی این خود حدیثی مفتعل است | که تو هستی فانی و باقی حق است
جز تو گر باشد محاط نفس تست | خود یکی نقش از بساط نفس تست

ولہ ایضا

ای امام و رهنمای مشتهین | هم صراط حق و هم نور مبین

ای فروغ هشتم از نور دوم | انظرونا نقتبس من نورکم
تو سراپا عدلی و نوری تمام | من ز پا تا سر همه ظلم و ظلام
چیست ظلمت نیست ظلمت جز عدم | هم تو بودی و تو خواهی بود هم
من کرشمم رو نهادم سوی تو | پاکدامن رو بپیچم روی تو
ظلمتی را رو بسوی نور بین | صبح پایان شب دیجور بین
از ضیا ظلمت چه جوید جز فنا | تا رود ظلمت نماند جز ضیا
روی من شایسته آن خاک نیست | در خور آن پاک این ناپاک نیست
او لم دستی بیاید داد نت | تا توانم زان بگیرم دامنت
پس دلی سوزان و چشمی غرق خون | طاقتی اندک غمی از حد فزون
پس زبانی کاشف هر کونه راز | پس بیانی سر بسر عجز و نیاز
زان پس کوشی بقبول قال من | جای رحم است آزمان بر حال من

ولہ ایضا

این منم کاینسان خجل از خاک طوس | میرم ای دریغ وای فسوس
پنجه و درمانده و سرگشته ام | خشک لب از ظرف جوشکشته ام

هر کسی از فیض جو کامی گرفت — برمراد کام خود جامی گرفت

در خور جامی نیامد کام من — لایق سنگی نشد هم جام من

شرح اوصاف کلم رهزن شده — لیک بسته چشم در کاشن شده

بازگشته از گلستان خوار و زار — خود چه یابد داعی از گل غیر خار

گیستم من رهروی پی راحله — گیستم من واپسی از قافله

بنده در کار خود درمانده ام — از در صاحب بخواری رانده ام

بنده پشرم و گستاخ و جسور — با کرآوخ با خداوندی غیور

مستمندی خسته مسکین و غریب — از صلای عام سلطان بی نصیب

یاد من دارم که روزی چند کس — راه بازاری گرفتند از هوس

آن نهان در جیب خود خرمهره داشت — این فلوسی چند اندر گیسه داشت

بود سیمی اندکی این یکرا بجیب — لیک پیغش بود بی هر گونه عیب

وان دگر ابنا شته جیب و بغل — بازری مغشوش و با سیمی دغل

هم بکف زان نقد مشتی بی حساب — که منم درسیم و زر صاحب نصاب

جمله با هم سوی بازار آمدند — جنس قوتی را خریدار آمدند

انکه سیمی اندکی اندر جیب داشت — برد در دکان خبازی گذاشت

یافت نانی نغز و هم دجه خورش — که بشاید زان بدن را پرورش

وانکه را خرمهره بودی با فلوس — هم بدست آفتاد مقداری سبوس

وان دگر مغرور سیم و زر شده — جانب دکان حلوا گر شده

ریخت مشتی پر ز نقد کم عیار — کز ازین حلوا ازان حلوا بیار

مرد حلوائی نظر کردش بزر — گفت ای جان بر حلوا محز

اشتلم بگذار و این زر باز گیر — شحنه را هم گر ازین راز گیر

زر بگیر و زود سوی خانه شو — در بهندان سوی کاشانه شو

کس بزرق از این دکان حلوا نخورد — کس بافسون سود ازین کالا نبرد

روح باکت ای دغل این شهد و نوش — کی ستاند قلب تو حلوا فروش

آن دغل اینک منم کاینک دوان — سوی خانه میشتابم زان دکان

آن حریفان گشته سیر از نان خویش — من بجای نان همی از جان خویش

کاش زود آگه شود شحنه زراه — نقد قلب من ز من گیرد بخواه

کسبی زین پس مگر گیرم پیش — رایج بازار سنم نقد خویش

کیستم من خود یکی از ابلهان — تن زده اندر شمار آگهان
کهنم آگه ز اسرار طریق — سوی من راند زین رای فریق
پیشه‌ات سای خطائی از صواب — نه رفیق از دزد دونه آب سراب
معجبانه خویش از پندار خویش — دل خوش از کشتار پی کردار خویش
سکسک اندر کار و در کشتار جست — چابک اندر کشت و در کردار سست
اسب تازی در سخن واندر عمل — همچو خر افتاده حیران در وحل
با توای دانای سر هر سری — من چگویم زانکه تو دانا تری
نه تو دانا تر که دانا جز تو نیست — ناتوان ما و توانا جز تو نیست
بلکه ما دانا و دانائی توئی — ما توانا و توانائی توئی
جان که با تن زیست مغلوب تنست — ورنه کی طاوس شاد از کلخن است
روز و شب از اینچنان تن را مدد — از طعامی کو ز شر پی میرسد
جان چو طاوسی درین کلخن عجب — از غذاهای گلستان پی بلب
قوت این کم وزان افزون شود — کی توان جان زتن بیرون شود
قوت و قوت تن از آب است و نان — نان جان علت پرستش عشق دان

پی عمل نه نان بدست آید نه آب — پی عمل مستی فزاید خورد و خواب
عشق آرد ذکر و علم آرد عمل — غافل و جاهل بناشد جز دغل
عاشقا نرا تن اسیر جان بود — جان اسیر جذبه جانان بود
نه چو جان ما که از سحر هوس — خاصیت از خوی گرفت و دس
ما هوسناکان که مملوک تنیم — گرچه طاوسیم شاد از کلخنیم
کرده جان پاک را مغلوب خاک — ای دریغا ای دریغ از جان پاک
جسم پاکان را تو دان این خاکدان — فارغ از آلایش این خاکدان
در مکانند و مکانشان لامکان — در زمینند و زمینشان آسمان
عاشقان در تن خواص جان بنند — کفر را خاصیت ایمان دهند
عاشقانرا با تن و با جان چه کار — عشقرا با کفر و با ایمان چه کار
عشق نه کعبه شناسد نه کنشت — عشق نه دوزخ گذارد نه بهشت
چیست جنت خاری از گلزار عشق — دان سقر خاکستری از نار عشق
سوزد از یک شعله ارباع نعیم — شوید از یک رشحه اطباق جحیم
خلد و دوزخ لقمه در کام عشق — کوثر و غساق در یک جام عشق

۱۹۴

شب نکرد و در روشن از نام چراغ | نام فرود دین نیارد کل بباغ
عشق آرسی بیاید اسم سوز | چشمی آب آور دلی آتش فروز
من زعشق اسمی همی بشنیده ام | از طلب رسمی کجا کی دیده ام
فاش گویم که من عاشق نیم | گر بگویم عاشقم صادق نیم
عاشق عشقم طلبکار طلب | ای غریبا ای شکفتا ای عجب
عشق را پیدا نباشد منزلی | تا بپویش راه جوید مقبلی
خانه پنهان کرد و منزل ناپدید | زانسوی ظلمات دعوانی کزید
کز ظلمات مثت آرم کذر | سوی عشق آنگاه کردد زاسر
کاروان در ظلمت شب شد روان | محمل او در میان کاروان
کاه محمل پیش راند کاه پس | ساربان پی شمع دارد بی جرس
عشق میکوید که ای آکنده کوش | از سرود من جهان اندر خروش
از فروغم هر دو عالم روشن است | بر قم اندر خرمن مردوزنست
عالم و آدم زسوزم در کرفت | آتشم در جمله خشک و تر کرفت
خامه من رنک آمیز کلست | زخمه من نغمه ساز بلبل است

ازخم

از خم من صبغة الله رنک یافت | مار میت ازه امن من سنک یافت
جیب شب هر صبح از من چاک شد | جسم خاک از من بعرش پاک شد
سر بنه تا پا نهی در کوی من | چشم بر بند و بیین در روی من

ولہ ایضا

باز این دیوانه بکست است بند | فاش میکوید باواز بلند
در همه عالم نه بینم غیر دوست | نیست عالم چیست عالم کرنه اوست
کافرات این عاشق شوریده حال | ای مسلمانان کافرکش بقال
اقلونی کیف ماشاء الحبیب | واطرحونی اینما جاء الحبیب
من بمیکویم که عاشق کافرات | عاشقی از کافری آنورتر است
کافرم ترسم اکر از کشتنم | بنده شاهم نه در بند ثمم
این تن خاکی قرین خاک به | دور ازین ناپاک جان پاک به
این سرا در خورد ویران کردنست | این قفس شایسته بشکستن است
جان سلیمانست و این دل خاتمست | کر براو نقشی زاسم اعظم است
دین من میشوم آن دیو لعین | کز سلیمان در ربودستی نکین

آن حواس باطن و ظاهر همه | مرد را کشته فرمان برمه

غزلیا

مرگ کو تا داد جان گیرد ز عشق
خاتم جم را ستاند ز اهرمن ست

صبح شه بر حصر دزدان دامن خرگاه را | تا ز سر پر ون کنیم این خفتن بیگاه را
آبی از ساغر عرق بر عشق و در مجمر بسوز | حاصل این عقل غم افزای شادی کاه را
خرمی خواهی ز مستی خواه و از پندار شی | گاه سان هیچم نماند خاطر آگاه را
دیده ناپاکت تماشای روان کن اشکرا | پرده افلاکت تا سوزی برافروزد آه را
خود حجاب عکس های چند داری سر بجاه | سر برار از چاه تا بر چرخ بینی ماه را
آتش از سر برگذشت ای همربان آگه کنید | هم ملامتگوی عاشق هم سلامت خواه را

بر سر زلف نگارش عمر بگذارم نشاط
بوکه پیوندی کنم این رشته کوتاه را

درد چون نیست چه تاثیر بود درمان را | گوی شو تا که بینی اثر چوگان را
از من ای خاک در دوست خدا را بپذیر | یکجا باز برم این سه سه پسا مان را
چه عجب خلقی اگر از تو بغفلت گذرند | انکه در پیش نباشد چکند درمان را

شاید از طلعت او روز وصالی سازد | انکه از بخت من آورد شب هجران را
هوس خرمی از سر بنهای طالب عشق | آتش افروز بخاری نخرد بستان را
ره چو مقصد بود آن به بود پایانش | عاشق آن نیست که اندیشه کند پایان را

کسی از لطمه موجی شکند کوش شناور
تا شوی بحر و بهم برشکنی طوفان را

منع نظاره روانیست تماشائی را | ورنه فرقی نبود زشتی و زیبائی را
یار ما شاهد هر جمع بود و این عجب است | که بکس دره ندهد عاشق هر جائی را
وقتم امشب همه در صحبت بیگانه برفت | تا چرا شکر نکشم شب تنهائی را
دل آسوده اگر میطلبی عشق طلب | عاقلان نیک شناسند تن آسائی را

دلم از سینه بشکست که در خلوت نشاط
خوان داشت نگه مردم صحرائی را

حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست | ساحت کون و مکان گوشه از مسکن ماست
چشم بربند و بظلمتکده فقر درای | تا به بینی که فروغ فلک از روزن ماست
چشمه کوثر و آن باغ و لالای بهشت | نی از مشرب ما نکهتی از گلشن ماست

۱۹۵

چه اثر بود درین دشت که پیرهمت کشت — یکجهان ریزه خورد خوشه بر از خرمن ماست
سر بمجد و می آفاق نیاریم فرود — زانکه از همت شه سلسله در گردن ماست
همه بگذار که با این همه اینک در شهر — گودکی باز پی کار سیه رهزن ماست
هم قصاص دل ما را که از ما طلبند — زانکه با خون دل آکوده بهین دامن ماست
دشمن و دوست ندانند کس اکر طالب ماست — خلق پهود یکی دوست یکی دشمن ماست
کفشش هیچ اثری بود درین ره زنشاط — کفش سر کشته غباری ز پی توسن ماست

نه همین در کاخ دل با چشم جان می منگرت
در جهان با چشم صورت بین عیان می منگرت

دوست میکشم ترا زاول چو نیکو دیدمت — دشمن دل بود می اینک خصم جان می منگرت
تو کجا و مهر و کین من من از سودای عشق — کی بخود نا مهربان که مهربان می منگرت
تا به پیری ای جوان یارب نه بینی آفتی — کاهد این ره دل پیر و جوان می منگرت

صد نشاط آرند در یکجرعه می رندان شاد
سر کران غمگین کز این پس رایگان می منگرت

فرخنده پیکریست که سر در هوای تست — فرخنده تر سریست که بر خاکپای تست

امروز اکر بیاد رود در رهت چه باک — فردا که سر ز خاک برآید بپای تست
کر خدمتیست از تو بما باز نعمتی است — کاری نکرد بنده که کوید برای تست
تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش — ای عشق کار با همه بر مدعای تست
ما را بقدر خویش خطائیست لاجرم — چندانکه پیش پا شده کم از عطای تست
عفو تو دیده ایم کسته کرده ایم اکر — بر جرم ما ببینی و بخشی سزای تست
بر کس نشاط رشک ندارد ز راحتی — الا بر ان دلی که بغم مبتلای تست

کشور دل از جهانی دیکراست
این زمین را آسمانی دیکراست

ای جهان از راه ما برکرد ام — طایر ما آشیانی دیکراست
ای فلک از بخت ما برکیر رخت — کوکب ما آسمانی دیکراست
با تو خو نوشم ولی با یاد دوست — هر سر مویم زبانی دیکراست
من نیم آن من که بودم یا مرا — هر زمان در عشق جائی دیکراست
شد جهان بر من دکرکون یا کر من — اینکه می بینم جهانی دیکراست
می ندانم ره بجائی برده ام — یا کر بازم امتحانی دیکراست

مایجانان زنده ویاران بجان — هرشی درروی روشنی دیگراست
مردن ما ازتن ازیاران بجان — هر بهاریرا خزانی دیگراست

میزنی از عاشقی لافی نشاط
عشقبازا زانشانی دیگراست

مثال این تن خاکی وخاک آب حیات — بیار باده که بنیاد روزگار بر آنست
خروشن نالهٔ مرغان زچشم زرکن ستان — بیر دخواب و دریغا که خواجه باز بخوابست
زبان سوسن پیغام یار گوید و شادم — که گوش خلق نه در خورد استماع خطابست
حدیث تلخ نیاید برون ازان لب شیرین — عطا بر د زتو باز انکه مستحق عتابست

نسیم باغ نشاط آورد گذر کاین باد
مگر زخاک درخسرو سپهر جنابست

راه بیرون شدن از هر دو جهانم هوست — خیمه بیرون زدن از کون ومکانم هوست
تن ناپاکم واین جان هوسناکم کشت — زندگانی نفسی بی تن وجانم هوست
خرقه در خانه بنهم سوزم و دستار بره — گذری تا بدر دیر مغانم هوست
سود بازار جهان گو بمباد نشاط — من سودا زده زین مایه زیانم هوست

وقت آن شد که زمیخانه برآیم سرمست
لب ساغر بلب و طره ساقی در دست

کف زنان دست فشان بر دو جهان از دو جهان — پرده بردارم و پیرون فکنم هرچه دراست
تا کرا آید بیان تیغ برارم زنیام — تا کرا فتد بمیان تیر برارم از شست
جام گردست نگاراست چه شیرین و چه تلخ — جاکه در مجلس یاراست چه بالا و چه پست
تا بدانی که بجز سوی تو پروازم نیست — بال بکشا و نکهدار سر رشته بدست
عجبی نیست که جز سوی تو رفتارم نیست — که بیکسوی رود ماهی افتاده بشست
بر دلی زخم مزن و ربزنی رحم میار — که چو بشکست بهم نتواند پیوست

زحمت خرقه و سجاده برم چند نشاط
همه دانند که من رندم و دیوانه و مست

شمشیر بدست آمد و سرمست زجا خاست — بادا بگلش خون من ار باده حرامست
وقتی ز خرابات بگلدم گذری بود — گوثر نبود خوشتر ازآبی که بجامست
مفتون توام من نه بان طلعت و گیسو — آنجا که بهشتست نه صبحست و نه شامست
وسواس خرد قصه بپایان نرساند — از عشق بپرسید که ناگفته تمامست

تیری اگر از شست کشادیم خطا رفت | با خصم بگویید که تیغی ز نیام است

جوشش از هوسی در دل افسرده فتاده است
از عشق نشاط آتشی افروز که خام است

حسرتها دیم بود ای کسی کاین سر از دوست | نه همین سر که تن و جان جهان یکسر از دوست

گر کل افشاند و گر سنگ زند چون آن کرد | مجلس و ساقی و مینا و می و ساغر از دوست

گر بطوفان شکند یا که بساحل فکند | ناخدائیست که هم کشتی و هم صرصر از دوست

من بدل دارم و شاهد برخ و شیشه بسر | آنچه پروانه جانسوخته را در پر از دوست

از من ای باد بکو خیل کنه کار انرا | غم مدارید که گر جرم زما آذر از دوست

نیستم کس که سزاوار سپاسش باشم | معنی و لفظ و مداد و قلم و دفتر از دوست

خرم از دولت شد تا بابد باد نشاط
کاین فروغیست که بر خلق ضیا گستر از دوست

تو نکو پسندی و من چکنم که ناپسندت | نشوم نکو گر دم من و لایق نکندت

تو اگر ملولی از من سر خویشتن بگیرم | من و چشم انتظارم تو و لعل نوشخندت

دل زاهدان توانی ببری ازان نبردی | که نبود صید غافل ز تو در خور کمندت

تو که خسرو کریمی ز من گدا چه پرسی | من و دست کوته من تو و همت بلندت

دگر ایدل اد فتادی ببساط لعب طفلان | که ملطف بستانند و بقهر میدهندت

تو چه غم فرا نشاطی و چه بی هنر غلامی
که بهیچ میفروشیم و ز ما نمیخرندت

دو چشمست تو فرهنگ هوشیارانند | دو بند زلف تو رنجور ستمکارانند

بپوش چهره که از شرم عشق و جلوه حسن | ببر طرف که خرامی نقاب دارانند

چگونه منع توانم ترا ز الفت خلق | امید واری و هر سو امید وارانند

بدیده اشک و بلب جان بسینه دل بازی | بپین که بر سر راهت چه بیقرارانند

شبت و بخت من و یاد زلف او آنجا | سپید سرترند کان سیاه کارانند

چو پشت بره مقصود میروند چه باک | که من پیاده و این همرهان سوارانند

جهان و بخت شهنشه نشاط و خاک درش | خوشست مجلس و یاران بکام یارانند

هر زمان مجلس ما دوش معطر میشد
تا کجا ذکری ازان زلف معنبر میشد

پرتو ماه ز روی تو حکایت میکرد | طلب شب ببر زلف تو هویدا میشد

۱۹۸

شرح الطاف تو آرایش مجلس میداد ذکر اوصاف تو پیرایه دفتری شد
هر نفس شوق من از یاد تو اوزون میبخشت هر زمان صبر من از روی تو کمتری شد
من همی ذکر تو میکنم و صد بار فزون می نشنیدم که در افلاک مکرری شد
دری از روضهٔ فردوس مجلس میگشود یا خیال تو در اندیشه مصوری شد
از دعای شه و از ذکر تو میدید فروغ نرم و روشن افق از خسرو خاوری شد

تا بکی این صبح و این شام مکرر بگذرد
حیف باشد عمر اگر زین سان سراسر بگذرد

ای خوشا آن صبح کز روئی منور بر دمد وان شب دلکش که بازلفی معنبر بگذرد
ترسمت ای خفته در دامان کوی بیخبر خواب نگذاری ز سر تا آبت از سر بگذرد
کوش تا جاوید در زحمت نمانی در زمین عمر بگذرد آخر چه سود از اینکه خوشتر بگذرد
خیمه بر ترز و ز دل سلطان عشق اوولی سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد

چاک سازد عاشق اول سینه آنکه جامه را
تیغ عشق اول بسر آنکه بمغفر بگذرد

سوی جانان جانم از تن میپرد از قفس مرغی بگاشن میپرد

با همه این خار و گل در باغ لیک این با یوان آن بگلخن میپرد
عاقلان آبی بر آتش میزنند عاشقان برقی بخرمن میپرد
خار این گلزار دامن گیر ماست گل بهوسناکان بدامن میپرد
طاعت شاهم ز چوگان بسته دست کان حریفان گوی از من میپرد
شیر بازنجیر را اطفال شهر کو بکو برزن ببرزن میپرد

دل نداری ورنه این خوبان نشاط
کز دل آهنگست و آهن میپرد

روزی آخر رخت از پردهٔ عیان خواهم کرد خلق را در تو تحیرت نگران خواهم کرد
خاک پایت که بود غالیه طره حور سرمه دیده صاحب نظران خواهم کرد
دست در سلسله خم بخت خواهم زد هر چه خواهد دل دیوانه چنان خواهم کرد
سر کیوی تو در دست صبا خواهم داد در و دیوار جهان مشک فشان خواهم کرد
ره درین شهر سرا تا بسر اخواهم جست قطع این دشت گران تا بکران خواهم کرد

کشتم این لعل تو یا چشمهٔ حیوان کفنا
جرعه تا در نشاط آخر ازان خواهم کرد

عمر بگذشت و نمانده است جز ایامی چند — به که با یاد کسی صبح شود شامی چند

زحمت باد به حاجت بنود در ره دوست — خواجه برخیز و برون آی ز خود گامی چند

طبع خاکی بنه و چاک بر افلاک انداز — مرغ کز دام برآید چه بود بامی چند

شیخ ما باک اگر از طعنه خاصان نبود — من چه باکم بود از سرزنش عامی چند

خم زلفت به بناگوش سرافکنده و باز — کز دل غمزده بودش بتو پیغامی چند

آتشی بر سر این کوی برافروخت نشاط
درنگیرد ولی از شعله او خامی چند

دل از پی خطا شد و کامی خطا نکرد — جان در پی هوا شد و کامی روا نکرد

این عمر بهوفا مکش خوی دوست بود — کز ما گذشت غافل و رو برقفا نکرد

آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت — این نفس شوخ دامن شهوت رها نکرد

نه دولتی بماند که از ما دریغ داشت — نه نعمتی گذاشت که بر ما عطا نکرد

مشکل که بنده فرق کند طاعت از گناه — چندان عطا بدید که کوئی خطا نکرد

گر خاک تیغ روید و گر تیر بار دابر — مرد ولای دوست خدا را بلا نکرد

فردا سزد بآتش اگر سوزدش نشاط — این دل بروزگار من اکنون چها کرد

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد — در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد

منظر دیده قدمگاه گدایان شده است — گاخ دل در کف ادرنگ شهی باید کرد

تیغ عشق و سر این نفس متنفع نخرد — زین بیش چند حاجت گلهی باید کرد

رهنشینان شوق را ز پری دریا نیست — همه صید ز مرکان سیه باید داشت — قدح باز گردش چشم بسیمی باید ترکرد
بصف دلشدگان هم گلهی باید کرد

و له ایضا

رفت خیالش ز دیده گو بدر آمد — ماه نهان شد چو آفتاب برآمد

شمع مرغان شنو بخش بگاه — خیمه مزن ماکنون بت سحر آمد

شام بغفلت گذشت و صبح بخجلت — تا نکند خواجه روزنامه سر آمد

روی نتابد ز خود رطال مقصود — زین در اگر رفت از در دگر آمد

در صف رندان نشاط بیش و پس نیست
پیشتر آنکو بصدق پیشتر آمد

آنکه کین ورزد بمن اگر ز مهر من نشد — ور نه کس با دوستدار خویش دشمن نشد

آتش غمزود گل آرد و گر نه با خلیل — خاک قبض و آب رزم همچو گلشن نشد

گر مراد خویش خواهی بر مراد دوست باش — من بکام او نبودم او بکام من نشد

عشق کسانی طلب جوانمردی
باش تا سر برزند خورشید مراد از باختر

ور ره صحن کعبه کم از وادی ایمن نشد
کعبه ما گر ز همه خاوری روشن نشد

ولہ ایضا

وقت که تن جان شود و جان همه دلدار
تا شمع برآمیزم ای سینه برافروز
رخ منظر غیبت بهر عیب پوشان
چشم از پی نظاره رویت فرو بند
دل خلوت یاریست درین عکده مپسند

انجمن شده دل خانه پر از اغیار
تا کنج نثارش کنم ای دیده فرو بار
لب محزن گنجیست بهر رنج مبازار
پا از پی سیر سر کویت نگهدار
جان از پی کاریست چنین بیهده مگذار

تا چند نشاط این همه بیهوده سرائی
کر مرد رهی کام نه کام بدست آر

بهم آرامش دل میزند جوشش
ندیدم با تو هرگز خویشتن را
بیا و دست اگر نیست اگر جام
زرویش منع میکنند و عشقش

بگوشم ناز میگویند خاموش
که هر که آمدی من رفتم از هوش
بده در جام اگر بیش است اگر کوش
حجاب چشم ما را بست بر کوش

بزدلی

شب وصلش میان شام تا صبح
سخن زاندازه بیرون میرود باز

بود چندانکه زلفش تا بنا گوش
نشاط امشب کم از مستی و مدهوشی

ولہ ایضا

روزکی چند پی زهد و سلامت گیرم
بر سر کوی ملامت کنم عشق و کریبندم
بگه یار کمان ابروم اکنون بنظر
آبدامان که زند خصم همی بازرم

ور ملامت کنم عشق و کریبندم
بتوان داشت و کرباز نصد رنجرم
آبدامان که زند خصم همی بازرم

جای در صومعه از دیر گزیدست نشاط
میسندید خدارا که غریبت بیرم

آخر این روز شب میرسد این صبح شام
سخت شد کار و رنجا که هوسها همه ست
توسن عمر ازین دشت سرهر نگذشت
پر تو هر که در ساحت این خانه نماند
کس ازین انجمن حادثه سودی نبرد
دردم باد و مادم نکند شمع ثبات

عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام
سوخت جان از غم و آوخ که طمعها همه خام
تا زنی چشم بهم یکدو این یکدو گام
ننگ نباشد که دواعی نکند رایت ام
که ذبابت و ابابت و قبوات قیام
در ره سیل هوا نی نکند خانه دوام

آخر این تشنه بمیرد و این شربت بشکست | آخر این می نرسیده بریزد و این شهد بجام

و له ایضا

من بدان ساعد سیمین که تو داری نازم | گر اگر تیغ زنی از تو حذر نتوانم
اگر تلخ فرستی بحلاوت نوشم | اگر عیب نویسی بارادت خوانم
گر برانی تو بکی بند بها میکنم | گر بخوانی تو بکی چشمه طلب عطشانم
گر تو دهقان منی گلبن رنگارنگم | گر تو بستان منی بلبل خوشالحانم
بردم تا بکجا لطمه چوگان غمت | حالیا گوی صفت بر سر این میدانم

ناصح از گفته بهبود همبر و ف نشاط
هرچه گویی تو بخوان من و صد چندانم

روز یکه نه بپرسید نشانی بجهانم | از خاک در میکده جویید نشانم
جانم طلب و جام لبالب ز شرابست | شاهد به برهم به که شهادت بزبانم
من چیستم از من چه گناهی چه ثوابی | نه در خور دوزخ نه سزاوار خانم
بی پرده نهانست زهی روی نگارم | تا گفته عیانست تهی راز نهانم
باران نبشاطند زدوران جهان شاد | من شاد بدوران شهنشاه جهانم

زاتش عشق نخستین قسم | اولین نفحه و آخر نفسم
بهر این گمشده کان از دل و لب | آتش قافله با تنگ جرسم
ساغر از دست نشسته زده ام | مست شاهم چه زیان از عسسم
هر کسی را هوسی در سر و من | هوسم اینکه نباشد هوسم
هیچکس بی غمی امرد ر نشاط | غیر من نیست که من هیچ کسم

و له غزل

ای شیفته روی نکوی تو جهانی | نیکو نتوان گفت که نیکو ز زبانی
در پیکر من روی و در دیده من نور | نزدیکی و دوری و نهانی و عیانی
آشوب سر زلف خرد آفت هوشی | آرام دل آسایش تن راحت جانی
در پیکر آگاه و دلان معنی عقلی | در دیده صاحب نظران صورت جانی
از آنرا که بنظاره روی تو قدکار | هر بار دلی باید و هر لحظه روانی
وز آنرا که در اوصاف تو باشد سر گفتار | هر عضو لبی باید و هر موی زبانی
بعهدی و جور از تو نکو روی نیابم | یا از ز عهد شهنشاه جهانی
دارای جهان محتشمی شه که مبادا | از خدمت او دور نشاط از چه زمانی

چرا چو ابر کرمے چرا چو باد نکوشی
چرا بروز تنالی چرا بشب نخروشی

نشسته بخود و غافل ز کار اول و آخر
که از چه چشم کشودی و از چه دیده بپوشی

بدین بطالت و عطلت بدین جهالت و غفلت
نهی نجویش چه تهمت کز اهل دانش و هوشی

درسرای کشودند و باز پا نگشائی
بدجله راه نمودند و باز آب نتوشی

بغیر عشق اثر نیست در چه کوشی و غیرت
بصد حدیث کرد انچه بلبلی نخروشی

ز ذوق بندگی انچه کرشوی چو من آگه
اگر بهیچ خرمت که خویشن نفروشی

نشاط از تو نمذارد بنجر غم تو تمنا
نه شاکی از تو بنیشی نه شاکر از تو بنوشی

در همه کون و مکان نیست جز انیم هوی
که مگر بی هوسی زیست توانم نفسی

رشته مگذار ز کف لیک خدا را بگذار
که بر خان بهم آواز برآرم نفسی

شعله با سر زده ام از دل جان طور عشق
موسی نیست در بغا که بجوید قبسی

بسته این کشتگان دیده و گوش اسرار
کار دو نیست نمودار و نوا خوان جرسی

راز رندان خرابات پرسید زما
بکنی راز نگویند که گوید بکسی

با کنهتر حدیثی که توان گفت و شنید
لیک در خلق زما گفت و شنیدست بسی

کرنبای دهدم دوست عجب نیست نشاط
ناگزیرست می از دردی و گلشن رحی

و ایضا

بهزار نامه دارم ز تو حسرت جوابی
سر لطف اگر نداری چه کم آخر از عتابی

من و دام خیالت که نه روز و اند شب
نه وصالی از فراقی نه حضوری از غیابی

بخیال روی و زلف تو شبم خوشست و خوابم
که نه سر زند دگر صبح و نه زند غرابی

یکی نگاهش ای دیده بهوشی و نبودی
حیرت از تشش دل که تو روز و شب در آبی

اثر از شب وصال تو نماند از خجالت
که ز مهر دری در آئی تو برآید آفتابی

و ایضا

من درین جمع و پریشان دلم از غوغائی
دیده جائی نگران دارم و خاطر جائی

ای اهل بهده و جان من و این تن چه چهد
شاهدی را بهبر از مجلس ناپنهائی

چه غم از خانه برانداز دم این سیل که تست
خوشتر از خانه بیخانه سرا ماوائی

دست بر سبحه نهایم که گرفتم در دست
زلف ترسا بچه دست بت ترسائی

پا بمسجد نگذایم که بهستو ز می دوشین
سر بجوش است و بگوش از دف و نی غوغائی

سر خوش از غفلت این بحر نشاط
ورنه باز حمت ناداران نزدی دانائی

سنگ طفلان بر دش جانب شهر از نه کجا | دل دیوانه گشته جربه وی صحرائی

اشعار او غزلیات

عشق نوبت میزند بر بام قصه | گر هوس خالی کند این خانه را
آشنائی حلقه بر در میزند | کیست تا بیرون کند بیگانه را
تهی کردیم از نامحرمان هم دمه دم دلرا | فرود آر و کجا تا ساربان از ناقه محمل را
چو آگاهست او ما غافل از ما باشیم یا نه | که از پی میرود همیشه او آگه صید غافل را
دیده بستم که دل از باد تو ام بستانیست | خبر بردیت نکشایم در این بستان را
از بخودی خویش نبودم خبر اینجا کاشن | نشنیدم از غیر هم افسانه خود را
وفا مکر که نکوئیست در زمانه که نیست | نکوئی که در این خوی و این شمایل نیست
طبیب از درد چه پرسی مرا درمان درد ما | نه من آگاه از دردم نه او آگه ز درمانست
دلیل ناتوانی در طریق عشق بس باشد | بهر گامی که خلقی افکند از پا کوی جانانست
طفلان همی نخورند از خون ما | یا این جنون منوز نزاد از سنگ نیست
تا چه باشد بهر هر خرابات که من | یکی جرعه می اندیشه ام از عالم نیست
غرقه در دریا همی جوید کنار | چون کند آن کو نخود مستغرق است

نیست باید شد ز خود تا مست شد | سالک خود از خود حدیثی مشکل است
نوید وصل دیم میرسد ز عارض و زلفش | که قدر مصاحب روزست و صبح در رکابست
سرم خوشست و دو عالم بمدعای منست | بهر چه میسنگرم کوی از برای منست
شبم بروی تو بگذشت تا سحر چه عجب | که چشم عالمی امروز در قفای منست
دفتر عشق سراسر همه خواندیم ولی | آنچه در یاد نماند است فراموشی ماست
غم نمیخوای مجو شادی نشاط | هر که او شادی نخواهد بی غمست
آسوده ز قصد رهزنانیم | کاین راه نه راه کاروانست
سنگ بردار که در جام علائی هست | جام بگذار که در دست حوادث سنگست
پیش من نیستم و با تو توام | پیش و با با تو وجودم عدمست
گرچه مارا پای تا سر جرم و سر تا پا خطاست | خواجه دید انکه خرید از عیب ما پوشد رواست
این جلبکاران نعمت را بلائی دلزدیست | دوست جویا نرا بلا از پیش و نعمت از قفاست
بیگانه چه داند که تو نی پرده بر افکن | وانجا که منم نیز چه حاجت به بقاست
صد گنج نهان بود مرا در دل و یارا | تا دیده نکندند که این خانه خراب است
حیرت زده بیدم بکمال من و بیکیف | تا دیده نکندند که این خانه خراب است

آن چشمه که کو بند نهان در ظلمات است | گر هست بخر در دل شب چشم تری هست
در انتظار شفاعت ستاده خواجه بخشر | خجل ز خاک برآئی گرت گناهی هست
غم بیکاری مکن رحمت که غمخواری هست | بخوش آنجا که نه یاری نه پرستاری هست
رهش بی بیمی هست ازین ره که طبیب | گذر در بر سر آن کوچه که بیماری هست
خاکیا ابری کش اثر از تشنگی نیست | چاک آن سینه که کارش دل تشنگی هست
دل چو من آینه کر میطلبی عشق طلب | عشق کم زاتش و دل سخت ز آهنگی هست

و له ایضا

بهوس بهده دادیم دل از دست بیرحم | کانچه جستیم و ندیدیم ز کس با دل بود
پاس دل باید نه پاس جان در بر دوست | هر چه در دل گذرد به که بگفتار آید
راز ما خلوتیان بر سر بازار افتاد | پرده بگشا ز در خانه که دیوار افتاد
دردم از کیست پرسید بپرسید که کیست | آنکه بر گریه من بیند و خندان باشد
از خرابی خبر باش ایدل که شتابان مگذر | کرده اند اول خراب آنگاه منزل کرده اند
کشتم خلاف وعده مکن ترک وعده کیش | کشتم که باش یار یکی یار غیر شد
در کیش عشق شرک روا نیست ای صنم | شمعی که نیفروخت بر پروانه ندارد

من و دلرا بگونی منزلی بود | که در هر سو دلی با بیدلی بود
بدان حسرت ز کویش رخت بستم | که هر گامی ز راهم منزلی بود
نعمت خواجه غیر است خداوندا کریم | بنده را لایق بخدمت هنری باید
جانشک شد از بیر کویش چه توانکرد | یکشهر خویشم و یکی خانه در این شهر
بدل با یکی پس دیده بر بند | چو یار آمد درون در بسته خوشتر
دیده دام و شنیده ام عاشقی و دلداشش | وقت عشق خوشتر از زاهدی و سلامتش
بخطش سر زده دارد خط از من نشوخ | چکند خواجه چو مفلس شد و مبرم در دیش
حسرتی بر منش امروز چو آن صید افکن | که رسد صیدی و نیرش نباشد در کش
کس دل از من نبرد و ما چند | آرم از خانه سوی بازارش
چون متاعی که عیب او دانند | هم فروشنده هم خریدارش
جای رحمت بر آن بنده مسکین باشد | که برانند و ندانند چه باشد کیشش
جام شهد است لعل سیرابش | تشنگی میفزاید از آبش

و له ایضا

غول شد دلم از تن خدایا در شهر | کراست خنجر خونریز و بازوی چالاک

٢٠٥

هر کز ارم رنج سبز فلک و چشمه مهر — تخم غفلت نخواند و نبیارد حاصل
رنج بیهوده بری به که گزینی رحمت — کار بیهوده کنی به که نشینی کاهل
هر که خواهد که در اکوی دولت — خانه‌ی همان نیخواهد خلیل
زشت خوی همان بردی مالکش — آن بهشتی روزی خوی جمیل
گر مرد این دری بدر اکاندرین سرای — دربان برای منع خروجست نی دخول
من حالتی که خود بتصور نیارمش — در نامه چون نویسم و گویم چه یارسول

ولها ایضا

مجال نطق نمیدارد و دوشش مانک سیرابی — گمان مبر که من این گر غمی ملول و خموشم
وجود من همه چشمیست بر وجود تو گریان — زهی مدعیان گو که دیده از تو بپوشم
چو آفتاب برآمد جهان بدیده برآید — چو دوست جلوه کرا آمد نظیر دوست ندیدم
هنر همین فراغم گرفته اند عیانم — که این نه راه حجازات من بکعبه رسیدم
خموشی چون نشان آگهی آمد از ان نالم — که گر خاموش نشینم ز رازم پرده بردارم
آینه سان دلیست بصیقل سزای عشق — مارا که نقشها نپذیریم و ساده ایم
نجود و نخبر و عاجز و مسکین و ضعیف — بخر ایخواجه بهین تا چه هنر ها دارم

از دیار دگریم آمده سوی تو کجاست — ترجمانی که گوید چه چیزها داریم
با او وجود من مثل نور و ظلمت است — او در کنارم آمد و من از میان شدم
بیاد نیست جز اینم که من با دو باشم — جز این مراد ندارم که بر مراد تو باشم
چو یاد غمزده غم آورد از آن نرنجم — نجود غمی که مباد غمین با دو باشم
تا تیغ خصم را سپر آرم زجام دوست — ساقی بیار می که بمیدان رسیده ایم
بر لمعه سراب رود هند همرهان — زین ره که ما بچشمه حیوان رسیده ایم
چه زیان من که از من اثری بجا نماند — که مباد بار کشتن نه بجا بگاه دارم
گو فردو آ که کشایش با تست — مکن اندیشه زشکی دلم
به نیروی خرد جستم نبرد عشق نیارد — گریزان شد چو آمد کودکی نادان بمیدانم
گمان زاهد و تیمار غمره دارد او که از مرگان — شکسته ام نا صبح نه روبن تن بپوشانم
نه آن وصلیست که از لی بود و شش بجانی — ره بده و رخ نقد از پی فردوس نیم
بی قبول تو ارادت هر کسی خود را — من از قبول تو خود را اگر بیارایم
عقل نگذاشت تنی را بسیاهی نگذشم — عشق کو عشق که مکی بهواری گیرم
انکه بگشود زروی تو نقاب — بست بر دیده این بی بصران

ور نه جاناتو در آستین داری — دیده در باز کند بر دگران

چند عهدها است که از هم گسسته — یا حلقه های زلف که در هم شکسته

جرم و کرست طاعت ما — عفو تو نجوید از بهانه

نشنیده مداد و زچه بر قصه ما کوش — نادیده مشو دیدم چرا از نظر او

گفتم که از خطای من افسون چه میشود — شرمنده تر شدم چو بدید عطای او

خاموش ایدل غمین کو بود شرح بسی — نه چنان هم که ده پطلبی کام کسی

بخت بد بر در کلبه او بدا هم رسیاند — نه کلی قسمت من شد نه نصیب مگسی

سر جای دوست دارد و گر نفس همدمی — ای شب هجران نمی آئی پایان تا کجائی

تا نشکنی آگاه نکردی ز دل ما — فضلیت که در دی نفتد هیچ گلدی

هم بت از حکایت انگه آموخت — نگاهش را زبان بی زبانی

غم اوست امروز و فردا است دوزخ — کشندم با تش از آتش که خامی

زهی کریم خداوند و کارساز حلیم — که از تو هر چه بریدم فزاز پوستی

بهل بر و بشو و کوتاه کن سخن ناصح — که بی زبانی خوشتر بود ز بی بصری

دستم رسد از بچین زلفش — صد صبح بر آورم ز شامی

باز آن رخ آتشین برافروز — یک شعله چه میکند نیاسی

آنکه بهر دگران عاقبت از ما نگذشت — هم از اول براه دگران باز نیستی

گل بدامن برند و گلرخ من — گلبنی در میان پرخسی

راز خود کفتش که میدانم — برنیاید از آن دهن سخنی

عشق اگر از عقل خیزد رهبرات — لیک اگر از نفس زاید رهزنی

عجب از مفلس بیچاره که همان خواند — دل بدست آر پس آنگه بطلب دلداری

راحت هر دو جهان باکی دل از هوست — زر چو پاکست بود رایج هر بازاری

غم مدار ای غنچه از فرشد نشاط — غم فزون دارد از آنجا که تو اش غمخواری

از آن غصوش همی نهم بدان عضو — چو مرغی کافتد از وامی بدامی

نشاط آخر فتاد از پا درین دشت — بتیری رمیدهٔ من خیز رامی

روز ها رفت و نکردی بسوی من نظری — حیرت باد که عمریست زما بیخبری

شمع آرند مجلس که بپیوند بجمع — تو بهر جمع در آئی ننمایند دگری

یکبار نخواندند و نگفتند کجائی — تا چند توان رفتن ناخوانده بجائی

سرگشته شتابان ز چه تا کی این خلق — بگذار بگویم که در خانه بمانی

تمام سوخته دودی مذاشت بر سرتش | تو کز جفا بخروشی خموش باش که خامی
ندانم این چه غرور است در دیار نکوئی | که خوانگان بنگاهی نمیخرند غلامی

ندیم آمش میرزا محمد امجد دامش از قزوین رفته دربار فردوس مآرندران توطن جسته
میرزای شار الیه مولود مازندران و معروف نسبتان در حضرت اقدس خلافت
بخدمت جلیل کتاب خوانی سرافراز است و بطرفه خانی از همگنان ممتاز است خوش مردی
شایسته آموده آمیخته است با قضای دیمت هرگز کسی از اری ندیده و نشنیده و نظم
و نثر را تالیفات دارد از نظم ایشان بهین چند بیت گنجاد ثبت افتاد

برافروز آتشی در سینه ام ای آه کان دلبر | زمی شد مست و میخواهد ز مرغ دل کباب امشب
بیفتن که دامن پاکی دریدم از تهمت | پی قصاص گریبانم همان بگرفت دامن
کشی که جان دهی بعوض بوسه مبلغ هم | این خونبهاست مزدوفا را چه میدهی

نصرالله خان از عظمای طایفه قراگوزلوی قلمرو علیشکر است ازبدو طلوع اختر همایون
اقبال دولت ابد آیت الی الآن سرکرده و سردار بوده خدمات شایسته کرده و پادشاهان
در سالی بعد از غزل چراغعلیخان بوزارت نواب کامیاب حسنعلی میرزا فرمان فرمای ممالک فارس
مامور بوده و بعد با ملتزم رکاب دولت حضور گشته هم اکنون در کمال اعتبار نزد

قبیله و مطاع سلیله خودستائی بگفتن شعر غزل میسلی میکند انچه هست از دست

چنان بمراغ دل بیقرار خواهم کرد | در آن دیار که دل بر سرو فتاده
دگر ای سینه ترا الفت دل ممکن نیست | سی دلدار در نیست که پیدا نشی
گیرم که فلک به حیله دل کرده | کام دل از وصل تو حاصل کرده
این دل که شد از فراق تو قطره خون | مشکل که دگر باره مرا دل کرده

شاهی امش عباس از قریه سیدخه دومنی اعمال هزار جریب مازندرانست
پدر و کنش زرعت و بجارگی کسب معیشت میکرده خود در بدو شباب از
مشاغل پدر بیزاری کرده بشهرساری رفته از شعرای انجا رسوم شاعری آموخته اغلب
مازندران را ستودن گرفته دید که کسی کری نخاید و غمی نزداید بوسیله چند
قصیده مدح روی بآستان ظل الله آورده بتوسط امناء و ندماء مقصد پیشگاه شده
چون از روستا صاحب طبعی که شعرش توان شنید کمر ممنوع خدام آستان
پادشاهی شده بود دیجا زیاده که تشویق خاطر و تحریص شاعر کند سرافرازی یافته
مبالغ دیگر نیز چند قطعه معروض داشت و قریه مولد را بتیول گرفته سر اجتماع
و وطن کرده و بخان بهمار بدار الخلافه آمده مدح گذار و وصله گیر طبعی مطبع و

وخاطری مجب دارد ولی ازانجهت روستا وعدم اوستائی رابمراد واضح استعمال نکند وکتابه رانسبت شاعر بکار نبرد واگر کسی نصیحت کند رنجه شود وشکنجه

قصا پند دیوانی دارد این چند شعر ازاوست

روی ورقی کز خط وصف تو رقم یافت — نوک قلمی کز پی مدح تو قلم یافت
کان کشت مر آن صفحه و آن کان مر آن خامه — نی کشت مر آن خامه و آن نی شکر آمد
ای کرمی بازار تو از زردی رخسار — وی زردی رخسار تو از کرمی بازار
بیماری وبیماریهی از تو پذیرد — کی داد شفا غیر تو بیمار به بیمار
درخانه ما دیر رسی زود روی باز — یارب چه بدی دیده ازما وچه آزار
ما روی تو بینیم وبگیریم تو را دوست — ما خوی تو بینیم وبگیریم تو را یار
زین دست بر آن دستی وزان چشم بدانی — زین شهر بدان شهری وزان یار بدان یار
بی چشمی وچشم همه کس از تو بپرهیز — بی نطقی ونطق همه کس از تو بخار
مغرور بتو ظالم وعالم زتو غمناک — مشغوف بتو جاهل وعاقل زتو بیزار
دردست کریمی تو بصد شغل حوالت — درشت لئیمی تو بصد بند گرفتار
مومن ز هوا رد دست بسودای تو ایمان — گافسه نهد از دوش بغوغای تو زنار

از وصل تو دشواری مردم همه آسان — از هجر تو آسانی مردم همه دشوار
چون دیو زلاحول گریزی زیکنجت — بیچاره زلاحول فسرده بدهان کار
که در عقبت ناخته از حجره بصحرا — که در طلبت آمده از خانه ببازار
هر جا تو بلندی بدر خسرو دین پست — هر جا تو عزیزی بکف شاه جهان خار
بانگ رعد از صلابت کوس تو نگاران — یا غریو از کوس دارای جهان برخواست بار
کرد در میدان ولایت صف و لشکر داشت — تیر از زنگیر و شمشیر از میان برخواست بار
تیغ صور از کوس محشر از صف و دور رحیل — عاصی از طاغی و قلش از میان برخواست بار
یا کدام این لشکر ترکش کش شمشیر زن — بهر پیکار که این مرزبان برخواست بار
هیچ دانی کز کدام این غاری رزم آزما — بانگ هیچا از زمین و از زمان برخواست بار
یا کدام این شه به پیکار که این نابکار — یا کدام این لشکر کشور ستان برخواست بار
آنکه بهر دفع جمعی دیو خویان زمن — چون سلیمان بهر انس و جان برخواست بار
آنکه بهر حرب مشتی مفسد ضحاک خوی — چون فریدون بادرفش کاوان برخواست بار
شهنشا با رفیقی بنده را هست — که کرده از خدا ایش بیخبر فرض
بود الوان او را خشت و کل فقر — بود اصطبل او را کاخ خضر فرض

بود عصاب او را خون در رگ حرص
بود عضای او را پاره سه قرض

شمارد نیست فرخش را که دارد
فزون از آب بحر و ریگ برقرض

بدینسان کز بود مقروض چندی
کند اطفال او را پی پدر قرض

ازینها درگذر این قصه بشنو
که من دادم بدو بیحد و مر قرض

چو خشم آرم بدو گویم بدانسان
که گوئی کرده صد جا چشم تر قرض

نخواهم خانمان ویران کسی را هرگز خواهی
که ویران کرده از سیل حوادث خانمان ما من

نه من ارزنده دل گردند از تزویر مردانی
که افسونوار زندار خشم آتشی در رود و دان من

بزرگانی که من بودم گدای درگه ایشان
هم ایشان هر یکی شاهی در اقلیم روان من

شوم قربانی کوی جبل از قهرمان خود
نگردد گر فدا من یل اسمعیل خان من

تنومندی که شه گوید توان کرد غدو ریدی
که از تیغ کج تو راست شد کار جهان من

فرستم سوی خان و مغان کی آسمان رفعت
چه کفتی خان جهان را به تهمت از زبان من

که تا چشمش بمن افتاد و شد در خشم ما من گفت
نرسیدی نهادی با پیاده در سنان من

جهانگرد از تیغ من و در ملک من کوئی
که بترسند هرگز از من و تیغ زبان من

نه از خصمانی و نه زد و مغانی اجرای الیه
چه میخواهی زخمان من و وزد و مغان من

ز چم از چه مندیشی که گوید دهر در گوشم
که از چم تو میلرزد زمین و آسمان من

پیالائی بزهر ناسپاسی شکر جودم
پری بازار فضولی چون بمکس بر کند جوان من

بنودی گر چه آنجا و نشنیدی اگر اینجا
بخواندی در شنشته نامه جنگ ابروان من

ز زرم و سنم و ما و در آنش قصه میخوانی
بخوانی چرا ز قصه ها و داستان من

چو پنجه تیزی شمشیر من در کوشش دشمن
چو پنجه در شکست و خان تاب و توان من

فزاید هر زمان دولت مرا بر دولت دیگر
شه گیتی ستان و خسرو صاحبقران من

مرا حاجت بمدحت نیست مدح دیگران میگو
که مدح من بود بس روز کین تیغ و سنان من

نمیکردم بحالت رحم گر نوشتیم نامه
برادر کی برادر رحم بروی کن بحال من

چه حت آن کردون که او از جاره رهاستی
گر دمر هش شش اختر مجمع اجزاستی

صبحگاه پاک روی و شامگاه تیره رائی
ز سطر اطره و وزغره غراستی

کاوشوخی از نو رد کام اندر دشت و کوه
ز هره رقاص و خورشید جهان پیماستی

چون بیالایش بر آبی هر کردون و زمین
هره در طاس و طاسی در طبق بیداستی

از تو هر چیز نگه میرسم یکایک باز گو
خاصه انچیزی که مارا اندر و غوغاستی

سر برآورد و بگفت از هره پرسی گوش
این حدیث رفته اب خسرو والاستی

نصرت ازاکابر نژاد کان طایفه طالش همش سلطان حسین اباد آنما از معارف
آن قبیله و خود از تربیت یافتگان آستان دارای جهان و نشو و نما
یافته دار الخلافه طهران است بصحبت دانایان درگاه که ادراک آن
سرمایه دانش و بینش است بسیار رسیده و از منهل عذب و مشرب صافی
هر زن جرعه در کشیده و در شعر فهمی و شعر شناسی سلیقه ثابت صحیح دارد
سلامت طبع را با سلامت نفس جمع نموده و مخایل خوشی را با شمایل نکوئی
حاوی شد عفیف و پرهیزکار است حلیم و بردبار و کریم و مهربان شیرین
و شیرین زبان از بندهای خاص بزم اختصاص امیر الامرا العظام نظام للشوکة
محمد قاسم خانست از برکت خدمت و فیض ملازمت آنحضرت بشرف
تقبیل عتبه علیه خاقانی و تشریف سده سنیه سلطانی سرافراز و از همگنان ممتاز
گشت صحبتش قصر را زیاده موجب مسرت خاطرست و باعث سرور باطن
و ظاهر در انواع شعر مقالی رنگین دارد و پیانی شیرین خواصه غزل که بطرز

بسیار خوش میراید انچند شعر از منتخب دیوان اوست

قصیده

ای همای معبد عالی نهی ای کعبه والا
ترا پی بر سر ما هی ترا سر در پی جوزا

بآب بگرد نادیده هر کس چشمه زمزم
ز سنگ بیشه نوشیده هر کس سجده حصبا

جهان در سجده گاهت مست خلد آشیانش چیست
دو گانه هر که گذارد برای خالق یکتا

دعا خسته ازلب در تو برحد قبول آید
ز بامت گو بنا کامیت تا ایوان اواذا

پریرویان بزم آرا نگه چون ناوک دارا
نگنده رخنه در خارا دریده پرده بر نخچیر

سلیمان زمان متجلی شه که در عهدش
سپاه مشه یاجوج است و عدلش سد اسکندر

یکی چرخت نپذیرد یا دو رنگ جا نداری
بقرقش تا نتابد از تاج تابان زهره آهنگر

در ان میدان که از گرد سمستگان آسمان دل
بدیده آید مسی هول قیامت شورش محشر

چو از نشیب و فراز آیند بر دوزند یکانها
گر دون داهن خفتان بخارا اقبه منفر

نظیرت کس ندانم گر نظیر بندگان جوئی
کشایم منطق از خاقان گذارم قصه از قیصر

غزلیات

کس بموئی نخرد رایحه ریحارا
گیرتو بر باد دهی گاکل مشک فشارا

آخر ای غم زدلم چند بدر میروی
یکقدم رنگ مکن جلوه گه جانرا

گر خود غمان نگاه ندارد نگاه را
این یکسوار می شکند صد سپاه را

چون رهزنان دو بندی خالش زکیج
برکاروان عقل بیشد راه را

نصرت سزد گر نیست ره کس را بخود دلی
شاید بزرم خاص شه گر بار نبود عام را

گر گواهی باید اینک چشم او
هوشیاران را که مستی خوشتر است

راستی خواهی زهر ملت مرا
با چنین بت بت پرستی خوشتر است

بگذار تا گر آن گلعذار راگذر است
که بازنالد مرغان باغ باغ از اوست

عجب که صید کمند تو بیشتر طلبد
بصید گاه تو هر طایری که خسته تر است

چه صورتی که با خر رسید عمر و مرا
بنور نخجیر هیای اولین نظر است

بدل بانی نصرت بشکیج طره دوست
چو بر چم علم شهریار داد گر است

بازم بدل سوخته یاران شرری هست
از من بگریزید که پیم خطری هست

با این همه دل زلف مسلسل که تو داری
در زلف تو از زلف تو شوریده تری هست

اثر از هستی کس عشق تو نگذاشت بدهر
پرده از چهره برانداز که دیاری هست

بسته ادمن و او سلسله بر سر دوش
کافر او من و در گردن او زنار است

فلک داد گری محتشمی شه که کفش
گر مش ثابت و دینار رو درهم سیار است

بر زلف تو گر باد صبا راگذر آید
در رهگذرش عنبر تر تا کمر آید

از دیده عشاق نهانی و ندانی
رهمی که پری شیشه را در نظر آمد

گویند چو آن دلستان از بهر نما یکدم
بازو نخت مشک جان ایکاش بر یکدم

از جنون یک دل شود آسوده چون بر خیزم او
طره مشکین و زلف عنبر افشانت بس

عشق چون جا کرد در دل عقل زد کوس رحیل
خصم رفت و عرصه جولانگاه سلطانت بس

هم سلطان دلست در دوان بسته لیکن خیمه او
بسکه چابک بازاندر پی جانست بس

گذرش بوم از آن نی که رسن دیده و دل
تندبازانش و آبت بهر گام رهش

جفا بغیر همین بس که دل بدشمن خدمت
پیر نمودم و بروی ره خدمتگوستم

زهر کاری کنوتم ترک جان به
که آمد تیغ بر کف ترک مستم

رخت از پرده عیان نیخواهم
شور در کون و مکان نیخواهم

زلف مشکین تو را از سر دوش
چین بچین تا بمیان نیخواهم

چه آیت این که ساقی میکند دکار میخوارا
که عقل عاقلان را کلک ربود و هوش بسیاران

وفا کن آنچه کردی از نکاهی وعده مستم
که یاران آخر همید وفا دارند با یاران

صاحب خر فرخ چو بشنو آمد به بنداو
مجنون نکا در رای خلاص از کمند او

علی الصباح زساقی می صبوح بخواه
که صبح خرم عیدست و عهد دولت شاه

چمن ز سنبل و ریحان فشانده مشک و عبیر
چنانکه از سر ماه من افکنند کلاه

بگو بشاهد مجلس که پرده پیش مگیر
که هیچ پرده نبندد بدل ز روی تو راه

هیچ وقت مرا خود دلی نبوده بدست
ز دست فتنه روی سفید و موی سیاه

بریخت موکب نوروز خون لشکری
بدین حدیث خود اکنون شقایق است گواه

کراست حز تو مسلم چنین که میکذری
خصایل ملکی با شمایل بشری

کجا برم ز تو فریاد کز تو داد من بده
بآدمی شوان برد داوری ز پری

رخت با اشک من خوشتر که باشد
گلستان خرم از رشح سحابی

رسید آتش بداود و یها باشد م ز آنرو
که شوان داوری برد از پری جز بر سلیمان

هر نظری که بینش روی نهان کند ز من
پستی بخت من که از شیشه میبرد پری

صد پاره از آن شد دل آواره که هشد
در زلف پریشان تو هر پاره بجایی

گر سرو ترا سمند بر خاک فکند
از خاره غمت روان من باد کند

کلبرگ کجا و طنش پشت صبا
شمشاد کجا و جنبش زین سمند

ای طره دوست دام جانی کوئی
با سلسله شیفته کانی کوئی

اینگونه که خلق خلق در حلقه تست
بیچیده کمند ایلخانی کوئی

وفا سپیدی جلیل القدر وسیع الصدر طیب الاصل طاهر النسل بوده است
پسر رحیمن از اولاد قرا ان قم عم بزرگوار جناب قایم مقام صف احتشام است
سالهای دراز بوزارت امرا ارزند سر بلند و در کل اعمال و جمیع اموال
آنطایفه قادر علی الاطلاق بوده تا بتقدیر ایزدی قبال آن سلسله با دولت
و دولت بکبت توجهی از سلطان سعید شهید ولایت منخرشد و والی در بدر گشت
جناب وزارت مآب تبریز را مقصد و ره آذربیجان را مقر و مقام ساخت تا سال گجدار و دیوت
و نه بدار السلطنه قزوین بردد و جهان فانی را گردد عجیبه دیوانی بقدر بحر بیان داد

غزل این چند بیت منتخبات است

ای نام همایونت سر دفتر دیوانها
طغرای ولایت تاج سر عنوانها

نشان میرسی ز گمشدگان وادی عشق
ز خون دل پی این کاروان توان برداشت

وفا مباد ز افتادگی فروهشت
دو رو ز ابر فلکت بهر امتحان برداشت

افتاده نیاز ما نیازش
از ماست بر آن ستم که بر ماست

دام نخستین تو در طلب صید ماست
در طلب دام تو کام نخستین ماست

فلک بت ست با من و در غم عشق تو بجاست
که هر قدم ز رهت کم کند ز محنت افزایم

نسیم آورد بوی گل چه بودی — گه بادی بوی از پیراهنی بود
ای خوشا بخودی از باده گه دی پیمان — دیه بیشمارم و از میکده بیرون نم کرد
دل از هجرم بجان وصبر فرما وعده جانان — چو بیماری که زهر اندر دوا ریزد بنادانش
شکفته غنچه که بگلبن رسد بیار — سربسته نامه ایست بلبل بوی گل
دهیم وعده بفردا گه زین شتاب دهیم — وانی امروز مرا نیست زپی فردائی

وفائی مسمی بعبد الله پاک از آدمی زادگان نقرشت است چندی در شیراز بسر برده ومدتی هم در اصفهان بتحصیل کمال کرده پس از آرایش ظاهر و باطن بخط وربط بدار السلطنه آمده در جرگ خاصان وجمع غلامان نواب مستطاب شاهزاده اعظم علیشاه بسر برد پس بخواشگری نواب گاه شیخعلی میرزا ازین حضرت بآنحضرت منتقل شده هم اکنون در آن سرکار زندگی مخرست وچاکری همدم الحق شایسته خدمت ودلایق مصاحبت ملوک دانیای ملوک تواند بود زیرا که بسیار مؤدب وپسندیده اطوار ومهذب وستوده کردار ودرویش طبع وغنی دلست خوش مشرب وصفائی آب وگل غزل نیز درست میگوید ملاقاتش مکرر اتفاق افتاده این چند بیت از

بکام دل زمانی دست دادم در خوش وصلم — سرم از تن جدا چون میکنی بندم زپا بنشین
اگه از رحمت حق گر نبود پرسمان — بعیث دل نهند خجلت میخواران
هیچ جا نرود خبر باشنائی کس — بغیر عشق که کارش باشنائی نیست
هر انکه در زند او را بحرمان گوید — درش بروی کشایند اگر وفائی نیست
فلک چو یافت ترا کم در آشنائی نیست — نمیشود که مرا با تو آشنا نکند
چو قاصد ننگرد حال زنخدار رحم نکند او — که با یوسف زحال ساکن بیت الحزن نگوید
کنی بیاد ندارد دشمنی چو یاد کنم من — که شیوه اش همه بیداد و داد خواه مرد
بگوشم آمد آواز پری خوشتر بگویم — چو دانستم که با او ناوک صیادی آمد
بگویم جای می شادی فرشد میفروشش را — بسی ناشاد دیدم کز در او شادی آمد
بقای شمع بادا رفت بر باد — اگر خاکستر پروانه چند
شرمنده خط تا نشود یار وفائی — خواهم که نشان ز آب در آتشه نماند
کشتم از طعنه او فارغ و از رشکم کشت — تا صحم کاش نمیدیدی و بروی جوشش
وگر چو عشق پرده سوزی — نهان در پرده کی بوی جماشش

جای دلرا میسپارند جان دادم | داده‌ام تا در درون دل جایش
هر دیده که پنهم کرامت برویت | یک عمر بر آن دیده بحیرت نگرانم
میان زاهد و من کاش پرده بودی | اگر نه تو پوشند پرده بر که نهم
دعا کن تا سرو کارت نیفتد با صحابل | وگرنه چون تو من هم عشق را انکار میکردم
بگرد از نظر او شانه تا مه برون | که از صد دل دیوانه نیاید پیرون
رفت بر باد ندانم ز چه خاکستر شمع | ناله از دل پروانه نیاید پیرون
نه لقمه کنی به بنده نه جور | تو چه نامهربان خداوندی

همادپری رشیق البیان و مترسلی طلیق اللسان است همش سرو محمد صادق سرو قامت قامتش در گلزار ارم آثار مروشاهجان سر باتمان کشیده و از دهقان چمن آرای فضل و ادب تربیت دیده در بدایت حال که داعیه کسب کمال سراز گریبان همتش برکرد التفات جناب جلالت اکتساب زین الادبا ذخر العشر افخر الامرا حاجی محمد حسین خان فخر الدوله که نظر غایتش علت سعادت و ظل رفعتش واسطه درشوت دانش و داد و شامل حالش گشته در رفع مانع وجود مغضی کم

آن تحمیل ممکن نیست ولی این تحمیل میرزند وقیقه فروگذاشت نکرده تا هنگامیکه جناب فخر الدوله را توسل باستان حضرت رضا علیه السلام و توطن در آن ارض ارم فضا خشیار افتاد میرزای مشارالیه را همراه آورده مکفی الحوائج و فارغ البال تحمیل کمالش مأمور داشت در آن مدت فرصت بکام ذهن سلیم و سلیقه مستقیم از هر فنی بقدری برد و از هر خرمنی التقاطی کرد تا هشته یکی جان او نزیک و شهادت امیر کبیر اجل خان همان محل پر هلی خان قاجار یکلر بیکی مرو که یاقوت رخشان وجود فخر الدوله را صلب طاهرش کوه بدخشان بود و انار دانه بدر جمالش را از چهر زاهر مهر درخشان باعث تنیت آن شمل و تفریق آن جمع شده ناچار هر کسی بهر گزیده و هر تنی وطنی طلبید این میرزا از راه فارس و سواحل عمان خود را باستان وصی نبی آخر الزمان علیهما صلوات الله الملک الرحمن کشیده و بعد از تشرف و چندی توقف از مباحثت اصحاب و مصاحبت عرب ملول شد و بجانب عراق که مرجع اکابر افاقت مرجعت کرده بسابقه معرفت و حسن صناعت و مصاحبت جناب مسیحای توقف کاشان را رجیح بر بایر

اشخاص و بلدان و اده با یکی از اکابر شهر قرش تقرب و صلتی افتاد
با الضروره در آنجا رحل اقامت انداخته تا بتوسط پیش و دانش و
تصدیق امرا و نهاد خاصه جناب ملک الشعرا از محرمان بزم شاه
و ملتزمین رکاب ظفرمآب حضرت ظل الله آمد چون تتبع در کتاب و
تجلد در حساب از مشاهده رفت بکارش و قایع دولت روز
افزون و داروغه و فهرخانه همایون سراسر از کلک وقایع
بست سالگی دولت آرا را در تاریخ مسمی بجهان آرا تبرعی لایق و در تصنیفی
مناسب تمیق و تلفیق نموده تا وسیله تقرب بحضرت و اثبات منزلت
گذد ربابل حدیده تالیف کرده بزینت المآثر و زینت المدایح و فوائد
الملوک و تحفه عباسی و شیم علیه موصوف و معروف نموده مشهور و مذکور
ساخته الحق در طی هر ورقی ایراد حکمتی کرده و در شطر هر سطری صنعتی آورده
که حسن بیان آن بر سخن شناس ادب دان مخفی نخواهد بود و فضائل این
کتب را توصیف و تعریف این بس که مقبول خاطر حضرت ثانی شاه و پسند
دانایان درگاه است این تحریر را تقریری دلپذیر پیدا آمده که موجب مسرت

و نشاط و مایهٔ بهجت و انبساط است با مجالتش ملاحظه کتب لغوات و با مجاورتش
مذاکره علوم لهو و ترتیب حصول مطالب و تمهید وصول مآرب تقریر او تحریر را ابلغ
کتابت و در تفصی از مواقع ضرر و تجنب از مواطن خطر قولا و فعلا اکمل اصحاب
مجملا از فحول مترسلین معاصرین است و از نکملهٔ متاخرین با فهرش علاوه تدیکی
دل نزدیکی منزل ثابت دیوان شعری دارد مشحون بقصاید و غزلیات
و قطعات و رباعیات آبدار که هر یک طبع قایل را ربانی قاطع و حجتی مبرهن است

قصا	این چند بیت از انتخاب دیوانش ثبت افتاد	ید

اندران روز که در عرصه میدان نبرد — تازی برق نشان در جولان آورده
پرده از خاک برخاره خور برسپند — گور از تاوک چشم دبران آورده
از نهیب تو شود چهره گردان دلیر — زرد از ان گونه که کوبی فران آورده
شیشه کیست که چشم ستاره بیمی ندید — نظیر کیست که ایام زمانه بیمی نزاد
ستوده فتحعلی کز شکوه و رشش — شکوه بهمن و افراسیاب رفت از یاد
چو مار گرزه همه از گزند جان آگاه — چو شیر شرزه همه در روم خنجر استاد
یکایک آیت قطع اجل چو یک اجل — تنانن آفت جان عدو چو صرصر عاد

بیش زی که در اطراف کشور تو قضا — دو پای جاده بست و دو دست امن گشاد
شتری از تخصم او رو بسعادت آورد — صورت جمله اختران نقش دو پیکر آورد
گر زحل از نحوستی باد کند بعهد او — کام بهر کجا نهد کام خضر آورد
چون پی فتح کشوری بهند غزا لشکری — از مه پرچمش دهم ز اختر لشکر آورد
نام دو سعد خویش بر پرچم او رقم کنم — بال دو نسر خویش بزلوک او پر آورد
گاه رزم آن بت بهرام خون آشام را — آسمان سیاه جرت بدندان گرفته
در وغا از نیزه ها ز ان تو چندان عدو — انچه فرعون از عصای پور عمران یافته
ابر آزاری بگیتی نقش آذر ریخته — یا که طاوس خزان در بوستان پر ریخته
عنبر آگین خاک از کل با هنگام عبور — در چمن تاری ازان زلف معنبر ریخته
کشته آذرگون زمین از ابر آزاری مگر — قطره زان آب آذرگون بباغ ریخته
غنچه را ابر درفشان در بگوش آویخته — سبزه را باد بهاری گل بستر ریخته
چهره نیلی کرده از سیلی غم تا شنید — نقره خنگ شاه را زین رکابت آفتاب
تیر زآب زر مدیح شاه بر دیوان نگاشت — صفحه در چرکردون زان کتابت شد خضاب
روز عیدست و بی خدمت میان بست آسمان — جشن شه را زیوری نو بر جهان بست آسمان

قیروان تا قیروان در پیشگاه خسروی — ارجحاب کوهر افشان سایبان بست آسمان
کیتی از عدل تو نامور شد تا ز دریم — زیور عدلی که بر نوشیروان بست آسمان
حرزی از نام همایون تو از روز ازل — بهر نصرت بر درفش کاویان بست آسمان
هنگام نشاط کشت از مهر — ایام منه و آمد از کین
خاک از پیشش چو دشت محشر — کاخ از قدمش چو عرصه چین
در رسم همه اوست غلطان — خورشید چو کی سر برید ه
هر صبحدم از صفای رایش — صبحست که بر من دمیده
ای آب مثال برق گردار — تا چند اثر و نه نگ آثار
ای آینه که نیست در تو — جز عکس رخ نظر پدیدار
ای شاهد شد خوکه از خون — گلغونه کنی بزیب رخسار
ای موران سپید قامت — زهره اگین و گزنده چون مار
ای آمده ز آتشین نهادت — این کنده آبگون ز نهار
یک خنده کنی بدشت و آری — زان خنده هزار دیده خونبار
از مصر تو را نژاد و اینک — آسوده ز کوهه تو معمار

خوشنود وی جو زنی که همدم — شنجرف برآوری ز رخسار
وین از تو قویست تا تو مستی — در پنجه شهریار قاجار
ای عرش بفرش آرمیده — بر فرش تو عرش خاکبوسی
از حسرت پایه تو شد مسه — مسکین گردون قد خمیده
انگشت گزان ز پایه تو — کیوان چو یکی شکفت دیده
با تابش شعله تو در خور — نبود خور اگر ز که دمیده
تو در کف شهی و شاهان — اندر کف تو آرمیده
آن مرغ که مشته نام دارد — در عهده وی از جهان پریده

غزلیات

از زلف تابان دوشش حدیثی — دل از برم رفت نه انم کجا رفت
از سینه من بر دل غیر آمد و این بود — تیری بقضا کز کمان تو خطا رفت
مرا گوئی چرا دادی دل از دست — مگر از دست خوبان میتوان رست
جهانی دل بولی بستم و دیدم — که با مولی جهانی میتوان بست
چون توان بیچید سر از خط جانان کز ازل — عشق او سرکشته ما را اندرین پرکار داشت

فسانهای عجب باشدم سپاد اما — فسانه که غم از دل برد فسانه تست
دارد هوای دام کسی در سر مرغ دل — در اشیانه این همه آشوب اضطراب چیست
کز مدادت ره بگلشن باغبان بدل منال — بهر حسرت نصیبان رخته دیوار چیست
چون بود حال دل مرغ اسیری که دام — کرد و آزاد و نه اندیشه کز کجاست
جان عوض بوسه اگر جان نستاند — آنهوس که جانها همه بفریده باند
نیستم آگه ز حال دل ولی دانم که دوش — طایری در نالیه بود و ناله اش جانکاه بود
چه خود دیوانه خواهم که گاهی — تهی سازم دل از غوغا چند
در راه وفای او زدم گام — چندانکه زپا فتادم آخر
تا ترا یار دیدم از همه کس — دوختم همچو باز دیده باز
دل محمود را پریشان کرد — آنکه آشفته ساخت زلف ایاز
نسیم کوی تو دوشم غمی بدل افزود — بیاد رفته در آن کوی مرغزار کسی
شهری دل آشفته ز هوئی که شنیده — یا بسته بموئی دل یک شهر که دیده
شه را بغضب چو شرزه شیران بینم — فیاد و فغان روس و یران بینم
این توده خاکرا که کیهان نامست — در قبضه حکم شاه ایران بینم

پرنده نجسته بخت خبر بردر تو	سوگند نخورد جز بخرّ بر سر تو
با نصرت و فتح و ظفر انباز آمد	شمشیر تو دنبر تو و خنجر تو
چون نرگس بیمار نوزاریم همه	همچون زلف تو پنجاریم همه
خونبار ز دیده آتش افشان زدلیم	در هجر تو بنگر بچه کاریم همه

آفرید	آخر	اسیری	انیس	انور	ابوالقاسم	اکبر	انیس
اختر	آتش	الفت	امید	آشفته	امید	بهار	پیدل
پریشان	پیمار	پیخود	بنا	تسلی	جناب	میرزا جانی	چمانکو
میرزا جواد	جلالی	حسن	حسینی	حسرت	حاجت	حریف	حیران
حزین	خرد	خادمی	خرم	خضر	خرم	خرم	دانش
درویش	دامی	رفیق	رهی	رفیقی	سروش	سالک	ساغر
سایل	شهید	شعله	شهید	شایق	شهرت	شرر	شکیب
شهاب	صهبا	صباحی	صافی	صفائی	صفائی	صافی	طیب
طلعت	طوفان	طبیب	طرب	عالی	عابد	عامی	عارض
عذری	عاشق	غیرت	فطرت	فردوس	فردغی	فردی	فدا
قطره	قضائی	کلشن	کامی	کوکب	مشتاق	مجید	مجرم
مشرب	منعم	مهدی	مظهر	مشفق	مسکین	مخلص	مهجور
مهجور	مونس	مایل	نور	نظیر	نصرت	نصیب	نوا
نشاطی	میرزا نصیر	نیازی	نیاز	نوا	وصال	واقف	واثق
واله	وفا	واثق	همایون	هاتف	یاری	یغما	

تذکره چهارم در ذکر شعرای یزد

آذر اسم شریفش لطفعلی یک از اعاظم امرازاده گان طایفه یکدلیت اجداد و اعمامش در زمان سلاطین صفویه انار الله برهانهم در اغلب ممالک ایران بعزت حکومت و ایالت میکرده اند و خبایش از قرار یکه خود در تذکره آتشکده مرقوم داشته باشقاق عم خود در بدایت شباب بطواف کعبة العلیا زاد الله شرفا مشرف گشته در مراجعت چندی اضطرارا ملازمت سلاطین اختیار کرده باقتضای خرد و دوربین و سلامت نفس سلیم از خدمت آن سلاطین که خراب الحال و قت و بی فرصت حاصلی نداشت استعفا کرده سالی چند بپاس فقر و کوشت مستغله درویشان طی کرده اوقات را مقصور بتحصیل کمالات نموده از کتب فصحای عجم و بلغای عرب تتبعی وافی کرده در علوم متعلقه بشعر و شاعری از عروض و قوافی و ملابسه را حاصل کرده در دارالسلطنه اصفهان بمتوطن جناب ایالت القاب میرزا عبدالوهاب موسوی که جد امی جناب صاحب کافی میرزا عبدالوهاب انار الله برهانه و پسکلر پسکی دارالسلطنه اصفهان بود شروع بجمع اشعار متقدمین و معاصرین کرده تذکره موسوم بآتشکده را در سالیان دراز بپایان آورده و مرتبه نثر نگاری و شعر شناسی او را دراکثر مرغوب و سمین بخش او ران

کتاب از وجه اختیار شعر ناقدان بصیر و خود بینان فقیر خواهد بود مجملا از فحول شعرای طبقه اولی معاصرین است از قصاید و قطعاتشان استنباط قدرتی کامل میشود در زمان خود مسلم و مرجع و استاد مطلق بوده دفتری معروف بگنجینه الحق بطراز بوستان جناب شیخ سعدی مشحون بنکات و فصاحت گفته مثنوی یوسف و زلیخائی که اغلب آزاد در تذکره آتشکده در ذیل اشعار منتخبه خود درج کرده در جوانی که بنا طبعا آن پایه پختگی مقصود بهم نرسیده گفته اند دیوان قصاید و قطعات و غزلیات و رباعیات نیز که باوجود تذکره آتشکده کس مستغنی از انست از ایشان در میانست الحق اشعار متین و مضامین بلند دارد در اواخر حال از پسکلر پسکی ثانی اصفهان آزردگی خاطر حاصل کرده بتکلیف عبدالرزاق خان حاکم کاشان و قم که در رعایت جانب اکابر و اشراف و پاس رضای علما و سادات اجتهدی بلیغ و الحاحی شدید داشته بکاشان آمده مدتی معزز در انجا بود آخر بداعیه تعمیر املاک موروثه قم در ان آستان بشت نشان توطن اختیار فرموده در سال یکهزار و یکصد و نود و پنج بدرود این سرای سپنج کرده چون گنج در ان خاک پاک مدفون شد رحمة الله علیه نوشت کلک صباحی برای تاریخش مقام آذر باد ابا یجوابی

از انتخاب اشعار جنابش این ابیات ایراد کرده و بالله التوفیق

قصیده

ز اصحاب کالنجوم بسر کرد جهاد	سرور تو بی بتیغ چو از اختر آفتاب
آری بروز رزم بود هر کجا بود	لشکر ستاره تیغ زن لشکر آفتاب

ز دست من کشید که عهد یار دست — بر هیچکس نیافت چو من روزگار دست

در کوش کو ز پند کسانم چه فایده — وقتی که برد پنجه عشقم ز کار دست

سودی نه در میانه دریا غریق را — زین کاهلی دراز کند از کنار دست

خوش آنکه پا نهد بسیرم روز واپسین — میثاق را دهیم بهم ما و یار دست

من کو بیش ز تربت من وا کیر پای — او کو یدم ز دامن من برمدار دست

از تیرگی کوکب طالع شبی ملول — در زیر سر بکج غم از هجر یار دست

تا که بر غم چرخ کشود از دلم گره — با دی کش آشناست بگیسوی یار دست

از شرم خلف وعده دوش از حیا رخش — خوی کرده زد بجلقه در آن نگار دست

جستم ز جا کنادش از شوق در ولی — لرزان ز اضطراب دل م از خمار دست

آمد گرفته دست نگارین برخ بلی — رستست پیش روی بردشرمسار دست

او بسته لب ز شرم و من از پیم هجر لال — بوسیدش نگفته سخن یکدو بار دست

گفتا کنون که پیش تو آم گریه ات چه سود — گفتم ز گریه نیست برابر بهار دست

ستم ظریف حریفان من مرا گویند — یکی ز مهر و فا و یکی بطنز و عناد

صبور باش که گردند کامران اخلاف — لشکر کوش که بودند کام بخش اجداد

کنون که لقمه جو نیست و خرقه پشمین است — بمن ازین چه رسید مرا ازین چه گناه

که من نبودم و بودند شهد نوش آبا — که من نباشم و باشند حلقه پوش اولاد

زبان ندارد و ایگاش داشت تا بیگفت — غنا نها که ز یاران رفته را یاد

یگانه که ز حکمت نظام دوران داد — بسنگ رنگ و بگل بو بیجا نور جان داد

نظاره کن که چه خاصیت و چه منفعت است — که او بیاد شمال و با بر نیسان داد

کهی که این دم دافی بخاک دشت دمید — کهی که آن نم صافی به بحر عمان داد

همین ازان دم جانبخش بهر زیب جهان — چمن چمن سمن و روضه روضه ریحان داد

هم آن ازین نم دلکش برای زینت دهر — صدف صدف گهر و رشته رشته مرجان داد

بپیشگاه شهر فقیری ز جوع برد پناه — باین امید که از لطف خوانش خوان داد

هزار مسئله پرسیدش از مسایل و گفت — که گر جواب ندادی بنایدت نان داد

نداشت حال جدل آن فقیر و شیخ غیور — بیرد آبش و نانش نداد تا جان داد

عجب که با همه دانائی این نمیدانست — که حق به بنده نه روزی بشرط ایمان داد

من و ملازمت آستان پیر مغان — که جام می بکف کافر و مسلمان داد

ای سرو خوش اندام من ای نخل برومند — ای تلخ کن کام من ای ماه شکر خند

ای دل ز تو در بند چو یوسف ز برادر — ایجان بتو خرسند چو یعقوب بفرزند
آیا بود آن روز که آئی بسرایم — سایه بسر اندازیم ای سرو برومند
نازان ترازارباب عمایم که گشتیان — هر جمعه خرامند بدرگاه خداوند
در عیش تو ناهید یکی چنگی قوال — از جیش تو بهرام یکی ترک صدق بند
مه در صف میدان تو خنکیت فلک سیر — خورد در کف غلمان تو جامیت می ناب
شد سخره دونان بغلط شحنه یونان — شد سفله گرگان بخطا میر سمرقند
بینن زلعل خود دو جزع من روان کوهر — بگو کدام به این کوهر است وآن کوهر
بهای بوسه کهر خواهی از که اعدا — بچشم ریزمت اکنون بر آستان کوهر
شد انکه بود ازین پیشتر درین بازار — ز شک چشمی بازاریان گران کوهر
بپای خویش ز دست تو شد بحواله — کنون بخانه شاه و گدا روان کوهر
کر آسمان که و پگاه ریختی بزمین — ز کوکب درخی و ابر در فشان کوهر
کنون ز طبع من و دست کوهر افشانت — زمین فشاند هر دم بر آسمان کوهر
تو نام نیک نهی در جهان چو شاهان گنج — چو ماند از تو نکو نام کو مان کوهر
قصیده که بطبع آزمائی شعرا — نوشته کرده رد فیش باستحان کوهر

تمام دیدم الحق صفای کوهر دانش — شکفت نه ز چنین معدنی چنان کوهر
صفا ز کوهر طبع معاصران چو نیابد — بخنده طعنه زنان خواست تو امان کوهر
بود کهر اما بهاش نیست یکی — بجیب پله ور و چتر کاوبان کوهر
کهر فروش اگر رقعه منت ایزد را — کهر شناس نشانیست و در میان کوهر
نه هر نجار که از بحر خواست کشت سحاب — نه هر سحاب بصلبش نشان نهان کوهر
نه هر که شد بشناگاه آشنا بود غواص — نه هر که غوص کند بنگرد عیان کوهر
بدست خود کهر خود زند بسنگ اگر — کهر فروش دهد جز بقدر دان کوهر
کنون که کوهری طبع تست در بازار — کنم ذخیره ز هر چه در دکان کوهر
تو مشتری و مرا فکر بکر شد ز هره — تو کوهری و مرا بار کاروان کوهر
ای باد شمالت چو کل آورده ببر بر — ارزان ز تهالت دل هر مرک ببر بر
داد ایزدت از لطف یکی حقه یاقوت — انباشته آن حقه بسی دده کهر بر
تا چشم منت ماند ازان درج کهر دور — عمداز دی از لعل برش قفل بدر بر
خال تو برخ خورده عودیست برآتش — هر ذره کش آمیخته کوئی بشرر بر
خط سیهت خواسته دودیست که بخشت — از سوختن عود قماری بقدر بر

زلفت که سر سیمه بپای تو سر افکند | خونخواری چشمان تو بودش بنظر بر
زنگی بچه را ماند کز فتنه ترکان | سرگشته فتاده است بکوه و بکمر بر
آمد مه آزار و بخانه تو دل آزار | تا کی بود آخر ز تو خاطر بخطر بر
حیفت ترا پرده چو گل خاصه درین فصل | کز پرده برامد گل و نسرین باثر بر
دیوانه هم امروز بویرانه نماند | در خانه چه مانیم چو عاصی بسقر بر
بیشاب که تا سال دگر گل بگلستان | ناید نه بزاری نه بزور و نه بزر بر
ورزانکه خمارت نکذارد و که گذاری | کامی دو درین فصل ازین شهر بدر بر
خوشتر ز بهشت است درین کوچه یکی باغ | کافتاده ز گل آتش طوبیش بشجر بر
اکنون تو و آن باغ که در سایه سروی | ریزی گل ترکانه بسر کاه ببر بر
بر راستی مریم شاخت دهان باد | کز میوه کشد عیسی ششماهه ببر بر
یاد آوری از سوز دل خسته آذر | هر لاله که بینی تو و داغش بجگر بر
فرود آمد چو شاه اختران زین نیلگون توسن | افق را نعل سیمین هلال افتاد در دامن
شب آمد شد سلیمان فلک در خلوت مغرب | فرو زان حلقه انگشتری زانگشت اهرمین
گریزان شد ز ضحاک فلک جمشید خورشید | تهی جام جهان افروزش اندر طرف نیلی دان

مه نو چون فتیله تن نزار و قد خم افتاده | بطرف چاه مغرب مهرشش انمه رچاه چون آید
فرو خفت آتش خور کوفی اندر طور و شد پیدا | نشان نعل نعلین شبان وادی ایمن
دیا چون شد بدیهای شان در جیب آفاق پنهان | سر ناخن هنوزش مانده نورافشان فروغ افکن
دیا از غیرت پیکانه سوزش گشته قاروزا | بخاک اندر نهان محزون عیان بمفتاح آن محزون
بمغرب کوی زرین فلک غلطان و میدیدم | سر چوگان سیمینش رها از دست چوگان زن
سرین بر دوش طوق زرافشان بود شد پنهان | شد از عکس سروی کاو سیمین سم افق روشن
ز کوهانش فرو آویخته غرغاوی از پروین | که گوئی غرغ کشیدش مهر زرین تاب بربودن
خرامان شد سوی کاه و زمین کاه و فلک روزی | دو پیکر چون دو یکدل دست با هم دست در گردن
فروغ مشتری در گردن جوزا چنان گوئی | پریزادی بود با قوت زردش گوی بر آهن
بمغرب گشته مایل از میان آسمان سرطان | چنان کاید سر اشب از نطاول شاخ نسترن
عیان دیدم برا کلیل مکلل دیدبان عقرب | تو گوئی اژدهائی کرده مسکن بر سر محزون
ز پی ناوک زنی سرکش ز فشان تیر در ترکش | کمان سیمین زهش رکش برامد ناگه از کمن
براه خود روان از ثابت و سیار هر کوکب | بسیر روشنان در ظلمت شب مانده حیران من
همه شب چشم چون چشم ستاره داشتم حیران | که تا بینم چه فتنه زاید این فرتوت آبستن

زجنبش بال مرغان شد نوازان یا بود لرزان
بساق و ساعد لیلی دشان خلخال او رنجن

زقندیل کواکب شد شبستان جهان خالی
فروغ مشعل خورسر برون آورد از روزن

همایون اول ماه اول روز اول سالم
کرا بامن شد صباحی در صباح آن صبوحی زن

صبوحی صحبت شعر و صباح آغاز فرودین
صباحی همدمی کز صبح دارد پاکزه دامن

نم ابر بهاری شسته گرد از دامن صحرا
دم باد شمالی رفته خار از ساحت گلشن

عیان هر گوشه صد محفل زهم محفل دو تن مونس
بر یحان دیده بان بر گسسته لاله بر زبان سوسن

مذر رو سه در بازی گل و بلبل دو مسازی
دو تن در نازو طنازی دو تن در ناله و شیون

چه باید خواند دیوی تلخ کو را شوخ شیرین لب
چرا گویم زنی روباه را مرد شیر اوژن

گدائی را چرا ریزم بدامن مخزن قارون
عجوزی را چرا آویزم بازو نیزه قارن

نه رادان سرو دانندش کشد گر پا زگل کبرا
نه مردان شاه خوانندش بهند گر زن بسر گردن

دهندم گر بهای مدح جان این خواجگان نامم
رسد دعوی غبن آری فروشم از ثمن مشتم

از صفاهان بوی جان آید همی	بوی جان از اصفهان آید همی
داشتم من نیز آنجا خانه	جان دهم چون یاد ازان آید همی
یاد آن دیرانه کش از کاه گل	بوی مشک و زعفران آید همی

صبحدم دیدم صبا از اصفهان	جانب کاشان شتابان آید همی
بر سر راهش دوید گفتمش	از تو بوی اصفهان آید همی
خنده زد گفتا چه دانی گفتمش	بر تن از بوی تو جان آید همی
گفتمش از دوستان یاری طلب	یادش از این ناتوان آید همی
گفت من از دیگران آگه نیم	یکی از فخر زمان آید همی
ای تو ثانی نه گفا نی	نه تو اول نه گمان ثانی
ای غمت مایه عیش ابدی	وی خرابی تو آباد انی
پیرم و عادت طفلان دارم	بمن این شوخی طبع ارزانی
گاه از خنده کنم گل ریزی	گاه از گریه گلاب افشانی
گردم ار خنده نه از تخم دیست	ور کنم گریه نه از نادانی
اول خنده ز پی دردی بود	آخرم گریه ز پدر مانی
من بوصل تو بهجران مایل	چکند تا کرم یزدانی
انکه با دلشش نو روزی	انکه ابر کرمش نیسانی
آن کز و عدل بود بازاری	آن کز و ظلم بود زندانی

سبز کرد دهمه گر گشت منت — لطفت آنجا که کند دستگانی
سیر کرد دهمه گر چشم عدوت — جودت آنجا که کند مهمانی
نقل مهمان کنارست بان بخلاف نشوی — راز جهان شمارست بان بگزاف نشوی
سال بپنجاه این زمان آمد و نیمی در کمان — گرزه کینه آسمان کم کند این ستمگری
خاصه کنون که هر شی دم زده از تهتنی — خاصه کنون که هر سری کرده هوای سروری
شسته حواریون بخون جامه رنجت و از کون — غوک همی کند کنون برلب چشمه کازری
داده درین کهن سرا گردش نیلی آسیا — تیغ بدست روستا پیل بدوش لشکری
گشته مشاطگی گزین دست یلان تیغ زن — سوده بخت کاه زین پای زمان سعتری
پهلو شیر میدرد گاو بزور فربهی — شاخ زکاو میخورد شیر زشرم لاغری
برکف پور زال بین تیغ نموده سوزنی — بر سر پیر زال بین مقنعه کرده مغفری
زمزمه ساز کله شد مطرب بزم خسروی — خشت زن محله زد تکیه بقصر قیصری

غزلیات

دور از تو جان سپردن دشوار بود یارا — گر چون تو زنده ماندیم معذور دار ما را
تا کی بدرت نالیم هر شب من و دربانها — آنها ز فغان من من از نشتم آنها

دامان تو ام شاید گر سعی بدست آید — لیک آه که چاید زدوست بدامانها
تا چند دلت لرزد زین غم که خطش سرزد — این سبزه تر ارزد آخر بگلستانها
قوت پروازم ای صیاد چون سوی تو نیست — اینقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
بیاغبانی گاید از تو بلبلی تا آشیان بندد — نشاید سنگ برمرغ دگر زد باغبانش را
دم مردن شدی دمساز چون من ناتوانی را — مرا گر زنده کردی کشتی از رشکم جهانی را
بروز مرگ شنیدم که پرگنان گفت — که دوست دشمن جانست اگرچه فرزندست
نغمه سرای چمنم سالهاست — نالهٔ کج قفسم آرزوست
وصل تو گر در نفس آخرست — از همه عمر آن نفسم آرزوست
عشق درگوی بتان بسته طلسمی زوفا — که توان رفت درون لیک برون شاید رفت
از گریه ام مپرس که گر گویمت زچیست — یکعمر هم بحال تو میبایدم گریست
نشسته کرد ملالم بچهره پنهان ترسم — گمان برند که رنج سودام بخاک سراست
مکن حذر زکسی گر چه از غرور جوانی — تو غافلی زخدا من سپرده ام بخداست
آمد شب و وقت یارب آمد — یارب چکنم دگر شب آمد
یا آن درخت زبان یارب از خزان مرساد — که زیر سایه خود مرغ پی دپری دارد

مطرب ای شب ناله سر کرده است نای بنواز
در میان ناله حرف آشنائی میزند

گران کردند کوش کل پس آنگه
به میل رخصت فریاد دادند

شهید عشق وقتی دامنت گیرد که در محشر
نشانی جز نشان خون خود بر دامنت چیند

صبا زمن بحریفان زیردست آزاد
بگو که کارکنان فلک زبردستند

سرشک زاه شهیدان که ساکنان سپهر
کشاده دست تو در های آسمان بستند

فریاد که چندان زوفای تو بمردم
کنم که کنون جور تو با دو نکند کس

تا زبرخواستن من همه از جا خیزند
هر شب از بزم تو پیش از دگران برخیزم

به پیغامی مرا هر شب نشاند بر سر راهی
که از راه دگر هرجا روم من بیخبر باشم

ایکه خون من شدت ساعد نازین فرو
دست فشان که ریزدت خونم از آستین فرو

این مژده قاصدیست که آید ز کوی تو
کو راد و باره باز فرستم بسوی تو

بعد ازین ای مدعی چون بر در جانان روی
من هم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو

یا مرا پسندد و بکشایند در بروی من
یا مرا پسندد و نکشایند در بروی تو

از غیرا یمنم که بود پاسبان تو
خون من اینکه ریخته بر آستان تو

بهر یک جام می کهنه بسی جامه تو
کهنه شد لیکه نهادیم بمیخانه گرو

تو دقیق حال من دانی که چون من بیقرار
تا میدی تینی روز و شب نومید برخیزی

گیرم رها کنندم مشکل رسم بجائی
زین بال کش قفس رخت نمی و دام نمی

تا چون منت از انجمن وصل نرانند
ذوق نگذارد رخنه دیوار ندانی

با آن گناه که پیکانرا کسی نکشد
تو چو فا همه یاران آشنا کشتی

هزار بار م بخشم گفتی که ریزمت خون نگفتمت نه
هزار بار بعیز گفتم که بوسمت یا نگفتی آری

دور از تو شبی از تو زارها
دیدم ز تو در خواب بسی یارها

زان شب دگرم خواب نه سبحان الله
بیخواب و زپی اینهمه بیدارها

قاصد که از و من خبر هیچ نگفت
گفتم که ترا یار مگر هیچ نگفت

گفتا که چرا گفتمش آن گفت مگو
آهی بلب آورد و دگر هیچ نگفت

هجر تو نصیب ای دلفروز مباد
بر جان من این آتش جانسوز مباد

آن روز که من پیش تو ام شب نشود
وان شب که تو در پیش منی روز مباد

این دل سر راهی بنگاری نگرفت
این دیده فروغی ز عذاری نگرفت

این پا روزی بخاک کوئی نرسید
این دست شبی دامن یاری نگرفت

نقشی ز خطا بسته فلک تو ز خط
دردا بر مو جود ذات تو نقط

جان بخشی و جان ستانی اما ز غلط	آگاه نه کنی و این گاه ز خط
ای بسته در صلح و گشاده در جنگ	از جنگ من و تو کار بر من شده تنگ
فرصت آری میان جنگ من و تو	تو سنگ زنی بشیشه من شیشه بسنگ

اختر اسمش احمد پسر یک از غلام زادگان سلاطین صفویه است در جوانی چندی امرا را زیدیه را خدمت کرده پس از انقراض آن سلسله خدمت حضرت امیرالامرا العظام واجل الکبرا الفخام میرزا محمد تقی رای نامدار سلیمان خان قاجار را اختیار کرده و در آن حضرت باری تمام و عزت بسیاری نا ملاکلام یافت تا با یکی از دوشاقان آفتاب چهرش نظری از روی مهر و داشت با خط و خالش مغازله کردی و با سیه چشمان غزل سرودی روزی امیر مخدوم دیوان او را برگرفته بخواند تا بدان غزلها که در آن تصریح باسم معشوق شده بود رسید آتش غیرت زبانه زده امر بقطع زبان آن نادان فرمود پس از انکه آلت سودبزیان رفت با صفهان شتافته بتدارک جمع و تالیف تذکره معاصرین اشتغال ورزید لیکن در جمع اشعار و ضبط اسامی کمال سعی مبذول داشت اگرچه در انتخاب شعر و نگارش احوال نه بر وجه صواب کار کرد و صورت اتمام نیافته مهلت بانجام نرسید برادر کهترش محمد باقر بیک تشاطی تخلص که ذکرش خواهد آمد اتمام کتاب و انجام کار برادر را همتی گماشته چون خود مرد قلیل البضاعه ضعیف الصناعه بود از عهده برنیامده متوسل بکتاب درگاه جهان پناه خسروی شده تا در نگارش احوال و انتخاب اشعارش

یاری کننده آن تیز در دار الخلافه نجوبکه در احوالش مسطور خواهد بود در گذشت باعتقاد فقیر متوکل و متمم را هیچیک پایه و مایه آن نبود که از عهده فهم کلام معاصرین بخوبی برآید تا بجرح و تعدیل و نقد و تزییف چه رسد اللهم تا آن اجزا جمعی و در دفتر بیکجا کاغذ تو یا شده و ظرف حنا باری خود در شاعری طبع متوسطی داشته اینچند شعر از انتخاب اشعار اوست

قصیده

هنگام سحر که ظلمت و نور	آمیخت بهم چو مشک و کافور
انجم لرزان و چون نلرزد	باد سحری و پیرهن حور
کیبتی خندان و چون نخندد	وارسته ز ظلم شام دیجور
چون چنین شد که رزق مقسوم	بضرورت رسد چه پخته چه خام
شادی انکه در جهان اختر	نخورد و قت چاشت اندوه شام

قطعه

غزل

حسرت نظاره در دل مرغ قفس	خرمن گل ریخته بر سر بازارها
تا کار ما بوادی هجران کجا رسد	با رغم جدائی و تاب و توان ما
من در سماع از انکه حدیث تو می کند	ناصح باین خیال که گوشم به پند اوست
زان خوشم می که میرسم نشاط مستیم	هم غمهای دگر از دل غمم دلبرد

ترا که غیر جفا رسم آشنائی نیست | عجب که بخت مرا با تو آشنا نکند
با قصه محشر بجهان عیش جراست | پس مصلحت آنست که باور نکند کس
فتاده ام پی دل در هوای منزل خویش | دلیل کره و ره دور تا چه آید پیش
نه زاندوه جهان کاهد نه بر عشرت بیفزاید | دمد کر جای می خضرم بنوشم آب حیوانش
بتی کو با منش عهد و کرم بود | بزرم غیر مردم زا نفعالش
دلم مرغ کرفاری که از بس آه و فریادش | بدام هر که می افتد بجای دانه دهد دانش
زغیرت کر چه خنجر آخته چشم از مژه سوزش | پی نظاره رویش همان خم کشته ابرویش
بمجلس تا که من نشسته ام بر جای نشنیدند | ازان ترسد که چون بنشینم بر پهلویش
خاک شد از این تمنا صد هزاران جان پاک | تا تو زان سرو خرامان سایه افکندی بخاک
خلاف آن کند هر کار کفتم بارها اورا | کنون دانسته ام این بار میدانم چه میکویم
با ربا ب وفا آن بیوفا خویش نیست دانستم | پس ازین با هی از اغیار میدانم چه میکویم
در شب آدینه انکوری که در خم میکنم | نیم اورا بهر حرمت وقف مردم میکنم
میکنم وصف لبش اما زبیم مدعی | میبرم نام زلال خضر و پی کم میکنم
نه زادم کردی و نه رفتی از یادم چه خوش بودی | چنان کز یاد خود بردی اکر میرفتی از یادم

خجل زماه رخت آفتاب خاوری اما | چه سود از نیکه نیاید بکار روز سیاهم
مجوی طرحی از من درین چمن که من ابتر | خزان رسیده نهالم سموم دیده کیاهم
مکن که اینهه دمساز اشک و آه شوم | منی که از تو تسلی پکه نکاه شوم
ز چابکی چو مرا دید سرکشد سخنی | که شکوه ام رود از یاد و عذرخواه شوم
بوقت کشتنم آهی ز سینه سرزد آه | نشد که کشته تیغ تو پیکناه شوم
بجوم غمزه خانه برد کرد ملک دل ما رانی | که این ویرانه هم از زلت کرهت آن سیاه دارد
کشتی و خوشم که دامنت را | کیرم فردا باین بهانه
کویم آنجاست غیر شاید | تا زین هوس آرمش بخانه
تا زخون چون منی نندیشی از روز جزا | کس چه دارد با تو جز کشتن چه کارم کرد
دم از دوراستکیها میزدم کفتا بلی رستی | پس از کویم بروکفتم روم کفتا توانستی
بپایان شد حدیث دل ز بس کفتیم و نشنیدی | سرامد رشته الفت ز بس بستیم و نکسستی
نه زخم خار و نه سم خزان ز غیرت کلچین | خوش آن مرغی که در کنج قفس کیرد وطن مادانی
قاصد چو نظر بران لب نوش کند | وان کفتن شیرین چو شکر کوش کند
یکباره وداع خرد و هوش کند | از نامه و نام من فراموش کند

کوشم که پسندیدهٔ هر فن باشم | بیچند خلاف رای دشمن باشم
چون نور بچشم مردمان گیرم جا | تا هر که بروبیت نکردم باشم

اسیری اسمش حسین خان از معارف دار السلطنهٔ اصفهان خلف خانلر و والدش در دولت نادر شاه افشار صاحب جمعی زرکرخانه خاص اختصاص داشته خود بعد از انقضای ایام مهلت پدر بس ملک افشار را صاحب جمعی زرکرخانه خاص اختصاص داشته خود بعد از انقضای ایام مهلت پدر بس ملک فقر گشته بتحصیل کمالات مشغول شده در مراتب شعری مرتبهٔ قبول نیافته کتابی بسیاق بوستان شیخ مسمی بهشت انجمن ترتیب داده قریب بده هزار بیت از اشعار بلند دارد مجملا در انواع شعر طبع خوشی و طرز مطبوعی دارد از مثنوی و غزل قطعاتش انچند بیت انتخاب افتاد

غزل

کرقم انکه کشاید پای بسته ما | چه میکنند بیال و پرشکسته ما
کواه اینکه نرندد نه زاهدیم بس است | پیاله تهی و سبحه گسسته ما
تا فلک کاری بکار من نداشت | بچکس کاری چو یار من نداشت
ساقی زباده تا خم پر مغان پر است | پرکن قدح که شعبده آسمان پر است
بمن شد مهربان آن ماه و ترسم آسمان بیند | که با من آسمان شد او را مهربان بیند
خوشست این باغ اما با غبانش حیف میترسم | کلی بر شاخسار و بلبلی در آشیان بیند
سوزم از حسرت بیعقوب که حال یوسف | کشت مشهور بآفاق و بکنعان نرسید

ترا ایخواجه کز امساک برخوان | زنعمتهای الوان مسیح اثر نیست
چو مه برقطع کردن سفرات را | شب از یک کرده نان بیشتر نیست
ولی هرکس شکست آن کرده نان | اگرچه دانم این صد بشر نیست
کند کر دعوی اعجاز شاید | که این معجز کم از شق القمر نیست
خواجه داریم بازرکان که شرح بخل او | نه بود مقدور را از اقلام و نه از السنه
لیکه دارد پاس کنج سیم و زر چون اژدها | شب ندیده اخگری در دیده اش قوم و سنه
کیسه ظالم از و پر کاسه سایل تهی | میدهد بار تش کنج و کنجدی پی نرسنه
بهر دفع طعن مردم باد و صد خون جکر | خوان نعمت کسترد هر دفعه چون در یک سنه
بنده را برخوان بخواند زانکه میداند که من | خون او را تشنه ام نه خوان او را کرسنه

مثنوی

بکسری چو خوش کشت بوزرجمهر | که تا میخرامد بکامت سپهر
مبادا بکس کینه ورزد دولت | مرزان دلی تا نلرزد دولت
یکی اره بر پای سروی نهاد | بدست وی آن سرو از پا فتاد
وکر روزداوش مکافات داد | که از نخل افتاد و پایش شکست
بدوران دو کس را کردیدمی | بدو در سر هر دو کردیدمی

یکی انکه گوید بد من به من | دگر انکه گوید بد خویشتن

دلم سوخت بر سالکی رهنورد | که میگفت با حسرت و سوز و درد

که عمری درین راه بشتافتم | نه رستم نه دارسته یافتم

بران تخت زرین که جم می‌نشست | شنیدم چو برخواست این نقش بست

چو باید ازین تخت زر خواستن | نیرزد نشستن به برخواستن

یکی از اسیران شبرین نفس | نمیراند در بزم از خود مگس

که چون گیرد از راندن من گران | مبادا دهد زحمت دیگران

انیس اسمش محمد صادق از اهل دارالسلطنه اصفهان صیت عن الحدثان سلامت نفس وطیب خلق معروف بتشغل شریف بتجارت کسب معیشت میکند سلیقه خوشی دارد با این بضاعت از ذاکفاکرد

آیا کره آمدنش زد که نیامد | صد چشم بره بر سر هم کذری داشت

جان بخشی میدهد از دوری جانان انیس | مژده بادای خلق بکهندی اجل بسکار رفت

کهی بندم زبا بکشا در آغاز کرشماری | رهائی دیده مرغم خوهان نکرشه بادامم

نشستم تا دهم پندش کبا اغیار ننشیند | نصیحت طفل نادانرا ندارد سود برخیزم

انور اسمش ابراهیمخان فرزند کهین کریمخان زند است بعد از انکه دولت پدر سپری شد و محمد

کستون تواریخ بدان ناطق است آن طبقه برگشته بخت تبع در هم نهادند با سپاهی علیمراد خان زند در شیراز او نیز در عشر ثانیه عشر از حلیه بصر عاری شد و با فقدان بصر بکسب کمال و تتبع اشعار مشغول شده سلیقه در بطی حاصل کرد غزلی میگفت تا وقتی که مملکت فارس ضمیمه ممالک سلطان سعید شهید شد بقیه زندیه را کوچ داده با زندان در شتاد رسال یکهزار و دویست و چهار ۱۲۰۴ به دولت شاهنشاه صاحبقران کرانست انقراض برکران با فقیر او را در شهر ساری با زندان ملاقات کرده مدت توقف انجا هم صبح و شام غزلی که میگفتی بفقیر خواندی الناس نقد و ثریف جرح و تعدیل کردی جملا طبع خوشی و سلیقه پسندیده داشت از امنای دولت خاقانی استمدعای رخصت زیارت عتبات کرد و بانجاح مقرون شد در سر راحت بقصبه نهاوند در سال یکهزار و دویست و شانزده ۱۲۱۶ وداع جهانفانی و بدرود زندگانی کرا انچند بیت از انتخاب غزلیات او

غزلیات اشاد دل

کز نه حرفی گفته بد کو از منت | پس چه بود این بی سبب از زدنت

چو خواهد مدعی احوال آن سیمین بدن پرسد | ز غیرت تا کند خون در دلم آید ز من پرسد

غرور حسن اگر چه ماه کنعانست نگذارد | که یکره شرح حال ساکن بیت الحزن پرسد

چو کام دلم از نگاهی برآید | که آنهم ز چشم تو گاهی برآید

در کوی تو سگ به از رقیبت | کو کار باشنا ندارد

زانم نکشد فلک که خواهد | محنت کش روزگار باشم

میروم از جور زکویش رقیب — کاش نداند که چرا میروم
عمر لیت مرا زعشق فریادی نیست — وز پیداد ستمگری دادی نیست
بر هر در و بام میپرد مرغ دلم — از شوق گرفتاری و صیادی نیست
ای راحت جان که جان زدل مایل تست — ای آفت دل که صید دل بسمل تست
با این همه بیداد توام زنده هنوز — جانی دارم که سخت تر از دل تست
دور از سر کویش زجفا خواهم شد — یکبار ز یار بیوفا خواهم شد
هر کس بمن آشناست چون دشمن اوست — زین پس برقیب آشنا خواهم شد
یاری که زآزار دوش بیخبر سایم — یک لحظه نشد زیارش آسایم
میرفت و زرفتنش دل و جان میکاهید — آهسته که منهم از قفا می آیم

میرزا ابوالقاسم

از عظمای سادات جلیل القدر انجوی دار العلم شیراز است نسلا بعد نسل بتولیت مسجد جامع وضبط موقوفات آن ممتاز از همگنان بوده وخود در خط شکسته محو دا قران بحسن خلق وسلامت فطرت معروف وبجلالت قدر وکرامت نفس موصوف گاهی برسبیل تفنن شعری میگوید چند بیت از غزلیات اوست

بگذشت یار بر من و از پی نرفتمش — آری نمیتوان ز پی عمر رفته رفتمش
میرود با دگران و بقضا میسنگرد — تا به پسنه که بحسرت نگرانم یا نه

رفتم که چو غیر رفتن من پسند — شاید که چو من دوری ازان بگزیند
از رفتن من زجای برخواست دلی — برخواست که تا بکام دل بنشیند
چون کرده وداع با من آن کافر کیش — من نیز وداع کرده با این دل ریش
او رفت چو عمر رفته من بشتاب — من برگشتم چو بخت برگشته خویش
با فلان گفتم ای پسر پدرت — جز بتاریکی از چه نان نخورد
کفت ترسد زروشنی که مباد — سایه اش دست سوی کاسه برد

از سادات رفیع الدرجات حسینی معروف بمیرزا علی اکبر اجداد ایشان در زمان دولت صفویه از جزیره خارک فارس باصفهان آمده در ذیل عمال وکتاب دربار روزکار میبرده اند خود در محال نظر که از اعمال اصفهانست بزراعت معاش میکذراند سیدی محترم وعزیزی مکرم است بارها صحبتش اتفاق افتاده گاهی نیز شعری میگوید که انچند بیت از مختارات اوست

غزل

زینسان که بگل پای من از دیده فرو رفت — مشکل که توانم قدمی از پی او رفت
تیری زدی آمد بدل و کار کر آمد — صد شکر که کام من و او هر دو برامد
هر دلی از تو بمرادیست شاد — جز دل ما و دل نامراد
گفت من زبتان چون شنده بیداد چه بود — اکر از خیل بتان دادرسی برخیزد

نفس بازپسین است نشد بنشینم | انقدر با تو که از دل نفسی برخیزد
غیر تو میدی جواب دیگرم نامد بگوش | حلقهٔ امید واری هر که را بر در زدم
دل مرا کرد چنین زار همان در غم عشق | چون بجایش نکرم رحم بجایش آرم
کشتی که در راه بتان و ندر هوای گلرخان | باید گذشت اول زجان دانم من این یا دانم
پرسی کرم زدیده بود و بتو غرق خون | از حال دل بپرس که گفتم کنایتی

اخیس اسمش یوسف از قصبهٔ نهاوند است در قصیده و غزل طبع خوشی و سلیقه دلکشی دارد اخیر از اوست

از پی جمعیت دلها نسیم صبحدم | بر سر هر پیرهن کاکل پریشان کرد باد
نادرون کز طفل روسن را معلم نیست چیست | کز ریاحین در چمن اوراق الوان کرد باد
لاله را چون بنگری با داغ پنداری که چرخ | در دل خورشید تابان جای کیوان کرد باد
صرصر کینت بدامن هر چه خاک از رو دم برد | جمله را بر چشم بدخواهان تو ران کرد باد
گلبن فلک گل قطب دان آن مرغکان نغزخوان | بر گرد قطبش نقش سان پیوسته گردان آمده
گل شاه طناز پهن سنبل کمند انداز پهن | وان پند خنجر باز پهن کاکل پریشان آمده
بر گلبنی که خارش خون ریخت با غبانرا | با خار خار حسرت بستیم آشیانرا
گر کش سلسله از زلف تو افتاد بپای | که نیامد سوی مادلشدگان باد صبا

اختر اسمش محمد حسین پسر اصلش از بلده بارفروش ما زندرانست وجوانی آدمی کوشش مهربان درحضرت فلک رفعت شاهزاده آزاده محمد قلی میرزای صاحب اختیار کرگان و مازندران بسمت محرری وجانب مناولست حاصل کرد از هر گونه خاصه در مراثی اشعار بسیار دارد اینچند شعر از غزلیات اوست

شکی قفس کرشکنه بال و پر ما | به زانکه فتد بتو بگلشن گذر ما
بعد کرشمهٔ عشاق در صف محشر | بیخبر غرور نکوئی هزار برهان داشت
در غم هجران پرستارت و لاخیز نالیست | ضعف بپرسم که آخر پی پرستارت کند
آن نیم نفس که با تو بودم | سرمایهٔ عمر جاودان شد

آتش سیدی صحیح النسب و شریفی صافی مشرب است از سادات رفیع الدرجات حسینی الاصل الاصفهانی است اجداد ایشان از حله که وطن مالوف ایشان است مهاجرت کرده در ملوک فریدن اصفهان که بخوبی آب و هوا از ماعدا ممتاز است توطن اختیار کرده بعزت و مرجعیت معروف و بفضل و دانش موصوف بوده خود در دارالسلطنهٔ اصفهان که رئیس ملیان و ناموس ایرانست نشو و نما یافته در تحصیل فنون دانش سعی جمیل نموده دل داشته خاصه در مراتب الهی و طبیعی و طب بهره کافی برده بمنصب جلیل نیابت صدارت اصفهان از اقران ممتاز آمده صحبتش بکرات اتفاق افتاده الحق در آداب مناسبت و رسوم معاشرت و ایراد ظرایف و اتیان لطایف مسلم اقرانست و بحسن خلق و طیب

وصفای درون و وفای عهد مشهور زمان کاهی بگفتن شعر میل کرده غزلی ترتیب میدهد که اینچند شعر از انجاست

الکو کز زلف من و نافه نثار یکیست	نکهته است کسی مشک و مشکبار یکیست
در کردن و یکری میفکن	دستی که بخون من خضابست
بی پرده برون پا منه از خانه که ترسم	از پرده برون راز دل مردم افتد
درین بهار بخود داده ام قرار که	که مست و خمم از باده تا بهار که

الفت اسمش میرزا محمد قلی از ایل افشار مولدش دارالمومنین کاشان و منشاش دارالسلطنه اصفهان است از تربیت یافتگان خدمت دبیره دیه کان صحبت کثیر المنفعت جناب معتمد الدوله آقا جانی باشم دام عزه بوده بهربان و دلکرم بسیار آدمی دلش و همیم است صافی از غش و کریم با فقیر از دوستان و یاران قدیم و در بیخ و راحت مونس و ندیم بخوش خطا معروفست و بخوبوت شعر مشهور سلیقه مستقیم دارد و طبعی سلیم در خدمت نواب کامیاب حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس بخدمت شغل استیفا سرافراز است اینچند شعر از غزلیات اوست

کردی نگاهی باز جو تیر خطا نکرده را	گاهی صیاد ان زنی کجر ناوک خورده را
تو پی بهانه کسی را نمیکشی چکنم	که من سراغ ندارم نخود کناهیرا
علاج چون شوان آب چشم مردم را	زین چه سود که خاکم بر آستانه تست
در محفل تو همرم از رشک مدعی	حسرت برانکسان که به بیرون نشسته اند

خدا زین باغبانان داد مرغان چمن گیرد	که نکذارند بر شاخ کلی مرغی وطن گیرد
تا غیر راز راز نهانم خبر کند	سویم بنزم میند و سویش نظر کند
با کس کر از جفات نکردم شکایتی	پندا شتم که جور تو دارد نهایتی

امید اسمش میرزا محمد خان خلف الصدق باقر خان بیکلربیکی دارالسلطنه اصفهانست والد امجدش در اوایل دولت سلطان سعید شهید مستقلا مرخیر حکومت اصفهان بوده در فتنه جعفر خان زند بیری شد برادر مهترش محمد حسین خان حسب الامر قدر قدرت مقتدی حکومت و متکفل ایالت کشت پس از انقضای عمر برادر مهتر مشارالیه بعزم سیاحت در زی تجار اختیار سفر کابل و قندهار کرده چندی در انحدود بسر برد بحکم دولت درین سرا و کنایش درین دارات احرام کعبه آستان ملایک پاسبان دارای زمین و زمان بسته بتقبیل عتبه علیه خسروی سرافراز و بدولت باریاب حضور اقدس از همکنان ممتاز کشت صاحب اخلاق حمیده و صفات پسندیده است در نظم و نثر مربوط در تقریر و تحریر مطبوع

قصا طبعش بقصیده کوئی مایلست اینچند شعر از قصاید و غزلیاتش منتخب آمد

شک با موکب او چرخ برین را مضمار	کشف با خاطر او سر قضا را مضمر
بخت تابع بسریرش چو زمان بر افلاک	ملک قایم به نکینش چو عرض بر جوهر
بطریقی که ز خورشید فروزان پرتو	بمثالی که در آئینه نکارین پیکر

پیک بشارت بر نگر بر چرخ دوار آمده | عید نشاط آور نگر اینک پدیدار آمده
نور مه و عکس شفق ظل شب و رنگ غسق | بنداری این کحلی طبق قصر ستمار آمده
قول بر صدق تو شهود فعل بر عدل تو حجه گواه
حرصت اما با تتار کرم | سنجلت اما بار تکاب کن
خوشم بشکی دل با خیال وصل تو آری | قرین دوست نمی برد ز شکی محفل
گفتم از دل برود چون ز مقابل برود | غافل از اینکه چو رفت از بی او دل برود

اشفته اسمش کلب حسین پیک از شهر ابردان در عنفوان شباب مطمح انظار و مشهور اقران بوده بسعادت بخت بلند بشرف خاکبوسی آستان نواب شاهزاده افخم علیشاه لازال مفخما مشرف شده در سلک مخصوصان منسلک و منظور نظر عنایت گشته کای حسب الامر بگفتن غزلی اقدام نماید تا طبعزاد ناطبعزاد ناصحی از او بشنود

غزل

گفتی اگر بخواب به بینی وصال من | آری اگر بخواب توان دید خوابرا
کشتی نکشته است نهالی که بر ارد ثمری | کاشن عشق عجب آبی دارد
دستادم بگویش قاصد و پیغامی تنگ | گه خود با یار خود پیکانه را آشنا کردم
دستی بدامن تو و دستی بر آسمان | دست دگر کجاست که خاکی بسر کنم
قرب مطلوب نه از طوف کنشت و حرمت | کوی مقصود ازل راه جدائی دارد

امید اسمش میرزا ابو الحسن اصلش از قصبه نهاوند و از اعیان آن ولایت ارم مانند است در حضرت آسمان شوکت شاهزاده آزاده محمود میرزا بر تبه ندامت محمود اقرانست و بخلق خوش و صفات دلکش ممدوح لسان طبع خوشی دارد و اینچند شعر از دست

غزل

شدت لاغریم بین که نیفتاد بدام | جنبش آنقدر که صیاد خبردار نشود
نه جرات نظاره نه یارای تکلم | کم طالعیم بین که چه وقتی بسر آمد
هنگام عجز بوسم زان پای پاسبانش | گر شرم چون کشد پا بوسم من آستانش
گر غم اینکه رهم بسته اند از سر کویت | چه میکنند که دارد دلم نهان بتو راهی

بهار اسمش میرزا محمد علی از اهل داراب فارس تحصیل مقدمات و مسایل فقهی بقدر وسع کرده بسیاری قصیده مدحی آستانبوس صاحب اختیار امشرف نشده بوظیفه شغل شیخ الاسلامی بوده مزبور موقوف گشته مراجعت کرده اینچند شعر از منتخبات اشعار اوست

پند اشتم گر آمدنش غم زدل رود | بسرا غیر آمد و در دم فزود و رفت
ز غیر پیش من اظهار سر گرانی کرد | گمانش اینکه بمن راه بدگمانی بست
آنانکه بصد فسانه میکاشتندت | بهر بهانه میکاشتندت
بشنو اگر عهد اخوت با تو | هشدار برادرانه میکاشتندت

پیدل اسمش محمد امین خان از بزرگزادگان شهر نیشابور است با عنفوان در ولایت عمران و صاحب اختیار بوده از این دو شعر آخر

برآورد از نهادم دود شمعی | ندانم از کدامین دود مانست
دل شکست و دست شکست و جهان شکست و کار شکست | از چار سو گرفته مرا روزگار شکست

پریشان اسمش مرتضی قلی پسر بزرگزاده کان قراگوزلوی قلمرو علیشکر است جوانی آدمی دلش فرشته پیش و صورت خجسته سیرت صحبتش را کرد را دراک کرد و طبع بلاغی و سلیقه مناسبی دارد انچند شعر از و ثبت شد غزل

شکسته خم فقیه زمیخانه مست رفت | کاری نکرده بود که کارش زدست رفت
گر این قاصد از یاری بیارد سخن کوته | که باشد حال خود بگذارد و پیغام من گوید
مگس پیمانه را گرچه صلاح مات گر خیزد | نمیخواهد پریشان خون کس بر گردنت مپسند
چو میدانم نمی آید بهر جائی که من باشم | از آنرو همنشین غیر در هر انجمن باشم
بخانه اش روم و این بود بهانه من | تو گفته کی بیاید فلان بخانه من
زپیم غیر نداریم ره بخانه تو | سگ توایم ولی دور از آستانه تو

اسمش حسین از خاک پاک شیراز و قائش بصرائی مصروف جهان در دمند ملایمت القصه مقدور خدمت ارباب سفر را غنیمت میداند غزلی میگوید انچند شعر از آنست

رسگم گشته هر جا که او در محفلی ساغر زند | مستم و ترسم از خطا بر دیگری خنجر زند
فریاد کو تا کون زنم از ذوق زخم پی زپی | چون از جفا بر سینه ام خنجر پی خنجر زند

کرنه تراست مدعا خون کنی از دو فادلم | هست ره مدعی چرا آمده بمحفلم

بخود اسمش میرزا زین العابدین از نجبای دار السلطنه اصفهان محبوب و معروف است بنیکی خلق و پاکی خلق موصوف بارث و استحقاق مصدر شهر مزبور است سلیقه خوشی دارد انچند شعر از منتخبات آمد غزل

خوشا گر مرگ من سازد گاه آن جفا جو را | باین تقریب کرد استه حرم خاطر اورا
ترا با اهل هوس یاری دیدم هیچ نگفتم | بهین دلم چه جفا ها کشید و هیچ نگفت
بطرف باغ مخند و بگنج دام تو شادم | چگونه دام تو فرقی ز طرف باغ ندارد
بود بر درگه آن شوخ بخود غیر چون دربان | چه غم گر آسمانم دور از آن آستان دارد
نابود قفس مکان من بود | من مرغ ندیده آشیانم

بنا اسمش حسین معماری طراحی از همکنان برآمد کاری شعری میگوید این یکبیر از نظر آمد

رخ ز شراب لاله گون آمده محفلم | میل کباب کرده آه تو دانی و دلم

تسلی اسمش رحیعلی پسر از اهل شیراز از حسب بالاعزاز است و بشغل مذهب مکتب معیشت میکند انچند بیت از و ثبت

غزل

هر کس زند بگریه من خنده کردم | دل شاد کو ندیده دران لعل تو خندد
تسلی کردمی خواهی بکام خویش دورانرا | ترا افلاک دیگر باید و سیاره دیگر
ترک جان کشتم و فارغ شدم از زاری دل | نشد آسان ترا این چاره بیماری دل

فارغ آن صید کش توئی صیاد | زنده آن کشته کش توئی قاتل
یادم از قامت یار آید و مرغ دل از ا | چون بسروی نکرم بال فشان فاخته

جناب معروف بمیرزا فتح الله از فرزندان من اعمال اصفهانست کوینده نسبش با میرنجم ثانی قدس سره
در بدو حال آغاز جوانی سفر هندوستان کرد از بزرگان هند مایه یعنی یافته بوطن مالوف مراجعت نمود و بخدمات
دیوانی دکاشری دارالسلطنه اصفهان سربلندی حاصل کرد در آخر دولت شاه شاه افشار بحکم مطالبه الات
کزاف و مواخذه وجوه اجحاف مرتبه شهادت دریافته در قصیده گوئی طبعی قادر و خاطری وقاد داشته
بسبب عدم ضبط و تدوین از اشعارش کمتر در میانست ازین ابیات که بر زبان رواتست میتوان
دانست که طبع پخته و قریحه کاملی داشته واین آن ابیاتست

قصیده

آن شهنشاهی که گاه حمله چون گیرد عنان | از نهیب او جهد از ترس در هامون عقاب
شاخ کرگ و عاج پیل و ناب ببر و بال چرغ | پنجه شیر و مهره مار و زهره میرد پرعقاب
ساقی دور از خم گردون و مینای سپهر | تا بجام ماه و کاس مهر میرزد شراب
کاسه دریوزه خصم تو خالی چون هلال | ساغر هر روزه بزم تو پر چون آفتاب
اگر زنم بلب از دست آن نگار انگشت | شود چو غنچه ز خون دلم نگار انگشت
برآید از رگ من ناله گر بخارم تن | بدان شتابه که مطرب زند بتار انگشت

بکار بسته ام از هیچ ره گشادی نیست | مگر دمی که عمت را کند شمار انگشت
بتلخ کامی ایام شاد باش و مزن | بشهد کاسه هر غصه زینها انگشت

میرزا جانی از اجله سادات رفیع الدرجات حسینی دارالعلم شیرازست از اولاد سید علیخان
شارح صحیفه وجامع سلافه است چون ضبط ملوک فسا باعتبار از جانب سلاطین بگنابیان میخواند
مشهور بفضائیت سیه ی جلیل القدر سخی الطبع بزرگ منش آدمی وشیست در مملکت فارس اعزاز عمال و اجلال
ضباط و در دارالسلطنه اصفهان نیز حکومت کرد و در سال یکهزار و دویست هجری وداع زندگانی

رباعی

شنو این یک رباعی از نیشانست | یاد تو مرا از دل پرخون نزود
اندیشه ات از خاطر محزون نزود | ویران شده خاک دل چه دنگیر است
هر غم که در و نشست بیرون نزود | چاقلو از کوچه کردان دخترخوانان کوی

و برزن شهر بارفروش است و دبوسی بدان نام مشهور است کاهی گهنه سوار زور خانه است و وقتی فی سوار دو
یکشوازیت

مردم چشم مرا از هجر خویش | دست و پا بستی در آب انداختی

میرزا جواد از کدخدازادگان چهارمحال من توابع اصفهانست در ایام جوانی از وطن مالوف
بدارالامان کرمان رفته مدتها عمر را در آنجا بگوشه نشینی و انزوا که مورث عزت و مایه سلامت بسر برد
بحکم و من یفره تنکسه فی الخلق بسبب زندگانی دراز خرافت که از ذهاب عقل و هوش را قاهر افتد

راه یافته مزمن شد از ظهیر الدوله ابراهیمخان قاجار مدد معاشی کفایت مطوم و ملتمس کند در حق او معین مقرر شد
در سنه یکهزار و دویست سه رحلت کرد رحمة الله علیه دیوانی ترتیب هفت هزار بیت دارد انچه شعر از خجالت است

غ

او حلقه زلف بر سر دوشش
من حلقه بند کیش در گوشش

پر از نسر زعشق جوانی چنان شدم
کاندر جهان فسانه پیر و جوان شدم

شد یار یار دیگران یار دیگران یار پیش من
با عاشقان شد سرکران عاشق نکهدارش من

وز طرف باغ و بوستان می میکشد با این و آن
وز من همی دارد نهان مستی و هشیارش من

جلالی اسمش علیرضا از دارالعباده یزد جوان با ادراک مستعد لیت وقتی در دوار اتخلص میکرد بصحبت
فقیر رسیده مرد خوشحال و اتش طلب شاعر دوستی است غزلیات پاکیزه با اثر دارد انچه بیت از دوت غزل

رقیب از کریه کل ساده ازان خاک مزارم را
که ترسد بر سر کوی تو باد آرد غبارم را

بفتراکم نه بندد گاش چون صیدم کند رستم
که افتد زین هوس صیدی زپی چابک سوارم را

مدعی شادم که سویش برد پیغام مرا
زانکه در خونش کشد هر کس برد نام مرا

در مجلس اغیار روم زانکه بهر جا
دلدار مرا دید نیابد دگر آنجا

گمراه تری زین دل گم گشته نبودی
ورنه بره عشق شدی راه برما

افتاد زبس صید بدام از هوس ما
شد شکل ترا زدام فضای قفس ما

درخانه دل تا نبود جای غمش شک
ایکاش که از سینه برآید نفس ما

بوستانی را که عمری باغبان بودم کنون
رخصت نظاره ام از رخنه دیوار نیست

یکجا روز وصال غیر و شام هجر با دیگر
همه روزی زپی شام و همه شامی سحر دارد

چون فلک خواهد جهانی را بمن دشمن کند
چندی آن نامهربان را مهربان با من کند

شبی نبود که صد بار م اجل بر سر نمی آید
گذر کن بر سرم یکشب کرت باد رنمی آید

نمیگریم چو بخت بد ببرد از آستر کویم
که میترسم غبار در کهش را شوید از رویم

حسن اصلش از نهاوند است و بهم تخلص میکند مردی هنرمند و معاشر است خوشخو و شیرین نفس با زوی
موفور و سداد وی مفرط ظریف و بذله گوست حریف و مصاحب جمع در فن ریاضی و علم عروض کوبنده کاری کرده
و بهره برده بست تعلیم در مجلس نواب کامیاب محمود میرزا صاحب اختیار آن ولایت دارد انچه شعر از مخجل خیالش

غ و شته شد ل

یا زفقا آمدن از من مرنج
یا مفکن کاکل خویش از قفا

ترسم که دلی باشد و غمها بسر آید
از ناوک جانان بکشانید در ارا

بر نوای شمع زآه سحری میترسم
چند سوزی ز تغافل پر پروانه ما

از سر غمزه اگر بگذرد آن مایه ناز
عاشق سوخته دل از سر جان میگذرد

دستش آلوده بخون دل و طفلت همه شوخ
آه از انروز که این دست حنا گیر شود

بشاخ گلبنی مرغ دل من آشیان دارد | که صد گل بهر گلچین بهر من صد باغبان دارد
زقتلم گو نیا قاصد خبر آورده گو حرفی | بغمخواران من میگوید و از من نهان دارد
از من آموخت وفا یار شد آخر بر رقیب | ای خوش آن روز که او را با وفا کار نبود
یا بگو سند در اول سخن از مهر و وفا | یا خبردار مسازید ز عشق حسنش
شکوه جور و ستم دشمنی و برگ جدائی | تو ای نهال محبت خدا کند که نروئی
عنان اختیار دل بدستم بود در عهدت | عنان اختیار ز دستم بشد دل دادم

حسینی معروف بمیرزا محمد حسین از سادات رفیع الدرجات دار العباده یزد مدتی در سرکار حکام یزد بدبیری مشغول بود در اواسط زندگانی استعفا کرده بتقبیل عتبه شاه مشرف مشرف گشته بدار الخلافه آمده مدت چهار پنج سال در خدمت یکی از خواص حضرت شاهنشاه بروجه دلخواه منزلت مناسبت یافته در سال یکهزار و دویست و پنج هجری در گذشت صحبتش مکرر اتفاق افتاد از کمالات بسخری و مضاحک خود را خورسند گرداند بکاری چند که الواط را از مقرره عادات است والعیاذ بالله ذلت سادات اقدام کردی که مگر باین وسیله تجریع مدامی یا تقبیل غلامی بعمل آید تا چهار پنجزار بیت دیوانی دارد گزیده بیت غزل

در پرده کشف مطرب و خبر بر میفروش | واقف نگشته کس که درین پرده راز چیست

طرف باغ و گل و گلزار است | قفس و حلقه و دام هوست
نفسی هم بنفس شو که مرا | نفس آخر و آخر نفس است
مدعی دانم ز کوی آن بت تو شاد رفت | لیک در فکرم که آیا شاد یا ناشاد رفت
پیتو کز هر دو جهان گلزار است | بد و چشمت که به چشم خار است
قاصد از یار بپرسد که فلان | جان سپرد است بگو در کار است
لذت کنج قفس تا برفیقان چمن | باز گویم دو سه روز از قفس آزاد کن

حسرت اسمش محمد تقی از پی قیدان همان مرد پریشان احوال خبیث الاعمال فاسد العقائد قلیل الفوایدیست وقتی که من او جان آذربایجان بعسکر دارای زمان مضرب سرادق حضرت صاحبقران بود بنجمه خود او را ملاقات کردم باعدم معرفت دعوی عرفان کردی و باز ریاضت دم از کشف خطا زدی اللهم اعذنا من الشیطان الرجیم واصلح نا برحمتک یا ارحم الراحمین

غزل انتخابیست از دست

از امدنت خبر بزمم خبری داشت | کامروز ز گذشت از برم و چشم تری داشت
این تو بر بالین من یا انکه می پسنم بخواب | بخت من بیدار شد یا آسمان بیدار رفت
بهر گل میرسد میپویدا این دل | نمیدانم کرا میجویدا این دل
خوابیده تمام فتنه در | چشم تو مگر بخواب رفته

حاجی اسمش بادکار در شهر شیراز بشغل عطاری کسب معیشت میکرد و با حدم تعلیم بر کت خدمت اهل صناعت و مین مراودت ارباب فصاحت فتحی کرده و طبعی یافته بطرزی خوش و طوری دلکش غزل سرودی و در نهایت تجرد هشتاد و سال عمر بپایان برد هرگز دام تخواست و زن نکرد و در اواخر عمر بطواف حضرت بیت العلیا زاد ها شرفا مشرف شد پس از مراجعت در سال یکهزار و صد و هشتاد و پنج وفات یافته در شهر مزبور مدفون گشت قریب پنجهزار بیت دیوانی دارد که اینچند شعر پادکاری او را ایراد کرد

غزل

در دیار عشق اگر نقصی بود انیست بس	گاه شنائی نیست با هم ناله و تاثیر را
بهیچ جا نشود شادمان دل عاشق	یکیست باغ و قفس مرغ رشته بر پارا
نه عاشقست مسلم ز عشق نه معشوق	زد آتش آنکه پروانه شمع را هم سوخت
دیگر مکو که زاهد ما را گذشت نیست	نگذشت اگرچه از سر دنیا ز دین گذشت
خمخانه چون ز باده تهی گشت توبه کرد	حاجت اگر گذشت ز صهبا چنین گذشت
ایدل علاج عشق هم از عشق کن طلب	مشکل گشای کار تو جز مشکل تو نیست
نماند نا شیرین پی خبر پیرا	اگر خسرو نباشد کوهکن هست
درین دیار که نام و نشان زدرمان نیست	هزار درد بدینبال یک دل افتاده است

نماند قوت پرواز در پرم ورنه	قفس شکسته و صیاد غافل افتاده است
ازان چشم از جهان پوشیده حاجت	گه دایم در تماشای تو باشد
ویران شد تا دلم غم دوست	مرغیست که آشیان ندارد
سخت محتاج دل پند پذیری شده ام	چند خجلت کشم از روی نصیحت گر خویش
مگر بیرون فتد سوز درون از سینه چاکم	وگرنه کیست افروزد چراغی بر سر خاکم
این زحمتی که میکشم از شکل قفس	کفران نعمتی است که در دام کرده ام
تا رفته از دیده من بهر سراغت	نظاره براهی رود و چشم براهی
میکشد جذبه جان باختنش جانب عشق	شوان گفت بپروانه که پی پروانی
ما را چه روزیار و محرم غم تست	همصحبت و هم نشین و همدم غم تست
بیغم نبود دمی اگر دل دل ماست	پی ما نبود دمی اگر غم غم تست
در عالم اگر خانه خرابیت منم	در بحر فنا اگر حبابیت منم
در ساغر عیش اگر شرابیت توئی	بر آتش غم اگر کبابیت منم

حریف اسمش ابو الحسن از سادات طباطبای چند قت بایام شباب از وطن مهاجرت کرده هرچندی در دیاری بوده بوسیله روایت شاهنامه با ما را بارجتی و بسیط حیارت بنا کام مارا بتی جهان

ذریعه وقتی بدار الخلافه آمده صحبتش دست داد با تکرار و تمرن بسالیان روایت اشعار غلط اورا
رمل از هزج بازشناختی و صحیح از سقیم امتیاز نکردی شبی یکی از امرا دعوتی خاص کرد و بروایت
اشعارش اشاره فرمود این غزل سعدیرا که درمن این عیب قدیمست و بدرمی نرود خواندن
گرفت تا باین شعر که مرغ مالوف که باخانه خدا انگرفت کریشکش بزنی جامی دگرمی نرود
یکی از یاران ازمعنی این شعر سوال کرد در جواب گفت یعنی مرغی که هزار سال با کسی انس گرفت اگر شکش
بزنی جامی دگرمی نرود لفظ مالوف را مشتق از الف حساب کرفت نه الف اجناب مجملا مرد گرین
جامه خنک است کسیف الجمله بسیئی الخلق موذی اللسان و سخ الطبیعه بیحیت الالقیافه قلیل الحیا
بود اگر نه حسن نسب و غایه سؤادب و مودت آل رسول مرمت فضولش کردی از سخط امرا با نواع
عذاب معذب و بانحا بلا مبتلا آمدی در سال یکهزار و دویست و سی در دار السلطنه تبریز مرد و
کوی و برزن را از زبان یاوه سرا و پای هرزه گرایش عافیت نصیب آمد و راحت روزی شد
اللهم لا تواخذه بقبیح جریرته و سوء سریرته اینچند بیت ازوست

غزل

نهان از من اگر با او نبودت در میان رازی	چه بودا مشب برو یکفیر آن در دیده دیدنها
حریف از ده در گردی رام خود کردم نگاهی را	غزال وحشی من رام کرد و از رمید نها
دانی که گدا مین شب و روزات کی عاشق	خوشنود دلی دارد و خوشبوی مشامی

شامی که شمال آورد از دوست شمیمی	صبحی که صبا آورد از یار سلامی
نشناخت ترنج از کف و این بود شگفتا	گفتا نکه زلیخا شده عاشق بغلامی
مگر جز من کرفتاری نداری	که جز آزار من کاری نداری
بزم خلوت یار در بر ساغرت پر می حریف	گر نه اکنون چاره غم میکنی کی میکنی

حیران اسم شریفش میرزا محمد علی از فضلای دار العباده یزد بجدت ذهن و جودت خاطر
معروف و بحلق و خلق و صفات پسندیده موصوفست در مدرسه مصلی بتدریس مشغولند از اکثر طلاب
و اغلب اصحاب بسلامت سلیقه و استقامت طبع شریفشان مسموع افتاده و باجمله جنابش کان الله
از معده و فضیلات و ممدوح ادبا در علم ادب عربیا و فارسیا بهره وافی و نصیبی کافی
اینچند شعر از شایع خاطر پاک و نوادر طبع شریف ایشانست

غزل

خیالت القی دارد بویران خانه دلها	نمیدانم چه میجوید ازین ویرانه منزلها
رسم این بخت که گر دازدورت آورد مرا	رفته رفته بردازیاد تو یکباره مرا
در هر چمن که مرغ دلم آشیانه ساخت	چرخش بباد داد و خزانرا بهانه ساخت
زینغت بزخمی که مرهم نه پذیرد	دلم شاد کردان دلت غم نه پذیرد
مرا با دل چکار آن کشورست	اگر آباد اگر ویرانه باشد

غمت در وسعت هستی نگنجد | کرشمه بیرون کنم از خانه دل
سر مژگان مرا است ولی شک چون دلم | دستی گذار بر دل و پائی بمژگانم
دلت آتش از نگیرد چه عجب زاهم دم | نرسیده بدردی کی میری مردم
کجا بیت زغم پنهان در هر دل ویرانی | عشق از پی آن کرده و ویرانه بویرانی

حزین اسمش شیخ محمد علی سلمه الله نبیش شیخ زاهد گیلانی مثنی میشود در لاهیجان گیلان متولد شده در دارالسلطنه اصفهان بتحصیل علوم ادبیه کرده ارباب فضل و کمال را ملازمت نموده بعد از سیاحت بسیار بلاد هند و ایران در سنه ۱۱۷۰ رقمه در انجا زیاده بر تقریر و تحریر مسلمت و شیخوخیت حاصل کرده در شهر بنارس که اعظم معابد هنود است توطن اختیار فرموده روزی یکی از خدمتش سبب تعرض از بلاد اسلام و توطن بین عبده اصنام را بسوال گستاخ مبادرت کرد جوابش بر یه در جواب او بر زبان راند از بنارس نرم معبد عالم انجا هر برهمن بچه لچمن و رام خدا را گوید و لچمن پیغمبر را و رام دیوانش از هندیان شنیده انچه از زبان سیاحان دانشمند مسموع افتاد نوا انچند شعر از انست

غزل

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد | در دام مانده صیدی صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی | گو مشت خاک منهم بر باد رفته باشد
در بزم وصال تو نبود مکام تماشا | نظاره خفتن مژگان گله دارد

زهر

زهر غم هجر تو بجان کار کرا فتاد | امید وصال تو بعمر دگرا فتاد
شعر اشعله مسلسل ز دل آید برون | آه جان سوختگان متصل آید برون

خرد اسمش میرزا علی مردان از اهل مازندران بهشت نشان است در سنه کام قوت شباب شباب و ریعان عمر بدارالسلطنه اصفهان رفته مهما امکن بتحصیل علوم ادبیه کرده ارباب فضل و کمال را بدلالت و هم مدحی متوسط کفی و بوسوسه حرص هجوی فاحش بمیان منهم کرده رقمی بر این منوال قلمی و نفوس را از خود نفور کرده خود را بکفران نعمت و ادمان غیبت معروف و مشهور در اخر عمر از کرده و گفته ندامت حاصل کرده و قطعه یعنی هجا را چون از من دان کرد معاصی یاد رحمت نشسته و برانه اللهم اغفرلی من رمزات الالحاظ و سقطات الالفاظ مترنم گشت تا سال یکهزار و نود و هشت بشهر نخجوان در گذشت انچند شعر از شجات اوست

قصیده

دلم خلد برغبت و خیال یار رضوانش | خیابانش طریق عشق و سامان پیش از امکانش
شراب خوشگوارش زهر غم میش هشیاری | نعیمش محنت و قطع علایق حور و غلمانش
نسیمش آه سرد و نکهتش بوی وفا باشد | سرشکم شبنم و داغ جگر گلهای الوانش
جدا اول جوی خون و چشم گریان چشمه کوثر | مقاصد دوری از مقصود و راحت رنج دورانش
مقیم خلوتش یارب که باشد اندران درگه | نباشد غیر را باری و جبریلست دربانش

خدا خلاق خلق است و نبی آله مقصودش | نبی جان جهانست و ولی آله جانانش
مسلمانیت زو باقی کسی کز نامسلمانی | جزاین دانشوی کا فراکر خوانی مسلمانش
نگاور چون بهر میدان دهد جولان بکبک چوگان | شود جرم زمین غلطان چو گوی در مشی چوگانش
بدانان کز شهان احسان گدایانرا طمع باشد | بود چشم کرم دایم شهانرا از گدایانش
موحد مومنی کورا نباشد مهر او باشد | شریک شرک توحیدش قرین کفر ایمانش
علیم علم پیغمبر ولی خالق اکبر | که هر عقل و دانشور بود طفل دبستانش

خاوری میرزا معصوم از قریه کوزه کنان من اعمال تبریزات نشئت یافته و الحاق
و قبلا الکلین شیخ شمس الدین تبریزی طی میشود در بدایت عسکر بقصد مات او پیغرپه کرده پس از
فراغ بحکم تفرج بلدان خاصه زیارت سلطان خراسان علیه صلوات الله الملک الرحمن از آذربایجان
بعراق آمده در دارالمومنین کاشان چندی توقف نمود نظر بر تجمل و سلامت حال جناب استاد
شعلی خان ملک الشعرا یکی از برادرزادگان خود را بحباله نکاح او در آورد و چندان ملاطفت و مهربانی
درباره او مبذول افتاد که از وطن و اهبه فراموش کرد بلی انصاف اینکه اهل کاشان لاعیب فیهم
سوی ان الزیل هم لسیلوا عن الاهل و الاوطان و لحشم در اواسط عمر توفیق طواف کعبه معظمه زاده الله
شرفا یافته در اثنای سفر کتابی مسمی تحفة الحرمین در مقابل قران السعدین خسرو دهلوی بر شته نظم کشیده

تحفه بارگاه خدیو زمان و خسرو صاحبقران گردیجوا یزکرا نمایه و صلات لایقه سرافرازی حاصل کرده
با اهل و عیال اذن مراجعت یافت نظر بسلامت نفس و پاکی طینت از اشتغال با مور دیوانی احتراز کرده
بر پیچ تجارت در ربع زراعت کفایت معیشت میکند الحق مردی سخندان و حریفی چرب زبان کاهی بر سبیل
مطایبه فیما بین اجبه عاری از حلاوتی و بری از نمکینی ابدای شوخی و القا مشاجرتی کند که چندی بران
وقت یاران بخوشی گذرد و مشغول شود در مراتب شعر و انشا از روی بصیرت دم زند و قلم نهد
از فحول گویندگان و نگارندگان عراق محسوب این چند بیت از نتیجات اوست **قصیده**

گذشت فصل دی و شد ز فیض فرودین | زمین بنامیه رشک نگارخانه چین
بپوستان چو ارائی بهین بطارم تاک | یکی سپهر فروزان دران دو صد پروین
ز تاک دختر رز دل بجلوه می برد | چنانکه در غرفات بهشت حورالعین
بصحن باغ انار کفیده در کف شاخ | همی بجنبد بر در جهای در ثمین
چه داشت ساقی ابر بهار در صهبا | که فاش کرد بیکجرعه رازهای زمین
فتاده رشح هوا لاله بر کنار کل | رهانده نکهت کل دامن از کف گلچین
بگشت باغ همانا که میکند آهنگ | سپهر مجد و کرم آفتاب ملت و دین
زمین کهی که درایه بلرزه دانی چیست | خیال او گذرد بر ضمیر کاو ز زمین

سپهر خواست بمیزان شکوه او سنجد | کیخت رشته و پنی شکافش شاهین
خمیده قامت ازان میرود چنانکه مباد | ز فرط قطره شود عطف دامنش خونین
رعاف او بکه بامداد وقت غروب | بپین بدامنش اند ربخشم عبرت بین
زهی حدوث تو طراح کاکه قدم | خهی کمان تو معمار شهر بند یقین
مبارزان ترا کاه رزم و وقت نبرد | مجاهدان ترا روز جنگ نوبت کین
لبالبخورد کی اندر چه جام باده چه خون | بخورد سالکی اندر چه کاهواره چه زین
حقوق شکر تو بر ذره صغیر و کبیر | کمند حکم تو بر گردن کهین و مهین
بجمع و خرج دو روزه زاد دی کف تو | کفاف می نکند دفتر شهور و سنین
شبی بساحل دریای سغر بم خورشید | ز در درامد و بنشست با دل غمگین
بلا بگفت که آخر زمن نپرسی هیچ | که ای مربی دریا وکان چه حالت این
بگفتش چه فضاوت کشیده ای دهشت | ازین هنر چه گزارد توانگری مسکین
خدایگان ملوک ای که باد تا باد | بهر چه عزم تو دایم خدات یار معین
بخواجه که ز طفلش بود طفیل وجود | بخانه ای که دو گوشش بود بزیر نگین
باستین تو کاهنجا زراد دست گفت | باستان تو کاه فلاک را باد ست بین

بآن هلال که در آسمان زین شه راست | غروب او بر یسار و طلوع او بیمین
بپاس من نعطاهای خواجگان نسیم | بحرص من کریجو دشهنشه است رهین
که در ثنای بزرگان خورده ام سوگند | خلاف شیوه اصحاب باشدم آئین
زبد و حال ازینان طمع بریدستم | کصوه را نکند طعمه همت شاهین
چو مدح خواجه سرایند او سکوت کنند | چنان بود که کسی مرده را کند تلقین
قضا بگو که بکینم کشیده دار کمان | قدر بگو که بقصدم گشاده دار کمین
من این مخدر کانرا که یادگار منند | زبد و فطرتشان تا بروز بازپسین
کشیده ام همه دم تا بلوغ در آغوش | نشسته ام همه شب تا بروز بر بالین
نشیجه می ندهد از دو اجشان باغیر | که دختران همه بکرند و شوهران عنین
بخواجگاه و شاقان شه فرستادم | که خود بهشت بود جلوه گاه حور العین
سحاب سان نه بآن فطرتم که از هر بحر | کهر ستانم و ریزم بهر سلاله طین
قسم بخالق شعری که شعر من هرگز | ندیده چهره مضمون غیر در تضمین
بدزدی خز فم رغبتی نه زانکه مرا | خزانه پر کهر است و خزانه دار امین
بحرص سفره خود را ضمیم زکندم و جو | بصید بازوی خود قانعم زغت و سمین

۲۴۳

صبحت و در صحن چمن بلبل نوا خوان آمده | بر شاخ سرو و نارون قمری در افغان آمده
هم دلگشا گلشن شده هم مرغ و دستانزن شده | هم شمع گل روشن شده هم غنچه خندان آمده
افلاک چرخ آفاق چه دلوی دوازده دوره دارد | زیر و زبر بیگاه و گه این رفته و آن آمده
زین دلو چه از گلستان رو دیست در گردون روان | زان کشت زار آسمان زینگونه ریان آمده
گردون مگر از مردمی در مدح خسرو زد دمی | کز کوه هر انجم همی گنج و دامان آمده

غزلیات

نقش بازین بیش ات خدا را ز بر م | انقدر دور مشو تا بسپارم جانرا
بردم جرم محبت بسیاست که عشق | تا چه از عفو و غضب حکم بود سلطانرا
تا که را خانه بسیلاب فنا بازدهد | خاور ی چشم تو گاماده بود طوفانرا
بکمل زغیر و زده بخلوت در اگه باز | جوید بهانه از پی تهمت کسان ما
امشب که خاوری بفسانه است میل با | در دا که چو دلی شده مهر زبان ما
در انخلوت که از حیرت فرو بندد جهانی را | مجال نطق باشد خاصه چون من بیزبانی را
شرط عشق آمد خموشی ور نه منهم پیش با | میتوانم کشف حال خود زبانم لال نیست
از پهلوی یار غیر بگذشت | شرمی آمد بخیر بگذشت

مرغی بنا له دوشش در آنطرف بام بود | جان و دلم از ین دو ندانم کدام بود
زن آقا و ه بمهمان دوغ | چکند نیستش جز این در مشک
کهنه مشکش مباد هیچ تهی | یارب از دوغ تازه نیکی کشک

خرم معروف بمیرزا هاشم از اعیان دارالسلطنه اصفهانست پدرو برادرش عامل دیوان بوده و همت خود نظر بسلامت حال و طلب حلال بزراعت تمارک معیشت کند مردی خلیق و مهربان رفیق و نکته دانست این چند شعر از غزلیات اوست

غزل

بر زبان نام تو دایم بادیم بودن دلی | ز رشک نگذارد که از دل بر زبان آرم ترا
دلم را در غمت کردم ز هر ویرانه ویران تر | چو دیدم دوست میدارد دلت دلهای ویران را
دا هها از پی صید دل ما بگشاید | هر گره کز سر زلف تو صبا بگشاید
از خون دلم لبت حنا قاتم امروز | آورد بدست از پی عمری دلم امروز
شتابان از پیت چون گرد در هر رهگذر باشم | که با هر کس که گوئی حرفی از من با خبر باشم
گشتی گشت زار پذیرفتم و رفتم | زین گفته پشیمان نشوی گفتم و رفتم

خضر اسمش میرزا خضر علی اصلش از تون خراسانست مردی دیرینه سال متوسط الحال قو بقدر دو هزار بیت بسوق و سیاق متوسطین گفته چون الا این یکشعر آنهم بنا چار در دو هزار بیت دو گفته شد

نداشت بر چهره ام در و داغش | عرق بر رخ از رفتن جان نشینند

خرم اسمش حسین خراسانی الاصل مازندرانی المولد است در شهر ساری مازندران نشو و نما یافته چندی بشغل عطاری کسب معاش کرد پس رو بازداد و ریاضات آورده صحبتش اتفاق افتاده جوان خوشحال آرمیده آسوده پسندیده ذات دیوانی مرتب داشته کراچند شعر از اوست

غزل

آنروز کنم باده پرستی که پس از مرگ | سازند خم باده پرستان گل مارا
دانم که به شک آمدی از درد دل من | اما چکنم غیر تو ام داد رسی نیست
آن دل که بحال من بوزد | غیر از دل داغدار من نیست
از شکی قفس شوان ناله برکشید | هر ناله ام کرد شد و راه نفس گرفت

خرم اسمش عبد الحمید از اهالی شهر مقدس رضویت چندی در دار العباده یزد بسر برده برعایت حب وطن مراجعت بخراسان کرده بتحصیل علوم مشغول جوان خلیق شفیق رقیق القلب سلیم الطبعی است

قصیده

نه باجاش جهان کرد مقابل | نه با قدرش فلک باشد برابر
بود جاه ایهه سبحان ذی الملک | بود قدر ایقدر الله اکبر

غزل

ز کوی یار سفر میکنم ولی نبدانست | چرا که جان ز کفش میبرم برون بسلامت
نگرفته آتش از چه پر مرغ نامه بر | کو یا نشسته نامه ما را بپر همی سوزد

دانش اسمش محمد علی و لقبش آقا بزرگ از معارف دار السلطنه اصفهان خلف مرحوم میرزا فقرا و خدمت شعرا معروف بحسن خلق و سلامت نفس مع صوفیت اگر شاعری باصفهان آمدی و سامانی نداشتی مادام الحیوة بمراسم ضیافت او اقدام کردی و اگر اجل دریافتی در روز بآخر رسیدی بحق تعزیت ازین باب بستم ظریفان و ولی انصاف حریفان اصفهانش وارث الشعرا گفتندی دیوانش نسبت سرقت او ندهی حاشا که چنین باشد الحق بفنون انسانیت و رسوم آدمیت آراسته و از اقسام رذایل و انحا مساوی پیراسته در مرتبه شاعری نیز طبعی مناسب دارد دیوانی از هر گونه شعر ترتیب داده اینچند شعر از اوست

باز از شکایتی ز من آزرده شد دلش | ما را بحال خود نگذارد زبان ما
تا چه در کنج فراقت که یوسف داشت | خوشتر از وصل زلیخا الم زندان را
تا ز غیرت سوزدم با انکه میداند زمن | باز میپرسد سراغ خانه اغیار را
زاهد اگر نمیکند میل بتان ز زهد نیست | فرق نمیکند زهم صورت خوب و زشت را
پند دوراچه آگهی از حال دردمند | پروانه آگهت غم عندلیب را
نبود ارنسبت برکشتگی باعشق کشتم | من برگشته طالع مایل آن برگشته گان را
مردم تا شد از زخم دگر آزرده آن بازو | نمیدانم که خواهد خواست عذر قاتل ما را
ما بتو دوشش تا سحر از غم نخفته ایم | امروز چشم مست ترا میل خواب چیست

دیدار آفتاب کند چشم اگر پرآب — چشم من از ندیدن رویت پراب چیست

نظری سوی من از ناز فکندی روزی — اینکه عمریست باین روزم ازان یکنظر است

گر همه بر سر خاک من غمناک افتد — سایه سرو تو حیف است که بر خاک افتد

زمن رنجیده یارو با همه پتابی از غیرت — نمیخواهم ز بهر صلح غیری در میان افتد

احتیاجی بگواهی نه شهیدانش را — که غرورش نه بحدیست که انکار کند

مباش غره بآسودگی که راهروان — بمنزل ار چه رسیدند باز با خطرند

رفته بود از بحر او کرده ندم تعیش خلاص — آه بی هنگام من او را پشیمان کرد باز

سوختیم از تف آه دل خود پیکر خویش — پهلوی خویش تهادیم بخاکستر خویش

کارم از طعنه رسیدست بجائی دانش — که نمایم رخ او را بملامت گر خویش

زبس پیم رهائی بودم از دام — خود از منقار خود کندم پر خویش

بقدر حسن اگر باید جفای نیکوان ایزد — زمن انصاف اگر خواهی جفا بسیار کم دارش

رفته بودیم که چندی پی کاری گیریم — باز کاری بازین نیست که یاری گیریم

گر نه او دارد هوای صید دیگر من چرا — چند روزی شد بفکر آشیان افتاده ام

القدر باشر ساز روی زندان نیستیم — می کشیها در لباس پارسائی کرده ام

گفتم شوم چو پیر شود عشق یار کم — غافل از نیکه حرص بپیری شود فزون

درویش همش درویشعلی اصلش از قاین خراسانست سالهاست که در دارالسلطنه اصفهان ساکنست در تحصیل علوم مهما امکن کوشیده ولی کمتر از سعی بهره برده و در رفع مناقص و مساوی ریاضت بسیار کشیده اما بیش از بیش حاصل کرده جدلش علم غالبست و دعویش بر عمل راجح گاهی شعری میگوید ادبی

یارای شرح عشق ندارد زبان ما — ای همنشین بپرس ز ما داستان ما

من در قفس نشستم هر دو بهم راست — بیجانب که فتد نازرا لطف نگاهست

از بیکه دوست نکرده ملول از درویش — چه جورها که ز دشمن کشیده و پیش نکفت

بپیش غیر نویدم بوصل داد اما — سکوت غیر مشوش از ان نویدم کرد

نه سروری شام و مین خواسته ام — نه مملکت چین و ختن خواسته ام

درویشم و قانعم باندک چیزی — نه فیل ز تو نه کرگدن خواسته ام

دامی نامش عبدالواسع فرید عهده وحید زمان خود بود اصلش از همدان و نشو و نما در دارالسلطنه اصفهانست و در اندک زمان در اکثر علوم خاصه منشاء و ریاضی از علمای زمان خود برتری جسته بمرتبه که احدی را با او مجال همسری نماند نظر بجدالت سن و غرور سلیمت و عجالت شریعت نکرد گویند در مجلس درس برای ترطیب دماغ و تقویت قوی بر حسب اعتقاد اطبا هر روز

کاسه من خندریس کهین الدیک صافیه مما تخیر ؛ اکسری من العنب در کشیده ی و افاده فرمودی

بملاحظه فضیلت و رعایت جامیت طلاب را شعراز و میسر خودی و نقصی معتد و رنه مشهور است

که متقرین یکی از اکابر فضلا که خدمتش را براو حق تعلیمی بود در سال یکهزار [illegible] و هشاد و سه

بدرود زندگانی کرد ملاحسین رفیق تخلص اصفهانی که از اصدق رفقای او بود تاریخ وفاتش را قطعه

گفته که ماده آن این است بنومیدی زد نیارمش عبد الواسع داعی در مراتب شعری نیز سلیقه پسندیده و طبع خوش

اینچند بیت ازوست

دکرانت نگذاشتند و من دل نگران	نتوانم نگرم بر تو زپیم دکران
رخ بپیران و جوانان بنماکسلند	پیران از پسران و پسران از پدران
بدیر و کعبه دعوی تمامی مشنو از یاران	که نه مستند مستان و نه هشیار هشیاران
بدستی جام و دستی خنجرش پین	شراب از خون من در ساغرش پین
حال مسیح آشنا نمپرسی	یا همین حال ما نمپرسی
اکنون که از دردسر آمد بهار و رفت دی	ساقی بیاور جام می تا نی براور با نکی
کو صحرا می کز مرحمت کاه آورد کاهی برد	مکتوبی از دی سوی من پیغامی از من سوی دی

رفیق ملاحسین اصفهانی است در اوایل عمر نظر بعدم مایه و بستی پایه بسبزی فروختی و وجه معاش

بدست کردی با قضای کوکب مساعد و استعداد موافق ازان شغل لئیم دست کشیده بتحصیل مقدمات و تتبع

کمالات همت گماشته چندان شد که از قطار ارزال در شمار اشراف درامد و از صف نعال

بصدر اقبال برامد در شاعری مرتبه قبول یافت غزل سرایان اصفهان قبولش را حجت و ردیش را

معتبر دانستندی و فی الواقع در غزل طرزی دارد که خالی از تازگی نیست عمر درازی یافته بسال یکهزار

دوازده رفیق رضوان منزل جنان شد رحمة الله علیه نعشش را بنجف اشرف برده سپرد دیوانی بقدر

هشت هزار بیت دارد بنظر رسیده اینچند بیت ازوست

غزل

ای روی نکرده سوی دلها	سوی تو مدام روی دلها
راضیم هرچند میداری باین رازی مرا	دیگرانرا گر چنین داری که میداری مرا
بپیری بر جوانی عاشقم کز عاشقان دارد	چو من هر گوشه پیری را چو خود هر سو جوانی را
دل من دشمن جان کرد بمن جانانرا	خون شود دل که نهادم بسر دل جانرا
تا کی خبر ز روز سفر میدهی مرا	از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا
زد یروزم بترا مروز و از دیشب بتر امشب	چه خواهم کرد فردا گر بمانم تا امشب
بیگانه زمن همه جا و رنه با بسی	در خلوت آشنائی و در انجمن غریب
انگه منع گریه ام میکرد اگر از درد من	با خبر میگشت بر من از من افزون میگریست
ز گاه گاه که یادم کنی تو خشنودم	که این هم از تو فراموش کار بسیارست

نه ماه من زپری رسم دلبری آموخت | که رسم دلبری از ماه من پری آموخت
چه غم زشب دراز هجر است | اندیشه زروز محشرم نیست
دیدن آن سرو نازم آرزوست | دیده ام صد بار و بازم آرزوست
سی روزه لب ازمی شوان بست چه بودی | شوال چهل بودی و بودی رمضان بست
لب تشنه ایم اقان زان نوش لب گذارد | آب حیات و ما را لب تشنه میگذارد
نه خود با من جفا آن بیوفا کرد | که با هر کس وفا کردم جفا کرد
ز کوی وی برمن زان خبر نمی آید | که هر که میرود آنجا دگر نمی آید
تو در دل من دلدار دیگر آید | برون نمیروی تو تا دیگری درآید
با من مگو که بگذار از دست دامن یار | این کار نیست آسان کار کز دست من برآید
نکردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود | شدم مهجور از یار خود و دور از دیار خود
از کثرت ناکسان بکویت | جا نیست کسی کجا نشیند
یکدم ز بر تو بر نخیزد | پیکانه که آشنا نشیند
من و جور ش که مخصوص منست این مرحمت و ورنه | چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد
هم ز صحرا سبزه سر زد هم بگلشن گل دمید | میکسار از ز ایثارت مبغرد شاز افزاید

خرقه پشمین بهر زخمی که میاید فروخت | باده رنگین بهر قدری که میاید خرید
بنوخط گلرخی دل بستم اه از حسرت مرغی | که در پایان کل بر شاخ گلبن آشیان بندد
دلم با ناتوانی پاس چشم یار هم دارد | چو بیماری که دارد بیم جان بیمار هم دارد
ندارم زهره تا گویم بکش یکبار و فارغ کن | وگرنه قاتل من رحم این مقدار هم دارد
جور کن گر بازوی پرزور و طبع پرغرور | ایزدت بیهوده اسباب جفاکاری نداد
شوخی که آشنا بکسی غیر ما نبود | بیگانه شد چنانکه مگر آشنا نبود
دانی که از هجران تو بر ما چه شبها میگذرد | یکشب زهجر چون توئی کز بر تو چون ما میگذرد
او نگذرد سوی من و هر روز من در راه او | کامروز سوی من اگر نگذشت فردا بگذرد
سوی آن کز تو دلش خوشنود یکگاهی باشد | سهل باشد که نگاهی زو نگاهی باشد
از تو نسبت بمن آن جور که با شد همه وقت | به ز لطفی که نباشد که دگاهی باشد
گفتی آئم که نباشی گفت یا در فلان وقت | آئم ایخرف چه باد تو آگهی باشد
شد چو فا بطالع من دور نه یار من | تا یار غیر بود چنین بیوفا نبود
بنجواب بود مگر چشم آسمان گاهی | ایکاش از هزار شب امشب مرا بخواب آید
بیمن کرامت پیر مغان که زاهد ما | پی خرابی میخانه و خراب آمد

۲۴۸

کو عاشق آزاری چو او تا عاشق زارش کند
شاید که درد عاشقی با عاشقان یارش کند

خواهم بتی چون یار من دل گیرد از دلدار من
تا آنچه او در کار من کرده است در کارش کند

مدعی از سر کوی تو نرفت این سهل است
رفته رفته ز سر کوی تو سیرو نم کرد

خواهم شکست زاهد چون در بهار دیگر
انکار تو به کردم از باده بار دیگر

کشتی چو زا شظارم بر خاک من گذر کن
مگذار تا بحشرم در انتظار دیگر

من و دل زار چنانیم که شبها نکنند
مردم از زاری من خواب و من از زاری دل

درد عشقم میشود هر روز افزون چون کنم
چون کنم چون چاره این دژ روز افزون کنم

کشاید بند از پا تا نالم من ازین غافل
که پندارم زدامم میکند آزاد مینالم

از کوی تو غیر رفت و ناهم
یکگانه نماند و آشنا هم

لخته عشقرا نشانیست
کز درد نبالد از دوا هم

پیاله داد بستم سبو نهاد بدوش
مرید پیر مغانم ملام باده فروشم

تو با رقیب عیش و رقیبا تو بعشرت
ز غم چگونه نالم ز غصه چون نخروشم

گر ثم زنا دیدنت خون نگریم
چو با دیگری منعمت چون نگریم

تشنه لب تا کی بکویت سر کنم
تیغ برکش تا گلوئی تر کنم

بلای نرم

بران سرم که دگر دل بدلبری ندهم
با نکرده بگیرم بدیگری ندهم

دل زآهم پراست ان ای خصم
که پر از تیر ترکشی دارم

هر جا بخاک ره نهم از گریه تر کنم
زین چشم تر چه خاک مذلت بسر کنم

غیر کو با تو آشنا باشد
گر چنین است آشنا که منم

پس از مردن گذاری بر مزارم میتوان کردن
بلطفی تا قیامت شرمسارم میتوان کردن

تا بگردن همه خونت دلا وادی عشق
هر کجا که بود خون تو در گردن تو

تا لاله و گل بت میان گل و لاله
با لاله رخی کن می گلگون بپیاله

تا گلک قضا رقم کشیده
نقشی چو رخ تو کم کشیده

صورت گر چین ز رشک رویت
بر صورت چین قلم کشیده

جان میکندم ز تن کناره
یک لحظه مکن ز من کناره

بغیر آنمه را بمهر و با من مهربان کردی
خلاف عادت خود کردشی ای آسمان گردی

تا بکی چشم بره بر سر هر راه نشینم
با میدی که ز رای تو بپائی و نیائی

در رخنه پیرهن گلستان
در چاک قبا بهار داری

بآن گناه که یگانه را کسی نکشد
تو بیوفا همه یاران آشنا کشتی

برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی | ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی
سخن با غیر میگفتی بدیدی چون مرا دیدی | چه میگفتی که چون دیدی مرا قطع سخن کردی
نظر سوی دل افگاری نداری | اگر داری بمن باری نداری
نظر داری بمن لیک از تغافل | چنان داری که پنداری نداری
جفا کشتم نداری داری اما | وفا پنداشتم داری نداری
بجانت گفته رحمی ندارم | ندارم جان من آری ندارم
نگاه دلکش و رفتار دلستان که تو داری | ولی زهر که شود کم بر دکمان که تو داری
برایداز دهنت کام ما بیک سخن اما | سخن چگونه برایداز آن دهان که تو داری
زاندیشه این دلم بخون میگردد | کاخر کار من و تو چون میگردد
تا چند بمن لطف تو میگردد کم | تا کی بتو مهر من فزون میگردد
هر روز ببستر جدائی من زار | بیمارترم ز روز اول صد بار
وین درد بتر که هر زمان میکشدم | پرسیدن اغیار و پرسیدن یار
در فصل بهار کی کند ابر بهار | در موسم گل کجا کند بلبل زار
این گریه که من میکنم از دوری دوست | این ناله که من میکنم از فرقت یار

تا چند نمیشود دلت مایل من | کاش انکه سرشت است بهرت کل من
یا مهر مرا در آورد در دل تو | یا مهر تو را بر آورد از دل من

رهی اسمش محمد ابراهیم در دار السلطنه اصفهان بقصابی مشغول و باین کسب معروف و در آن طبعی اورا مایل بخدمت شعراء و ترددی مجلس ایشان کرد از جناب ملا حسین رفیق تخلص یافته سقیم و صحیح موزون کردی گاهی غزلی هم گفته آن شنیدنی است در سال یکهزار و دویست و پنجاه و شش از سخن بسته در تخت پولاد اصفهان مدفون گشت اینچند شعر از قصایدش نوشته شد

قصیده

بهر سفر که داشتم دین چو بپشت باد پا | آمد و دامنم گرفت آنصنم از ره وفا
مرغ دلش شکسته پر برگ گلش ز کره تر | فندق او بپسته در لولو او عقیق سا
نرگس دلنواز او کرده بکرشمه آشنی | غنچه عشوه ساز او گشته بلابه آشنا
از وطنی چو اصفهان و ز صنمی چو من چنان | کس نرود بصد زیان کس نرود بصد جفا
چیست مرا یک نفس نیست نظر بهیچ کس | با چو منی و این هوس وز چو توئی و این هوا

رفیقی اسمش میرزا محمد علی از طبقه سادات رفیع الدرجات طباطبای اصفهان عمرش بین اربعین قسمت اغلب اوقات و اکثر عمر را در دار السلطنه اصفهان بدرس بحث بسر برده بتحصیل کمالی گراییده معاصر در صحبتی گاهی شعری میگوید که اینچند بیت از اوست

غزل

کند دیوانه راز پنجه عاقل می ندانستم
که از زنجیر زلف آن پری دیوانه خواهم شد

در طرف چمن مرغ دل آرام ندارد
پیداست که غیر از هوس دام ندارد

شب آمد و من مست و صراحی در دست
وای بر من اگر از پی عسسی برخیزد

تا خبر آرد و من از یار و پیغامم برد
اینقدر هست ز راهی از باد صبا میخواستم

رفت از کار دلم دوش ز بانگ جرسی
غالبا همره این قافله بوداست کسی

سروش آسش محمد باقر از مردم زادگان دارالسلطنه اصفهان جوان خوش صورت پسندیده سجیت آدمی وشی بوده از شاگردان استاد عبدالمجید شکسته لوئیس شکسته را خوش می نویسد از سن کمیزاره دولت و پنج برحمت ایزدی واصل و در تخت پولاد اصفهان مدفون شد اینچند شعر از اوست غزل

با تو گویم شمه از سر گذشت
میتوان آب دیده ام از سر گذشت

خواهیم بردن درد سر از کوی تو جائی دگر
با ما بسازای بیوفا امروز فردائی دگر

چه میخیزد ایخواجه از قتل بنده
چو من بینوائی چه مرد و چه زنده

سالک آسش میرزا محمد جعفر از نیکان دارالعلم شیراز است در روزگار جوانی و بهار زندگانی باصفهان آمده در تحصیل علوم سطقا خاصه ریاضیات سعی وافی و جهدی کافی مبذول داشته و بر طلب کامروا گشته از انجا که بوی مشک نهفته نماند و روزگار خورشید را کل اندودن نتواند نواب کامیاب

حسینعلی میرزای فرمانفرمای فارس که شرق سلطنت را آفتاب رخشانست و درج خلافت را لعل درخشان از شکسته حالیش بتوسط خواص اطلاع حاصل کرده بنظر التفاتی مرمت خرابی و جبر کسرش فرموده در سلک ندمای خاص خدمتش کشیده هم اکنون برکت رفاقتش محسود اقران و محمود اخوان صحبتش کمر را طاق افتاده الحق بصفات حمیده و اخلاق پسندیده آراسته است و از هر حیث مناقب و مناقبش بر آسته بر شکایات تاریخ و صاف نیز شرحی که نوشته بنظر رسیده کوبنده خوب نوشته کاهی قصیده کوید

از دست قصیده

باد عنبر بیز آهنگ گلستان کرد باد
ابر گوهر ریز میل طرف بستان کرد باد

آن گرامی قدر عنبر را بها بر باد داد
این گران قیمت گهر را رخ ارزان کرد باد

باد سنبلرا نیاموزد کرا طی بند از چه رو
این عبیر آورد زلف آنرا پریشان کرد باد

ابر اگر مشاطه گل نیست در گلشن چرا
این گلاب آورد باز آنرا گریان کرد باد

غنچه مرغان خنیا گر ز هر سو رو دزن
بار به ما تا که در گلزار دکان کرد باد

صبح چو بنشست بر این کهن ایوان
افسرش از طرف شرق کشت نمایان

طایر زرینه بال کشت چو پیدا
مرغ مرصع جناح کشت چو پنهان

مرغ دلم کرد میل جانب صحرا
بهر تماشای کشت کشت گلستان

آمدم از خانه باد و یار موافق
جانب باغی پر از شکوفه الوان

باغی سروش چنانکه قامت دلبر | باغی در دشش چنانکه عارض جانان
دیده زکس بلاله آمده والله | چشم تعلق بنسترن شده حیران
صحن چمن مشکبو زتوده سنبل | روی هوا عطرساز خرمن ریحان
رفته فضای چمن زباد بهاری | شسته رخ بوستان زقطره باران
خلق جهان با تو همچو ماهی و دریا | اهل زمان بیتو چون سفینه و طوفان

ساغر اسم شریفش شیخ محمد والد ماجد ایشان شیخ مومن که از اعاظم اعراب خراعیب بشیراز آمده مرتبه فضیلت اجتهاد و تدریس علوم مبدا و معاد یافته تا بدرود جهان فانی کرد رحمة الله علیه مشارالیه بعد از رحلت والد بزرگوار بمسند های مشایخ و علمای دیار قبول خدمت امامت کرده بمرکت ملکه عدالت موجب رحمت جماعت گشت گویند با طهارت سن و قلت تجربت و خوردسلیت در مرتبه امامت بمرکز کس از دو خلاف جماعت نشنیده گاهی خیال نظمی فرماید که اگر چند بحر اردو است غزل است

نیافتیم زعیش جهان بجز حسرت | فروختیم بدنیا اگرچه عقبا را
مرا خون شد زهجرت کزدلی دور | تراو یرانه شد کز منزلی بود
ساغر غم هجر یار بهر من و تست | در دشب انتظار بهر من و تست
عالم همه سرخوشند از باده وصل | این درد سر خمار بهر من و تست

ای دل چکنم باو که دلدار تو نیست | از یار چه پرسم که چرا یار تو نیست
با او چه سخن تو خود گرفتار شدی | ما را چه کنه که او گرفتار تو نیست

مایل اسمش محمد سعید ملقب و مشهور بآقا جانی ابا عنجه ضابط و صاحب اختیار دو بلوک قیروکارزین از اعمال فارس بوده خود نیز مادام الحیات بسمت آبا ضابط آن دو بلوک بود معروف بمحبت بلوک اهتمام شاغل دیوانی و انجام خدمات سلطانی را در عهده برادر کهتر کرده اغلب اوقات را در دارالشعرای شیراز با شعرا و ظرفا بسر همبر و صحبتش اشفاق نیفتاد گویند بسیار خلیق و مهمان و سخی الطبع و خوب زبان بوده در مرتبه شاعری نیز در فارس شهرتی بسزا حاصل کرده انچه از اشعارش دیده شده گنجایش مسلمیت دارد در سال یکهزار و دویست و پنج رحلت نموده دیوانش شش هزار بیت میشود انچند شعرا انتخاب ادبت

در جلوه و شوخی پری و اندر روش لبک دری | در کله پلنگ بربری در دشت آهوی ختا
هست ان سمنده رو بگام چشم گاه دو | چون یوز آهو در جلو چون آهوی یوز از قفا
از ساکنان بیکده کی سر زند کین کسی | صافت دل با عالمی رندان درد آشام را
رفتیم رفته زکویش بدین امید | کاید کسی زجانب او از شهای ما
دادی بسنگ ستم از بام تو پر و از مرا | کو فرپ تو که تا صید کند باز مرا
دانسته گر چه رحم بحالم نداشت یار | دل خوش کنم باینکه ز حالم خبر نداشت

کردش بین چو رام زغم جان سپرد غیر | تا بود چرخ کردش ازین خوبتر نکرد
چو خواند دی سگ خود را ز قید پیش آمد | گمانش اینکه باو تیز این خطاب رود
ز لفت هزار حلقه و هر حلقه صد کمند | در هر کمند او دل آزاده به بند
ز خال چون پسند تو بر روی آتشین | ساکن ندیده بر سر آتش کسی سپند

شیخ اسمش میرزا ابوالحسن ابا عن جد از فضلای کرام و سادات عالیمقام ذوی الاحترام دار العباده یزد بوده خود سید بی صافی نهاد صحیح الاعتقاد است در علم لغت تازی و دری کار کرده و هنری شده چنانکه فضلای کرام بخلاف ضبط از و الا نادر انشینده اند و در سایر علوم نیز بهره دارد ولی بسبب غلبه سودا اختلالی در جوهر دماغ راه یافته که دمی زبان بکام نکشیدی و شبی بفراغ نیاسودی بی سبب گفتگو کردی و بی طلب جستجو نمودی و با این حال بنظافت جامه و کرمی همکاره معروف و بنهایت تقوی و کمال پرهیز موصوف بوده گاهی در مناقب قصیده گفتی که این چند شعر از آن قصیده است

آمد ایام بهار و وقت آن شد کز نشاط | هر کسی در بوستان عشرت کند با دوستان
شد ز عکس لاله و جوشش رباحین سر بسر | طرف کوه و صحن گلشن چون عقیق و پرنیان
عندلیب از نغمه و ابر بهاری از مطر | بر چمن این یک نثار افشان شد آن یک مدح خوان
تنگ شد صحن گلستان از تماشائی چنانک | از هجوم زایران درگاه شاه انس و جان

ابن عم مصطفی یعنی علی مرتضی | باب شهر و شهر فرمانروای کن فکان
خاک راهش را کشد چون سرمه حور العین بچشم | گر برد روح الامین آرا بجنت ارمغان

شعله اسم شریفش سید محمد از سادات عالی درجات دار السلطنه اصفهان خلد بنیانه حکیمی دانشور و طبیعی صاحب هنر در فن نظم اغلب بقصیده گوئی مایل بوده و مناقب رسول و آل میسروده در اصفهان طبابت کردی در سنه یکهزار و یکصد و شصت هجرت ایزدی بهوس جناب آزر لغز شیرینی از و منتخب کرده که در هر مصرعی بخشی دارد و در هر بخشی غلطی فاحش دارد که ارباب الباب صحیح و اصحاب فطرت مستقیمه مخفی نخواهد بود بصحیح آن اگرچه بدیع است اکتفا رفت

بود کرفی المثل حساد و اعدای تو را سکن | جواب اندر برآهن چنار اندر دل خارا
بگاه قهر و وقت کین کنی از تیغ زهر آگین | ز صلب آن و بطن این بکدم هر دو را پیدا
بآئینی که موسی چشمه را از خاره محکم | بکرداری که صالح ناقه را از صخره صما
سر و ر مردان علی کز رشک دست جود او | عقده ها دارد بدل دریا ز در شاهوار
انکه کوش فتنه کوبد با تو هنگام نبرد | دانکه رسم کینه جوید با تو گاه کارزار
هم زره کرد و رهف در برش خز بن کفن | هم علم کرد و زمیت بر سرش شمع مزار
اندران ساعت که از ناورد گردان دلیر | عرصه میدان شود چون موقف روز شمار

۲۵۲

معدن مرجان زمین از تابش لعلی درفش — فیض قطران هوا از گردشش نیلی غبار
هر طرف پوینده اسبان همچو برق پرشتاب — هر طرف پاینده مردان همچو کوه پایدار
زیر ران آورده برق گرم تازیر رو — خوشخرام و تیز گام و ره نورد و راه دار
مقفر کوهر نگار آری چنین را بر زبر — خنجر خارا گذار آری سیانرا برکنار
شعله در کردوه ترا در بر درفش برق باج — جلوه گر کردد ترا بر کف شهاب شعله بار
کر بشنکری خضاب آنرا بالای چنین — کر پیاقوتی نقاب این را بیارائی عذار
خرمن آمالرا بادی وزد الماس رنگ — مزرع آجالرا برقی رسد یاقوت بار
در صف کین بردری از تیغ و بردوزی ز تیر — سینه جوشنده شیر و دیده کوشنده مار
سحر کز طرف خاور بال زد شاهین زرین — ز داز لف شکاهش لشکر طاير غوطه در آذر
معلق شد برایوان مشید شمسه زرین — مروق کشت در جام زبرجد باده احمر
هویدا کشت دارای ختن را رایت زرین — پیغام رفت مولای حبش را صحرای کوهر
جهان عشرتسرائی شد کران تا کران شادان — کز از بزم خلد آئین دارای جهان داور

شیدا آمش محمد علی از مردمان دارالسلطنه اصفهان است در بدایت شباب بشیراز رفته نظر بخجت
روح وظرافت طبع مقبول الحاظ آن دیار شده رحل اقامت افکنده روزی نبودی که از هوس وصل

۲۵۳

پریوئی در جامه جان چاک نیفکندی و دهمی نه که از رهگذار مسکین مولهٔ بر دیده مردمی خاک نشفانی
تا سال هزار و دویست و چهارده از این خاکدان رو بعالم جاودان نهاد در شاعری نیز طرز خوشی
دارد و دیوانش شش هزار بیت است اینچند شعر منتخب اوست

غزل

مرا بیگانه کرد از آشنایان — بنازم آن نگاه آشنا را
اسیر دام نشد تا دلم نداشتم — شکسته بالی مرغان گرفته پرها را
شتاب کن زپی قتل من که میترسم — مباد ناز تو باعث شود درنگ ترا
بامید آمدی که ترا این خلال چیست — شها چو پرسشت بتو کویم که حال چیست
کنون بپیش خدا چون زدست جور تو نالم — که سالها ز خدا کرده ام طلب بدعا یت
زمن اکر تو برانی که مهر بر کیری — بدوری تو مرا هم بدل خیالی هست
بپیش من کذرد غیر سر کران از تو — که با خبر نشوم با تو انس وصالی هست
از تو مهجورم و در عالم اندیشه دلم — هر نفس از تو سوالی و جوابی دارد
جور بهر رقیب و اند یار — رحم بهر خدا نمیداند
همه در های خوشنودی برویم بست و خرسندم — که یک در نیست دیکر تا برویم آسمان بندد
غیر را سر چو بزانوی تفکر نکرم — سوزم از غم که مبادا بخیال تو بود

ز شوق نقل دهی آورد بمش بخانه خویش | ز راه برد بمش آخر بآب و دانه خویش
تا نداند یار شید اعشق پنهان مرا | چون کند با من تغافل منهم استغنا کنم
بگذار تا روم مه نامهربان تو | شید خدا یرا که دگر از غمت رهم

ای کینه‌وری رسم تو در کیش رقیب | ای داروی درد مردم ریش رقیب
کر جان رقیبی تو ام زنده چرا | در جان منی چه میکنی پیش رقیب
از درد توای درد توام همدم دل | وز داغ توای داغ توام مرهم دل
جان بائم من داردو من با تم جان | دل از غم من نالد و من از غم دل

ثابق اسمش هادی پسر از بنجای طایفه ساکی کرستانست در بدو حال بشیراز آمده بفطرت اصلی و استعداد فطری باشعر آغاز مراوده و معاشرت و شروع مصاحبت و مجالت کرده از قواعد شعری بهره یافته پس از انقضاء دولت زنده در اصفهان آرمیده کشت صحبتش بکرات اتفاق افتاد در سال یکهزار و دویست و بیست و نه در کذشت مرد لوچ خوب روی انصاف و مروت و در بعضی بود در شعر فهمی و شعر شناسی نیز از اواسط بل ادانی معاصرین محسوبست چهار پنجهزار بیت شعر دارد که از ان اکتفا باین چند بیت رفت

غزل

بار بار رفتم بکوی یار دیدم یار نیست | باز میکویم برو کین بار چون هر بار نیست

با غم او شادمان باشد دلم | کرچه با غم شادمانی مشکلست
ز کویش چون روم در هر قدم پنجود زیا افتم | چو مخموری که مست از خانه خمار برخیزد
تا بدستش داد قاصد کرد با مکتوب من | آنچه دستم در فراقش با کریبان میکند
کشیدم بارها با او بخلوت جام زاهد را | پی انکار می رندان عبث کردند بدنامش
بکویش باز کشت از نیم ره با صد پشیمانی | بشوق آشیان پر خواست هر مرغی که از بامش
کنم تا اسیر تو هم آشیانرا | ندامت ازان میل کلزار دارم
بکجا میرود و با که سخن میکوید | هر که از شوق تو از خانه نیامد بیرون
نباشد جز سوال غایق از یار | سوالی کز پیش بنود جوابی

شهرت اسمش شیخ حسن از اعراب فارسست در شیراز از نشو و نما یافته پس از تحصیل کمال خاصه علم طب سفر هند و ستان کرده در انجا کویند بمناصب عالیه سربلندی یافته هم در انجا رحمت ایزدی پیوست این یک شعر از وست

غزل

مرا ز لعنت زدام آزاد خواهد کرد میدانم | ولی بعد از رهائی یاد خواهد کرد میدانم

شرر اسم شریفش میرزا عسکری خلف الصدق جناب مجتهد الزمان و محقق الدوران قدوة المدققین میرزا هدایت الله الحسینی الخراسانی است تازه سروایست از حدایق فضل و دانش سرته و دسته کلیت

ازجنات علم وادبسته بآب حیات تربیت دیده وازسحاب فاخضارت یافته اگرچه بنسبت آبا بکسب علوم وتحصیل معارف روزگار بردکاری باقتضای جوانی وسلیقه مستقیم غزلی فکر فرماید اینچند شعر برسبیل تمرین نوشته میشود

غزل

ایصبا روی هوا را عنبرافشان کرده	تا چها دیگر بآن زلف پریشان کرده
دیشب بر آستانش سر برده با نگاهش	درپیش خویش دارم امروز اعتباری
تا کی شکوه ز سپهری صیاد کنی	باشد آنروز که از کنج قفس یاد کنی

شغلب اسمش محمد علی از سادات دارالسلطنه اصفهانست از طفولیت سر بپلوفه دنیا گرده دراثر ناسپاسی وبی حفاظی برادر دوقتی بدارالخلافه آمده شبی در دعوت یکی از اصدقا حاضر شد چندان نژاد خائید وپهنه لایدکه متعرا برد وحلق خود بدرید وبا این ملبوس وانش سجد کمال جبورو ستاخ وبیحیا دیده فراخت ازدارالخلافه طرفی بست بهانا روانه روم شد وبلای آن بوم این چند شعر ازوست

غزل

منعم از صورت زیبای بتان کرنکند	چکند زاهد بیچاره که صورت بین است
ای سگ از کوی من ران مارا بچرم زندگی	خون دل هم میتوان خورد استخوانی کو بماش
زخمهای درون مرهم چه سود عسری	بخنده سوده نمک شوخی از لب نمکینی

شرر قبس مطرز فصاحت وپرتو نور صناعت حسینعلی بیک بیکدلی خلف الصدق جناب حاجی لطفعلی بیک آذر تخلص است بتفصیلی که دراحوال پدر پسندیده سیر بیش گذشت باعتبار ازکرام امرا وفخام عظمای ایران معدود ومحسوب بود وخود جوانی درشته صورت بهشتی سیرت آدمی وش ملکی خلش ادیب نجیب الیف لطیف چرب زبان مهربانست در آداب انسانیت ورسوم مناسبت وارد لطایف واسجاد ظرایف فرد زمانست وعین انسان ودرمراتب شاعری نیز طبعی صافی وخاطری جواد وفکری مطبع وذیلی وسیع دارد درشعرفهمی وشعرشناسی نیز خیر را کمال اعتقاد بسلیقه ایشانست ودردارالایمان قم بانهایت عزت وکمال حرمت بتحصیل رزق حلال وتعمیر بیت کمال مشغولست وبهرکت قناعت ودست رنج زراعت هرانچه مطلوب عاید وموصول فقیر را باو کمال الفت والف ونهایت الف ومودت حاصلست دیوانی از انواع شعر مرتب داشته اند احمد الله من عقبات الادبات

کند تا خون زغیرت هم دل او هم دل مارا	مدام از غیر میگیرد سراغ منزل مارا
دادوام بیهوده من رنجیر نفس را زدست	بانچنانم که داند هر کسی عاقل مرا
ازجا نمیرود جهانی بشکایت ای چشم	همتی تا کنم ازسیل تو این خانه خراب
غم عشق آمد واز سینه برون کرد دلم	نگذارند درین شهر بدیوانه خراب
در بهاران دگر از جستن برقم چه زیان	هرکجا شعله افروخته از خرمن ماست

از مدد کاری اشک انکه با دشمن بود
این زمان قطره خونیست که در دامن ماست

مرا زغیرالم به که همگنان بتلی
مرا زخصم ستم به که دوستان بشفاعت

همان کسان که ببر سایه شان پناهی فکندی
بغیر قوت همانشان کنون نمانده بضاعت

کشم که خورم خون جگر میتود غافل
کز آتش هجران تو خون در جگرم سوخت

من بدربان روز و شب در عجز زین غافل کز عجز
آنچنان محرم که در بر روی دربان بسته است

تازه میکوبند با پیکانه پیمان بسته است
همچو پیمانی که دستم با کریبان بسته است

خال کنج لبش آلوده شد از باده باب
چشم بد دور که آتش بسپند افتاده است

تا عشق بتا زاد دل من در هوس افتاد
سنگی بسوی آمد و برقی بخس افتاد

هرچه زخمم زنی از تیغ تو بازم هوست
این چه آبست که از وی عطشم افزاید

سوختن خون شدن ایدل نقراشش خوش باش
جستم آخر زپی درد تو درمانی چند

جز خیال تو که در هر دلی آید وطنش
یوسفی کس نشنیده است بزندانی چند

قفس شکسته و بال و پرم کنا و نرسم
خدا نکرده دهد فکر آشیانه فریم

دل چو جای آن رنخدان شد برویت در گشاد
از پی طیب شامت سیب در آذر نهادم

حور و دوس آورد کس سوی دوزخ باد سحرم
سیب جنت میگذارد کس بآتش شرم باد

گفت در راحت اگر راحت درین عالم کراست
گاندران عالم براحت باد روح او شادم

برنیامد مدعی امشب ز بزمت چون بیام
با تو از محفل بآن حالت که ناید چون مرا دم

آه آتشبار و من دیوانه پرسی خانه ام
هر کجا پنی شراری خیز و از ویرانه ام

رهم از ناصبوری لیک از جانان جدا ماندم
مرا در عاشقی جان دادن آسان کشتن مشکل آمد

گر برندم بجان زآدم آخر یادداشت
خویش را باز بآن حیله بگویت فکنم

رهم زپرسش محشر ز بس ضعیف شم
که هر که دید گمانش که ناری از کفتم

انکه لاف هرمیزد نیست جز در فکر کینم
آنچنان یاری نشانه آخر بروزی انچینم

تا برارم آرزوهای تو ایدل در گمانش
هرچه ناوک میفند از سخت بازو در کینم

دل من بود که بر هر سر مو میلرزید
از سر زلف تو تا شانه نیامد بسروان

بزیر حلقهای زلف پیدا عارضش کوئی
دکان گل فروشانست در بازار عطاران

جز منت سحابم حاصل نه در بهاران
تا تخم میفشانم در راه این سواران

نشگفت اگر زخطش بارد زدیده اشکم
چون ماه هاله بندد باشد دلیل باران

چشم تا رم ساخت فارغ پرخت از روی خلق
گر نسازد مبتلا بازم غبار کوی تو

زاهد باین رکوع و سجودت چه نازش است
گاید بزرم بادکشان از غنیمتی

چشم را ای مه ز آن بخواب آلوده
تا بدانم من که شب در بزم ها بی بوده

حرفت از بیداری شبهات کوئی گر فسون
برده خواب از چشمها یم چشم خواب آلوده

شهاب اسم شریفش میرزا عبد الله از شعرای نامدار و بلغای متین کفتار و شیرین خراسانست
در ایام جوانی بکسب کمالات پرداخته مبلغی از ریاضی و ادب حاصل کرده روی همت بشعر و شاعری نهاده
مدتی در عراق و فارس بسر برده آخر هرات رفته از شاهزاده محمود درانی اتفات مهربانها دیده
بلقب خانی و ریش سادات سرافراز شده و باکرامات و انعامات بلانهایات از همکنان ممتاز
بعد از انقلاب هرات و تفرقه آن جمع در ترجمه حدیقه در کمال فراغ روزکار میبرد تمامش
یکهزار و دویست و پانزده که رجعت یزدی پیوست از قصاید و مثنوی دیوانی دارد بقدر بیست هزار
بیت میشود مثنوی بهرام نامه و یوسف زلیخا خسرو شیرین و رساله عقده کهر در علم نجوم کفته است
الحق از فحول شعرای متاخرین و قصاید بلغای محاسن محسوبست دیوان او را حتما انتخاب قصایدش آنچه

در کتاب دیکران ملاحظه نمود ثبت کرد

قصیده

جنده اخاکی که چون من کوهریا معدنست
مرحبا بومی که چون من بلبلی را مسکنست

هیچ دانی نیستم من از کدامین کشورم
ایکه اکنون کوش و جانت جانب حرفت منست

من شهاب آسمان نظم را کز خامه ام
خط بطلان بر وجود یکجهان اهرمنست

جنده آن بقعه کوام البلاد کشوریست
شهر هایش چون کوه کش در دامنست

قلعه او شکل تدویر سپهر انجم است
دندان هر کنکره مریخی اندر جوشنست

انجم ذات البروج چرخ خراشت تا سحر
از پی نظاره برجش نظر بر روزنست

کهکشان بر آسمان در ساحت میدان او
کوی اندر دست زالی چنبر پرویزنست

بوستان در بوستان هر جا کر اندازی نظر
از کل و ریحان بهر سو خرمن اندر خرمنست

هیات بادام و شاخش پیش چشم و دور من
شکل نیزه رستم اندر دیده رویین تنست

در بهاران باد شبکیری دران جنت سرای
از درم ریز شکوفه همچو ابر بهمنست

در خزان از برک ریز غارت اثمار باغ
در میان کنج قارون رزمکاه قارنست

چون دوش پادشه خیل ثابت و سیار
فکند زورق ازین بحر پیکران بکنار

زمین ز سایه مخروط کشت عنبر بیز
فلک ز حقه فیروزه کشت کوهر بار

نمود سطح فلک هیچو نطعی از کمخت
کواکب از بر آن چون ز رقام جیار

پدید کشت درین چار طاق زنکاری
هزار نقش مخالف ز ثابت و سیار

کروشه کشورا فلاک زهره و مریخ
بزخم خنجر آتش فشان و زخمه تار

شکسته پنجه شیر آفتاب تحت نشین
دریده سینه عقرب سماک نیزه کذار

دو پیکر از بر تختی روان بنجاطر شاد
سه خواهر از پی نعشی روان بنالهٔ زار

مرا ز حیرت بازیچهٔ سپهر دو رنگ
پی نظاره بهر سو دو چشم گشته چهار

که دست دولت ناگه در سرای گشاد
چو آفتاب فروزان ز در درآمد یار

کمان غمزه بزه راست کرده چون صیاد
کمند زلف سیه تاب داده چون طرار

کلک من چون خطبهٔ فضل و بلاغت سرکند
کرسی نه پایه افلاک را سریر کند

ابر نیسان ضمیر من چو کرد قطره بار
دامن آفاق را چون بحر پر زیور کند

من کیم در دار ملک نظم شاهی گاه گاه
کاسمان را همتم فیروزه افسر کند

از سواد موکبم کمتر سواری وقت کار
رخش بر خاقان دواند حکم بر قیصر کند

زخم تیغ من نه آن باشد که کس درمان کند
مغفری بر سر نهد یا چوشنی در بر کند

بحر بخشش خشک شد تخل کرم از پا فتاد
شعر را کو بعد ازین تا خاک غم بر سر کند

شعر من با خامه در جنگ آری بگرفتر
شوی را تخنین چو یابد جنگ با مادر کند

ای رفیع دولت و دین پایه عقل و هنر
کاسمان در کار رای تو را سپر کند

چاره من چیست آخر با که گویم درد خویش
هر که اندر مشکل افتد دوست را یاور کند

بعد ده سال از هری سوی ست می پردان شدم
این سخن را کیست از بهون منی باور کند

شاعر ازا

شاعر ازا در ازای هزار کس کیرد بحرم
بحث تلخی بمجلس با داوا حرم کند

من نیم کمتر ز تخلی کا یزد یکتا دراو
یکطرف ابداع بنش و یکطرف شکر کند

من نیازارم کسی را تا نیازارد مرا
مار قصد پای سنگ افکن ز بیم سر کند

رسم چندین ساله شاعر کسی کرده است قطع
از بزرگان بمجلس کاری چنین منکر کند

خاصه آن شاعر که پیش نور نظمش آفتاب
از خجالت طیلسان ابر را عنبر کند

حاصل ارباب دولت شاه نام نکوست
کیست کا نرا به زگلک مدح خوان زیور کند

منت کردار زندگان خیری خبرده بنده را
تا بمدح سرو آن مرده شعری سر کند

مصلحت دانی که از قبر جهانداران غزر
یاد کور بایسنقر الماس زر کند

یا بهندستان فرستد شعر خود را و مدان
مدح رای دهلی و دارای چانکر کند

از خراسان جسته کشتم دارم آهنگ عراق
تا صفاهان چاره دردم بگلشکر کند

دوش چون است قضا بی عمل سرمه و میل
داد از کحل شب چشم جهانرا تکحیل

شد فروزنده درین کاخ هزاران مجمر
کشت تابنده درین طاق هزاران قندیل

مجلسی دیدم دلکش همی از قال قال
محفلی دیدم خرم بری از قیل و قیل

که قمر صفحه زنگاری سودا بسیم
که شفق لوحه شنگرف همی شست بنیل

درک آثار قمر کرده زمین بی تقویم
حل اشکال زحل کرده فلک بی تسهیل

زهره بنوازد دران بزم ز اشعار شهاب
مدحت خوان فلک مرتبه شیخ اسمعیل

عرصه جاه تو چون دامن افلاک عریض
شارع مدح تو چون رشته ایام طویل

در تدابیر ممالک همه فکر تو بلیغ
در قوانین مسالک همه سعی تو جمیل

بر اثرهای فلک حکم تو را صد تقویم
بر نظرهای شرف لطف ترا صد تفضیل

دوش کاندر خیمه مخروطی ظل زمین
دست دولش قضا کسترد فرش عنبرین

حجله اندر حجله شد طرف گلستان سپهر
پرده اندر پرده شد صحن گلستان زمین

نه دران صحبت فتوری از تصاریف شهور
نه دران صورت قصوری از تحاویل سنین

اختران چون گوهر و گردون بکردار صدف
آسمان چون جنت و انجم بسان حورعین

که شدی از مکحل شب چشم جوزا سرمه کش
که شدی از خرمن مه دست عذرا خوشه چین

محفلی دیدم پر از زرپارگان کلعذار
خرگهی دیدم پر از سیمین بتان نازنین

زهره بنواخت از شرف در پیش تخت آفتاب
شعر من در مدح شمع محفل شرع مبین

کی جهان دولت و حشمت ترا زیر نگین
داغ حکمت دولش افلاک را نقش سرین

مستفاد از بوی لطفت نفحه روح القدس
مستعار از نقش کلکت شهپر روح الامین

عین عزم باد سیرت سرعت امور سپهر
جای حلم و قاف قدرت لنگر افزای زمین

سفره بذل ترا صد فضل نعمان ریزه خوار
خرمن فضل ترا صد تیر دوجوزا خوشه چین

پرتو رایت سپهر ملکرا ماه منیر
رشحه کلکت ریاض علما را ماء معین

اختراعات در نظرها هیچ ناورده نظیر
آسمانت از قرانها هیچ ناورده قرین

صبا اسمش آقا محمد تقی از دارالامان قم اکثر اوقات بر اصفهان بسر میبرد و لیب حسن معاشرت لفاضل اصفهان صحبتش را طالبست خدمتش را راغب مردی لطیف غریز خوش اخلاقی بود تخلص ابن سید علی مشتاق دارد دو سه هزار بیت شعر گفته و در شاعری نیز بطبرزی خوش میرود در سال یکهزار و یکصد نود و یک در دارالعلم شیراز در گذشت و در همانجا مدفون گشت رحمة الله علیه

انجمن بیک از بیت

شادم بآنکه بجز کنج قفس نیست
جائی که توان برد سری زیر پر آنجا

بفروداده امشب وعده وخون میخورم زینغم
که آید از کجا فردا و باشد در کجا امشب

منشین بخلوتی که خوری باده با رقیب
چون از خودی تو پیخبر و از خدا رقیب

از سینه میکشم ز جفای تو آه و باز
در دل ز آه خود بخدا اعتبار نیست

مارا از یاد میتوان برد
از خاطر ما نمیتوان رفت

بهر بوفائی اغیار بهر دم حسرت
بمن وفای منت بسکه سرگران دارد

۲۶۰

آنچه من کفتش امید که در کوشش باد	وانچه از غیر شنیدست فراموشش باد
دایه‌ات کز جان بهمه ناز تن میپرورد	دوست بر غیره دشمن بهر من میپرورد
زد زبرچی به تیغم یار یار یرا بین	ساحت کار مرا از خمی زخم کار برا بین
رفت و بی او زنده ماندم سخت جانی بین	آمد و مردم ز خجلت شرمسار یرا بین
آنی که بسی ستم کشیده	کز تو کشیده کم کشیده
اگه از رنج اسیری نه ایمرغ چمن	سخن دامی و حرف قفسی شیرینی

ربا

صهبا خم باد میفروشی بوده است — پیمانه حریف باده نوشی بوده است — غلی

وانرا که میخانه سبو مینامند — مستی است که هر لحظه بهوشی بوده است

خوبان که بسی پسر و سامان دارند — دامان تو بر کف چو غلامان دارند

آنانکه نبود دست رس دامنشان — امروز ترا دست بدامان دارند

مرغ دل من که دلنوازش کردند — در دام سر زلف دراز ش کردند

پایش چو کشایند نه پی از دو بست — از بند رها کنند که بازش کردند

قطعه

شمع بزم اهل فکر آذر که هست — محفل آرای سخن چون انوری

آمدش در پرورده و اختران — اختری چون زهره در نیک اختری

کلک صهبا بهر تاریخش نوشت — زهره آمد در کنار مشتری

صباحی اسم شریفش سلیمان در قریه بید کل کاشان متولد شده و در دار المومنین کاشان نشو و نما یافته در فنون آدابش دستی داشته خاصه در علم ریاضی و هندسه مسلم عراق بوده و در شاعری از اقران ممتاز بحسن معاشرت و آداب منادمت و تقدس ذات و تهذیب صفات مشهور زمان و مذکور زبان همگنان در اواسط عمر بطواف حضرت بیت الحرام و تقبیل عتبه حضرت خیر الانام و اندکی اشرف شده بوطن مراجعت کرده و با جناب حاجی لطفعلی بیک آذر تخلص در کمال اتحاد و نهایت وداد بسر برده چنانکه قصاید مدیح و اشتیاق جانبین بدان ناطقست تخلص از آذر دارد و سمت تلمذ با قصی الغایه رعایه میشده مجملا جنابش از فحول شعرای معاصرین و کمل فصحای متاخرینست در انواع شعر خاصه قصاید و مراثی دستی قوی و خاطری مستولی داشته اند کز این جمله مشحب معلوم و دقیقه پایان سخندان خواهد بود در سال یکهزار و دویست و هفت داعی اجل را اجابت کرد جناب سحاب تاریخ وفاتش اقطعه گفته که ماده آن از غرض کلاب سحاب از بهر ضبط سال تاریخش ؟ رفت زده آه کز ملک فصاحت شد سلیمانی

از قصاید و مراثی و غیره انچه را شرط کتابت یافت انتخاب کرده بالا فوق قصیده

شبانگام چون بشکفت رخ این لاله حمرا	شکفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا
نهان شد زیر دامان زمین این بیدل مجمر	هوا پر مشک از فرشد جهان پر عنبر سارا

بهر سو از سواد چرخ رخشان کوکبی ظاهر
بهر سمت از ظلام شب فروزان اختری پیدا

چنان کز چاک پیراهن بپاش سینهٔ غلمان
چنان کز حلقهٔ گیسو طراز گردن حورا

تو گوئی ریخته بر سبزه اشک از دیدهٔ مجنون
و یا کشته نوی افشان از چیار خارهٔ لیلا

کسته در چمن باد صبا شیرازهٔ نسرین
فشانده بر جهان دست سکنه رمخزن دارا

همه شب چشم من بیدار و چون من محو نظاره
یکی در صورت میزان یکی بر بیات جوزا

بناگه دست نوازش صبا از جانب خاور
بزد دامان این فیروزه کون خرگاه را بالا

ز پی تا پی ز لیخا چاک زد پیراهن یوسف
پی حجت برون آورد دست از آستین موسی

عیان شد آفتاب و رخت از قصر فلک انجم
چو از طاق حرم بنهاز مولود شه بطحا

محمد شافع امت رحیم دوزخ و جنت
حبیب حضرت عزت شه دین خسرو دنیا

بصورت زاپناکتر بمعنی از همه مهتر
بخلقت از همه بهتر برتبت از همه اولی

جهانرا ناصر و یاور جهانرا پیام آور
کزین پیک جهان داور رسول خالق یکتا

طراز کشن امکان که جز نخل وجودش نه
ز طرح این سرا بستان مراد بوستان پیرا

که ایجاد کرد دون گاه ابداع زمین هر یک
زمین و آسمان را گاه تا گیری در آنجا جا

فلک گردید ازان سرگشته گاه فشانده بر جان دست
زمین گردید ازان بیتاب که در دوی بیاختی ما وا

تو بودی باعث کلی وگرنه صانع کیستی
تو بودی علت غائی وگرنه مبدع اشیا

ندیدا ز طرا ز روح زیب قالب آدم
نمی آراست از تشریف هستی قامت حوا

بقهار بنگری یکره بسوی مرکز اغبر
بخشم ار بنگری یکره بسوی کنبد مینا

شود این متصل خاک مطبق منفصل ارکان
شود این منظم چرخ معلق منقطع اجزا

نهادی پاسبی بر چشم چرخ وزان غضب از انجم
هزاران چشم بر راه تو دارد تا سحر شبها

دم سرد سحر خواند چو بروی حرف نومیدی
بگاه یک گره داشک ریزدش از چشم خونبالا

بازا قلیم چین خسرو آزار گرفت
دست گل تیغ تطاول ز کف خار گرفت

قطره ژاله صفای صدف صراف نگست
چهره لاله دل از دلبر فرخار گرفت

از پی خنده دهان غنچه خاموش گشود
از پی جلوه عصا نرگس بیمار گرفت

خاک از بوی سمن رایحه عنبر جست
باغ از پرتو گل گونه گلنار گرفت

غنچه انگشت زد و قهقه بربط بنواخت
سرو در رقص شد و فاخته مزمار گرفت

لرزه بر پیکر بید از نفس باد شمال
چون تن دشمن شه در صف پیکار گرفت

صاحب تاج و نگین فتحعلی شه که نشان
سده عالیش از سجده اخیار گرفت

روز کین گرد و سپه غلغله یکبره خواست
روز هیجا که دو صف جوش یکبار گرفت

کوه پی زسم رخش چو هامون پذرفت
دشت رفعت زتن کشته چو کهسار گرفت

زهره و مشتری از گرد سپه پیش عذار
کوشه مقنعه و شقه دستار گرفت

نصرت آنجا که توئی رایت اقبال افراخت
فتح آنجا که توئی پرده زرخسار گرفت

تیغ تو روز وغا صنعت غسال آموخت
کز تو روز جدل پیشه چغار گرفت

خسرو اقامت جسته چنانست بلند
کش توان در سلب کوته کفتار گرفت

خواست این بنده دهر زیب بنامت دگر
نطق بگشاد و قلم بسته و طومار گرفت

کز دران بنگری آشفتگی خورده مگیر
بسته پر نغمه چون طایر طیار گرفت

کل کیا بیست که چون ابر براو سایه فکند
گونه عارض جانان و لب یار گرفت

لعل سنگیست که چون مهر برو نور افشاند
جای بر افسر شاهان جهاندار گرفت

دی بسحرگاه کاقتاب وشفق بود
رشک عذار ایاز و دیده محمود

اشک برویم روان چون بشیوه ماوف
آه بچرخ خم دو آن بعادت معهود

اشک جگرگون و آه شعله فشانم
غیرت باغ خلیل و آتش نمرود

نامه بکف قاصدی درامدم از در
زیب عذارش غبار کعبه مقصود

قاصد خسرو بدست نامه شیرین
مرغ سلیمان بلب ترانه داود

نامه نه برجی پر از کواکب رخشان
نامه نه درجی پر از لآلی منضود

نامه یکی لیکن از دو صاحب محمود
خواندم و دیدم ز لطف هر دو معانی

رسم تعقد که از جهان شده مفقود
رشک برد پایه شان سپهر گر باشد

رتبه حاسد دلیل پایه محمود
بهر جوابش ز خامه مشکی طبعم

خواست کند روی نامه غالیه اندود
نیم شب از خواب سر کشیدم و گفتم

باد سحرگاه را گران دلم آسود
رو سوی کاشان و هر کجا که پی نیی

خاک دری راز سجده ناصیه نبود
سجده برانجا اگر چه نیست سزاوار

سجده یک مسجد از برای دو مسجود
عرضه ده از من بان دو راد برادر

کای ز شما به نزاده مام جهان رود
هست شمارا گر این گمان که بشیرازم

دل بتماشا ز رنج فرقتم آسود
غمزده هر جا رود غمین بود آری

کشت چمن خوش و لیک با دل خشنود
شاهدی از سعدی آورم که فراوانش

هبط انوار فیض باد که فرمود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد

صحبت یوسف به از دراهم معدود
محنت هجران آن دو نور دو دیده

آب دو چشم مرا بخون دل آلود

۲۵۳

میکند رد روزم آنچنان که مدانم — روز جدائیست یا قیامت موعود
چشم سخن را ازین غزل سرودم — لب بنوای عراق ساز کند رود
گشت دل از پرسشی مرا زتو خشنود — از غم من کاست تا بدرد که افزود
دام بدست تو و امید رهائی — زخم زشست تو و توقع بهبود
سلسلهٔ عشق طوق کردن عقل است — رنجه ازین آهن است پنجه داود

دوشم که نمی ماند بشبهای دگر بر — چشمم بسها طعنه همی زد بسهر بر
پشت سمک از موجه اشکم تبر الزل — دیو فلک از ناوک آهم بجذر بر
مشحون شب تاریک بر خشندهٔ کواکب — چون مار سیاهی بسر گنج گهر بر
یا اهرمنی مرسله های گهر آگین — او بیخته بر گردن افکنده به بر بر
روشن نه بساط فلک از مشعل انجم — انگشت شب افروخته آهم بشرر بر
افکنده زکف ساقی گردون قدح ما — شد بزم افق گرم بپیمانه خور بر
من خود بعادت براوزده گه ناگه — زد دست مبارک قدمی حلقه بدر بر
بر دست یکی نامه چو چشمه پر ویز — افکنده بمشک تری و عنبر تر بر
گفتم که مگر نکهت یوسف ره کنعان — کم کرده و کذر کرد باین تیره بصر بر

یا راه غزال ختن افتاد در بندشت — کاید همه جانافه تر تا بکمر بر
یا دسته گلی در چمن خلد فتاده است — از معجر حوران بکف باد سحر بر
یا کرد زنام من بی نام و نشان یاد — کلک گهر افشان بکف فخر بشر بر
سرو چمن سروری آذر که پیراست — رشح قلمش باغ هنر را به ثمر بر
تا نامه کرشمه زکفش دانش پیش — دستی که فراداشته عطشان بمطر بر
آسود دل شکم ازان نامه نامی — چون زایت رحمت دل عاصی بقدر بر
صد بار فزون خوانده مش از شوق بپایا — هر بار ولی خوشترم آمد بنظر بر
زاندا ختن مهر نیا در چه پژمان — زاوردن پیراهن یوسف به پدر بر
نه نامه یکی درج گهر ریز و دران درج — پندی که در نیفت پدر را به پسر بر
کرد از عهد جوانی یاد زوال روزگار — ساخت نو پیرانه سر پیرایه پیرار و پای
باغ از گلهای سرخ و راغ از اوراق سبز — در برش حمرا حریر و بر برش خضرا خمار
همچو چشم و روی خوبان نرگس و گل را عیان — دیده عابد فریب و چهره زاهد شکار
پای کوبان بر نوای طوطی و دراج سرو — دست افشان بر سرود قمری و بلبل چنار
لاله اندر بوستان بی غازه ریش را فروغ — نرگس اندر گلستان بی باده چشمش را خمار

کرنه با انفاس عیسی هم نفس یک شمال ‌ ورد م روح القدس همدم نه باد بهار
پیکر خاک از چه جست از روح نامی زندگی ‌ مریم شاخ از چه شد از عیسی کل بار دار
چون سلیمان تکیه بر تخت گلستان کرده گل ‌ بر فراز شاخ با الحان داودی هزار
یوسف گل پیرهن چاک از زلیخای صبا ‌ طفل سوسن را زبان کوتاه کیش از گفتگو
ابر سیمابی بر اغ و لاله روشن بیاغ ‌ عاشق و امق سرشک و شاهد عذرا غذا
لاله را داغ درون و عارض گلگون برون ‌ از دل مجنون نشان از روی لیلی یادگار
بر کنار سرو قمری مانده بی آشوب زاغ ‌ لیل اندر بستر گل خفته بی آسیب خار
تا کهم طاوس مستی جلوه گر داد در گرو ‌ کوئی اندر کلبه ام زد چتر طاوس بهار
مخملم را از قدوم او ز بزم حور ننگ ‌ کلبه ام را باد جودا و ز باغ خلد عار
با رخ رنگین او فارغ دل آسوده چشم ‌ از تماشای گلستان و ز سیر لاله زار
کشته از شمشاد قدش سرو کشمر منفعل ‌ مانده از خورشید رویش ماه نخشب شرمسار
برده از درج گهر ریزد کمند مشک بیز ‌ روئی لعل بدخشان قیمت مشک تتار
بر رخش ابروعیان یا بر خش قوس قزح ‌ یا بگردون ماه نو یا در کف شه ذوالفقار
مظهر الطاف یزدانی علی عالی آن ‌ کز ظهورش شد کمال قدرت حق آشکار

علت ایجاد عالم کز وجود او کنند ‌ امهات سفلی و آبای علوی افتخار
چتر او خورشید سای و دست او خیبر کشای ‌ نطق او معجز نمای و کلک او قرآن نگار
خشم او صرصر سریر و قهر او دریا نظیر ‌ عفو او اندک پذیر لطف او آسان گذار
نوح چون کشتی دخیل و خضر را چون شد دلیل ‌ شد چو همدم با خلیل و گشت با موسی چو یار
کشتی از آبش کشاند آب روان بخشش حیات ‌ ز آتشش در گل نشاند از نخلش آتش داد بار
برق تیغ آسمان سایش بهنگام نبرد ‌ باد کز کوه فرسایش بگاه کارزار
بر رود از ماه و سازد سینه خورشید ریش ‌ بگذرد از گاه و سازد پشت ماهی را نگار
حکم حکم تست ای نفس تو نفس مصطفی ‌ دست دست تست ای موسی قوت کردگار
دیگران را بر تو بگزیند کسی کو بر گزید ‌ سامری بر موسی و گوساله بر پروردگار
روز هیجا از خروشش رزم جویان چون شود ‌ وحشت محشر عیان روز قیامت آشکار
تیغ کردد از دو سو خندان چو برق اندر غمام ‌ کوس کردد از دو سو نالان چو رعد اندر بهار
در بر هر سر فراز و بر کف هر رزم ساز ‌ جوشن بنجر گداز و خنجر جوشن گذار
ذابح اندر پیش تیغ پردلان در الامان ‌ راسح اندر پیش رمح سرکشان در زینهار
کردن شیران نهنگ تیغ بران را غذا ‌ کرده کردان عقاب تیز بران را شکار

پرتو خورشید شمشیر تو بر هر کس فتد — سایه بر وی نفکند جز گرگس مردارخوار

تشنه لب او لیک خونش آب کاوثر خورد — گرسنه او لیک اندامش غذای مور و مار

آبی از یکبو برون تابد یزدان زینهار — زیر رانت دلدل و بر دست رخشان ذوالفقار

تعزل

چیست آن مرغی که دارد دو زبان در یک دهن — کاه دمسازیش آیین کاه غمازیش فن

هر کرا دمساز بر دلخواه او سازد نوا — هر کرا غماز رسوا سازدش در انجمن

کاهی از عاشق بر معشوق آید در حدیث — کاه از معشوق باشد پیش عاشق در سخن

چون ز عاشق راز گوید عندلیبی خوشنوا — چون ز جانان باز گوید طوطی شکرشکن

همچو غواصان شناور کاه در بحر حبش — چون غزالان مشک افشان که بصحرای ختن

مردوزن را هست دست آموز و بر پایه نیش — بندی از فتراک مردور شته از دوک زن

چون عطارد از مخارج یکند کسب مزاج — گر بعدی متصل شد در نحسی مقترن

هست تا هستش مقام و هست تا هستش مکان — دست ارباب ذکا و شست اصحاب فتن

بازو بازوی فریدون باد بام صبا — طوطی و صحرای هند و قمری و شاخ بمن

هست تا باشد زبان ابلهان آزار مقام — هست تا باشد بدست احمقان آزار وطن

تخته نمرود و گرگس کردن ضحاک و مار — کلبه و باغ و زاغ و جلد مردار و زغن

نیضهای کوهری آرد چو طاوس سپهر — آسیان وقتی که گیرد در کف فخر زمن

خار و انگشت تو در چشم اصحاب ذکا — فکرت و اندیشه تو پیش ارباب فتن

دست موسی را عصا و گنج قارون را کلید — بام کردون را کمند و چاه کنعان را رسن

شاید از رشک نم کلک تو آب زندگیست — لرزید از شرم دم کرمت که جان بخشد بتن

بهر خضر ایکس در ظلمات اگر سازد خطوط — بهر عیسی در فلک ادریس اگر دوزد کفن

انکه برتر در جلال از تو خدای ذوالجلال — انکه منت بر تو دارد کرد کار ذوالمنن

تا بچنگ آری تو وبدهی بقطار و بکیل — تا بدست آری تو بخشی بخروار و بمن

قطعه سنگی سخت کردد لعل در کوه بدخش — قطره آبی تلخ کردد در بدریای عدن

یارم از در در آمد از یاری — این بخوابست یا بهشیاری

دو لب او ز باده عنابی — دو رخ او ز غازه گلناری

در یکی از دو زلف او پیدا — دل که عمریست بود متواری

قصد می کرد و ساغری دو کشید — تا بمستی کشید هشیاری

فرصتی جستم و بدل گفتم — کای ز یاران گزیده بیزاری

در کجا روز میرسد بشبت | بکجا شب بروز می آری
گفت گاهی اگر برون نکشد | طره این مرا بطر آری
جای دارم بحضرتی که بود | چون فلک در بلند مقداری
حضرت هاتف انکه خاک درش | مسند بر رشک مشک تاتاری
سر نکون گشت رایت فصحا | با وجود تو در جهان آری
داد مولود مصطفی بجرم | عزی ولات را نگونساری

فی المراثی

افتاد شاکه مکنا رافق نکون | خورچون سر بریده ازین طشت واژگون
افکند چرخ مغفر زرین واز شفق | در خون کشید دامن جغفان نیلگون
اجزای روزگار زبس دید انقلاب | گردید چرخ بحرکت خاک پی سکون
آماده قیامت موعود هر کسی | کا یزد مگر بوعده وفا میکند کنون
کفتم محرمست ونمود از شفق هلال | چون ناخنی که غمزده آلاید شش بخون
یا کوشواره که سپهرش زکوش عرش | هر ساله در عزای شه دین کند برون
یا ساغریست پیش لب آورده آفتاب | بر یاد شاه تشنه لبان کرده سرنگون

افتاد ذلک

افسانه که کس نشنود شنیدنش
یارب بر اهل بیت چه آمد زدیدنش

چون شد بساط آل نبی در زمانه طی | آمد بهار کاشن دین را زمان دی
یثرب بباد رفت بتعمیر خاک شام | بطحا خراب شد بتمنای ملک ری
سر کشته بانوان حرم کرد شاه دین | چون دختران نعش چه پیرامن جدی
نه مانده غیر او کسی از یاوران قوم | نه زنده غیر او شی از همرهان حی
آمد بسوی مقتل و بر هر که میگذشت | می گشت زاب دیده غبار از عذار وی
نبها در و برادر که یا اخاه | در بر کشید شک پسر را که یا بنی
غمگین مباش کامدت اینک از قفا | دل شاد دار میرسمت این زمان زپی
آمد بسوی معرکه آنگه زبان کشود | گفت این حدیث خون زدل آسمان کشود

فتوح شد مگر بجهان ملت نبی
یا جهان نماند کس از امت نبی

مار اکشند و یاد کنند از نبی مگر | از امت نبی نبود عترت نبی
اینک بخون آل نبی رنگ کرده اند | دستی که بود در کره بیعت نبی

شد بر سر سنان چو سر شاه تاجدار — افکند آسمان بزمین تاج زر نگار
افلاک را ز سیلی غم شد کبود روی — آفاق را ز اشک شفق سرخ شد کنار
از خیمها زآتش بیداد خصم رفت — چون از درون خیمه کیان بر فلک شرار
عریان تن حسین دبا تاراج داده چرخ — پیراهنی که فاطمه‌اش رشته بود و تار
نگرفته غیر بندگران دست او کسی — آن ناتوان کز آل جبا مانده یادگار
رخها بخون خضاب عروسان اهل بیت — کشته پی جهاز بجا زها سوار
آن یک شکسته خار اسیرش در جگر — این یک نشسته کرد یتیمش بر عذار

کرد مذرو بکوفه پس انگه ز خیمه گاه
وین خیمه کبود شد از آهشان سیاه

ای جان پاک چتو مرا جان بتن دریغ — از تیغ ظلم کشته تو و زنده من دریغ
عریان چرات این تن پسر مگر بود — بر کشتگان آل همبر کفن دریغ
شیر خدا بخواب خوش و کرده گرگ چرخ — رنگین بخون یوسف او پیرهن دریغ
غلطان ز تیغ ظلم سلیمان بخاک و خون — ورخون او خنا بکف اهرمن دریغ
کشم ز صدمه یکی بتو حال دل خراب — تا حشر ماند در دل من حسرت جواب

سحر فلک چو دم سرد از جگر برزد — مرا نسیم سحر دامنی بر اختر زد
سپهر زیور انجم ز کوش کردو ز رخش — زمانه سنگ بمینای هفت اختر زد
دمید صبح گریبان شفق بخون رخ شست — ز کوه بارخ زرد آفتاب سر برزد
نفس گسیخته هندی زبان بنوحه گشود — شکسته بال غرابی ز آشیان پرزد
بگفت آنچه تو گوئی بگوش زینب رخش — بگفت آنچه تو گوئی بدیده نشتر زد
چه گفت گفت که آذر ز دست ساقی مرگ — هنوز دور بادا نار سیده ساغر زد
چه گفت گفت که آذر مضیق دنیا را — فرود پایه خود دید خیمه برتر زد

همای اوج شرف تا ز جهان پرداخت
زمین بناله درامد فلک فغان برداخت

خروش و غلغله در گنبد اثیر کرفت — شکست زهره دف و نالهای زیر کرفت
خسوف چهره ماه فلک بنیل اندود — کسوف عارض خورشید را بقیر کرفت
شکست قامت شمشاد و قد سرو خمید — عذار لاله و کل کونه زریر کرفت
نهاد رو بوطن بلبلی غریب از دام — کم حصار قفس طایری اسیر کرفت
متاع خویش درین چار سوق کاسد یافت — کذار ازان بیر ناقد بصیر کرفت

پی پذیره بردن آمدازجنان رضوان — ره جنان همه در عنبر و عبیر گرفت
بکف بیاز نسیم و سلسبیل نهاد — بدست حلّه ز استبرق و حریر گرفت

فشاند کرده ازوی بزلف حورالعین
نشاند تشنگی او بجام ماء معین

دریغ و درد که رفت از جهان سخن — نهان بزیر زمین گشت آسمان سخن
فتاد سرو بلاغت ز جویبار کمال — پرید مرغ فصاحت ز آشیان سخن
دریغ و درد که رفت انکه هر زمان صد گل — شکفتی از نم گلکش بگلستان سخن
فغان که بار سفر بست آن کزان شب و روز — بشرق و غرب روان بود کاروان سخن

پناه دهر پیمود اقطار دوران کو
طراز بزم کجا رفت زیب ایوان کو

تو رفتی و ز شبه تو زال دهر عقیم — کجاست مثل تو آری مثلت از زمانه عدیم
جدا ز لعبت وصل تو مانده من ناکام — بکام دل متنعم تو در ریاض نعیم
تن تو در کفن و چهر خرا قبا ز اطلس — سر تو بی کله و صبح را ز خورد و بیم
فتاد نخل تو از پا و در ترشح ابر — کل تو ریخت ز بار و در اهتزاز نسیم

هفته روی تو خورشید را ضیا از چیست — تهی ز شخص تو ایوان فلک دوتا از چیست

مرثیه دیگر

خانه کز روی او شب چون گلستان دیدمش — صبح چون بنیاد عیش خویش ویران دیدمش
دیدم از دست اجل در جیب جان خلق چاک — وانکه باقی با اجل دست و گریبان دیدمش
خوابگاه نازنین خویش را کردم طلب — خارم اندر دیده و زیر خاک پنهان دیدمش
عقد مروارید دندانی که شب بوسیدمی — صبحدم رنگین بخون شاخ مرجان دیدمش
شاکدار آستم از پرده دل بستر ش — صبحدم در مهد خون چون مهر غلطان دیدمش
بر سر خاک که سازم بعد ازین یارب مقام — سرو با دارم بزیر خاک نالم بر کدام

غزلیات

سر کوئی که هر دم جان دهد صد پیک ناگاه آنجا — فغان کز بی پناهی بایدم بردن پناه آنجا
چه باکم از قضا اکنون که رفت از باغ گلرویان — بحسرت بایدم چون زیست خواه ناخواه آنجا
چون ملک دل مرا شد از جور به عنایت — سلطان چرا بسندد ویرانی ولایت
افتاده ز آشیانه مرغی ز داین ترانه — یا هجر را کرانه یا عمر را نهایت
بر سرو قدی فاخر بالا فشان بود — از دل خبر ندارم غیبت همانا که همان بود

اظهار محبت ز درت پای مرا بست — بندیم که بر پاست چه بودی بزبان بود
شوم چون کشته ایم خونبهایش بس — که آهی از دل قاتل برآید
میرم بقفس بهتر ازانست که در باغ — از طعنه مرغان گرفتار بمیرم
گشتی گذرم گر بتو از شوق بمیری — قربان سرت یکذر و یکبار بمیرم
بباغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو — تهی است دامن گلچین و باغبان بیرون
دلیش بین آن گل از طرب بخندید — بر گریه من بیچاره شب بخندید
بگفتمش ازگریه من داری خوش — بگفت نه و بزیر لب بخندید

صافی اسم شریفش میرزا جعفر از اجله سادات رفیع الدرجات موسوی دارالسلطنه اصفهان
بسال یکهزار و دویست و هفده که فقیر را صحبت اشراف خدمت اعیان آن خطه خلد بنیان روزی شد
ادراک صحبت جناب شان اکرو شیخ صافی مشرب صناعت دوست نادره کو و پیری زنده دل توانا
جان سفید مو بود غزوات نبوی و مجاهدات علوی را منظوم کرده للفقیر بعد ما اقتفای حکیم طوسی خوب
گفته نشده و دیوان قصاید و غزلیاتش دوازده هزار بیت است گرانمایه غلب آن بکمال حلاوت
و نهایت ملاحت است در سنه یکهزار و دویست و نوزده در جوار آبای کبار و اجداد بزرگوار غفرانپناه
رحمة الله علیه وامق اصفهانی تاریخ وفاتش گفته میرزا جعفر صافی بخشان جایش باد دیوان [illegible]

زمان پیری ربود طفلی بازی آخر دل از کفم ما — که گفت یارب ملعب نادان مبیرد دل ز دست ما
گشته تا نشنود فریاد ما را — ستم پیش صید کش صیاد ما را
یک تیر در کمان و همه سینها هدف — تا خود کرا عنایت این شست در خور است
غفلت نگر کز این پس هفتاد ساله راه — معلوم شد که منزل ازان راه دیگر است
میخواستی بهانه از بهر کشتنم — بهتر ازینکه پیش تو مردم بهانه چیست
کسی نبود و بجز من نخست بر سر کویت — فغان که نالهٔ من شد دلیل خلق بسویت
رسید قاصد و گفتم چه گفت جانان گفت — مگو چه گفت که گفت آنچه باز شوان گفت
شبی که کشیدی و نگشتی — فریاد ز لطف ناتمامت
سکین دل از مقابل آن طاق ابروان — وقتی نگاه کرد که تیر از کمان گذشت
بگذشت اگرچه درد جدائی ولی دریغ — با من نبود دوست که هم چنان گذشت
عادت بناله کرده دل دردمند و خلق — ترسم گمان کنند که درمانم آرزوست
تا چه کرد آنکه بنا کرد خرابات مغان — که بشستی دگر آورد در نشئه گل و خشت
فریاد و که در کنج لب آن خال سیه را — دل دانه گمان کرد ندانست که دام است
بوی گل خود بچمن را نمانا شد زنخست — ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست

۲۷۰

باز در من در آمی تا کام دل برآید
یا از دلم برون شو تا دیگری درآید

یک پیمانه ام دیوانه کردند
نمیدانم چه در پیمانه کردند

یکی حرفی نزد زین جمع با شمع
همین منع دل پروانه کردند

امشب فراق تو هر کس با من گذشت
دیگر ز بیم هجر وصال آرزو نکرد

نه ز عشقت هر نفس که فغانی دارد
نالهٔ بلبل این باغ نشانی دارد

همه را روی تو آیینه و این طرفه که دل
دیده بر هر که فکند آینهٔ روی تو بود

گاش سید دیدی خنده شیرین
انگه خندد بگریهٔ فرهاد

سوی من ایخواجه یک نگاه نکردی
بنده کی اینهن نگاه ندارد

کو رسیده و پتو یک شب بسحر گه دیده باشد
که شب دراز هجران بسحر رسیده باشد

هنوز آن سرو از باغی نرسته
که بالایش چو بالای تو باشد

نه از گلچین از آنان فغانست
که گل در دامن گلچین بپسندد

منعم آن کز سر راهش میکرد
همچو من بر سر راهش نکریه

صد کشته یک تیر تو افتاده در کمینت
تا از دل مجروح که پیکان تو یابند

کس ندیدیم که در راه تو ننشیند لیک
ننشینیم کزین راه کسی برخیزد

گل چه باشد بدست او کز دست
دسته گل در آستین دارد

نه بکوی تو کسی دارد راه
نه ز کوی تو کسی می آید

منتظران چشم و عده ندانند چیست
هر چه زمانست کو تا بکشیم انتظار

صافی از کوی یار می آید
بطریقی که مفلس از بازار

ندارم طاقت بیداد و میترسم ز بیدادش
بفریادم آید و فریاد من آرد بفریادش

رقیبانش بمن نگذاشتند امروز و میدانم
که نگذارند با من داد خواهانش بفرداهم

بدام از حرف گلشن تلخ باشد اینقدر کامم
که دم گلشن پس از وارستگی از حسرت دامم

من این عمل که مجشر بهیچ می نخرندش
چرا بیاده فروشش بجرعه نفروشم

گدای خانه بدوشم غریب این سر کویم
در سرای که کوبم که وا کنند برویم

بها نقد عمل کالا شراب ارغوان شاید
اگر بر مغان خندد بنقد ما خریداران

تمثال آن رخ را بسی کردم در چین آرزو
بسته صورتها ولی صورت نبست این آرزو

آهوی چشت در صید شیران
مانند شیراست در صید آهو

بیک شهریت بخشا بدی حیف کز دست
از پی ناله به پیرامن آن صحرائی

بدان سرم که دگر دل بدست کس نسپارم
اگر تو خویش بسلامت بدست من بسپاری

در دا که دوای درد پنهانی ما | افسوس که چاره پریشانی ما
در عهد وصل است که پند اشنوم | آبادی خویش را بویرانی ما
سیلاب غمت بلند و پستی نگذاشت | سودای تو هشیاری و مستی نگذاشت
آه از دل و دست تو که هر دو بخلط | دستی بدلی دلی بدستی نگذاشت
زان دیده چه دیده ها که پیدا نکنم | زان غمزه چه سینه ها که افگار نکنم
زان شست چه تیرها که بر دل ننشست | زان دست چه دستها که از کار نکنم
از کوی تو شد خوشتر خواهم کرد | وز خوی تو خلقرا خبر خواهم کرد
از عشق تو سر بسنگها خواهم زد | وز دست تو خاکها بسر خواهم کرد
من حال خود از که نبه خواهم کرد | تا نامه سیدات سیه خواهم کرد
چندانکه امید کرم از وی دارم | گر مرگ امان دهد که خواهم کرد
گویند که در طریقه اهل خرد | باید که کسی طی بیجوانی نکند
من باده نهم بوقت پیری بخورم | تا خود همه عمرم بجوانی گذرد
باز آی و بخون دیده ام غرق نکن | در خون غرقم ز پای تا فرق نکن
اشکم ریزان زده چون باران بین | آهم سوزان بسینه چون برق نکن

یکروز ز لب مهر ادب بردارم | وز جور تو با تو شمه بشمارم
با تو دل من بدست من بسپاری | یا من غم تو بدست تو بسپارم
گر جان طلبند در وفای تو دهم | ور سر خواهند در هوای تو دهم
چیزی که نمیدهم بغیر تو دست | وان نیز اگر بود در رضای تو دهم
هر چند کنم که از در میخواران | برخیزم و گیرم پی نیکوکاران
دل نیکشدم بستی از هشیاری | از شادی مستان و غم هشیاران
گفتم ز غمش گریزم گاه می | مشغول شوم دمی بیانگ دف و نی
چون نیک بیانگ دف و نی کردم گوش | نقل غم من بود و حدیث رخ وی

صفائی همش ملا محمد از اهل اصفهان خلد نیانت در علم سیاق مسلم آفاق و در فن موسیقی
از همگنان طاقت خط نسخ را تیز پاکیزه مینویسد صحبتش گرراتفاق افتاده شخصی آدمی وش و فرشته خصلت
در رویش منش ستوده سیرت بیگاه در معرض اظهار کمال در هیچ وقت در صدد ابراز جلال برنیامد
درست رنج کتابت ندارد لذت معیشت همیکند و گاهی شعری میگوید که اینچند بیت از دست

قصیده

تا نه بنارون قد آن ترک سیم تن | گر آفتاب و ماه بود بار نارون
وان آفتاب و ماه برازنده تو ده مشک | وان نوشته ده مشک پرازحلقه و شکن

وان حلقه و شکن چه همه بند و تاب و چین	وان بند و تاب و چین چه همه دام مردوزن
کرهست خط دلبر او سبزه طری	ورهست زلف سرکش او نافه ختن
آن سبزه طری که بر آراسته بگل	وان نافه ختن که بر افکنده بر سمن
یکروز آفتاب جو بر روی یار من	آن درج لعل دید پر از لولو عدن
زان روز باز عامل دریا و کان شدست	هر صبح و شام مغرب و مشرق کند وطن
تا بوکه درج لعلی پر لولو ثمین	آرد ز غیرت لب و دندان یار من

صفائی جوان باستعدادیست از آوه نیراد کان الله العباد یزدخواست میرزا محمد علی بچند شعر از دست

مهر کیا هست خط و لکشت اما	مهر من الفت باین کیاه ندارد
نشد ملک دل آباد از نگاهی بیگاه از تو	مگر این کشور ویران بنوای پادشاه از تو
مرغی که شک بود فضای چمن براو	صیاد بین که در قفش بسته بال داشت

صفائی اسمش آقا محمد مرتضی دارالامان کرمان کو بیداز هر نوع شعر داشته در فحل عام کرمان دیوانش بغارت لشکریان رفته

ایچند شعر که بر زبان اهل آنجا مان بود لابد ایراد کرد

غزل

بخاک سر کویت دل غمناک نشست	هر که آمد بسر کوی تو بر خاک نشست
تواند چو قد تو سرو دار خرامد	چرا در چمن پای در گل نشیند

همه در بند سر زلف یکی در بندیم	تا ازان بند به بینیم کرا بگشاید

طبیب اسمش شریفش میرزا عبدالباقی از اجله سادات موسوی و اعاظم اکابر دارالسلطنه اصفهان

و خلف الصدق میرزا محمد رحیم حکیم باشی شاه سلیمانست جنابش با نواع فضایل آراسته و از اقسام رذایل

پیراسته در سرکار نادر شاه افشار حکیم باشی با اعتبار و ندیم صاحب اقتدار بود چنانکه اجل امرا و ارکان

دولت در شاه بخود که از جنابش طلب عیادت کند و بر جنابش برتری و زیادت جوید پس از انقضاء دولت نادر شاه

بکلاشتری دارالسلطنه اصفهان چندی مشغول بود و طبع غیور را از ازدحام عامه و هجوم کسبه ضجرتی حاصل آمد

برادر کهتر میرزا عبدالوهاب که در آخر چندی نیز با یالت اصفهان ممتاز اقران گشت محمل فرمود و خود

بفراغ بال با شعرا و ارباب کمال اصفهان بسر همیبرد تا سنه یکهزار و یکصد و شصت و هشت بجوار رحمت

حضرت عزت منتقل گردید رحمة الله علیه دیوانش از قصاید و غزلیات و رباعیات سه هزار بیت است که اکثر

از مشتهیات اوست

منم گاشن بان کوی کشت دیگر بار	که ازان مرحله من دل نگران بستم بار
بتو محتاج چنانم که فقیری بدرم	بتو مشتاق چنانم که غریقی بکنار
بتو بر سینه زنم هر چه درین ناحیه سنگ	بتو در دل شکنم هر چه درین بادیه خار
همه در وصل ندانم بگه نالم از هجر	همه سرمست ندانم بگه گویم ز خمار
با گدائی تو از خواجگیم باشد ننگ	با غلامی تو از خسرویم آید عار

من و در عشق صبوری بچه تابم چه توان
من از آن گوی تو دوری بچه صبر و چه قرار

سنجد نکم زده و افگنده و بفتراک بدست
شهواری که درین بادیه رام کرد شکار

منزل لیلی دور و مرا در پا شکسته خارها
غزل
واماندگان ز اهلی ای کاروان سالارها

تو بی زبانی ما را حریف حرف نه
بداد ما برس ای شوخ تا زبانی هست

از کرده پشیمان شدی اکنون تو گر ما را
برخواست زدل آهی و تیری ز کمان جست

مانده داغ رفتگان در دل مرا
آتشی از کار دانی مانده است

منم که روز ازل از من آسمان و زمین
محبت پدری مهر مادری برداشت

صیاد را نگر که چه بیداد میکند
نه میکشد مرا و نه آزاد میکند

خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد که زاغ
بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند

از کین کز آن پدار بر سینه ام خنجر زند
با دا بخون خویش مگر خنجر دیگر زند

شکر از خواب خوشت پسند پیروان ارش
ناکرده خوابی صبحدم کر حلقه بر در زند

دران گلشن که گلچین در بروی باغبان بندد
نمیدانم بامید چه بلبل آشیان بندد

عمش در نهانخانه دل نشیند
بنازی که لیلی بمحمل نشیند

بنازم بیزم محبت که آنجا
گدائی بشاهی مقابل نشیند

هر چند بران عارض گلگون نگردکس
دل میکشدش باز که افزون نگردکس

چه دامست این که هر مرغی که میگردد گرفتارش
نمی آید بخاطر پرکشود دنامی گرفتارش

فریاد که غیرت نگذارد که چو فرهاد
از بهر تسلی بتی آرند بر اریم

از ما نهفته باد گران یار بوده
ما غافل و تو همدم اغیار بوده

جائی که گشته اند حریفان زباده مست
باور کسی مکنید که تو هشیار بوده

شب چو بیرم بسر کوی تو
زنده شوم صبحدم از بوی تو

رفتی و تو رفت زندگانی از پیش
آمد پیری و شد جوانی افسوس

باز آ که گذشت عمر و امید بسی
آن روز که کوی از فلانی افسوس

طلعت اسمش آقا محمد از معروفان اصفهان است بشغل شریف تجارت کسب معاش میکند صحبتش اطلاق بنشاده گوید جوان آدمی وش خلیق رفیقست طبع خوشی دارد دیوانش هزار بیت میشود زیاده بغزلسرائی راغبست این چند شعر از نتایج افکار اوست غزل

درون جان مرا مو بمو اگر بینی
نمیشود سر موئی بغیر مهر تو پیدا

نشسته ای زتعویذ و فا بر بازش
غافل ای شمع موزان پروانه ما

شدم آخر براه عاشقی بدنام و خرسندم
که در پایان پیری ننگ و نامی کرده ام پیدا

بقفس شادم و با درد گرفتاری خویش
نیست با قصه سرایان چمن کار مرا

زیاد دوستان یکباره رفتی یاد ایامی
که یاران گاه گاهی یاد میکردند یارانرا

امید وصل او کو در دل اهل هوس باشد
از و چون نا امیدی حاصلست امیدواران را

اگر دروغ اگر راست پیش ازین بتوان
زغیر از تو سخنها شنید و هیچ نگفت

همرهان این راه کوئی گوی یار منست
ورنه از بهر چه مارا قوت رفتار منست

تابع همت عشق و ملازم عشقت رشک
با تو هر کس دوست باشد عالمی را دشمنست

مکن آزاد که جایم بجز ازدام تو نیست
ورنه پرواز من افزون ز لب بام تو نیست

انچه هرگز بر زبانت نگذرد نام منست
وانچه هرگز نشنوی گوش تو پیغام منست

با انکه منزل کسی اندر دل تو نیست
نبود کسی که در دل او منزل تو نیست

هر که برون ز کوی تو باد صبا رود
من جان و هم ز رشک که آیا کجا رود

کس تو از یار باز دیدار خوبان دیده پوشد
تا خریدار آرچه باشد انکه یوسف میفروشد

غم تو مایه شادی بود چرا ز تو شادی
دل من از همه کس بیخبر نداشته باشد

مرا دیوانه کرد آن حلقه زلف
که زنجیر من دیوانه کردند

در بلا کم که اجل ایمنه سر کردان بود
مشکلی بود که در پیش همت آسان بود

کشتی که زمن شاد شود کی دل طلعت
آنروز که غیر از تو دلش شاد نباشد

عاشقانرا بود آن درد که پندر مانست
ورنه آن نیست که اندیشه درمان نکند

ای همه راکشته دل ز وصل تو خشنود
جز دل ناکام من که کام تو این بود

دران گوریکه از بس خون مردم چشم چیاکش
بخون خفته آخر در غرای کشتگان خاکش

طلعت بدرستی این دل از دست رفته را
دست دگر بدامن یاری گرفته ایم

نهم ز حلقه رندان چگونه پا بیرون
که نیست هیچ مکان خلعه است در کاشم

ز راه دوست چو از پای خویش خار کشم
بدیده هر قدم ان را هزار بار کشم

با همه غم دیم هر شب دران بزم طرب جا
میخورم خون دل امانون بدل نمیکنم

چو شبها خواب از دیده بیرون میکنم
تا نگیرد جا دگر جایش پر از خون میکنم

هستی یارم امشب خوانده و جا در بزم دیگر دارم
نیدانم ز وی امید ولت امشب با زمی دارم

هرگز نظر بحال گدا نیست شاه را
در کشوری که شاه تو ئی و گدا منم

حرفی که بار با ز لبت کوشکرده ام
بار دگر بگو که فراموش کرده ام

نه دلارامی درین شهرست نه اهل دلی
از که آسان کرده افتد گر کسی را مشکلی

بشهر خود ز دیار تو میرود اما
بحسرتی که بغربت رود کس از وطنی

۲۷۵

نه چندان لطف بیحد دیدام و روز وصال ازوی — که گر بهجرم کشد آید ملالی در خیال ازوی
نیازو عجز و صبوری و فا و ناله و زاری — ولا بعشق نگویان چه کارها که نکردی
ثابت قدم نشین بره عشق همچو خاک — تا تو نیای دیده اهل نظر شوی

ازسر چو گذشت آب چشم تر من — انگه ببرم و گذرد دلبر من
آمد که ز خاک ره مرا بردارد — وقتی که گذشته بود آب از سر من
ای پیتو زند کیم چو نشنودی نه — از درد توام امید بهبودی نه
آنروز که دور از تو شدم دانستم — غم میکشدم ولی باین زودی نه

طوفان آسش طیب از بنزار جرپ مازندرانست بجودت خاطر و سرعت خیال معروف بوده بکثرت مطالعه و ملاحبه موصوف در اوایل حال باصفهان آمده بسبب سوء معاشرت و معاملت ارباب نعمت با یاران اصفهان کار از کشت و کشنیه معادات انجامید و بمهاجات کشید از توطن عراق عجم آزرده دل و پژمرده خاطر شده باستان اطرف اولاد آدم وصی سیدعالم را اختیار کرد بلی هر بنجلو تکاه حق آرام نیست مادام الحیات مناقب بیکشف و معاصی بیحد رفت تا سال یکهزار و یکصد و نود که روزعمر بانجام آمد و آن خاکپاک بکنش مقبره و مقام جناب آذر بیکدلی تاریخش را گفتند ع طوفان در دریای نجف شد زصفا رحمة الله علیه قریب بشنزار بیت دیوانی دارد که همه بیت اوست

آید بجلوه پیش مه گر آفتاب — آن جلوه بیکند که کند ذره آفتاب
گوبش زکشتگان دو فروزان رخش دران — دانی که چیست محشر و در محشر آفتاب
او را امکان بصد رو مرا جابر آستان — او را بفرق سایه مرا بر سر آفتاب
در مجلس نشاط تو یک ساقی آسمان — از دست ساقیان تو نیکیاغر آفتاب
از نسبت رخ تو زند طعنه روز و شب — هم آفتاب برمه و هم مه بر آفتاب
تا همچو صبحدم ز ثنای تو میزنم — باشد عروس نطق مرا زیور آفتاب
بزم مراکت اگر فی المثل شود — مینا فلک شراب شفق ساغر آفتاب
هر مصرعی ز مطلع طبعم کند طلوع — با شوکتی که سر زند از خاور آفتاب

شد بهاری عیان که در گلزار — لاله پی داغ رست و گل پی خار
شد چمنها ز لاله لیلی خیز — بوستانها ز سبد مجنون زار

غزلیات

در خلوتی و سوزم ازین غم که بر وبیت — چشمت همه رخنه دیوار و در انجا
تو گوئی که در آب و گل تو نیست — در حیرتم که رحم چرا در دل تو نیست
ز رحم نیست کز از خاکه آسمان برداشت — مرا فتاده براه تو بد ازان برداشت

زین غم چکنم کز سخن بوالهوسی چند | تو میروی و مانده ز عمرم نفسی چند
رحمی آر بر غمخوار و ببند بخشش | ژان پیش که خالی بتو ماند قفسی چند
دل کرفت ازمن و بشکست خدایا برسان | دل دیکر که زمن کیرد و دیکر شکند
میدانم بمحشر حال آن عاشق چه خواهد شد | که توانست انچنان دست کس بردامنت چند
غمت مشکل بگدل کنجد و این مشکل دیکر | که من در خونی منم بیخبر یکدل دل دیکر
کویم که مشکلت مرا پستو زندکی | باور نمیکنی زمن این مشکل دکر
چنان کز کین بر تیغم زد چنین کز شوق جان دادم | نه من خواهم شد از یادش نه او خواهد شد از یادم
عقده مشکل من نیست بغیر از دل من | تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

میل یاری داشت یار من بمن | کرد خصمی روزکار من بمن
تیغ نازد در میان او و باد | زخم کرید در کنار من بمن
شدم پیر و برد از دلم شادمانی | غم پیری کو آرزوی جوانی

ماهی تو ماه و زلف ابری بروی ماهی | شاهی تو شاه و کاکل چتری بفرق شاهی
پس از وفاتم چه سود جانا اکر بجانم قدم کذاری | نیاید از تو چو جانستانی بیاید از من چو جانسپاری
ای ز آتش عشقت بدلم سوز امروز | وی سوز تو در جان غم اندوز امروز

کشتی که کدام روز خونت ریزم | قربان سر تو کردم امروز امروز

طبیب سیدیست محترم و طبیبی میجادم اسمش میرزا زین العابدین از ساداتنجه عادات دارالسلطنه اصفهانست مردی حسن السیرت جمیل السریرت خلیق شفیق است کاهی که از زیارت یاران و عیادت بیماران فارغست غزلی کوید این دو شعر از اوست غزل

بغیر از عهد بندد غم نباشد | که دانم عهد او محکم نباشد
نه چنان بتو باین سوخته جان میکذرد | که تو ان کفت چنین یا که چنان میکذرد

طرب اسمش آقا محمد رفیع پسر میرزا خان دوشتی که ضبط خفرک و مردوشت شیراز پیوسته بدیشان مفوض بوده و الان کماکان کوید جوانی دلشاش خوشطرب عیاش است بغلت نفاق و کثرت وفاق از همکنان طاق این چند شعر از اوست قصیده

چشمت بغمزه کر هوس دلبری کند | از نیم غمزه عالمی از دل بری کند
بر زلف عنبرین تو چون بکذرد نسیم | تا حشر هر کجا که کذر د عنبری کند
شخص رفیع قدر ترا بر فراز عرش | کر جا دهند خواهش بالاتری کند
مطرب زراز آکه و محفل تهی زغیر | در حیرتم که باز ترا این حجاب چیست
زینم اشتکام وصل از هجر تو خشنودم | که تواند فلک یک لحظه دانم با منت بیند

چه غم از نیکه بود مایلت دل بهر کس
خدا کند که نکردی تو مایل بهر کس

نمودم عجزی و کشتم شوم از عجز و نیازش
چه عجزی بود کاو قوه دم ازان باشد چنین نازش

کرا قصد تو این نیست که از ناز بمیرم
کونی زچه بودم بر اغیار و نبودی

لطفی بطرب باز مکرر کرده که دیدم
میکشت ثنای وی و میخواند سرودی

عالی اسمش میرزا محمد حسین خلف الصدق میرزا محمد کاشر فارسی از اجله سادات و اعاظم اعیان دار العلم شیراز جوان فرشته خصلت ملایک طینت پسندیده صورت خجسته سریرت جواد کثیر الوداد است منزلش مجمع وزرا و مرجع شعرا و مهبط ادبا و مضیف غربات خط نستعلیق را خوش مینویسد و غزل را طرزی خوش آدا میکند پنجاه ارپیت غزل دارد و اینچند شعر از منتخب اوست

غزل

چاره بکو چسان کنم ایندل بیقرار را
خود نه بهم بخویش اگر وعده وصل یار را

بسکه از نیرنگ هر دلداده را یار است و نیست
عالمیرا میتوان گفتن که دلدار است و نیست

بر دوش تو گیسوی معنبر
یا آه منست در قفایت

چه قصه بود و ندانم دلا فسانه عشق
که هر که گوش بران کرد از زبان افتاد

فروزم بزم یارا از آه شعله بار خود
بکاهد یکران آیم نیایم گر بکار خود

زغار نگذرد اکنون برم خوش انگبین
خلاف وعده که میکرد شرمسارم بود

گر آن سر از پی تسکین دل حرفی بمن گوید
دلم صدره فزون آن حرف را با جان خویش گوید

دادم بی از مال جهان آنچه مرا بود
آبادی میخانه زویرانی من شد

بنم دلرا بگوی او خود ارغرم سفر دارم
که او را نیست تاب هجر از حالش خبر دارم

غم عالی بود آنغم که آرد
ملال از گفتن و رنج از شنیدن

هرگز ندید گلبن عمرم شکفتگی
یکسان همیشه بود بهار و خزان من

برخیزم ازین بزم چه حاصل که بحسرت
هر دم نکرم سویش و از دل نکشم آهی

عابد باسم تخلص میکند از اهالی اصفهان است لیکن سالهاست که در ارض اقدس طوس بسر میبرد توفیق طواف بیت الله العلیا زاد و بالله شرفا یافته تجارت کسب معیشت میکرد آنچه از بزرگان خراسان بسمع اشاد مرد مقدس ذات حمیده صفات مطمئن نفس آسوده دلی بود و در شاعری نیز از متوسطین معاصرینست کتاب جلاء العیون مجلسی را که در مغازی و مقاتل انبیاء و ائمه است بنظم آورده موزون کرده قصاید بسیار دارد و که چندان حسنی ندارند در سال یکهزار و دویست و پنجاه و شش از جهان فانی رخت بسرای باقی برد تاریخ وفاتش زملک جهان شیخ جهان سخن کعبه مراد جمعی از شعرا افتاد

قصاید

گلهای باغ رشک رخ گلرخان باغ
خضرای راغ داغ دل چرخ اخضرست

هر تار لاله چون طبقی پر ز لعل ناب
هر گل ز ژاله چون صدفی پر ز گوهرست

هر سو سرو و قمری و آواز عندلیب — هر گوشه رقص سرو و سماع صنوبر است
هم آن بنفشه غیرت طوطی شان سبد — هم این بگلوه رشک نگویان کشمر است
رایحه خلق او نفحه عنبر ببرد — چاشنی نطق او رونق شکر شکست
با دبهر سو که برد خاک سر کوی او — مجمره عود سوخت طبله عنبر شکست
صاعقه رمح او شعله در افکر نشاند — شعشعه تیغ او لمعه در اخگر شکست
کلک تو از یک نگار بر ورق روزگار — نامه بهزاد شت خامه آزر شکست
چشمه خونم ز چشم اختر خون ریز ریخت — سرخی رنگم ربود طارم اخضر شکست
تیر قضا تا فکند طایر پی پر فکند — شیر فلک تا شکست آهوی لاغر شکست
شبی ز تیرگی آنجا که منظری ننمود — نمود طلعت اگر صد هزار مهر از بام
سیاهیش همه ناب مناب شام فراق — درازیش همه قایم مقام روز قیام
مرا شبی بتظلمش چو وحشی در بند — مرا دلی ببوا دش چو طایری در دام
مو ذن چند لآن قد و قامت — بقد قامت بماند تا قیامت
صد حلقه دام از زلف افکنده انگیز — با این همه صیادی نگل که بام آئی
کردم ز دیار یار تا عزم سفر — کردم ز جمال دوست تا قطع نظر

در پای دلم نرفت جز خار الم — وز چشم ترم نریخت جز خون جگر
شوخی که بهر گوشه دلی خون دارد — دلباخته چون من ز حد افزون دارد
دیوانه عشق او نیم من شها — لیلی وشی من هزار مجنون دارد

عامی از عوام الناس است و در قیصریه اصفهان تاجر گرباس طبعی دارد اگرچه شعر ارذل است

تا در دلم محبت جانان مکان گرفت — آتش فتاد در دل و از دل بجان گرفت
هر جا فتاد سایه ز سرو قدت بخاک — آنجا هزار قمری دل آشیان گرفت
ساغر مینو درین بزم شرابش خونست — دیده هر وی تو ابریست که آبش خونست
آنچه در جان و دلم صبر و قرارش خوانند — برده از یک نگه آن شوخ که یارش خوانند

عارض مشهور به آقا بابا بیاره دوزی روزگار برده و روزی میخورده اگرچه شعر ارذل است

بود بجانب من چشم و سوی غیر نگاهت — ندانم این کنه از تست یا ز چشم سیاهت
حاشا مکن ز بردن بیدل که زار تست — غیر از تو دل که برد این کار کار تست
مرا ز هم آزادی دل ناشاد نکشاید — گشاید دل اگر دانم پر هم صیاد نکشاید
راز غمت نهفته و رسوای عالمیم — فریاد از آن زمان که برفتند زپرده راز
گر نه بر گردن پروانه کند یت رشته شمع — میکشد از چه سر اسیمه هر انجمنش

عذری اسمش اسحق پیک یا جناب آذر ضیعی لبان شریکی عنان عتیقی ریان جلیقی صفا از یک پدر و مادر و بر یک منظر و مخبر ند خلاصه مذکره آتشکده را بر ترتیب لحاظ قافیه و ایراد مجرد اسم شاعر تالیفی کرده کوینده بسیار آدمی منش و سلیم النفس صبیح الوجه و کریم الطبع بود در شاعری خاصه غزل سلیقه خوشی داشته در سنه یکهزار و یکصد و هشتاد و پنج بدرود زندگانی کرد یاد دارم که در وقتی یکی از اصدقا او را بولایت خود اندر اراک صحبت کردم گفتی بروز تشییعش که از خاص و عام بر اسن تابوت را از دحامی تمام بود مرا با حضرت آذر ضیق ممر قرب معبر داشتیم که با این خفیف و حنین حزین این شعر برادر را که در قافیه لام مذکور است همخوانده گذاین ماه را یارب درین محل بود منزل که محل میرود از شهر و شهری از پی محل رحمة الله علیهم جمیعا جناب صباحی تاریخ وفاتش را ع کفش باد در بهشت جاودان ایحق یک گفته ایچند شعر زاده خاطر اوست غزلیات

پر افشانم بگلشن گر چه اما پیرم حسرت — بآن کنج قفس کز شکیبش بالم شکست آنجا
سر کوئی که باشد پی پناه از پناه آنجا — ستم باشد که ریزد خون چون من بیگناه آنجا
بآن خلوت که جز من ره بجستی کس فغان اکنون — بتقریب پیام غیر باید جست راه آنجا
دامان کز اکیرم فردا ز تبان یارب — امروز چو از خونم رنگین شده دامانها
ز وفا کسی که آرد بسر مزارم اورا — ز جفای او خدایا بتو میسپارم اورا

بر در او کر نشد دل شود م شاد آنجا — شاد باد آنکه کند گاه ز من یاد آنجا
خوشش بهشتی است چمن خوشتر ازین بودی اگر — یا ز بودی دری از خانه صیاد آنجا
شد باعث دشمنی اغیار لطفی که ز دوست باورم نیست
بسینه ام که در انجا غم تو جا نگذاشت — غم زمانه و کر جا ندید پا نگذاشت
ترکی که خلقی را کشد در خون ز هر جا بگذرد — آیا چه بر ما بگذرد روزی که بر ما بگذرد
مرغ چمن که اینهمه فریاد میکند — فریاد از تغافل صیاد میکند
من آن مرغم که طبعم را نسیم ساحت گلشن — خوشست اما هوای خانه صیاد ازان خوشتر
شک شد از نو کر فتاران با جا در قفس — یاد ایامی که می بودیم شها در قفس
کدا مین ماه را یارب درین محل بود منزل — که محل میرود از شهر و شهری از پی محل
بکویش رفتم آشفتم میان خاک و خون خفتم — تو هم کر میروی گفتم مشو ای دل ز خود غافل
کلی نشکفته بود از شاخساری کز چمن رفتم — نرفت است از چمن مرغی باین حسرت که من رفتم
چو خواهم نامرات بر بال مرغ نامه بر بندم — نخست از رشک مرغ نامه بر را بال و پر بندم
نکردد تا دلت خون چون دل من — نمیدانی که چون شد خون دل من
امشب مهمن کشه که تا روز کناره — از من نکند تا چه کند چشم ستاره

از عشق تو بهتر ار چه سودائی نیست | وز کوی تو خوشتر ار چه ویرانی نیست
درد اکه از آن برای ما سودی نه | فریاد که بهر ما درین جائی نیست
این به که چو من بچهره کردی دارد | رنگ زردی از دم سردی دارد
پیداست ز رنگ او که دردی دارد | دردی دارد که رنگ زردی دارد
افسوس که شد باد خزان باز وزان | شد فصل بهار و آمد ایام خزان
آنانکه بدند روز و شب کور زان | انگشت زنان شدند انگشت گزان

عاشق اسم شریفش آقا محمد از اهل دار السلطنه اصفهان و معجز زمان که با قلت تتبع در ریاض
و عدم تمتع از امثال کسر اصعد مجاذات و یارای مبارات با او نباشد پا بمردی در شعر و دیگری
سوزن بهشاد سال تدارک معیشتی با قناعت کرده و با شغل حسین خیاطت روزگار بضاعت برده
و در شاعری خاصه غزلسرائی قاعده نونهاده و طریقی تازه پیش گرفته که در ان سیاق سلم آفاق
شده و نمک ریش عشاق مجملا الا کلمات شیخ سعدی فقیر مسلم ندارد که بیمن بغنه غزلی مشحون بچندین صنایع
و بدایع و فقر شعری مشتمل بر چندین بیت مثقب و در طبقه اولی معاصرین کسی را مجال انکار این قول نبوده و در
جمع پروردگان ایندولت و ملزمین درگاه هم چندان مضایقه بتصدیق و قبول نه در سال یکهزار و یکصد
هشتاد و یک در دار السلطنه اصفهان بدرود جان کرد جناب صباحی تاریخ وفاتش این

رباعی را گفته رباعی چون شد بجنان زروان عاشق آسود ز رنج جسم جان عاشق زد گفتا صبا بتاریخ رقم پیوسته بود جنان بکان عاشق دیوانش که مطلع انظار و مشهور امصار است دوازده

قصیدا از اختیارات ید

تا جرعه شقم بکف مایه سودم وفا | تا که شود مشتری تا چه دهد در بها
ما و دل بی نصیب هر دو فقیر و غریب | تا که شود مهربان تا که شود آشنا
عذر جفا کاریت مژده وفا داریم | از سر بالین مرو بر سر خاکم بیا
روی تو عالم فروز خوی تو بیحرم سوز | حسن تو دانا فریب عشق تو مردآزما
میکشدم داد خواه بر سر راه تو دل | مهر دهانم ادب بندد زبانم حیا
تیغ فلک خون چکان تیر بتان در کمان | زان طرفم الامان زین طرفم مرحبا
آنم که در هوای دل خانمان خراب | کردم بسی گناه و نرسیدم از عذاب
طاوس وار میکشدم دل بباغ خلد | با نامه سیاه ترک از پر غراب
دانم چه کردم و ندرم ند پرده ام | وین طرفه ترکه باز ندارم سر حجاب
راهی که کم کند بد و صد دیده بر شمند | من چشم بسته میروم آنگاه با شتاب
گه داشتم گمان که بپیری دهم رکف | دامان عصمتی که مرا بود در شباب
گوشم گران ز پیری و صبرم نه از وفا | چندانکه کوشش می نکنم نغمه رباب

آیم زدیدهٔ ریزد و هر سو نگاه من
در جستجوی اینکه کشد شاهدی نقاب

بی پرده وقت صبح بیابر کنار بام
تا باز پس کشد سر ازین منظر آفتاب

برای تو کرسپاه کشد بر فلک شود
هر ذره ز گرد ره لشکر آفتاب

کفتا بعهد عشق من از جان بدار دست
کفتم فدای مهر تو جانم بیار دست

دل داده است و دلبر شیرین بخان بجا
پایش بگل فرو شده و در نگار دست

ای پارسا جوان که ملولی ز عاشقان
یکشب پی خلاصی ایشان برار دست

بر دامن تو تازه گلم دست کی رسد
مانند خار بن بودم گر هزار دست

تا مبتلای محنت عشق تو ام ندید
کونه نکرد از سر من روزگار دست

با مال جو یار شدم از گرو عشق
بر دامن فلک نزدم از اضطرار دست

غیر از امیدی اگر کفتم از هوس
این بود حاصلش که کزم یکه و بار دست

ای مرغ دل کسی چو تو داد فغان مداد
داد از کلی که کوش با ینه استان مداد

کردم سراغ کوی تو نخجم نشان مداد
کفتم رسم بوصل تو مرکم امان مداد

آن نوش لب بصلح کشتم نخفت
حرفی که بوسه ایش فلک بر دهان مداد

عشق از ادب سرشته شد و حسن از حجاب
راهم مکو بکوی کسی پاسبان مداد

کار آن کند که رونی تو نادیده جان دهد
کاین روی نیست این که توان دید و جان نداد

کردم بسی ملامت دلخستکان عشق
پنداشتم که دل به تبان میتوان نداد

برداشت پرده و لبرو دل جان نثار کرد
انکس که جان نداد ندانم چه کار کرد

صد جور دیدم از تو و دل برنداشتم
بیچارکی بکوی تو ام بردبار کرد

درین خرابه پر غم که نیست جای سرور
خوش انکه پیش نکیرد بجز طریق عبور

مخور فریب سراب امل درین وادی
که هست قصد لب تشنکان او شهور

اکرچه شعبده بازاست چرخ این نکند
که شاهباز در آرد ز پیضه عصفور

هوای کنج سلیمان تراترک فلک
بفکر آنکه بغارت برد ذخیره مور

ز نقشهای پراکنده قدم پیداست
که کم شدند بسی پیچ ما درین ره دور

چند باشد از قضا فرمان دهد فرمان پذیر
در چمن زاغ سیه دل در قفس مرغ اسیر

از صفیر مرغ قفس در آرزوی نکهتی
در چمن کل بر خس و خاشاک افشاند عبیر

از بند این جهان کدران یکنه در م
کردم اکر رها بقفا باز نکرم

در کار چرخ بکذرم از فکر انتقام
یا از دل شکسته فغانی برآورم

دلبر نمی کند لب لعل و چشم مست
ناز و کرشمه کر من از خواجه میخرم

باکریه ام خوشند هما ناصر احیم
با نا له ام خوشند همانا که مزمرم

رانده بسی بهوشمند جانب کردون سمند
ما و دل مستمند بندی این خاکدان

خرمی وعیش را وقت کجا و مجال
تیغ اجل نیم کش تیر قضا در کمان

گو مشکن باغبان طرف کله از غرور
زود چو خواهد شکست رنگ کل از غوان

عرصه باهل وفا تنگ شود کز عدم
از پی هم میرسند مردم نا مهربان

هر دو چو خواهید رفت روزد گر از سرا
کو نکند میهمان نام ترا میزبان

خواجه بحر فضل بود که بر دشمن اجل
تا که دگر سر کند باقی این داستان

برگ ستیزم کجا دشمن جان روزگار
راه گریزم کجاش جنبش آسمان

یار جفا شد دفا میل هوس کرد عشق
سوی هوا رفت عقل راه یقین زد گمان

غزلیات

یکی بکامش همیشه دوران یکی نصیبش رنج حرمان
ترا گمان این که قاصر آمد ز فکر ناداں خیال دانا

گرفته نامت بعجز ناخود دگر نه با ما ترا چه نسبت
یکی فقیرو یکی توانگر یکی ضعیف و یکی توانا

درد اگر تلافی شوانند جفا رد
روزی که شد شبان اهل وفا را

رنجبری آنم که فرو هشته بتقدیر
برطرف بناگوش بتان زلف و نا را

تو مست باده و نظارگان بخود تماشا را
دران محفل که می آرد بخاطر حسرت ما را

ندیدم جان کسی بوصل جانان در بدن ماند
بعهد عشق من آموخت هجران این مدارا

بچشم دیگران در صید من منگر نظر بگشا
چو من بر بند و بند از بال مرغان دگر بگشا

شب عیدست کو پیر مغان شکر عشرت
خرابات مغانرا در بهنگام سحر بگشا

نکشید انقدر برق سبک عنان عنانرا
که بروی هم گذارم خس و خار آشیانرا

بهوا گرفته مرغان نظرم کهی که افتد
بهوس کشایم از هم پر و بال ناتوانرا

کامی بستی آن صنم گر رخصت کام دهد
کم میکنم از بخودی کام دل خود کامرا

شکار رخیم بتاب زخم کاری دیگر
بیجان کندن زبی خواهم شدن چاره کمکوارا

صیاد کو بر نیروی بازوی خود مناز
بال و پر شکسته ما کشت دام ما

خوشدل نگه مست کرده و در بوسه رخصتی
فرمایه و من بگذارد و حساب را

خزان بهروت انقدر فرصت نداد آخر
که گویه بلبل از هجران گل یک داستانرا

اگر رقیب در آتش رود نیم خرسند
نگردد و ز سر کوی او بحسرت ما

اگر امید استغنای صیادی که من دارم
چه غنها که بر من هست عاشق زخم کاریرا

بی نا بوت من کفتم بیا کامی دو از یاری
نگفتم بر مراد غیر چاک پیرهن بگشا

همچو نوای نی زدل غم نبرد که بارها
کم شده و شنیده ام زمزمه درای را

بغلط زدست داده ام سر زلف یار خود
که نیاز موده بودم دل بیقرار خود را

فغان که فرصت دیدن بسوی هم ندهند
غرور حسن ترا شرم دوستی ما را

بمحفلی که بریدند دیگران کف دست
چه ارسید زحسرت دل زلیخا را

یکی بزلف زند دیگری بخط ره دل
توئی که هر سر موی تو رهزنست مرا

عتاب و ناز تو در جستجوی پیکنهان
چنانکه رحمت ایزد گناه کارانرا

از لب خندان که هر دم سیدهد کام رقیب
بخت میترسم کند سوی هوس مایل مرا

در هر چمن که کردیم بنیاد آشیانرا
افتاد صلح باهم گلچین و باغبانرا

طمع کار دگر نیست دران انجمنم
فرصتی یابم اگر دیدن پنهانی را

رخت سفر کی توان بست زکوی بتان
جمع کنم از کجا این دل صد پاره را

صید کمیت عشقرا کاب و هوس پرورد
کیک که بشکند بهم صولت شاهبازرا

دل چو شد ساکن کوی تو چه اقتاد آنجا
که نکرد از من و از حسرت من یاد آنجا

بوی جان باد اگر از کوی تو آرد چه عجب
رفته جانهای عزیزان همه بر باد آنجا

عنده لیبان همه در نغمه و ما کم کرده
کاشنی کامده بودیم بفریاد آنجا

عشق

عشق پنهان زرقیبان بمن آموخت لطف
انگه آموخت بجوبان نگه پنهان را

چو فلک زغصه خونی بجگر نهشت ما را
همه حیرتم که روزی بکجا نوشت مارا

نمیکویم زتنگ حوصله من فارغ منشو اول
سرم ازتن جدا کن آزمان نبدم زپا بکشا

کشیم روان ازپی دل سوی خرابات
امید که ره کم نکند راهبر آنجا

که عقده کشا کرشمه تست
فریاد زکار مشکل ما

تنهی دست و تغافلی تا چند
تا چند خیال قاتل ما

هر جا که نظر برخ دلدار کشایم
با اشک وداعست نگاه دگرما

حرف الف

حدیث ترک محبت باو چنان کفتم
که پی ثبات تم از حرف اولین دانست

خوشم بجور نه چندانکه عالمم کوید
که هوفای تو از دلبری همین دانست

شریک کن بمن ناتوان اسیری چند
برای کشتن من یک نگاه بسیارست

آن شیشه ایم کز کف مستی کرفته اند
کوش جهانیان بصدای شکست ماست

فدای طرز خرام تو کردم و قد و قامت
بریز خون مرا و برو بخیر و سلامت

مرا مزار در و مه مزار این نبود که کویان
بکس نروی کرم مهربان شوند و کرامت

دانی چرا سپردم جان زود در غم او
آغاز جور او را پنداشتم نهایت

تغافلی دگر امروز با نگاهی هست
خبر اگرچه ندارم مرا گناهی هست

زخسته دگر اریاد کرده شادم
که نالهٔ اثری در دل تو گاهی هست

گر کوشش لبی خون جهانی خورد از کین
جز بوسه اش از لب نستاند غرامت

شکوه دارم ز جورش جرات کفار کو
الفدر کان چو وفادار ذبانم لال نیست

فغان که دامن گل میبرند اهل هوس
ز گلشنی که مرا رخصت تماشا نیست

دلیل انکه مرا در وفا شناخته
همین بس است که نزد تو اعتبارم نیست

کمش بجرم محبت در اول عشقم
بهانه بستم و وقت جور بسیار است

شب آدینه خورم می که در ین شب از دوران
چشم رحمت بره جرم گنه کار است

اگر انصاف بیازار بر د یوسف را
بزرگی سرو سرخیل خریدار است

براه عشق مرا کار مشکل افتاد است
که اولین قدم بار در گل افتاد است

حریف رشک نیم لیک از نوازش غیر
باین خوشم که ترا رحم در دل افتاد است

پرواز طایران چمن خوش بود ولی
خوشتر زبال و پر زدن بسمل تو نیست

نازشیرین رشک فرما خاطر خسرو غیور
چاره رنجش بغیر از مردن فرهاد نیست

بخود نفس گسسته بوی تو آمدم
واقف چو گشته ام بتوام هیچ کار نیست

کس در نبسته است و بران در نشسته ام
شاید گمان کنند رقیبان که یار نیست

بگریز مرا و نشان شکار من کم کن
پر شکسته من لایق کلاه تو نیست

به نیم پرسشی اورا نواختی و گذشتی
ز چون دی بتو عاشق هنوز گرم حکایت است

بحسن عهد رقیبت اگر گمانی هست
تغافلی و جفائی و امتحانی هست

از دست بر دروی نگو اختیار ما
تا عذر انکه دل بنگویان نداده ایم هست

امید نگاهی که ببویم نفکندی
یک عمر مرا بر سر راه تو نگه داشت

دعا کنیم که هجران و کر نیاید دست
شب وصال که در های آسمان باز است

گذشت از انکه بجائی رسم ازین پر و بال
رها مکن که هلاکم بدست پرواز است

چون ماه عید کوشه ابرو نمود و رفت
شوقم بآن اشاره ابرو فزود و رفت

یارب نگیریش بمکافات کان نگار
واقف ز ناصبوری عشاق بود و رفت

شاید که دمد آن خط و آبی بسر رحم
چون نیست گیاهی که در و خاصیتی نیست

آخر نه ز منعم طمعی هست گدا را
گیرم بزبان از تو مرا مسئلتی نیست

ای ناصبور دل بخدا میسپارمت
از کوی یار میروم و میگذارمت

اغیار در کمین تو و من قرین مرگ
جان میسپارم و بخدا میسپارمت

۲۸۵

ترسم ز حادثی که مرا با جفای تست — یار کسان شوی و همان دوست دار تست
دستی که کوته از همه کرده روزگار — دانم نمیشود که بگردن در ار تست
از بس بعهد دوستیت اعتماد نیست — یار منی و یار کسان بیشمار تست

کفشی که دهم ز لطف کامت — من بنده لطف ناتمامت
تا چند زنی پرش بسنگی — مرغی کز نی پرد ز بامت
جام از کف مدعی گرفتی — خون دل عاشقان حرامت
روزی داریم و روزگاری — همرنگ دو زلف مشکفامت
چرا بیرون نهم پا از خرابات — فلک پیمبر و ساقی مهربانست
وصالش خواهم و دانم که این کار — نه کار او نه کار آسمانست
این دور روزی که به پیلد برادر دست — هر کجا منگرم ناله اهل هوست

الدال

ندارم ذوق بال افشانی گلشن خوشا وقتی — که باشد از پیم صیاد و من خون از پرم ریزد
یاران چو طفل کشت نکورد خدا یرا — تا چند سال میل به پیداد میکند
خوش آنکه شرح غم من با و چنان کوید — که از حکایت جورش مرا بری داند
اثر زاری مجنون همه این بود که زد — از فغان ناقه بوجد آید و محمل برود

نه انم کز برای چون منی نازی کنی ضایع — ز دلبر دون مگر پکاریت کاهی برایی دارد
نه کل بطرز صحبت نه برق بر سر الفت — خوشش آن غریب کلستان که آشیانه ندارد
از پیم جان نه از سر کوی تو میرد م — ترسم که صحبت تو مرا بیوفا کند
خون همه کس ریزی و ترسم بقیامت — ارباب هوس اجر شهیدان تو یابند
برویت هر که خواهد کو بپین من فارغم از غم — که با صد دیده شواند کسی همچون منت بیند
ناتوانی زودم از بند غمش آزاد کرد — ورنه آن نامهربان را اول پیداد بود
خواب میدیدم که در چنگ اجل افتاده ام — بخت بد کو یا برون از کوی یارم میبرد
آواره دل کز پی آن سرو روان بود — کفشا دکرم باز نه بینی و چنان بود
میرفت و مرا حال تظلم نه ز حیرت — از خواستیم در دل او تا چه کمان بود
شب که از حال دل غرقه بخون میرسید — دیده از حیرت نظاره ام امداد نکرد
اینکه می بینی بهیچم میخرد آن بیوفا — این زمان در کوی او بر قیمتم افزوده اند
با غیر دوروزیست نداری سر الفت — امید که این سرکشی از ناز نباشد
دردا که دل بهیچ نمال از تو نفس افتاد — وقتی که مرا چشم بفریاد رس افتاد
عاشق به نشاطی ز غم عشق تو جان داد — کز مردن او بوالهوس اندر هوس افتاد

جهانی را برای کشتن آورده‌اند عشق اما — عجب دارم اگر از خجلت قاتل بروی ایمن

چو رسد باد خزانی بگلستان ایگاش — آشیان من و گل هر دو بیکبار ببرد

هیچکس از تو دل شاد ندارد ترسم — که بیکباره وفاداریت از یاد برود

نیزم مدعی میخواندم اکنون خوشا وقتی — که میگفتند یاری دارد و با ورفی آمد

نه نالهٔ فغانی بگیر تم که چرا — ز کشتنم دل پر رحم او پشیمان شد

ز آئین وفا در کوی آن نامهربان نامم — غریبانرا که نشناسند جز رسم دیار خود

امشب ز وصل شاد نشد خاطرم مگر — بیچاره دگر بره انتظار بود

مشت خسی که با صبا میکشد بدوش — سامان آشیانه صد عندلیب بود

امروز بر زبان همه شرح فراق اوست — خوش آنکه این حدیث بگوشم غریب بود

قاصد بزبان نام می آورد و شد از کار — کس آگهی از نامه و پیغام ندارد

برخصتی که از و خواستم ز خود رفتم — ندانم از لب شیرین او جواب چه بود

مگو آسان دل از جان برگرفتم — که مشکلتر از ینم مشکلی بود

بصیاد آشنا کشتیم آنجا — قفس مارا مبارک منزلی بود

بمحشر قصهٔ عاشق ندانم — شهیدی عذر خواه قاتلی بود

که هوای باغ دارد که ز روی شوق بلبل — نظری بجانب گل نظری براه دارد

همه ناله و فغانم پی یک نظم اما — که ز بندگان سلطان غم داد خواه دارد

فریاد که در قید تو پیرحم ندیدم — یکجا یر فرخنده که پر داشته باشد

میگویم که هرگز کام دل حاصل نخواهد شد — من این خون گشته دل دانم که در دل داشته باشد

در همان مجلس که مارا در خمار انداختند — لبکه میداند یار از کار ما انداختند

یارب چه مصلحت بود آنرا که از کمند — آزاد سازد و پی صید دم کمین کند

من که بیک نظاره ام کار ز کار بگذرد — به که ز خویش بیخبر باشم و یار بگذرد

ز بام بندگانی بهر آن صیاد بگشاید — که از بهم رهائی جان بسیار یهای من بیند

بیاران میدهد می تا من بیتاب از و خواهم — شراب و مدعی پی اعتباریهای من بیند

بهار است و خجل از تو بخویشم خوشا زیدی — که روی باز کشتن بر در هر مغان دارد

رها شود اگر از دام مرغ پی پر ما — هزار مرحله تا کنج آشیان دارد

جفا اندازه دارد و سرت کردم نه چندانم — که هر کس حال من بیند دل از مهر تو بردارد

در کشتن پروانه بشیر چه حاجت — از شمع همین چهره برافروختنی بود

مرا از نا امیدیها بیزم وصل روشن شد — که لطف یار بابخت سیاهم بر نمی آید

تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم
کنون کز گوشه بامش پر و بم دانه میریزد

او ب عشق جانفزا فرض کرا هی شوان
حرمت درد بجوی که دوا شوان کرد

اولین صیدم که افتادم بدام کودکی
شاد باش ای دل که با صد اضطرابم می کشی

کار ما در عاشقی گردم یکی زانها وفا
نیستم آگه که از بهر چه کارم میکشد

دعوتی نیست بلعل تو ام اما دانی
کاین همه حسرتم از دل بنگاهی نرود

دیر پنه بلبل چشمم کرچه از ادب
هرگز کسی بشاخ گلم آشیان ندید

تا نیارد دیگری جا کرد انجا دلبران
آتش افکندند در هر دل که منزل کرده ام

میروم کو دامن خدمت بکویت برزمم
انکه بار جورت از من بیشتر خواهد کشید

آه کانانکه مقیمان درپا دشهند
عهد بستند که راهی بکدایان ندهند

من باین شاد که اینک ره اینک مقصد
دل بفریاد که این قافله کم کرده رهند

فرصت دیدن نداد جای تکلم نشت
چشم مرا کرآبده لعل ترا نوشتند

فغان زشدی خویت که با نهایت قرب
معاشران تو در آرزوی یک نکهند

خدای داند آنکه کرشمه ساقی
که میکشان دل از دست داده بکنهند

رسید نوبت جانبازان و همان کویم
که یار بر سر چوروستم نخواهد ماند

از نظر افتاده یاراست پنداری که باز
مدعی با ما در صلح و صفائی میزنند

زین فراق اکنون چه غم ما را که از روز ازل
عشق با وحسن او با یکدکر آمیخته اند

ایکاش زما حوصله راز نخواهند
صبری که ندادند بما باز نخواهند

نروم زان سر کو کر بسرم
که دکر باره مرا ره ندهند

عجب مدان که بمحشر حساب عشوه ساقی
کنند و رند قدح خوار بیکناه برآید

لب کزیدان ترک شیرین دشنام که بکویم مزد
آن شکر آری برای خویشتن می پرورد

بکشن بر مدعی خنجر چه آزاری بسوسنا کی
که در روز قیامت با تو اش صد ماجرا باشد

بکمانی که ملولی زاسیران رفتم
تا ترا باز چه با رب بکمان میکذرد

نیرنک نکر که از نکاهی
مانده شدیم داو خداوند

خدمت کنهی و فا کناهی
تا از نظرت کدام افکند

خاک میخانه شدم خشت سر خم کشتم
رحمت حق بنکر با من میخواره چه کرد

خون من ریخت دل از عشق و همان بهتر
که کرفتار بلای غم هجران نشود

چه چشم مست نازات این که راه هوشیاران زد
چه مژکان دراز است این که بر خنجر کذاران زد

نه با هم نیاز مانه درمان چاره سازما
بنازم دست او کاین زخم را با دل نکاران زد

۲۹۸

لطفها میکند آنه که بجرات از وی
بو سه خواهم و از طرز عتابم بکشد

کاش آنخواجه بپهر که در معرض بیع
پیر د پیکنهم نام کنابی ببرد

بجیرت دست و پائی میزنم در خون خود لها
توان دانست بسمل پای رفتن تا کجا دارد

لبکه شبها سوز دل از سینه تا بم میبرد
گر بمیرم زار پندارم که خوابم میبرد

بخود شدم از ناله مرغی و بها نا
کاین ناله ز کلزار نبود از قفسی بود

بس شب بروز آمد و بس صبح شام شد
تا قد کشید سروی و ماهی تمام شد

کمان کار کشائی با تمان مجارف
دو روز میکده را در با متحان بسنجد

حرف خدا را قصه بجران با قاصد بجانان بر
ولی تا حال با دانی شبی با ما بپایان بر الرا

با من نکرد آنه هیچ جور کار دیگر
منهم نداده بودم با خود قرار دیگر

بجیرتم که ز رویش مرا خجل دارد
شکایتستم او که در دلت بنوشت

چشمم بره که یار سفر کرده کی رسد
با نامه بر بپرس که بحق من از کاروان بنوشت

دشمن بحال من ز غش گریه میکند
آن بیوفا بدوستیم بدگمان بنوشت

طالعی دارم که گر پی کم کنم از کاروان
میکند ارنه از بهم زاغ و زغن با قفس

با غم عشقش مپرس حال دل ناتوان
در ره برقست خار و کف سیل است خس

خوش بود بی من کج قفس گر در و باشش
بگر خته نپنداشت که بیرون نگرد کس

با و نه دارم اکنون گر بپرسش شتابان
خوشش انکه میکشیدم بپوغ انتظارش

خوشا مرغی که در کنج قفس با یاد صیادش
چنان خرسند بنشیند که پندارند آزادش

نمیگویم فراموشش کن کاهی بیاد آور
اسیر یرا که میدانی نخواهی رفت از یادش

ز شکر داغ رشکی گر نبودی در دل شیرین
بنجو نخانه خسرو که گفتی حال فرهادش

ندانم حال عاشق را در ان نخجیر که دیدم
بخون آغشته صیدی چشم حسرت سوی صیادش

پیاله میکشم و بس عجب که گیرد دست
باین گنه که یکی نکیه کرد بر کرمش

این بی دادن جان آن بی خبر سندی دل
هر کسیرا سر و کاریست بپنهان نگهش

جان صد دلشده سوزد که نگوید بیشش
خون صد غمزده ریزد که ندانه کنشش

نشینی که دل آنجا قرار گیرد نیست
هزار بار بپرسیدم ز گوشه باشش

بکنار غیرت آنه من بیاده دل ز غیرت
بدعا که جا نسازد بدل کسی خیالش

تهمت عشق بپروانه مبند بیدا گر
آتش از سوز دل خویش نگیرد بپرسش

یکطرف تاراج گلچین یکطرف غوغای زاغ
حیف از گلهای رنگین وای بر مرغان باغ

شده وقت سفر از منزل جانان نزدیک
چه کشاید دگر از وصل بجران نزدیک

آخر نه خدمت تو بدار غیر کرده ایم
از حق مهر خویش گذشتیم و عشق پاک

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل
آخر عمر من و اول بیماری دل

بهر طریق ز کوی تو رخت بستم و رفتم
ولی بهر که بندم دلی که سوی تو مایل

خورشید اگر کم شود از غصه کیستی
من دست تو گیرم بلب بام برآرم

شب از خیالت در فغان روز از غمت در نالم
دارم عجب روز و شبی آن خواب و این بیداریم

گردی رها چون از قفس در خون بگیش با او رم
ترسم که نشناسد کسی از طایر بستانیم

گفتی برو از کوی من ور نه بخونت میکشم
شد از چه مرد خدمتم موقوف فرمانیم

خواهد من شد همسفر فردا رقیب از جور او
در کوی آن نا آشنا انیت سر گردانیم

منکه یک بوسه شود مهر دهانم مگذار
عالمی را ز جفای تو خبردار کنم

بگو نه گو نه سخن میبرد رقیب زراهم
که بر رخش نبود یکزمان مجال نگاهم

قصه دوستی غیر گرفتم که درست
بهین جرم اند من از نظرت افتادم

شرح حال دل خود از غم هجران کفتم
جان سپردن باسیران تو آسان کردم

آزرده انقدر ز تو نامهربان شدم
در دوستی که با دل خود بدگمان شدم

جویای گلستانم و از طالع کمراه
ترسم که سر از خانه صیاد برآرم

کسی بجالت من طایری ندید و نچید
بکلش و قفس و دام و آشیانه غریم

نا برده پیامی که مرا بود بجانان
ایکاش نویسند حریفان بزارم

شاید که پریشانیش از بوی تو باشد
هر جا که دل از دست رود چشم براهم

در راه سمومست بکان خار نیم را
ای وای بمرغی که گریزد به پناهم

همروی زمین را در غمت از گریه تر کردم
غنچیست بود پیش از گریه هر خاکی بسر کردم

در بیغامردم و شد قسمت مردم جفای او
بصد امید یاریرا که من پیدا کر کردم

در سایه گلهای چمن خار و ضعیفم
دهقان بطفیل دگران میدهد آبم

پرده ز ماه و را یکبارگی نتوان درید
ور نه ماهم رندی و هم پارسائی کردیم

فرقی میانه قفس و بوستان نماند
این هر دو نشک شد بپر و بال همدم

صبا بوی کلی آورد از کلزار نیخواهم
که رخ از شاخ نماید نه از دامان گلچینم

انکه ناکام تری نیست چو او در ره عشق
چون نجود نمیکرم رشک بحالش دارم

قصه ها گفتمت از درد دل خود نکرد
دو سه حرف دگر از بهر قیامت دارم

بارها رفته ام از کوی تو ای مهر گسل
بجانی که تغافل ز تو آموخته ام

از جور رقیبان شدم از کوی تو اما
آه ار نکند محنت هجران تو زودم

۲۹۰

چنین که خار غمت کشته‌ام عجب دارم
که دیگری بنوازد بروزگار تو ام

پروانه صفت دیده باد و حشه بودم
وقتی که خبردار شدم سوخته بودم

خوش آن مستی که خود را ز عشق اظهار میکردم
چو واقف میشدم از گفته استغفار میکردم

بغیر ترک محبت که اختیار نکردم
بچاره دل چخون دگر چه کار نکردم

تو که بنده بیفروشی چه کنند دیگرانم
که بجز محبت تو هنر دگر ندارم

شوان که گذشت ناصح ز سرخ نکو و کژ نه
زکجا که من غم خود ز تو پیشتر ندارم

شاید که شبی یاسحری در بگشایند
هم صبح بران کوچه و هم شام گذشتیم

ای رفیق از حال من بیخبر خدا غافل مشو
چخودم ترسم که از آن ماه غافل بگذرم

نمیدانم چه با دل میکند هجران او دانم
که تا دیده است رویم میرود از دیده خونابم

من آن وحشت رسیده دادخواهم بر در سلطان
که اگه نیستم هرچه فریاد و فغان دارم

همچو آن ماهی که در آبست دام او هنوز
از تو مهجورم ولی اگه ز هجران نیستم

رخت از سر کوی یار بستم
دست دل ناتوان بدستم

چو دیوانگان فکر فریاد دارم
که در خانه دل پریزاد دارم

بچشم حقارت مبین سوی صیدم
که من صید افکن بسی یاد دارم

آن چو فاطیب علاجم نمیکند
نومید هم نیم که علاج دگر کنم

آگاهم از علامت صیاد و شکل دام
آن فرصتم نمیدهد که از وی حذر کنم

یاد آیدم ز عاقبت کار و دستگیری
هر گه بخاک عاشق مسکین گذر کنم

گفتی که بمن هیچ تو پیکانه نداند
پیکانه تری من ز تو پیکانه ندانم

خوش دارم از آواز غم انگیز و روی لیلی
جائی که درد و جغد کند خانه ندارم

از یک دو سنگ جور که بر حال ما روا دی
پنداشتی ز گوشه بامت پریدیم

بی قیمتی نگر که بدنبال ما ندیده
آن صید پیشه چون ز کمندش رها شدیم

با حسرت دهقان خزان دیده شریکم
در موسم گل گر چه بگلزار نبودم

تا حریفانش مدام ساغر و می نا وزند
از خدا یاری چو یوسف پارسا میخواستم

تیغ بر کف کینه عاشق بدل مستی ببر
آنچنان آمد من کز خدا میخواستم

بر دل دستی و دست دیگر
بر دامن داد خواه دارم

بحسرت سری زیر پر میبرم
که از دور از گلستان بسر میبرم

بجان تو دا عم که دانسته‌ای
بدارای بیداد گر میبرم

چاره کار خود از رشک رقیبان بفراق
چاره درد فراق تو بمردن کردم

بنگرای خرمن گل از تو چه کم شد آخر — بنگاهی که من سوخته خرمن کردم
گر بلاغرمی صید من نمی نگری — مرا به بند و دگر بعد ازین نگار مکن
فراش تا کنند اهل دو عالم داد خواهی را — ازان نازی که میدانی نگاهی سوی محشر کن
بگیر دامان زگذارند این خوبان کین دارم — تو ناصح گر توانی فکر کار خویشتن میکن
در آغاز وفا آهنگ قتلم کردی از طفلی — ندانستی چها بار روزگارم میتوان کردن
جفا جو یار و یاران همچو یار ما جفاکاران — دل ما را که می آرد بدست این بار و آن بار ان
شکر خندی نگاه آشنائی گوشه چشمی — بیک چیزی بجز آخر وفا را ازوفاداران
برو زخویش میگریم چون شمع سحر شبها — من از درد و تو بیدردی درد من پرستاران
صباح عید و صبوحی سحاب و یاران پیش — بحال رحمت حق بر گناه کاران پیش
دل از کف داده مژگان ترش پیش — مسلمانی زچشم کافرش پیش
چو گل پیراهن از سودای گل چاک — قبای دلربائی در برش پیش
دلش مجروح چون خود جور کیشی — همان دست ستم بر خنجرش پیش
گلش محرم نه از شرم نگوئی — بکار عاشقی پی یاورش پیش
شکسته طره و برگشته مژگان — هزلیت کرد کان لشکرش پیش

بیا عاشق زتاثیر محبت — ترحم در دل کین پرورش بین
ترا نقصی نشاید گفت در خوبی وزیبائی — بغیر از نازبی اندازه و آنهم گناه من
قرب رقیب تا کی ستی عهد یار کو — بازی آسمان چه شد خصمی بد روزگار کو
تا رکی راکه اجل زیر قدم میسپرد — تاج کاوس چه سود و کله کیخسرو
از مروت دور نبود گر بخاکم بگذری — روزگاری خاک برسر کرده ام در کوی تو
چون کنی رخ سوی کاشن قد بناز افراخته — کل بنالد همچو بلبل سرو همچون فاخته
فغان سر میکنم از عشق و امید — که بر گوشت خوش آید این ترانه
گیرم که باشد همچون رخت ماه — کو زلف دلبند کو لعل دلخواه
تا از که باشد این جور بچند — سلطان نکو نام خاصان نکو خواه

تو پادشه خوبان در خوبی وزیبائی — ما سر بخط فرمان تا حکم چه فرمائی
ایمان تو ام خشنود در زندگیم مقصود — رفتی و نخواهم بود آزرده زکه بازآئی
گلگشت چمن دلکش گلزار خوشست اما — مشکل که بیخشاید گلچین تماشائی
بنگر نزا سیر ان جان من باز غمزه ایمائی — که می ارزد سرت کردم با یمائی تمامائی
گیرم که بآن شوخ بگیرم سر راهی — با این همه حسرت چه برآید ز نگاهی

غریب کوی تو بودم نه ملجای نه پناهی
فتیل و تیغ تو گشتم نه جرمی و نه گناهی

بغیر ملک محبت نه دیدم و نه شنیدم
جهان سخر طفلی نه کوششی نه سپاهی

ز اضطراب چنانم که با امید وصالش
بکام دل شوانم نشست بر سر راهی

خوشش انکه دست نگارین برد بقبضه خنجر
بخون ناحق من چون طلب کنند گواهی

با ورت آمده کز دست غمت دارستم
میتوان یافت که از خویی خود بیخبری

ز یاران خاطم اندوه و از یاران پریشانی
چنان کز همرهان یوسف ز یوسف پیرکنعانی

چرا در پای یار و دست هر بیگانه بابستی
سر زلفی که زنجیر من دیوانه بایستی

فلک در فکر آزارم چنین نامهربان بارم
نمیدانم که را ای ناله با من مهربان کردی

ز رشک مدعی در آتشم با انکه میدانم
که کام دل نمی بیند کسی از چون تو خودکامی

تا سحرای شمع امشب گریه میکردی مگر
بر زبان از قصه من داستانی داشتی

شادم بنگاهی ز تو در روز قیامت
زین پیش نخواهند نوشت اجر شهیدی

نالهٔ مرغ قفس خیزد م از دل بچمن
میتوان یافت که دارم بکمین صیادی

ترا در آینه حال دلم شود روشن
اگر بحیرت من سوی خود نگاه کنی

که رهد زدست حرمان که بروز کار هجران
نرسد بشام صبحی نرسد بصبح شامی

از سر گذشت آبم از سوز دل کبابم
ای گریه در چه فکری ای ناله در چه کاری

خوشم که ذوق شکارم نرفت از دل تو
هزار بار مرا بستی و رها کردی

ز هم جسم و جان در خیال جدائی
مرا با غمت اول آشنائی

ندانستم چه شد با آن صنم سودای دل دادم
که از نقد دو عالم شد فراهم قیمت نازی

ترک زلف نگار شوان کرد
کو بر د عمر در پریشانی

درین گلشن که باشد بهر گلچین گلش آرائی
دریغ از حسرت مرغان و حرمان نمانشائی

کر بمیدان عشق می آئی
ناتوانی به از توانائی

انکه شهری بود کرفتارش
جور او میکشم به شهائی

رازی که سوی آن ملک در آسمان نبرده پی
گفته شد در میخانها رندان بیانگ چنگ و نی

عاشق که چراغ آشنائی افروخت
در روی تو دید و دیده از عالم دوخت

میرفت و فسانهٔ محبت میخواند
میمرد و بدیگران وفا می آموخت

نه راحت و نه رنج جهان خواهدم
خوش باش که نه این و نه آن خواهدم

کلزار بغارت خزان خواهد رفت
این سخن در بیاغبان خواهد نامد

آن بیرهن که خوانیش باده فروش
میکشد بین ز روی دانائی و هوش

۲۹۴

حرفی که برون نخواهدم رفت ز گوش | هوش آمد جان آمد وحی آمد هوش
چون شاخ شکوفه رفته در زنده شم | چون گل نبود بغیر یک پیرهنم
روزیکه بنا چار بیاید گفتنم | زنهار مکوشید بگردون که منم
چندی بزمانه سخت جانی کردیم | بر خاطر این و آن گرانی کردیم
مردن مردان گذشت ما را عمری | یاران بگمان که زندگانی کردیم
غلمان بهشت را گر من بنده شوم | با این دل و دین عجب که ارزنده شوم
گر میرم و اختیار با من باشد | تیر تو بر پیش من اگر زنده شوم
میرفت و بدست تیغ آن عهد شکن | رقتم ز پیش بگردن افکنده کفن
گفتا این رحمت که میکند گفتم تو | گفت این منت که میکند گفتم من
ای ساقی گلچهره زپای همه | ای سروسهی قامت رعنای همه
پر کن قدحی که زود خواهی دیدن | خالی بکنار این چمن جای همه
ابنای زمان که خود پرستند همه | دایم زنی غرور مستند همه
تا کی نجد انام از ایشان شب و بام | روز آید و بنگرم که مستند همه

غیرت موسوم بمیرزا محمد جعفر از طلبهٔ سادات رفیع الدرجات موسوی دارالسلطنه اصفهان

از علوم

از علوم رسمیه باخبر و از قواعد شعری بهره ور بوده در سنه یکهزار و دویست و پانزده داعی حق را لبیک اجابت گفته اینچند شعر از اوست

غزل

افسوس که تا بوی گلی بود بگلشن | صیاد نیاویخت بگلبن بقفس ما
غمگین ز گردش فلک پرده در نیم | جور بتان پرده نشین میکشد مرا
دل میرود بیجانبی و جان بجا نبی | از هم گسسته میگذرد کاروان ما
دلم ز کوتهی روز وصل آگه بود | که قصه شب هجران بروز هجران گفت
من در قفس ز ذوق اسیری ترانه سنج | صیاد را گمان که گلستانم آرزوست
چشمه نوشش ترا غیر بها نشاسد | ور نشناسد چو لب تشنه ما نشناسد
گلبنی تا بگلستان وگلی برنشاخت | کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند

فطرت اسمش محمد امین تخلص اصلش از لرستان در اصفهان تحصیل کمال کرده و بهندوستان بطلب مال رفته بدلوال بحر بیص محروم و بینوا شده از برکت صحبت جوکیان کالای کرانمایه فطرة الهی فطرالناس علیها را بزیان داده اصطلاحات اشلوک جوگیان را عوض کرده باصفهان عود کرده بالیت لم یعد باهره خامی طبع پخته دارد اینچند شعر از اوست قصیده

روشنان قبهٔ نوی نیلی آسمان | گوهران درج بحر طبع ذخار من است

کرا رین دیر پنجم پیشوای اهل دین | رشته تسبیح ایمان تا ر زنار رفت
خیال دانه خال تو قید طوطی هند | شحنه سنبل زلف تو دام آهوی چین
نهان تراست بجادوی زلف آیت کفر | عیان تراست بهاروت سحر چشم مبین
بسیکون سمن تست خطر غنبر تر | به بید بن صدف تست عقد در ثمین
داشت بیو یاسمن عبیر دل آویز | داشت بر جان صدف لآلی رخشان
بود لبش چون دم نسیحه مریم | بود رخش چون کف سلاله عمران

فردوسی اسمش میرزا ابوالحسن سیدی عفیف شریف پرهیزگار نجیبه اطوار و در دارالعلم شیراز از توابت یکی از بقاع متبرکه باد محول بود و هم در جوانی ازین سرای فانی تحویل کرد اینچند شعر از وست

ای که منعم ز نالهٔ فرمائی | نالهٔ فرماست عشق جانانم
مگر آن چاک پیراهن کشودند | که از بوی گلم دیوانه کردند
زمی ساقی چراغی پیش ره گیر | که مستان اکرم ره میخانه کردند
بود پیچیده طوماری دل از غم | که هر طرفیش باشد دفتری چند
جفاکم کن بمرغان گرفتار | چه میخواهی ز بی بال و پری چند

فروغی میرزا احمد اصفهانیست شاعری ادیب بوده و سخنگوئی لبیب در مراتب حکمت و ریاضی دستگاه عالیه

مجملی

مجملی که مسلم زمان خود بوده در اواسط زندگانی سفر کابل کرده در آنجا بتوسط امرای قزلباش قصیده در مدح تیمور شاه افغان که محل قبول افتاد ملقب بملک الشعرائی ملقب شد و بوظیفه لایق آن لقب موظف آمد گویند حریفی ظریف و پی قیدی نظیف بوده در قندهار از زین دار ناپایدار گذشت دیوانش ملاحظه نشده اینچند شعر از زبانها مسموع افتاده که ایراد شد

غزل

ز وصل نیست مرا بهره زانکه بمحفل | در اضطراب ز طبع بهانه جوی تو باشم
بر سر تربت فروغی دوش | ناله میکرد غم ز شهائی

فردی اسمش صفر بیک از ایل زنگنه صحبتش بکرات اتفاق افتاده مرد آدمی دانش طلب درویش منشی است گویند در دولت زندیه اعتباری داشته و در همان روزگار اعتبار محض اظهار دارستگی و ابراز قلندری روزی ریش خود را تراشیده فارغ از تصویر و ملامت و خالی از حسرت و ندامت بهر کوی و برزن خود را معروض هر چه مرد و زن کردی تضحک من الثکلا علی ای حال طبع جوئی دارد اما عدم سواد و فقد تتبع مانع از حسن وجودت بر سبیل اتفاق شعری که توان شنید گوید اینچند شعر از وست

لب گشائی بتبسم چو کنم آه بلی | ز نسیم سحری باز کند غنچه دهن
غمزه با ناوک مژگان تو در یک ترکش | نازبا مردم چشم تو پیک پراهن
در روزگار هر که عزیزاست خارست | این رسم تازه ایست که در روزگار ماست

چون من زجور خویش مرنجان رقیب را
کردشمن مفت ولی دوستدار تست

کشتم روم که چشمت مایل بخواب ناز است
بگشو زلف و کشا بنشین که شب دراز است

خوش قتیلی کز نگاه واپسین
خونبهای خویش از قاتل گرفت

بروز آریم شبها با خیالش
مگر روزی شود روزی وصالش

کشتم از دل مهر او بیرون کنم
اختیار دل ندارم چون کنم

روزی خلاف خوبان برعاشقان گزین
تا از تو تازه رسمی ماند بروزگاران

دگر برای چه آهنگ گلستان داری
بنفشه داری و گل داری ارغوان داری

فدا اسم شریفش میرزا سعید از اجلهٔ سادات پسندیدهٔ عادات حسینی و از احفاد جناب حکیم الملک
باقی مدرسه نیم آورد اصفهان است در قصبهٔ اردستان متولد شده و در اصفهان نشو و نما یافته الحق سیدی
جلیل القدر رفیع الشان نجیب سیرت درشت صورت خفیف کریمت در فنون فضایل تحصیل وافی کرده و بهره
کافی یافته و قلی بدار الخلافه شرف صحبتش مشرف شدم باقصی الغایه از سلامت درک و استقامت سلیقه و اعتدال
طبعش سرور حاصل شد هم اکنون در اصفهان بکسب مجهول الاثر معلوم مشغولند اینچند شعر از نتایج افکارشان غزل

ما را که جا بکنج قفس خوش بود چه غم
گر با غبان بیاد دهد آشیان ما

بگر بگفتش از چیست ناتوانی من
بخنده گفت که از چشم ناتوان منست

بفصل گل ستم باغبان نگر که برید
همان درخت که بر شاخش آشیان منست

خلقی طلب کنند وفا ما جفای دوست
تا خود درین میانه چه باشد رضای دوست

کی ره بجای دوست برد غیر از انکه نیست
او را بدل رهی و در آنجاست جای دوست

قطره اسمش میرزا عبد الوهاب از چهار محال اصفهانست چندی در هر شهری دو یاری بسیر
مهری از شهریاری راه رفته صدمها خورده و هیچ با کسه تا آخر در شهر نماند بشرف ملازمت نواب
کامیاب محمود میرزا رسیده در ظل حمایت و کنف رعایت ایشان آرمیده گشت اینچند شعر از اشعار دلپذیرش ثبت شد

هر کجا چشمش نماید رخ محیط اندر محیط
هر کجا خرمش فشارد پا حصار اندر حصار

از غبار موکبش بالای سپهر اندر سپهر
وز هجوم عسکرش چین بحار اندر بحار

بهر جام و کام و تاج و دست و پیروزد
سال و مه این چار را دور فلک در این چهار

راح ریحانی بتاک و شکر صافی بنال
گوهر رخشان بنجار او گل بو با بنجار

فضائی اسمش عبد الرحیم از شعر باقان دار العباد یزد جوان پسندیده اخلاق کثیر الوفا قلیست و در خزل
گوئی طبع خوشی دارد اینچند شعر از وست

غزل

همه برای شکستن اگر بود یارا
چه میشود که بدست آوری دل مارا

ره بمقصود ار نبردم در طلب نبود عجب
رهنمای خویش کردم این گمراه را

دادار ندهی بریز خونم	تا دست بدارم از غمانت
ماندی بشکنج زلفش ایدل	شد دام تو آخر آشیانت
نقصور کجا روز قیامت مارا	زنده میکرد اگر مژده دیدار نبود
فارغ نشین ای جغد غم در آشیان وصل کس من	تا دیده ام این شاخ را پیوسته ویران دیده ام
ندیده بود رخت کفت عاشقی کنه است	چو دید روی تو شد زاهد از کنه کاران
بخاک تیره نخواهی فتاد یا بم	ز رحم نیست که بر تربتم گذار کنی

کاشی آسمش محمد علی از ایل زنگنه کرمانشاهان است ولیکن بعمر عزیز را در دارالعلم شیراز بسر برده در اوایل سه مقدمات عربیه خالی از ربطی نیست و در علم عروض و قوافی بهمانا تتبعی دانی کرده اند که باعوجاج سلیقه منسوبت کویا از دقت در عروض این عارض شده با علی ای حال مردی شکسته حال درویش مشرب بخارا مسلک است در ماتم حضرت سید الشهداء مرثیه گفته اگرچه بنظر انتخاب کتاب کمتر شعر خوب دارد ولی بسیکی سبکی گفته ثابت دیوان شعری نیز ترتیب کرده وقتی باصفهان در مدح جناب جلالت انتساب مجده و لم عظم نظام الده و الدین حاجی محمد حسین خان مستوفی الممالک که صاحب خشت اصفهان و کاشان و یزد و قم و مضافات است و در درگاه آسمان جاه صاحب دیوان باجان جواد کف بخشنده دارد و بادل رادای رخشنده قصیده انشا کرده در جمع اشراف و اعیان آن دیار فرو خوانده و مقبول افتاده یکایزه جان خانی که نکین آن الماسی کران بها بود در دست او نهاده و از هر کونه چیز خنده کرده

غزلیات

دلم دارد تمنای وصالش	در یغا از تمنای محالش
بیا لیلم میار یدش دم نزع	مبادا از مردنم گیرد ملالش
کو جهانم به بدی نام برند	نیک نام تو ام ار بد نامم
شده تابش ز زلف از تاب زلفی	پریشانی بجمع لشکرش بین
ز ناز آن خون که مردم را بدل کرد	کنون بر عارض از چشم ترش بین
ز راهش کف خاکی آورده ام	ز جان خوشتر است این ره آورد من

مرثیه

این یال زن همای همایون حسین تست	این شاهباز پر زده در خون حسین تست
این شاخ کل که از بدن چاک چاک او	پیکان چو غنچه آمده بیرون حسین تست
یا ساکن البقیع مبادا زیاد	جوری نکرده است که هرگز رود زیاد

کاهی از بلوک برخوار اصفهان و اسمش محمد اسمعیل است در جوانی بهمان رشته تجارت سیاه نامه ساخته و از ادبای آنجا رسوم شاعری آموخته باصفهان آمده هم در جوانی بدرود زندگانی کرده تاریخ فوتش این قطعه ناطق اصفهانه راست فوت کاهی ناکام در عهد جوانی زین جهان از جای آسمان و کردش افلاک رفت

بهر تاریخ وفاتش کلک ناطق زد رقم عندلیبی هیچ کامی زین جهان ناکام رفت دیگرش مفقود شد این یای آزاد

گریان نبود سحاب هنگام بهار	نالان نبود بکلستان بلبل زار
چون دیده اشک ریز من از غم دوست	چون سینه ناله خیز من از غم یار

کوکب همش آقا محمد صادق از معارف زادگان دارالعلم شیراز است در علوم رسمیه ربطی داشته خاصه در ریاضی وطب در جوانی سفر هندوستان کرده سامانی یافته در حین مراجعت در بندر مدرس از نفس فرو رفت وجان از هوس فرارست کوینده کتابی چون هفت پیکر حکیم نظامی گفته بود وقصاید داشته هیچ یک بایران نرسیده چند شعری از غزلیاتش که در حفظ اصحاب قرار وضبط بود بیاد گارش ثبت شد

غزل

بریخت خون دلم چشم می پرستش دیگرم	ز لعل باده فروشش بحکم عشق غرامت
جان برافشانم مرا چون از برابر بگذری	رخ بپوشانی ترا چون از مقابل بگذرم

مشتاق پسید الشعراء استاد الاداء سید علی الحسینی الاصفهانی پس از آنکه متصرفات پادشاهان واخراجات نالایق متوسطین کار فصاحت تفضاحت کشیده وحسن بلاغت بالمنحصر شده انوار آنها فصاحت منطقی کشت وآثار اطوار بلغاء غیر متقدمی وکرده بسی جنابش بازوی فصاحت قوی شده وغرقه خلقان سخن نوی یارث اگرچه جنابش سخن حیث الشعر نه در خور این ستایش باشد ولی بجهاتی ست وتجدد درسم شایسته این ویش ازین است فحول طبقه اولای معاصرین چون

اوزده عاشق وصهبا وبالف واشالهم پیوسته متکلف مادی ومعترف استادیش بوده اند

بیشتر بغزل سرائی ورباعی گوئی مایل بوده قریب بشش هزار بیت دیوان مرتب داشته ام

مکرر بنظر رسیده در سنه یکهزار ویکصد وهفتاد ویک از شهر اصفهان بروضه رضوان رفت

رحمة الله علیه بهر تاریخ او نوشت رفیق جای مشتاق در جنان باد از اشتیاق افگار بشمال اعنه غزلی

ای پادشاه حسن ترا چاکران آفتاب	داری دو رخ یکیش مه دیگر آفتاب
خطت کشیده دایره عنبرین بماه	خالت نهاده نقطه مشکین بر آفتاب
بر اسب نیلگون چو برانی سمند ناز	گاهی فرود ازین تل خاکستر آفتاب
هر طرف آن دو رخ نبود خط که خورده است	در مشک ماه غوطه ودر عنبر آفتاب
شنفته است زلف رخت را که زاغ شب	آورده جای بیضه بزیر پر آفتاب
گلها تمام خاره تو گلگون عذار گل	خوبان ستاره وتو بلند اختر آفتاب

کجاست لذت پستان مادرش هرچند	ز شوق شیر گمد طفل شیر خوار انگشت
گذشت ماه صیام انقدر چه میخواهی	برعشه در کفم ای ساقی از خمار انگشت
اشاره ایست پی گردش قدح که نمود	هلال عید ازین نیلگون حصار انگشت
عقول هوشم برده یوسف طلعتی از سر کدست	دایم از دانه زنخ کاریهای چرخ حیله فن

خانه غیر از نشاط و وصل او و در السرور
گلبه من از ملال هجر او و بیت الحزن

نشیمن شبانه بر رود رسیا هم چو شمع
خنده دو گریه که باشد برس و بر بخت من

قاه قاه خنده کبک دری در کوهسار
های های گریه نای می در انجمن

بر بد و نیک جهان فیضش بود ابری گزو
خار بن در دشت سیرابست و گلبن در چمن

مخوان زدیرم بچجه زاهد که برد از کف دل من آنجا
بیار مطرب بیشوه ساقی بخند و ساغر بگریه سینا

غم دل کس با میدچه گوید دستانش را
چرا بلبل خروشد نشنود چون گل فغانش را

مکن ای گل جفا با بلبل خود اینقدر زنهار
رود از باغ و شوانی تهی دیده آشیانش را

نخواهم رفت جائی مرغ دست آموز صیادم
دو روزی از برای امتحان بندم زپا مگشا

درین فصل گلم مشتاق بود هر می زنی
بگوی میفروشان خانه دارم خراب اما

درد صلم و از هجر بود نالم زارم
آویخته صیاد ز گلبن قفس ما

کاش بیرون شد از سینه دل زار مرا
گشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا

مخور فریب که عشق آن شراب گلگون است
که در پیاله می است و چه میکشی خونست

کامی نرفته خام وفا دامنم گرفت
پنداشتم کزین سر کو میتوان گذشت

فصل گل شد چه بمرغی گذرد آه که او
بی پر و بال بگنج قفسی افتاده است

بگوی یار مرا بار در گل افتاده است
ز افتاده بار من اما بمنزل افتاده است

ترا که چرخ بکام من از جفا نگذاشت
بکام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت

عشقم گلچین این چمن کرد
روزیکه گلی بیار نگذاشت

تا دست تو ز استین برامد
در دست کس اختیار نگذاشت

نالم در قفس ای زجور خار هجرانت
ازان نالم که نالهٔ مرغ دیگر در گلستانت

گر خراشش ازان شد صفیر مرغ اسیر
که هر چه گفت ز جور ری گلستان گفت

مرغی نگشوده پر بشاخی
صد باغ بغارت خزان رفت

از رفتن همرهان صد افسوس
شها ماندیم و کاروان رفت

کس راه چمن نبست اما
بیرون ز قفس نمیتوان رفت

بیرون از شهر بند عقل شهریست
که در هر گوچه اش غوغای عشقست

من و پاس تیر جفای او که بیاد بر جگر آید
که ز غیر تم کشد ان ستم که ز دوست بردگری آید

گر نه ز بیوفائی گل یاد میکنند
بلبل بباغ هر چه فریاد میکنند

دل بیقرار عاشق تنهی قرار گیرد
گر تو در کنارش آئی و ز خود کنار گیرد

برازعشق کجا پی برند اهل خرد
مگر کنند فراموش آنچه دانستند

کشایدازدریخانه هردرکاسمان ببندد
مبادا در بروی یکس پرمغان ببندد

حسته دلم صید کو دکیست که هرگز
رحم بمرغ شکسته بال ندارد

ازخیل اسیران کهن نیستم اما
روزی زده ام در قفسی بال وپری چند

چون ساغری بدست کیرد
دل ازکف هرکه هست کیرد

رسمیست کهن که شحنه عشق
هشیار بجای مست کیرد

دانسته مزاج نازک کل
مرغی که ترانه بست کیرد

درسلکه دوست میکرد نشست
دستی که هزار دست کیرد

بس کن تم ای ترک جفا پیشه مباد
غافل کشته آمی و بکردون نکرد کس

دهم جان ونیم تو میداز دیکباری کی شاید
چراغ تر بتم کردو نشد کرشمع بالینم

نخواهم دوراز ان کلزیت امروزاسیاز فردا
که خالی آشیان عندلیبی درچمن مانده

نخلیت مقصود کوراو مارا
شاخیت سرکش دستیت کوتاه

چکداز دیده خونم تا بکویت
کراخاری دکر در پاشکسته

ز وصل او کمن بوسته می پندا شتم روزی
ولی دارند یاران خوش کمنهم داشتم روزی

غافل زانکه دلم بیکشه از سینه شک
سخن مرغ اسیر و قفسی میشنوی

مثال بلبل از انشاخ کل که توانی
بشاخ دیکر از آن آشیان بکردانی

زبدم افسرده خوشا وقت قدح پیمائی
که شود مست و زند دستی و کوبد پائی

اکر امروز نمیداشت زپی فردائی
اکر از روز جزائی و کشی زارم آه

مشتاق که نقد دل نهانی بتو داد
آخر جانرا زنا توانی بتو داد

کشتی چو دو سه روز شد فلان پیدا نیست
وزبان سر تو زندکانی بتو داد

وصل تو نصیب ما ی دلفروز مباد
در باد زپی هجر جکر سوز مباد

کفتم شبی آیم ببرت روز دوم
امید که باد آنشب و آنروز مباد

غم هجر و درد بشمار و من فرد
یارب چکنم که صبر نتوانم کرد

یا درد باندازه طاقت بفرست
یا حوصله بده باندازه درد

بس شیشه دلها که شکستی ای عشق
بس رشته جانها که کسستی ای عشق

دست همه را بپشت بستی ای عشق
دستی ای عشق پشت دستی ای عشق

پیدا چو کهر ز قطره آب شدیم
واکاه نهان چو در نایاب شدیم

بودیم بخواب در شبستان عدم
بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

تا چون کلم آرایش دامن بودی | دلتنگ ترا زغنچه بگلشن بودی
رشکی زبرمن و شکفتی اکنون | من پیچو چنانم که تو با من بودی
تا عشق مرا فاش نمیدانستی | با من ره پرخاش نمیدانستی
در عاشقی خویش مرا شهره شهر | دانستی ایکاش نمیدانستی

مجمله از اهل طالقان قزوینست در بدایت حال بطلب کمال از قزوین باصفهان شتافته چندی در کنار
درویشان بسر برده دانست ایشان معرکه میگردد تا بحکم استعداد معاضده و کوکب مساعد در بدایت
هنر آورد و در خط شکسته بچوکان مشقت کوی سبقت از همگنان برد و بجائی نهاد که معاصرین
بعجز اعتراف کردند و بتسادیش انصاف دادند بلکه برشفعا و میرزا احمش که ایشان را ثالث اثنین
داشته ترجیح نهادند و تفضیل دادند چنانکه حاجب شیرازی درین رباعی از معتقدان اهل عصر گواهی داده گوید

ای کشته شکل پنجه ش قویی ز نخست مفتاح خزاین هنر خامه تست تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد نقاش ترا نوشته
کسی شکسته را چون تو درست و تا اکنون هم که پنجاه سال کامل از روزگار او گذشته هنوز تا غایت دیده روشن
همسری باو میسر نبوده تا بزری چه رسد و در مراعات نظم تعلیق خوش و طبعی دلکش داشته بسال یکهزار و یکصد
هشتاد و پنج باصفهان اندر وداع جان کرد زر در قم خامه آذر زرین تاریخش شنید ایوان جنان منزل او را

رحمة الله علیه بقدر هنر از بخت دغدری دارد که آنچه شعر از شتاب ادا ست

غزل

غلطت که پیرون کنیم از قفس اکنون | کز جور تو ام ریخته شد بال و پر آنجا
پرسید کسی دوش ز بزمت خبر از من | پنداشت که من داشتم از خود خبر آنجا
بر بام حرم نمی نشیند | مرغی که پرد ز طرف بامت
هست کاری مهد و که کین با منت | من چه خوانم دوستت یا دشمنت
چنان کند ربر پیکانکان زمن گانیان | گمان کنند ترا با من آشنائی نیست
آه از شب هجران تو در روز قیامت | کاین راز شبی از پی نه و آنرا سحری نیست

جز دام تو جای دیگرم نیست | حاجت بشکستن پرم نیست
من وز پس گلستان خیالت | گه نه گلچین درو نه باغبانست
کف خاکی ترا بر در نباشد | که از خون شهیدی تر نباشد
تو ای متاع محبت چگونه کالائی | که قیمت تو نه بایع نه مشتری دانم
نه من بنده کی خواجه دگر راضی | نه خواجه ام رشوش بنده پروری دانم
گر خوانیم بگویت باو ر ندارم از تو | آن دل کجا و این رحم این پاکجا و آنگه
ازین فزون مثوانی بمن جفا ورزم | تو آن نه که جفائی توانی و نکنی
خطت دمیده چه پروای گلستان داری | بنفشه بر گل و سنبل برار غوان داری

ایکاش زمانه سازکاریم کند | یارم یکی ازین دو یاریم کند
یاکارمرا بزخم دیگر سازد | یاچاره زخمهای کاریم کند

محرم اسمش میرزا محمد خلف الصدق آقا محمد هاشم نسخ نویس اصفهانیست که در متاخرین مرتبه استادی یافته خود در یزد توطن اختیار کرده بصنعت مشغول میکند این دو شعر اوست غزل

سبب ناله چه پرسید زمرغی که فلک | کردش از گلشنی آواره که نامش قفس است
کار من و دل در عشق افتاده بسی مشکل | من در پی دستوری دل در پی رسوائی

شرب اسمش میرزا اشرف از اعراب عامری در ایام شوکت نادرشاه افشار در بعضی از ولایات عراق عامل بوده بالاخره یکچشم او را بعمل عزول شده بلباس یکبوت قرار دولت زندیه در دارالعلم شیراز توقف اختیار کرده مردی حریف منطبق در خط سیاق نیز شره آفاق بوده و در شیراز شاگردان سید علی مشتاق در شیراز بسال یکهزار و یکصد و هشتاد و درگذشت اینچند شعر از مختارات اوست غزل

افسانه عشق ما خواندند بدستانها | طفلان بدبستان ها مرغان بگلستانها
چه ره نواختی ای مرغ خوشخوان ترانه عشق | که نه رواق مقرنس پر از ترانه تست
نامه بکف قاصدی از بر جانان رسید | بر سر مور ضعیف مرغ سلیمان رسید
وصل تو گفتم رسد پیشترم از اجل | آه که از بخت بد این نرسیدان رسید

بخاک راه تو گر صد رهم کنند هلاک | اگر تو پای بخاکم نهی ندارم باک
جفا کم کن ازان ترسم که چون روز شمار آید | ترا هم در شمار آرند از خیل جفاکیشان
نه کامی از وطن جستم نه طرفی بستم از غربت | نه از بیگانگان نرمم شاد شد خاطر ز خویشان
مرا چو بخت شفق کرد بیدشاخی | که بر وی بسته بودم آشیانه
نمیدانم که آن زیبا پسر دارد پدر یا نه | وگر دارد پدر چون او پسر دارد وگر نه
باشد نغمه کج دود کوشش در آستین | دست توکلی که نزد حلقه بر دری
ماهی که صباحت از جبینش میریخت | مشک از سر زلف عنبرینش میریخت
چون شاخ شکوفه دیدم از غارت باغ | می آمد و گل ز آستینش میریخت
ای گل که گل از تو رنگ و بو میخواهد | دل وصل ترا بآرزو میخواهد
روی تو نکوست خوی خود نیکو کن | کان روی نکو خوی نکو میخواهد
زیبا گلکی که عقل مرا بسته برید | بسته بر عاشقان دلخسته برید
در دامن من بلبل مستی است بخواب | ای پیچران ز باغم آهسته برید
اندر طلبت از سر جان بر دردم | ور ریگذرت با دل محنت پرورد
برخواسته ام چنانکه برخیزد باد | بنشسته ام آنچنان که بنشیند گرد

چون نیست درین سراچه کون و فساد | از گردش آسمان دلی خرم و شاد
خوشوقت کسیست کاید م از عالم رفت | بدبخت کسیست کاید م از مادر زاد
تا کی بامید وعدات شب شمرم | شب را همه با ناله و یارب شمرم

تا کی بشب از فراقت ای بدر منیر | ریزم ز مژه کوکب و کوکب شمرم

منعم باسم تخلص میکند از شهر شیراز خطب بالاغزاست گویند یکی عجب داشته و خلقی غریب بوده زندگانی دراز کرده و از باصره بی نصیب شده اما مردی را بصدق قدم تشخیص خوب بداده می تشریح خال و خط کردی شعر بسیاری که قابل شنیدن نیست گفته اتفاقا چند شعر تیز از و تراویده غزل

مانند گلبنی که بویرانه گل کند | اگه کسی نشد ز بهار و خزان ما
مرا پروانه سان آتش بجانست | که یارم شمع بزم دیگرانست
نمیدانم چرا بر سرو قمری میکند مسکن | من از بالای سروی اینچنین بی خانمان گشتم
نسبت خط بتا زه بنفشه غلطست | کاین ز گل میدمد و آن ز گل آید بیرون
سوزد و گرید و افروزد و خاموش شود | هر که چون شمع بخندد بلب یار کسی

مهدی یک از ایل شقاقی آذربایجانست در اواسط عمر بعراق آمده غالب اوقات را در کردستان و کردس که مولد عشیرات صرف صرف عقار و خرج مدح اکابر دیار کرد و بعد باصفهان

و کاشان رفته در آنجا نیز بقاعده دوی از شرب ارطال و حب اطفال فارغ نبوده تا در سال یکهزار و دویست و چهار و سکرانا در اصفهان بدرود جان کرد اشعارش بسبب عدم مبالات مدون نشده و مرتب نگشته از انجاب انکارش اکثر بضبط رشحات و حفظ اصدقا رفت دوی نوه قصیده

از فراز عرشش باید چتر بالا تر زند | تا بفرش قصر جاهش سایه اندازد سحاب
کر عطارد سر بپیچد از خط فرمان تو | مهرش از خط شعاعی بر گلو پیچد طناب
از کف و عکس رخ ساقی و جام می بزم | گشت طالع گویا در یک فلک چار آفتاب
مانده است آنکس که دور از آستانت مانده است | زاول صبح ازل تا آخر یوم الحساب
پای در گل چون خم می دست بر سر چون سبو | دیده پر خون چون پیاله دل پر افغان چون رباب
لطف خالق را نگر کاورد در روزی کرشد | باد و خاک و آب و آتش از وجودت بهره یاب
از دم عیسی مریم باد و از فردوس خاک | از فروغ طور سینا آتش از کوثر شش آب
زلف را بر رخ بپیچان تا عیان بینند خلق | کاژدها پی را چسان زاغی بزیر پر کشد
کر ندیده تیغ تو روئینه تن چرخ از چه رو | این همه رو بین سپر بر روی یکدیگر کشد
در سرای جاه تو باشد نخستین پایه عرش | تا بحشر از خویش را هر لحظه بالا تر کشد
زلف سمن سای تو ای مه چین | روی مه آسای تو ای گلعذار

شب بود اما سحرش در میان — صبح بود لیک شبش در کنار

کرد واره خوشش نادی آب کردو زا — نکشتی تا قیامت کشت زار نه فلک خرم

صفایش چون صفای روی خوبان — بنایش چون بنای عهد عشاقت مستحکم

سر و را ای انکه از نظاره در کاقو — اسمان زا شد کلاه آفتاب از سر بله

پشتر باشد ز تشویش شبان تشویش کرک — کم شود بیشی اگر دور عهدت از کله

دهنت را چو غنچه توان گفت — غنچه را هرگز این دهن نبود

گفتمش دلرا کربوده از چه برد — گفت من با یک نگاه از دست تو

افگنی بر گردن اغیار دست — آه از دست تو آه از دست تو

مثنوی

چو شیری برامد به پشت پلنگ — بلند آفتابی بلالی بچنگ

ز بیشش فلاطون دمش تیز تر — ز ابروی دلدار خونریز تر

که دیده است درین دهر پر انقلاب — مهی در میان نهار آفتاب

منظم اسمش میرزا محمد از سادات زواره اردستان است کوینده مدتیست بطرف هندوستان رفته

از و خبری نیست در بنرا و مطایبه دستی داشته اینچند شعر از و ایراد رفت

قصیده

خورده در عهد او ز اسم خلاف — بید را پای تا بسر خنجر

کحل اندیشه تو کرده خلاص — دیده فتنه را ز رنج سهر

همچون غبار رفتم از انکو که بعد ازین — بر دامن کسی ننشیند ز من غبار

پی برکم از وصال تو چون شاخ در خزان — گریانم از فراق تو چون ابر در بهار

چندانکه آب دیده روان کردم از مژه — نامه مرا ز عشق تو آبی بروی کار

در بارگاه حشمت آن میر مقتدر — وز لشکر مظفر آن شاه با وقار

کیوان یکی غلام و عطارد یکی دبیر — مریخ یک پیاده و خورشید یک سوار

در حلم چون زمینی و در سیر چون زمان — در بزم هیچ نوری و در رزم هیچ نار

ای خسروی که تیغ جلادت چو برکشی — از بهر قتل خصم بهنگام کارزار

گر رستم یل است عدوی تو میشود — تیغ کشیده در کفش انگشت زینهار

بهاراست و گلها ز اوج ثواهق — فروزنده چون اختران از مشارق

مگر قصر خلد است طرف گلستان — مگر حور عینند گلهای رائق

چنان سکنه جلوه امرو در گلشن — که رخسار معشوق در چشم عاشق

توان دید با صیقل خواطر تو — چو آئینه عکس ضمیر منافق

آن سرو بلند میخرامید بناز — سر در قدمش نهادم از روی نیاز

گفتم بوسی قدت دارم گفتا	گو تا بی عسر پین و امید دراز

مشفق اسمش میراد پسک ازاین نکته کرمانشاهانست درشهارم طراز شیراز متولد شده وملازمت اختیار کرده چندی جلودار امرای زند بوده بحکم استعداد فطری ازان شغل دنی استعفا کرده بطلب دانش رفت درشاعری وشعرشناسی طرف خطاب شده گویند بر غوامض اشعار حافظ علیه الرحمه شرحی نوشته که قابل رجوعست بنظر رسیده مرد عاشق پیشه رموزدان شکسته خاطر مهربانست بسفر هندستان رفته اطلاعی زیاده برین ندارم

غزل

نمودم بیقراری تا دلش را مهربان کردم	پس ازین بیقراریها قراری کرده ام پیدا
عتابازی بود از روز اول پیشه ما	خوشا آن را که اندیشه اندیشه ما
زبان نبود نظر کردن کسی را	که منظورش تماشای تو باشد
دل یکدانه بر تار زلفش تا نیاویزد	رها سازد دلم تاری بتار دیگر آویزد
بود دور از وفا مرغ چمن را در قفس کشتن	اگر داری سر قتلم قفس سوی گلستان بر
چه حاجت زحمت خنجر کشیدن از پی قتلم	ز حسرت تا دهم جان بر زبان نام شهیدان بر
هرچه آید بر سر ما بگذرد	وصل او بگذشت و هجران نیز هم
رقم برون از نکوی تو آشفته تر از موی تو	مرگ ار رسد بپروی تو غم نیست غنیمت آمده

مسکین اسمش عباسیست در کربلای معلی متولد شده قسمش بیاری مازندران خواهد رفته این چند بیت

گر باد صبا بر سر کویت گذری داشت	هر گل ز دل گشده خود خبری داشت

مخلص اسمش میرزا محمد نبی از بنجای دارالعلم شیراز است گویند رسوم شاعری را نیک داند اگرچه باندازه علم سرودن نتواند ظریفی خلیق و حریفی شفیق مذهبی خوشخو رفیقی نادره گوست هزار بیت دیوان دارد این چند شعر ازوست

غزل

نمیگویم که از کنج قفس آزادکن مارا	بهر جا طایر آزاد بینی یاد کن مارا
دوش در بزم من آمد دو سه ساغر زد و رفت	مجلسی بود خوش افتان که هم برزد و رفت
یار با غیر قرین بود به محفل چه زر در	من درون آمدم او از در دیگر زد و رفت
وا مانده دلی داشت بکوی تو که مخلص	میرفت بصد حسرت و از پی نگران بود
آشفته ام ز رفتن خود کردی و کنون	همراه غیر آمدی آشفته تر شدم
قفس شد تنگ بر من طایران باغ را مخلص	غلط کردم که از ذوق گرفتاری خبر کردم
مشکل تواند با هم برامد	خارا دل او مینا دل من
یکقطره خون بود از دست جورش	رفت و شد از خون دریا دل من
باشد دل من خوش با غم او	دارد غم او خو با دل من
نهاده سر بکوش چشم قناعت نمیدانم	که با او تا چه رازی بازدارد در میان ابرو

۴۰۵

سینه دارم پر از درد و دل چاکی درو | همی از غم ناتوان و جان غمناکی درو
نبود در شکن دام تو ام بال و پری | که کهی زیر پر آرم ز جفای تو سری
بشد بگذشم فلک و یار میان | مشکل برم از تطاول ایشان جان
آن هر دو قوی دست و من خسته ضعیف | یا این کشدم بزاری آخر یا آن
من کیستم آتش بجان افروزی | محنت زده خسته غم اندوزی
چون ناله زار خود سراسر دردی | چون شعله آه خود سراسر سوزی

مهجور اسمش محمد علی از اهل دار السلطنه اصفهان است تعلیم اطفال مرتحال میکرد در غزل طبع خوشی دارد اینچند بیت ازوست

شد همدم غیر ما هم امشب | در ماه زد آتش آهم امشب
هنگام ترنج یوسف من از سفر رسید | غم بر سر رسید چو غم بسر رسید
با آشنا چونی کشتی آشنا یارب | ترا چکونه بیگانه آشنا بینم

مهجور اسمش سید حسین از طبقه سادات عالی درجات رضوی دار الایمان قم و آنجا در سیادت هندوستان رفته در حیدر آباد دکن زن کرده سید مشار الیه در آنجا متولد شده و نشو و نما یافته تحصیل کمالی کرده با یاران خود کرده در اسد آباد همدان توطن اختیار کرده کوبنده بجز تقاریظ کتابی در غزوات و مجاهدات نبوی ترتیب داده که امتیازی ندارد و دیوان قصاید و ترجیعی نیز دارد الحال این دو شعر ازو نوشته شد

زآبا اگر سوال کنی عالی النسب | ز اسلاف اگر جواب دهم مفخر الکبار
زآنهاست شکسته چو خارم ز گلستان | زآنهاست فسرده چو خاکسترم ز نار

مونس اسمش میرزا محمد از اهالی دار السلطنه اصفهان است با اینکه اکثر عمر را بسیاحت بلدان صرف کرده پنداری از خانه بدر نرفته بهر شهری که رسیده تا هنگام خروج در زاویه خزیده تا مذهبی بحکم غلبه سودا و پیوست مغز نباکی کفت و شنوی کردی و نه بامیری نیاز ورزیدی و نه بشادی تن بفرهنگستان رفته حرارت و پیوست آنجا تقویت کامل از مالیخولیا کرد با دعوی مهدویت و ادعای کرامت مراجعت کرد درین دعوی امامت فقیر او را ملاقات کرده بر خبط عقل و عجز خواهش تاسف شد مدار کی خرج رای ازو کرده از دار الخلافه باصفهان شتافت پس ازان اطلاعی از حالش نشد اینچند بیت ازوست غزل

چو حسن یوسفی او را محبت افزاید | ملامتی که ز یوسف بود زلیخا را
ز اشتیاق تو خون شد دل و ز دیده برون شد | چه شد که دیده ترا دید و دل کشید غرامت
گریه من بچنان هیچ بنائی نگذاشت | که کسی سر ننهد ز عشق تو بر دیوارش
ترسم بمردن از من جانا تراستانند | بتوان ترا و جانرا چون امتیاز کردن
طفلی و حال دل بتو گفتن چه فایده | تو در دل شنیده نه اما ندیده
تا چهره ز تاب حسن افروخته | آتش زده بجان و دل سوخته

خوبان همه ناز از تو آموخته اند	تو این همه ناز از که آموخته

مایل اسمش شیخ رحیم از دارالسلطنه اصفهان است گویند بگاه جوانی تیک می گرفته اما استماع
خود درویش مجذوب را مجوی گفته سلب توفیقش شد بمرتبه که اکنون نتواند هیچ نوشت مردی آشفته روزگار پریشان بیمار است

دنبال دل فتاده بهر خانه میروم — دیوانه ام که از پی دیوانه میروم

نور اسمش نورعلی شاه از اهل دارالسلطنه اصفهان خلد نیابت در ایام صبی و روزگار جوانی بحسن
منظر و لطف مخبر مطمح انظار بوده و مشهور امصار در دارالعلم شیراز فیاض شاه پدرش میر معصوم علی شاه دکنی
سلسله ی که سلسله ارادتش بجناب سید شیخ نعمت الله الحسینی منتهی میشود ارادت منسلک بوسیله ارادت پدر پیر بزرگوار خود
و من یشابه ابه فما ظلم گویان در پی پدر پیر و پیر پدر گویکو در بدر رو ان گشته بادک وقت پدر در گذشت
و پسر پدر گشت خلیفه استاد شد و در بمرتبه ارشاد یافت صباحت خلق و سماحت خلق موجب ازدحام طلاب و باعث
انضمام سلاک شد پی سامان بهر ولایتی رو بدان سامان آورده باصفهان بحوی گراف دست داد
بحکم علمای آنجا علیمرادخان زند حکم باخراج عریده و مرادو شاگرد و استاد داده تفرقه ایشان جمع
بیشتر موجب انتشار خبر و باعث اقتفای اثر شد از مریدان هر یک بولایتی و از هر یک ولایتی بضلالتی افتاد
و در زمان دولت سلطان سعید شهید نیز بهمان عدد در فزایش بود و مدد در ازدیاد ارادت قضای
بد و علمای ساده دل زیاده سبب رغبت عوام و جهة قرار و قوام شده پس از استقرار ایران و استقصای

خراسان برگرد عراق عجم برامده چنانچه شنیده شد که در بغداد و حله و مایلیها که دیار غربت
و مزار عجم آرامگزینند تا پای ترددو بادو طایفه باز باشد و دست تسلط بهر دو طبقه دراز بود قرار
بر سر بعراق عرب تحویل کردند تا ایام ابدی الله دام سلطنت حضرت صاحبقران جناب محمد از ایشان
آقا محمد علی رضی الله عنه سید معصوم مرشد او در کرمانشاهان باطفا نوازی فیاض بآب غرق کردن
فتوی فرمود و اجازت داد و بپایه سریر شاهنشاه دین پناه عرضه کرد که همتی بر قمع این طایفه
گمارند در اندک وقت خلفای او را که در عراق عجم بارشاد عباد القای فساد میکردند بحکم فرمان حاضر
دارالخلافه شدند هر یکرا باندازه فساد که فتهای عادل و متقیان حاضر باثبات عدول واجب القتل
و لازم النفی گفته بدمی این کشته شد و آن سر کشته و بوالی عراق عرب فرمان رفت که نورعلی شاه را
نیز کفایت شر کند بوصول فرمان از عمل والی منفی گشته در شهر موصل اندرگذشت مجملا مرغ ادی ترک
اوطان حایره و صیر العالم النحریر زندیقا و اکنون بهم نظم گاه و لی کو بهت او چنین گاه عدو کو
بهت او چنان تو العالم بحقایق الامور و صفایر الصدور و فقری بوزن مثنوی مولوی معنی
بجنات الوصال گفته چندان بهت بازی ندارد از غزلیاتش اینچند بیت انتخاب شد غزل

ساقی ار گردش ساغر نبود باکی نیست	گردش چشم تو بس گردش ساغر مارا
فتنه در خواب عدم بود که من میگفتم	سحر این نرگس جادوی تو بیخبری نیست

آنچنان صید ضعیفم که چو افتم در دام	عرق شرم من از جبهه صیاد چکد
زین برخیزم و اقدم برامش	نستم عیوان کفتن نه بشیار

نظیر امش امان الله پسر ازاین نکته است مدتی بملازمت بدر دراین و آن دوران شد بعد بقناعت مشهور اقوان بشغل شریف کتابت مدت مدید میکرد تا سال یکهزار و دویست و پنج شش و کذشت بنسبت شاکردی برفیق دارد اینچند شعر ازوست

غزل

بروی نیرود ار حرفی از میانه ما	چنانکه غیر نداند بیا بخانه ما
غمزه پیاست که در معرکه عشق نظیر	سر ما نیز بپای فرسی افتاده است
هرگز نکنم فکر خیالی که محالست	بیهات من و فکر وصال این چه خیالست
تو مستی و ز تو غافل نیم که تا دکری	به پیش خنجر تو سینه را سپر نکند
خون شود دل که ز بیتابی دل بود کمن	خوار در کوی تو زار شد بسیار شدم
شادم در قضای طفل شوخی انقدر کاخر	شدم دیوانه و طفلان شاد ند از قضای من
قوت ره عشق خون دل آمد	کر مرد عشقی این توشه این راه
من کجا لایق آن دست و کمان بودم لیک	بر من این تیر تو نشناخته انداخته

نصرت عباسقلی خان هندی یکی از بزرکان مشار الیه عظیم آباد و کنت اجداد ش از ایران بهندوستان

رشته توطن اختیار فرموده اند خود بهره کار آشنا و بهره فن حریفت اقسام خطوط را پاکیزه مینویسد خاصه نسخ را درین سالیان بنیت زیارت و عزم سیاحت بایران آمد اینچند شعر از و بعز سمع

اشاد

عاشق از معشوق کردد طرفه اقبالیست این	بود اینده دولت میسر در جهان پرویز را
زیم آنکه دوران بشاید م از وی جدا سازد	بر و پیش هر کاه من نکاه و اپسین باشد
کر نکویم پری و حور چکویم دیکر	خوبیت بیشتر از حد بشر می بینم
عقده در کار من از آبله پا افتاد	سخت و اماندهام ای خار بیابان مغیلان

نصیب امش آقا محمد از شیرازیان اصفهانست با عدم سازد و قلت تتبع شعری میکفته اینچند شعر ازوست

بکلش می شنیدند از قفس کاش	هم آواز ان ما فریاد ما را
فریاد ز بی بالی پری چند خورم خون	از حسرت مرغی که بران کوشه بامست
پرانه سر دل در پی آن نوجوانم میرود	دل رفت و از دنبال دل و انم که جانم میرود
ترا کفتند بنشین با من آنان	که کلرا همنشین خار کردند
بند بر پا و اد صیادم ز کین جا در قفس	کس ندارد یاد مرغی بند بر پا در قفس
تا بکی ای سنکدل صیاد باشد تا بکی	بنغمه مرغان بکلشن نالهٔ ما در قفس
نکه بماه رخت دارم و یقین دارم	که چون ستاره بی چشم در کمین دارم

٥٠٨

رفت برون مدعی از کوی تو | چشم بدی دور شد از روی تو

نوا از سلسلهٔ زندیه آسمش ست علی بیک در شیراز از نشو و نما یافته بحسن صورت معروف بوده و با زوجهٔ عشاق موصوف ازین علت اشعار انبتی کرده و شاعری شده در قلعهٔ کرمان بیاسای سلطان سعید شهید گرفتار گشته چون زمرهٔ عاشقان بخون غلطان شد رحمة الله علیه اینچند شعر ازوست غزل

آتش عشقم بجان و تن نمیسوزد چرا | شعله ام در خرمن و خرمن نمیسوزد چرا
دارد از تن شعلهٔ آتش درون پیرهن | حیرتی دارم که پیراهن نمیسوزد چرا
قرار بخش دلم رفته از کنارم شب | کنم چه چاره که گیرد دلم قرارم شب
باشنا چو ترا مدعا جفا باشد | چه مدعا که کسی با تو آشنا باشد
مست از ره برامد و بر من سلام کرد | آیا گمان مدعیانم کدام کرد
هرگز بشاخ سرو ندیدی نکرده است | آسایشی که مرغ دل من بدام کرد
زیم مدعیانی که در کمین دارم | تو میخرامی و من چشم بر زمین دارم
کشته از مردن فرهاد مذاق شیرین | خبر از خنجر شیرویه نبود شکر و

نشاطی آسمش محمد باقر یک از غلام زادگان صفویه است در اصفهان و شیراز نشو و نما یافته چندی
چندی ببلازمت زندیه بسر برده آخر الامر قرار معیشت و سامان را بمدح ایشان داده در سال یکهزار و

تالیف بدار الخلافه آمده اتفاق ملاقات افتاد جوان خوش خلق صفائی مشرب آدمی وشی بود
اندک در کار عباداتست قلیل المبالات فیما بینش و معاد از بیوم معاد ضعیف الاعتقاد بنحویکه در احوال ایشان
اخیرا مذکور چند جزو از مذکره مصنف برادر راعضه امنای دولت داشت با عدم قبول بجواز خضرت صاحبقران
همتاز از اقران آمد هم بسال یکهزار و دویست و سی و چهار بدار الخلافه اندر رخت بربست در غزل گوئی طبع خوش

این اشعار ازوست

بخاک افتم بران در چون بهم پاسبانش را | که تا بوسم باین تقریب خاک آستانش را
بزم غیر دانم باده خوردی شب ندیدانم | که بیرون آمدی از بزم یا رفتی بخواب آنجا
خبر از آشیانم نیست اما اینقدر دانم | که برقی سوخت در گلشن بشاخی آشیانی را
خواند از دام بگذارم آواز مرا | بگمانی که پرستنه بود باز مرا
دل آباد است از عشقش مبادا | خرابی این خراب آباد ما را
بمحفل جانب هر کس بجز من مینگرد و من هم | کنم بر روی این و آن بصد خجلت نگاه آنجا
بیرون شدن زینم اسیری نمی توان | آخر شد آشیان بگلستان قفس مرا
گویند روز حشر چو خلق از ثواب خویش | ما نیم و رحمت تو و کردار ناصواب
بی سبب ناید ازین پرده برون آوازی | در پس پرده کسی هست که آوازی هست
بهار اینچمن کم از خزان نیست | که گل را خنده بلبل را فغان نیست

می آید و بر سنبلش از گرد نشانی نیست | در راه وی امروز نگر چشم تری نیست
من بیخبرم از دل و هر سو خبری هست | کانجا ده بدنبال تبان در بدری هست
تو میروی و دو هم جان بیجا بنم نظری کن | که سوی هم زده و جانب نگاه بازپسین است
ز کویش وقت رفتن بند بر پا مرغ امانم | که چون خیزد فتد بر خاک و دیگر بار برخیزد
خوشوقت عاشقی که بود در میان خلق | بیقدر تر ازان که زیارش چند کنند
کس ندانست که چون آمد و چون رفت زبزم | اینقدر بود که شد پاره کرپانی چند
کنم هر گه دعائی کز دلم پیرون شود همرش | بخود آهسته میگویم که یارب بی اثر باشد
دل در جواب یافت که دشنام از دو شنید | از نخودی نیافت چه ازدی سوال کرد
مکان بجفل و محرومم از پیاله ساقی | مراست جای دمم کز تشنه بر لب جویم
مرا ز باعث غم بار قیب آید و پرسد | مکانش اینکه زنا سازی زمانه غمینم
آن مکن با من که گر از لطف با من شوی | چون بخاطر آید آن شرمسار من شوی
با تو در یک بزم نشینم که ترسم پیش خلق | منفعل از گریه بی اختیار من شوی
تا کشی از رشک بال افشانی مرغان باغ | مرغ بی بال و پری را سوی گلشن میبری
تو آن نه که جفائی توانی و نکنی | هر که جور نکردی نی تو انسی

نازم هوس سیم و زرت را که هر روز | دامان کشی از دست و دامان بکشانی
دیشب همه شب پار گفتم غم دل | شاید که شود مراد می همدم دل
دیدم که بدرد دل من کوش نداد | دل ماتم من گرفت و من ماتم دل

میرزا نصیر هو نصیر الدین الثانی محمد نصیرا الاصفهانی فضایل جنابش زیاده بران است که توان از عهدهٔ شرح آن برامد کان من افواد و عجایبه و اطواد العصر و نوادره و در مطلق حکمت مرتبه جامعیت دریافته و منزلت غائیت ادراک کرده انواع شعر را بوقی خاص میغرموده اند اینچند شعر از جنابش تیمن و تزیین این صفحه ساخت در سال یکهزار و یکصد و نود و یک در شهر از بر وفق رضوان خرامید بتاریخ او صباحی آه از مرگ نصیر ثانی آه

هو | بهر گلبن هزاری ساز برداشت | بهر سروی شدو آواز برداشت
صلای یوسف گل شد جهانگیر | ز لیخای جوان شد عالم پیر
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد | چنان کز برگ گل شبنم نریزد
ترشحهای ابر از هر کناری | بود چندانکه نشناسد غباری
دل از کف ده عوض بستان ز ساقی | مئی کز لعل ساقی مانده باقی
خلل در کار عقل از باده نقل است | که می در فطره اش دریای عقل است
فلک را عادت دیرینه این است | که با آزادگان دایم بکین است

۶۱۰

سبحان می پرورد چو اصلی را | کز دل بشکند صاحبدلی را
عیان نور خدائی از جبینش | برون دست خدا از آستینش
اگر دست علی دست خدائیست | چرا دست دگر مشکل گشائیست
با من کز خم شکسته رنگ آمده است | هفت اختر و شش جهت بجنگ آمده است
بر مرغ دلم کز آشیان دگر است | این نه قفس فراخ تنگ آمده است
برداشته شد نقاب از دختر رز | در پرده شد آفتاب از دختر رز
شهریست پر انقلاب از دختر رز | زنهار بپیران خراب از دختر رز
آئینه دوست روی نیکوست بین | عکسی که در این آینه زانروست بین
چشمی بگشا عکس چه و آینه چیست | عکس اوست بین آینه هم اوست بین

نیازی اسم شریفش احمد میرزا نجیره سلطان العلمای خلیفه سلطان والد ماجدش سید مرتضی منصب جلیل صدارت و شرف مصاهرت شاه سلطان حسین سعید شهید سرافراز بوده جنابش هم بر به دانشوری خالوی بزرگوار خود شاه طهماسب ثانی برآسمان نازیکرده بزرگی بزرگ همت و صدری رفیع القدر جوانی باده و افیون را بارطال و مثقال استعمال کردی و قتی سورت حرارت عشق را با آب حشیش معالجه فرمودی دگاهی کمالات بر دولت افیون را بصهبای یاقوت گون الغرض سالها و گاهی شربت علی الدوام واخری

سنها بها گفته خدا را خدا رهنمای فضولرا زبان بستی باخر عمر تارک ملاهی و تایب شناسی شده بیکوارحمت ایزدی پیوست فرد چون شمار سال تاریخش زآزر خواستم از در قم مونس بود با احمد احمد در سنه ۱۱۰۰

از محمدات اوست

پیک گر شمه زلیخا وشی دل ما را | چنان ربود که یوسف دل زلیخا را
تیغ خونریز است آه بیگناهان آه اگر | وقت کشتن فرصت آهی دهد قاتل مرا
دل اهل دیاری خوش گر دارد چون تو یاری | که از یک یار خوش گردد دل اهل دیاری خوش
بود بردن وصال و باختن جان تا چه پیش آید | که در پیش است ما را با حریفی خوش قماری خوش
از من نه بینی سرکشی گر صد رهم در خون کشی | ناز از ایاز ای نازنین خوش باشد از محمود خوش
افسوس قاتل بس بود در کیش عاشق خونبها | خون مرا پامال کن از دست بر هم سودنی
از آتش عشق چون پسکر ما | مایل بوفا و مهر شد دلبر ما
آمد که زند بر آتش ما آبی | وقتی که بیاد رفت خاکستر ما

نیاز اسمش شهید حسین از سادات جلیل القدر طباطبائی و از احفاد میر شاه تقی جوشقانیست که از مشایخ محرمان حضرت شاه سلیمان صفوی بوده در سلک طلاب علوم در شهر اصفهان بتحصیل اشتغال مشغول است خط نسخ را پاکیزه مینویسد طبع خوشی دارد این چند بیت از اوست غزل

بهتر ز ریم نگرکه بهیچ خریدار من | شرمنده ام هنوز خریدار خویش را

جز آرزوی آنکه زنی تیغ دیگرش | مطلب ز دست و بازوان بسمل توست
صبا را کرده در زنجیر زانو حلقهٔ موهیت | که دیگر سوی مشتاقان نیارد بوی گیسوت
شانه کمتر زن که ترسم تار زلفت بگسلد | تار زلف تست ما را رشتهٔ جان منست
دل پریشان بخم طرهٔ او شد آری | در چنین تیره شبی جای پریشانی بود
نیست معلوم که دلها ز غم او چون شد | اینقدر هست که پر خون شده دامانی چند

نوا از سادات حسینی دار السلطنه شاه جهان آباد هندوستان اسم شریفش سید احمد ملقب بنظم الدین در سال یکهزار و دویست و بیست و نه بغربت طواف حضرت کعبهٔ العلیا از هند بایران آمد در دلکشای الخاطر طهران مکرر بصحبت او رسیدم سیدی عزیز دانشمندی بلیغ بود مدت توقف در ایران بکلفت گذشت که با راست طبعان سری داشت چند شعر از ایشان در مخزن حفظ ضبط داشت نخاست غزل

هلاک تفرقهٔ دوستان دیرینم | که صبح یار برا هی و جان برا ی رفت
دستی بدوشش خیر نهاد از ره وفا | ما را چو دید لغزش پا را بهانه ساخت
شعلهٔ شوق لقای تو شد از کریه فزون | آب با تشم آن کرد که دامن نکند

وصال اسمش میرزا شفیع مشهور بمیرزا کوچک جوانی عاشق پیشهٔ نازک اندیشهٔ صوفی مسلک صافی مدرکیت انواع خطوط را بوجه نیکو نوشتن نوانده و از اشعار معاصرین و متقدمین تتبع نیکو کافی دارد و بصوفی

مناسب موثر خواند صحبتش بکرات نصیب شد انچند شعر از اوست غزل

اسیری جسته از دام خدا را اندرین گلشن | بده ای بوقلمون مهلت که بندم آشیانی را
خلاف دوستی آمد ز دست دوست نگذشتن | وگرنه جور تو و صبر ما رسیده بغایت
بنالد بلبل از یک باغبان با صد هزاران گل | نالم چونکه یک گل دارم و صد باغبان دارد
شد بیای دل از گل خارش | اشک گلگون نگر بر رخسارش
نه زین پیوند ها را میل پیدا است با ما | ولی دارد که از نالیدنم شاد است با ما

واقف از شاه جهان آباد هندوستان سلیقهٔ خوشی در غزل گوئی دارد صاحب دیوان است انچند شعر او را از سیاق جان شنیده ایراد کرد

از اشک خانه ویران دیدم ندیده بودم | از قطره کار طوفان دیدم ندیده بودم
یارب چه چشمه ایست محبت که من ازان | یکقطره آب خوردم و دریا گریستم
ای مقیمان قفس تازه بدام آمده ام | ناله در خانه صیاد کنم یا نکنم

وامق اسمش میرزا محمد علی از سادات دار العباده یزد گوید از بس خشکی گشتهائی و وحدت را بر صحبت و مناوبتش ترجیح دهد و تفصیل نهد الحمد در صحبتش اطاق نیفتاده انچند شعر از اوست غزل

بیا حسرت کشان کز وصل نگشودی دری بر کن | کنون کز حسرت مردیم چاک پیرهن بگشا
گر داد نیاید ز تو پیداد تو ان کرد | آزار که زیبا ش نروی یاد تو ان کرد

دریراکز وفا بر روی ما نگشود و میخواهم | که چندی هم بروی غیر بر استحان بندد
کز در وفایت زیستم کو رحمت برزاریم | ز اهل وفا کز نیستم بهر چه می آزاریم
یاران هرگز از یاری نمی افتد نگاه از تو | نه قدر یار میدانی نه شرط یاری آه از تو

وا له از اعاظم و اعیان دار السلطنه اصفهان جنت بنیانست اسم شریفش آقا محمد کاظم در ایام شباب
بعراق عرب رفته چندی بتجارت و زیارت بتحصیل اسباب و ینوی و تکمیل ثواب خروی کرد بوطن
اصلی معاودت کرد در مدرسه جده بشیخ حجره پرداخته چنانکه در اصفهان مرجع اصحاب جلال شد و مجمع
ارباب کمال و قمی نظیر را نیز دولت آن مجمع شریف و حجره لطیف روزی گشت و در ان پاکیزه مقام فیض
مجرد بمهذبه و کتب مصحح مذهبه و صحف محشا و فرش موشا چندان باقیم که در کمتر جای عالم نشان توان داد
و خود آدمی ممکن و شیخی متین بنظافت جامه و قبول عامه فرید اصفهان بل وحید زمان بود از حکام اصفهان
هر یک باندازه انسانیت حرمتی دیده و مراد یافته تا زمان اختیار جناب جلالت نصاب نظام الدوله
العلیه حاجی محمد حسین خان اصفهانی مستوفی الممالک که در رعایت اشراف منسوب ما سرافت و داعاشت
فقیر بحمد تبذیر از پرتو جود شمع صفایک مالک ممالک اصحاب وظایف ارباب ضایف چندان در حرم
این شیخ بزرگوار مبالغه فرمود که محمود اقران شد و متبوع اعیان در ایام زندگی تکیه باسم او بنا نهاد
بوالهیه موسوم فرمود الحق بروح وصفای آن تکیه کمتر جا شاهد شده بسال بکهزار و دویست و بیست و

که مدت شیخ منقضی شده و اضداد تفرق را متقضی در همان بقعه مدفون شد رحمة الله علیه از دیوان جناب
غزا احمد بن الشباب افضل

آسوده نگردد مرغ دلرا | مادام نبود در گلشن ما
داد مش ز اول نگه جان ورنه داشت | با دل من عشوه ها و کار ها
تا از که داشت پیغام این باد صبحگاهی | کاورده در ترانه مرغان نغمه خوانرا
از بسکه در کلستان ذوق اسیریم بود | شکل قفس نهادم بنیاد آشیانرا
مادام آینه اش در کف به بینند | که صاحب خرقت و خوشه چین است
آمد بسرم یار و هنوز از ره حیرت | چشم بره قاصد و کوشم بپیام است
در انتظار وعده بر اهش نشسته ام | دانم وفا نمی کند این انتظار چیست
بدورت چرخ بستمار انمی ازاد ای ساقی | مکر از کردش افتاد آسمان از گردش جات
بشیوه کذر داز برم که پنداری | میانه من و او هیچ آشنائی نیست
عشق از رشک طبیبی است که می افزاید | درد بیمار خود آنجا که پرستاری هست
بشاخ صدره وطوبی قرار کی گیرد | بشوق دام تو مرغی کز آشیان برخواست
کره از کار دل زار بسیم نکشود | هم مکر اهل دلی لب بدعا بکشاید
کوته شده است دست من از دامن غمش جانان | کز کوتهی بچاک کریبان نمیرسد

زاول نگه نگاه زروی تو برنگشت | درحسرت نگاه دوم بازدیده ماند
چواشکم ازغم آن روی لاله گون بچکد | زخاک لاله بروید زلاله خون بچکد
بالی نکشودیم بگلزار که امروز | بامید بگافات بگج قفس افتاد
غنی زدر که هرشاه و هرکدا چاکش | گدای هرصفهان باشد و پارسا چاکش
زآشنا بتوگفتم مباش بیگانه | نگفتمت که به بیگانه آشنا چاکش
منم آن درخت پی برکه شکست شاخ وبرگم | بامید سایه هرکس که نشست در پناهم
ستم آن بود که آن کرد درایام وصال | گربران بود که من درشب هجران کردم
دردی که بردلم توهی یادکارخود | گرخود طبیب دل شویم کی دوا کنم
مدتی شد کزدل من تیرخود داری دریغ | من بامید چه پیکان توازدل برکشم
نه فطره زابری ونه برقی زسحابی | درباغ جهان ازنظر افتاده گیاهم
بجای ونشد یکسره صد جان دادم وشادم | نمیدانم کرم یکباره میدادی چه میدادم
من نکردم بخدا ازدرش آهنگ جدائی | که خدا کرد وجدا کانه بود کارخدائی
بامن چوجفاست کاریارم چکنم | بایارو وفاست چون شعارم چکنم
چون غیبت جفا باختیارش چکند | چون غیبت وفا باختیارم چکنم

وفاتش میرزا محمد علی از اجله سادات حسینیه عادات طباطبای مدینة السادات زواره است
در اصفهان کسب کمالات کرده در علوم رسمیه خاصه ادب و مقدمات قبلی لایق دارد با اینکه کم گاه و تازه جاست
در نهایت پختگی میگوید گمان ترقی بآن میرود اینچند بیت ازوست

قصاید

جهان زملک جلالش یکی خرابه گمان | فلک زبحر کمالش یکی فسرده حباب
اگر بوجه عنایت کند بدشت نظر | وگر زروی سیاست کند بحر عتاب
میاه اینهمه کرده بنجار آتش رنگ | جبال آن همه کرده سهیل بیضا تاب
دامن دریای جودت خود همانا دیده است | ابر فیضان گاستین بر دیده تر میکشد
صیت عدلت را قضا کردون بگردون میبرد | باد حکمت را قدر کشور بکشور میکشد
شخص حکمت را قضا چون سایه از پی میرود | طفل بختت را فلک چون دایه در بر میکشد
لاله بر صحن چمن سبزه نورسته بدشت | رونق عارض یار و خط دلبر گیرد
اختر بر افلک میکند ار ابر نهان | سهل باشد چو زمین حمله باختر گیرد
کل بدینگونه که آتش بگستان افکند | چه عجب بلبل اگر طبع سمندر گیرد
همچو آن مرغ که ازدام بشاخ آید کل | قفس شاخ شکافد همه تن پر گیرد
جز لفاذت که در قلعه افلاک گشاد | خیر حیدر که توانست که خیبر گیرد

ز رخ غبار درت شست اشکم ار نه چه باک
که نقش ما نتیم از صفحه وجود بشست

نگوید غیر طعن و داوخوابان در صف محشر
شهیدش کو نخست از خاک بهر داد بر خیزد

بود بهتر ترا زاهدی در حلقه رندان
اگر وقتی بتی از زهره زاد بر خیزد

ما کر فتاری تو نوش جان ساخته ایم
تا چه کرد آنکه بدرد تو گرفتار نبود

این دروغست که در هجر تو جان داد وفا
مگر اندر دل او حسرت دیدار نبود

عاشق آسش آقا محمد صالح از نجبای دارالسلطنه اصفهانست بجوانمردی و انسانیت معروفست و بخلق
خوش و صفات پسندش موصوف صحبتش اتفاق افتاده الحق در خور جوانی و لایق مدیحی است بشغل تجارت
کسب معاش میکند قریب پنجهزار بیت دیوانی دارد و این اشعار ازوست غزل

شادم به پیکی که بگویت چو جان دهم
کس نیست تا ز کوی تو جانی برد مرا

کشت دیوانه و یک سنگ نخورد از طفلی
کس بحسرت نبود چون دل دیوانه ما

ازین غافل که شد از آتش دل آب بیندارم
که دارم یاد کار اشک او در سینه پیکانرا

بر سر رحم آورم کشتم مگر از زاریت
رفته رفته زارم شد باعث بیزاریت

دل بکان دلبر و جان جای جانان منست
دشمن جان مرا جا در دل و جان منست

قابل کشتن نبودم تیغ خود را آزمودم
تا قیامت منت از تیغ و یم در گردنست

ناتوان

ناتوان عشق او با این نزاری تا بکی شد
حیرتی دارم که چون مار کفن خواهد گزید

دل از زور او بار سفرست و بحسرت
هر کام که برداشت بقا کرد

حکایت غم او لفت با صبا و شق
فغان که حاصل عمر عزیز داد بباد

مباد انکه باشد با طبیب من سر و کارش
کشد زشتم بر آنش هر کرا بیمار می بینم

ز غمش کس نشد آگه بیا مه تا بلب جانم
در یغا فاش شد از داون جان را ز پنهانم

زبان شرح فراقت نداشتم امشب
نبشتمی اگر امروز همزبان با من

غیر احوال تو امروز ز من میرسید
بگانی که شود رفع گمانم از وی

غیر آنکه چه شد از راز نهان من و تو
فتنه ها ساز دازین پس میان من و تو

بشکر خنده تا کشودی لب
بست دکان خویش حلوائی

همایون آسش عبدالعال از احفاد جناب علامة العلمائی شیخ علی عبدالعالست حریفی خوشخو
و ظریفی نادره گو بود در فن موسیقی ربطی داشت بسیار لاابالی و پی پرداز زندگانی کردی با وجود معروفیت
بسی و تجسس و استعراد و تفحص پیدا نکنی بشرب حرام و شغل حرام دلوعی داشت چندانکه جناب مخدوم دین و جلالت
دستگاه امین الدوله العلیه صاحب دیوان عبدالرحمان خلف الصدق جناب نظام الدوله حاجی محمد حسین خان مستوفی
ممالک در اصلاح کار و ساماان روزگارش همت گماشت یکجائی نرسید هم آخر در سنه یکهزار و دویست و بیست و

بوخامت معصیت گرفتار شده در بستر خواب مقتول اشرار گشت اللهم اغفره وتجاوز عنه بمحمد وآله الاطهار

افتاده شعری که فی الجمله وجودی در او باشد بقلم آورده و در دیوانش ثبت میکرد اینچند شعر را بنا چار از دایرا درآورد قصیده

نفحه باد بهار از طرف بستان میرسد
نغمه صوت هزار از ایک بدستان میرسد

این چه بادی بود کاندر ساحت گلشن وزید
وین چه آوازی که از مرغ خوش الحان میرسد

یا هوائی دلگشا از ساحت جنت وزید
یا نوائی جانفزا از بزم جانان میرسد

میرسید از چنگ غم گر ناله دلها بگوش
ناله چنگ ایندم از شادی بگیوان میرسد

یا برا براهیم باز آتش گلستان میشود
یا براسمعیل پیش از ذبح قربان میرسد

یا برای نوح یا ارض ابلعی ماءک رسید
یا ز بهر آدم آبهای غفران میرسد

میرسد مهدی برای کشتن دجالیان
یا مسیح از چرخ بهر قتل شیطان میرسد

یا برای غرق فرعون وجنود باطلش
رایت نصر آیت موسی عمران میرسد

ماه صیامست وقت ترک مدامست
ترک مدام از برای ماه صیامست

ساقی دوران شکسته ساغر مینا
بر افق اینک نگون شکسته هلالست

پیر مغان انگه گشت باده حلالست
میکده را در ببست وکعبه حرامست

هر طرفی واعظی چو میر شکاری
دام فکنده بقید صید عوامست

رند خرابات جا کرفته بمسجد
لیک چو آهوی وحشی که بداست

کرنه قیامت بچشم باده کساران
از چه یکی ساغرش برابر عامست

روزه چه داری تو کی ز خواهش نفس است
باده چه نوشی تو کی بقید حرامست

بکذشته ز ابروان تو مژکان و من ز جان
کز جان امید نیست چو تیر از نشان کذشت

اسبیت بنده را که ز افراط جوع او
قدر دو بهار سانده بمشک و عبیر کاه

همچون سگ کرسنه مرا بر در دشکم
کر بکذرد بغلطم اندر ضمیر کاه

بالقب اسم شریفش سید احمد از طبقه سادات رفیع الدرجات حسینی واسطی

اصفهانست در فنون حکمی و ریاضی مسلم زمان و وحید دوران بوده و بحسن اخلاق شهره آفاق

در اواسط زندکانی نجیب صفت و مقتضای مجانست با جناب آذر صباحی قرار توطن در کاشان داده

سالها در آن ولایت معزز و مکرم زندکانی کرده در سال یکهزار و یکصد و نود و شش در شهر قم بجوار

اجداد بزرکوار رواباء اطهار مقام کزید بامین و فا کفتا صباحی هر تا بخش کو یارب مزار تا شب طلعت

جانان ما و اشخیا و دهزار پیت عوپا و عجبا دیوان دارند که این جمله شایع ارطبع کوهرزای اوست

سحر از کوه خاور شعاع اسکندر چو شد پیدا
جهان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا

دم روح القدس از چاک دیر امین مریم
نمایان شد چنان مهد زرین طلعت عیسی

سیان روضه خضرا روان شد چشمه روشن — کنار چشمه روشن برآمد لاله حمرا
درافشان کرد از شاه فلک چون دیده مهرین — برآمد چون رخ خاور طلعت خرچون رخ لیلا
برامد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر — بغارت برد در یکدم هزاران لولو لالا
نهنگ صبح لب بگشود و در دزدید مه پیکر — هزاران سیمگون ماهی ازین سیماب گون دریا
برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب — کز ان بخشش درخشش روبهان گردند پیدا
چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان — چنان کز حمله ضرغام دین ابطال در هیجا
هزبر غالب علی بن ابی طالب — امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا
نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده عنبر — زین مسند نشین چون بگذرد خضرا
ز فیض ابر آذاری زمین مرده شد زنده — ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا
صبا پر کرده دامان از گل سوری — هوا آکنده در جیب و گریبان عنبر سارا
چو سر افشاند بر کیسوی پرچین سنبل مشکین — کلاب افشاند بر چشم خماریین نرگس شهلا
بدور سرو کرم پرفشانی قمری مفتون — پای گل بکار جانسپاری بلبل شیدا
جنان را فراخت قد بندگی صبح دکفطاعت — کشود از بهر حاجت پیش داور جهان آرا
پس آنگه در جوانان بگستان کرد نظاره — نهان از ناروان پرسید کای سرچمن زیبا

چرا گل چاک زد پیراهن ناموس با بلبل — میان انجمن دمسار شد با ساغر و مینا
نه پنهی سرو پا بر جا ز آزادی خواندش — که با اطفال میر قصبه میان باغ بر بگیا
پریشان طره شمشاد و ریحان گیسوی سنبل — نه از نامحرمان شرم و نه از پیگانگان پروا
بپاسخ مارون گفتش گر اطفال چمن نگذر — که امروز اهبات از شوق در قصبه ما
همایون روز نوروز است امروز و بفیروزی — بادر تمکت خلافت کرده شاه ملاقی ما
شهنشاه عنصر فرمانک آوند زوار در در — امیرالمومنین حیدر علی عالی اعلا
دران روز سلامت سوز کز خون یلان گردد — چو روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا
کمان بر کوشه بربندد کره چون ابروی لیلی — علم تمثال دار پرچم کره چون طره سلمی
ز آشوب زمان زنگیر و دار پرولان افتد — بدانسان کآتش از الرزه برتن رعشه برافضا
که چندین ره را بر پای جبل کفه میزان — در افشد کاو را بر شاخ بندد نرگس حورا
یکی با صبح هم بازی یکی با مرگ هم بالین — یکی را اژدها بر کف یکی در کام اژدرها
عیان از آتش رمح تو تا بعها نهای برق آسا — نهان در آب شمشیر تو دریا های طوفان را
اگر حلم خداوندی نیاویزد بیازویت — چو یازی دست سوزی شمع وار ای بر صف اعدا
ز برق و از نعقارت خرمن بیدی چنان سوزد — که جان داری نگردد تا قیامت در جهان پیدا

بهر کس خیر تو تمام امام الحق بدان مانند — که بر کوساله زرین خطاب ربی الاعلی

قسیم دوزخ و جنت توئی در عرصه محشر — غلامان ترا اندیشه دوزخ بود حاشا

کرده ام از کوی یار بهده عزم سفر — خار ملامت به پا خاک ندامت بسر

چون بگشایم زهم دیده بهر صبحدم — تا به بیابان امدم با دیده در نظر

آب دران قیر گون خاک محمر نخون — هشته دران زمستون مرکب دران ابهر

شب چو بآرام گاه رو نهم از رنج راه — بستر و بالین من این حجرات آن مدر

طاق رواقم سحاب شمع و ثاقم شهاب — فوج دواب و کلاب هم نفسم تا سحر

همدم من مور و مار دام و ددم در کنار — دیو رمن در فرار غول رمن در حذر

یار من دل فگار آدمی و دیو سار — دیدن آن نابکار بر رگ جان نشتر

صحبت او غم فزاست رویت او جانگزا — آلت خیر چون حدیده شر چون شرر

چون بشرش روی تن لیک کران تا بمن — هست بشر من هم آلت خیر البشر

اینهمه کرده ام رنج سفر دیده ام — کاقرم ار دیده ام ثانی آن جانور

روز و شب اینم قرین روز چنان شب چنین — زشتی طالع ببین شوخی اختر نگر

در عدم باری شدم جلوه گه یار خویش — آینه دادم بکور تحفه سر دودم بکر

اول دو سه روزم کشید جانب کاشان دلم — جنت خلد و دران جمله میسر امتعر

اهل وی الحق تمام زاده زشت کرام — گر همه شان بادشاه جان بنا و پدر

ما دو سه یار قدیم روزکی انجا شدیم — از رخ هم کرد شوی و در دل هم زنگ بر

نیم شبی ناگهان آه گران شد فغان — ساخت پیک لحظه اش زلزله زیر و زبر

رعشه گرفت آنچنان خاک که از هول آن — یافت تن آسمان فالج و اختر حذر

بس کهر تابناک کشت نهان زیر خاک — هیچ خبر و کس نیافت دیگر ازان خبر

نسیمی بدل میخورد روح پرور — نسیمی دلاویز چون بوی دلبر

نسیمی حواتفش عیسی مقدس — نسیمی چو دامان مریم مطهر

چه باد است حیرانم این باد دلکش — که عطر عبیر آرد و بوی عنبر

نسیم بهار است گویا که خیزد — ز روی گل تازه و سبزه تر

نسیمیست شبها بگلشن غنوده — ز گل کرده بالین و از سبزه بستر

براند ام او سوده ریحان و سنبل — در اغوش او بوده نسرین و عبهر

غلط کردم از طرف بستان نخیزد — نسیمی چنین جانفزا و معطر

نسیم ریاض جنانست گوئی — که رضوان بدست صبا داده مجمر

که از روی غلمان کشیده‌ست برقع — که از فرق حوران ربوده‌ست معجر

ز گیسوی حوران و زلفین غلمان — بدیمان و زد مشک پر نم عنبر

خطا کعثم از باغ جنت نیاید — نسیمی چنین دلکش و روح پرور

نسیمیست از باغ الطاف صاحب — نمودات و نیک اختر و نیک محضر

چراغ دل روشن اهل معنی — فروغ نشستان اهل دل آذر

شب و روز کردند آبای علوی — بصد شوق بر کردن این چار مادر

که شاید پدید آید اما نیاید — از ایشان نظیر تو فرزند دیگر

بمعنی مشکل سر اگشت فکرت — گشاید اگر با مه بنان پیمبر

بلفظ از نار است شیخ زبانت — گشاید اگر با کف شیر حیدر

صور جمله کائنات و تو معنی — عرض جمله حادثات و تو جوهر

روای دعای پیک مشتاقان سوی گلشن — چو آبر کردان چتب و و جنبر کردن دامن

سخت از کرد کلفت پیکر سیمین رود خانی — مصفا سازد در گلشن آب چشمه روشن

بنازک تن بهوش انکه حریر از لاله حمرا — بروی یکدگر چون شاید گل بفت پیراهن

ز رنگین لالها گلگون و قصب در بوشش دیگر — ز گلگون غنچه‌ها رنگین چلی بر بند بر گردن

گلاب تازه بر اندام ریز از شیشه بر گردن — عبیر تر بر اهن فشان از حقه سوسن

چو رعنا شاهدان سیمبر دامن کشان بگذر — بصحن باغ و طرف جویبار و ساحت گلشن

بزمی غنچه سیراب را از دل گره بگشا — بهواری گل شادی را از رخ نقاب افگن

بهر گلبن گلی منی گز و بوی وفا آید — نشانش انکه نالد بلبل از ایش بر اهن

بچین از شاخسار و جیب و دامن پر گن و بشین — بروی سبزه نورسته زیر چتر نسترین

بطرز خوب و دلکش دسته‌ها بربند از گلها — چو لفاشان شیرین کار و طراحان صاحب فن

میان دسته‌های گل اگر باشد خسی بر گش — کنار برگهای گل اگر خاری بود برگن

بکف بر گیران گلدسته‌ها را و خرامان شو — بیران دسته‌های گل بر سم ارمغان رامش

جهاندار خدیو اولا مکارا روزگاری شد — که بر زد خاک غم بر فرق من این گنبد پیروزن

رسد بر جان و تن هر دم ز دوران و ز ناداهان — دریغ بازار م ز ای که تواند شرح ان دادن

تو گوئی بوده‌ام گز اتشخانه بر زین — خاد ستم میان جرکه اطفال در بر زین

چنان ست تهت بازارم که میگاید چیزی — جوی از قیمت من گر فروشندم بیک ارزن

کهن اوراق مصحف را چه حرمت در زمان — که روبندان ز پر جبریل خاک پای اهرمن

غرض از گرد شش دوران و دور گردان دام — شکایتها که شرح آن نیابد بیت مستحسن

جد اشهری که سالار است در وی سروری — عدل پرور شهریاری داد گستر داوری
شهری اش خانقه املکی هوایش دلکشا — شهریارش دلنوازی دایمش جان پروری
شهری از قصر جنان و باغ رضوان نسخه — شهریاری لطف و انعام خدا را مظهری
چیست دانی نام آن شهر و که این شهریار — کاین دو دارد در زیبا فرمانی نشاید دیگری
نام آن شهر است قم فخر البلاد ام العری — کشن بخاک آسوده از آل پیمبر دختری
دختری کاباد اجداد او گرامش یک بیک — تا بآدم یا امامی بوده یا پیغمبری
ماه بطحا زهره یثرب چراغ قم که دودخت — دست حق بر دامن پاکش ز عصمت چادری
دارم از آنسان رکاری — زخمها بر دل و همه کاری
با من اکنون فلک دوران حداست — از جگر خاری و دل از زاری
که با و جان و هم با ستانی — او ستاند زمن بدشواری
کشم از جور چرخ ناهموار — شاید ار وا رهم بهواری
نرم شد استخوانم و نکشید — چرخ نا از درشت رفتاری
کشم از بخت شه خواهم رفت — هم ز بونی و هم نکوتاری
صور دوم بلند گشت و نکرد — ز اولین خواب میل بیداری

دوش چون رو نهاد خسرو نیک — سوی این بوستان رنگاری
سوی خلوت سرای طبع شدم — یابم از غم نگر سبکباری
دیدم آن خانه را ز ویرانی — چند دارد هوای معماری
غم در آنجا مجاور و شادی — گذر آنجا نکرده پنداری
نو عروسان بکر افکارم — همه در دلبری و دلداری
غیرت گلرخان یغمائی — رشک به طلعتان قهقاری
در زوایای آن نشسته غمین — مهر بر لب ز نغز گفتاری
کرده اندر دهان ضمیر گشان — لبشان را ز خنده معماری
سر و برشان رکردش ایام — از حلی عاطل از حلل عاری
همه چندان بطنز گفتندم — خوی شرم از چنشان خاری
چه فادت که نام ما ببری — چه شد آخر که یاد ما ناری
سرو بستانه که یوسف را — نکند هیچکس خریداری
گشم ای شاهدان گلرخسار — نه پسندید زرد رخساری
نیست زاهل هنر کسی امروز — شما باشد شما سزاواری

هر خصالی که در سخن اوراست | رتبه سروری و سالاری
چاکر اوست جان خاقانی | بنده او روان مختاری
آفرین بر بنان خامه تو | که از آنها چهامد آری
چار انگشت فی تعالی الله | بد و انگشت خود نگهداری
در یکی لحظه بر یکی صفحه | صد صحیفه از آن نگار بنگاری
سخنش دارد نی که می نخشد | گاه مستی و گاه هشیاری
ای دو پاپشه یار دیرینه | که فزون با دو بامنت یاری
از شکایات من یکی آنست | که سپهرم روا ز کون کاری
داده شغل طبابت در زین کار | چاکران مرا ست پرواری
منکه عار آیدم ز جالینوس | کنندم گر بخانه پا کاری
فلک انباز کرده نا چارم | با فرومایگان بازاری
رسد از طعمشان بمن کاهی | دلخراشی کهی جگرخاری
اف بران سر زنین که خسته دلی | زاغ دشتی کبک کهساری
در مرض خواجگان زمن خواهند | هم مداوا و هم پرستاری

صد ره از غصه من شوم بیمار | تا یکی شان رهد ز بیماری
خون شفا یافت به که بازاورا | چشم پوشی و مرده انگاری
که گمان داشت از تزلزل دهر | کار صبری رسد به پرهیزی
هم ز پرهیزش نباشد سود | جز نهیب خسران پرواری
تا زند خنده برق یمانی | تا کند گریه ابر آزاری
دوستانت بخنده و شادی | دشمنانت بگریه و زاری
خار بد رودن بتر کان خاره فرسودن | سنگ خائیدن به دندان کوه بریدن سحنگ
لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار | پنجه با چنگال ثعبان غوص در کام نهنگ
نره غولی زور بر کردن کشیدن خیر خیر | پیر زالی در بغل شب بر کرفتن تنگ تنگ
از شراب دنبک رود خمره دریا صیام | شیخ زالای میر ساحل مست دلنگ
طعمه بر کردن بخشم از کام شیر کرسنه | صید بر کرفتن بقهر از پنجه غضبان پلنگ
تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ | ره بریدن بی عصا فرسنگهای پا بلنگ
تشنها بستن بکرف از کلک موبر آب شد | زخمها کردن پدید از خاره بر خاره سنگ
روزکار رفته را برکردن افکندن کمند | عمر باقی مانده را بر باد دادن بالهنگ

یار را از فسون بگوی هاتف اورد ان بصلح | غیر را با یار از یزنک فکند ان بجنگ
صد ره آسان تر بود بر من که در بزم سلام | با ده و نشم سرخ و زرد و جامه پوشم رنگ رنگ
چرخ کرد از هستی من گر براد کو برار | دور با داد و را زدامان ما هم کرد تنگ

غزلیات

از کدامین باغی ای مرغ خوشخوان با من بگوی | تا پیام طایر هم آشیان ازم ترا
این نیکشم دور رنگویت چو پیرم | گر مردن من غیر رساند خبر انجا
بچشمی روی آنه پیم از شوق با صد حسرت | زیم صبح چشم دیگرم بر کوی کیست اشب
بگو فردا برت آیم که من دور از تو تا فردا | نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا اشب
هر شب از فغان من پدار خلق تا چه بود | نکه باید تا له من بشنود پدار نیست
گلشن گویت بهشت خرم است تا آن دیدم | گر نجوم زاغ یک بلبل در ان گلزار نیست
برای هر غم روزگار تا قی | میفزیت و هر شب تا ده فلکی است
شب از جفای تو نالم و چو بیدگرم | همان دعای تو با نالهای هم شبی است
یک گر شمه چشم فسونگر تو شود | یکی ملاک و یکی زنده و این چه بوالعجبی است
برد دل از همه کس نظم او که هاتف را | ملاحتی و فصاحت عربیت

نگشم نگرم روی تو گفتا بقیامت | نگشم روم از کوی تو گفتا بسلامت
نگشم چه خوشش از کار جهان گفت غم عشق | نگشم چه بود حاصل ان گفت ندانست
دل بوی او سحر نسیم صبا شنید | تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید
بیگانه گفت گر سخنی و رحقم چه باک | این بیگشه مرا که از و آشنا شنید
پیغام حور نشنود از خازن بهشت | گوشی گر آشنا سخن آشنا شنید
تو با من کردی از جور آنچه کردی | من از شرم تو گفتم آسمان کرد
خدا نگیرد شان گر چه چاره دل ما | بیک نگاه نگردند و میتوانشند
نخست چون در میخانه بسته شد گفتم | گر آسمان در رحمت بروی ما بشد
بیگانه و آشنا نه ا نی | بیگانه گشی و آشنا هم
منم ان رند قدح نوش که از گفته و تو | باشدم خرقه آنهم بخرابات گرو
چو فغانم استوان از جدا نی | فغان از جدا نی فغان از جدا نی
من پس از غربت و حسرت شدم از بیکسی | کار دل بود که با دل بعشق کار کسی
نا امید است ز درمان درد بیمار طبیب | چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی
چه شود بچهره زردم نظری برای خدا نی | که اگر کنی همه درد من بنگی نظاره درمانی

تو گمان کشیده و در کین که زنی به تیرم ای جان
همه غم دلی از ین است که خدا نکرده خطائی

همه جا کشی می لاله گون ز ایاغ مه جبینان
شکنی پیاله ما که خون بدل شکسته تائی

رباعی

از عشق گرد است بر لبم مهر سکوت
هر دم رسدم بر دل و جان قوت و قوت

من بنده عشق و مذهب ملت من
عشقست و علی ذلک احیی و اموت

گر در نرسیکه با تو دمساز آید
یا با تو دمی همدم و همراز آید

از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند
هرگز نرود اگر رود باز آید

باز او بلج فرقم فرد نگر
وز درد فراق چهره ام زرد نگر

از مرگ علاج درد خود مطلبم
چاره نکرد و از نگر درد نگر

دارم رغم فراق یاری که مپرس
روز نیسیی و شب تاری که مپرس

از دوری مهر دلفروزیست مرا
روزی که مگو تو روزگاری که مپرس

ترجیعات

ای فدای تو هم دل و هم جان
وی نثار رهت هم این و هم آن

دل فدای تو چون توئی دلبر
جان نثار تو چون توئی جانان

دل ربودن زدست تو مشکل
جان فشاندن بپای تو آسان

راه وصل تو راه پر آسیب
درد عشق تو درد بی درمان

بنده کانیم جان و دل بر کف
چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر دل صلح داری اینک دل
ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از شوق عشق و جذبه شوق
هر طرف میشتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم
سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم
روشن از نور حق نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کانشب
دید در طور موسی عمران

پیری آنجا بآتش افروزی
با دب کرد پیر مغبچگان

همه سیمین عذار و گل رخسار
همه شیرین زبان و شکر دهان

چنگ و عود و نی و دف و بربط
شمع و نقل و می و گل و ریحان

ساقی ماهروی مشکین موی
مطرب بذله گوی خوش الحان

مغ و مغ زاده موبد و دستور
خدمتش اتمام بسته میان

من شرمنده از مسلمانی
شدم آنجا بگوشه پنهان

۳۲۴

پیر پرسید کیست این کشتم | عاشق و بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب | گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست آتش دست | ریخت در ساغر آتشی سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش | سوخت هم کفر ازان و هم ایمان
مست افتادم و دران مستی | بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می شنیدم از اعضا | همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

از قوای دوست نکسلم پوند | ور به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان | وز دهان تو نیم شکر خند
در کلیسا بدختری ترسا | کفتم ایدل بدام تو در بند
ایکه داری بتار زنار ت | هر سر موی من جدا پوند
ره بوحدت نیافتن تا کی | تنک تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یکانه چون شاید | کر اب و ابن و روح قدس نسند

لب شیرین کشود و با من کفت | وز شکر خنده ریخت از لب قند
که کر از سر وحدت آکاهی | همت کافری بما پسند
سه نکردد بریسمی ار اورا | پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما درین کفتکو که از یک سو | شد زناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار | در تجلیست یا اولوا الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند | روز بس روشن و تو در شب تار
کر ز ظلمات خود رهی بینی | همه عالم مشارق انوار
کور روشن قاید و عصا طلبی | بهر این راه روشن و هموار
چشم بکشا بکلستان و ببین | جلوه آب صاف در کل و خار
ز اب پیرنک صد هزاران رنک | لاله و کل نکر درین کلزار
یا براه طلب نه و در عشق | بهر این راه توشه بردار
یار کو بالغد و والاصال | یار جو بالغشی و الابکار

صد رهت لن ترانی ار گوید | باز میدار دیده بر دیدار
تا بجایی رسد کزو نرسد | پای او با هم و پایه افکار
بار یابی بمحفلی کانجا | جبرئیل امین ندارد بار
این ره آن توشه تو آن منزل | مرد راهی اگر پیاده و پیار
ورنه مرد ره چون دگران | یار میگو و پشت سر مگذار
با نفار باب معرفت گه‌گهی | مست خوانندش و گهی هشیار
از می و جام و ساقی و مطرب | وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصه‌ایشان نهفته اسرار است | که بایما همی کنند اظهار
پی بری گر براز شان دانی | که همین است آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست بجز او
وحده لا اله الا هو

یاری اسمش میرزا محمد حسین جد ایشان میرزا محمد باقر وزیر خراسان در اواخر دولت صفویه باصفهان آمده توطن اختیار کرده هم در آنجا متولد و نشو نما یافته شخص فرشته فطرت قدسی طینت آدمی دش کریم الطبع و چندی بنا دست امرای زمند سر بلند بود در اواخر عمر از ارتکاب بشغال

دنبوی منزجر شده از وطن مهاجرت کرده مجاور آستان ائمه شد در سنه یکهزار و دویست و پانزده در گذشت در آستان موسی بن جعفر علیه السلام مدفون گشت رحمة الله علیه

این اشعار از ایشان بیادگار است

غزل

من از اهل وفا نه بنده این در نه آخر خود | یکی زاهل هوس پندارم ای دربان در بگشا
رقم هرش بت رنجور خویشتن | کدام باین بهانه دوا درد خویش را
ای باغبان که کشتی باغ کلم خزان شده | اکنون بیا و با من بگذار این خزان را
کشتی بی من چه حال داری | کس بتو نگوید چه حال دارد
هر جا که میروی ز پیت میرود رقیب | آخر چه میکنی تو بدنبال من بپرس
همدمت اینم بت سیمین تنم | آسمان گویا نمیداند منم
پیش گلهای عزت خاریم نیست | میکنم دل خوش که مرغ گلشنم
گفتم سخن بمن نکنی از چه روی گفت | یاری نخفت که تو با من سخن مکن
همی گوئی غمش در دل نگهدار | نصیحت گو نمیگوئی دلت کو
دوای درد دل خویش خواندمت زین پیش | کنونکه میسنگرم درد پدید آبودی
کشتی که بگویمت که چونست دلم | چون از نشستم بهر دو نیست دلم

۴۲۵

خونست دلم دلم زمحنت چونست | چونست دلم زغصه خونست دلم
ای باد سلام من چرا می نبری | بر یار پیام من چرا می نبری
گاهی ز برای تو یاد من چرا می نکنی | وی دوست تو نام من چرا می نبری

یغما اسمش ابوالحسن از اعیان چند قت جوانی پاک طینت پاکیزه خصلت نکته دان مهربان صحبتش اشفاق افتاده طبع خوشی دارد خط و لکنی اعتقادی بنده دین متال و ترتیب اشعار خود ندارد این چند بیت از وست

غزل

مکو کافر مدار و راه در جنت بیابنگر | بران رویی بشستی زلف کافر خال هندو را
چشم سیه مستش ز خود بگشود از هم دیده را | فریاد من بیدار کرد این فتنه خوابیده را
کرده در آینه حسن رخ خود شید آیت | طره زان سلسله ها ریخته اندر پایت
کشت پایان تو پیدا مگر ای دشت جنون | بر تنا پیدا شیدائی ما صحرایت
میزند کوی و دلم خون که بجولانگه او | تا سر کیست که در پای سمند افتاده است
میرم رشک بدشمن چه توانکرد که دوست | آشنائیست که بیگانه پسند افتاده است
سنبل زلف تو یکگوشه و یک شهر گدای | کندم خال تو یکدانه و صد مسکین است
میرود از پی ترکان یغما | چکنم کار فلک وارونست

طره و کاکلی از سر خرد م بیرون کرد | عاقبت الفت این سلسله ام مجنون کرد
نه خال و خط و کاکل و زلفت کر حسنش | آورده پی کشتن یغما رقمی چند
زلف در پای تو بست که دیوانه شوم | آه بینم اگر این سلسله بر پای دگر
نه زاهد بهر پاس دین ننوشد می ازان لعل | که کرد و آشکارا وقت مستی کفر پنهانش
عیار نقد اخلاص حرم جویان نشد ظاهر | بهر یکسال روزی کعبه آتشخانه باشیتی
بزاهد تا زمی بوئی رسد بعد از شکستنها | سفال میفروشان سبحه صد دانه باشیتی
یغما من و بخت و شادی و غم باهم | کشتیم روان بملک هستی عدم
چون نوشفران ز کرد رنجت بگفت | شادی سر خود گرفت و من ماندم و غم

خاتمه در احوال مولف

فقیر را اسم محمد و لقب فاضل و تخلص راوی و طایفه بایندری ترکمانست در شب جمعه چهاردهم ذیحجة الحرام سال یکهزار و یکصد و نود و هشت هجری قرب بطلوع صبح صادق متولد شده در ولایت کرکس که از اعمال قلمرو هندوستان آباواجدادی چهارصد ساله مقر و مکان در خدمت پدر رحمة الله که در علم اخلاق و سیر بسیار قبع الاثر بود تحصیل فارسی علی ما تیسر کرده در سال یکهزار و دویست و چهارده پدر که مسرت خاطر و مرهی

ظاهر و مانع سل سیف و دافع وقع حیف بود شعر یا الهی ابرا بکافی و کم بی ما کفل / و ما لدهر الا بوسه و شدایده بعد ازان در ولایت در ظلم باز شده و دست تعدی دراز نجایای آن ولایت بعد از خسران عظیم و خذلان شدید هر یک از گوشه فرار فرشد فقیر نیز بحکم و اذا الدیار تغیرت عن اهلها فدع الدیار و اسرع التحویل اللیل المقام علیک حتما واجبا فی بلدة تدع العزیز ذلیلا نظم شبی تاری چو پی ساحل دان پر قیر دریائی / فلک چون پرزنسرین برک نیل انده صحرائی / زمانه رخ بقطران شسته و زرفتن برا سوده / تو گفتی نافه یدستش خدای فرد فردائی / بارک رحیل و ساز تحویل مضیع والا که باران رحمت بران هر دمی رفته حسن خاتمه را بنجم فاتحه برداخت پس از درود شرلم تت انت انامات / من لم یتق فی المجد و المکارم / ذکر آلست مستقیا لقبرک غیشا / کیف یظما و قد تضمن بحرا / خذ عشرا بدرود کرده از مولده و ملعب و منشا و مأوا و مورد و مکتب شعر رحلت فکم باک باجفان شآدن علی / و کم باک باجفان ضیغم امرای ستوده رای عراق هر یک بمرز خود قدوم را مشتاق شدند و دو قوم را یمالک انفاق کردند و جواب فلت بمیال الی جانب الغنی اذا کانت العلیا فی جانب الفقر شنیدند حاصل انکه چندین سال یوما بخردی و یوما بالعقیق و یوما بالغریب و یوما بالخلیصا بر کردار ایران پویان بود تم و غایت شعری متی تقضی غیابتی و یکشف عن المحبین

کویان تا آخر بمساعدت بخت نظم جذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه مردمی کرد و رهم داد پس از چندین گاه یعنی بدار الخلافه طهران عزالدار جاءه و بحضرت ظل سبحانی اعلی الله قاءه راه جستم و بار یافتم تفصیل اینکه همانا روزی بمحض کرامت و حکم سلامت در پیشگاه جم بانیکه جوانی در ضبط اشعار پارسی جانخاقانی است نامم بر زبان استاد ملک الشعرا رفته بود و بجذب صناعت از حسن روایتم در حضرت خلافت مبالغتی کرده نظم که تا که مدت حرمان سرامد / منادی از در خسرو درامد / چه گفت گفت که ای آفتاب عز و علا / چه گفت گفت که ای آسمان فضل و سنا / بلند پایه افضالت آسمان بپا / کلاه گوشه اقبالت آفتاب سپا / هان تقبیل آستان بارگاه قدس و تلثیم جناب مجلس انس را سعیا علی الراس لا مشیا علی القدم زپای موزه برارو بچرخ پایه بیر از غایت سرعت طی مسافت را که یقدم چون پل رفته در اریب / که یقدم چون رخ زبالا نشیب / بعد ما که حجاب بهرام شعاع و بواب کیوان احتشام به بشارت او خلوا بسلام از اله وحشت و تسکین دهشتم کردند بیا کز که شدم از آستان تعالی الله یکی بهشت و بدان صد بهشت از جان در شعر هی الغرض الاقصی و زوبک المنی و منزلک الدنیا دانت الخلایق از حجاب عظمت و هیبت

جلالت اظهار هنر آموخته و نثار کهر اندوخته را اجازت رفت و رخصت رسید نظم

ز فرجهاندار آهن کسل چو لختیم از جنبش آسود دل از روی استجاب اینکه می پسنم

به بیداریت یارب یا بخواب خویشتن را در چنین راحت پس از چندین عذاب

این منم یارب درین محفل بکف جزو مدیح آن تو می یارب در این مسند بکف

جام شراب بسلامت آب و شباب مشک و رباب فرو خواندم سیاقت روایت

که بنا از کمال درایت بود در حضرت صاحبقران موقع قبول یافت از مجرای الهام

و مقسم ارزاق یعنی زبان معجزه ساز و کف کان پرداز خدیو آفاق تحسین و احسان

شایان مسرور شدم و تا تکمیل خدمت حضور را بوجه موفور قابل کردم بکب قواعد

ادبیه عربیه و فوایده حکمیه الهیه مامور در شمار غلامان خاص درامدم و بروایت اشعار

اختصاص یافتم نظم شدم از روز کار دیدخشنود اگر بدی توبه کرد و نیک نمود

و در مدت تحصیل علوم نیز چندان قولا و فعلا امداد فرمودند و سر او چهرا اسعاد

که بمدت چهار سال نظم تمتع زهر کوشه یافتم از هر خرمنی خوشه یافتم و در اثنای خدمت

روایت بحکم بار حضور اقدس و تمین التزام رکاب مظفر چندان حکم خوردم و هنر

آموختم سخنی دیدم و تجربت اندوختم که از دارای هنری مساز هنرمند نواز قابل

اینهمه مناصب و لایق این مایه مواهب شدم که بحکم من لم یشکر العبد لم یشکر الله و بامر امانبعمة

ربک فحدث شغول واجب آمد چو که آمد نام او شرح رمزی کردن از انعام او الحمد

سبق بزم همایون زاراوی فصیحم حاوی مدیح محمد نیک و به کفارم و معیار غث و

سمین اشعار و منکر و ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم ان الله کان حلیما غفورا

غرض سپاه منصورم و این ارض عبور و مرور سپاهی جنابم و قاید کتاب بردی

دوبار از نام خدا بتعالی و تبارک سواری میمون مبارک افزاینده میستم و خواهنده

نصرت بگاه رکوب و نزول اقدس باذن و اشارتم غریونای زرین و غرنک اژدر

روئین چرخ معلق و خاک مطبق تخلخل گیرد و تزلزل پذیرد این جمله موجبات شکر و معدات

فخر که برشمرده آمد حضرت جهاندار جهاندار را سپاس داده است و بالتماس زیاده

و لیس لله بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد و این تالیف شریف که اول تحریر خیرات

در مدت پنجاه به پایان آورد و از صاحبان بصایر توقع انکه اگر بر عثرتی وقوف

یابند و بر هفوتی مطلع شوند بذیل اغماض پوشند و بدیده اصلاح نگرند که ع

طفل ناداند و اول سبق است اگرچه فقیر را با هوای مشاعر و مقاصد کمتر پروای

مدایح و قصاید بوده گاهی اگر بحکم وزن فطری بترتیب خرقی و نظم مزخرفی پرداخته

۶۲۹

اچند شعر نو زهر کیت که ختم خامه بدان شده قبول شه بران کرا فکنده رخت
زهی طالع زهی دولت زهی بخت وکر مردود شه آن در ناب است

سنای آتش و شایان آبت قصیده

زهی رجاه تو این هفت چرخ دروانی خهی زخلق تو این هشت خلد رسوائی
حسود جاه تو دارای ملک جم کو باش چه غم شل بود اسکندری و دارائی
زدهر رام نکرد د رها که آخر کار بجان نیرزد از مار مارافسائی
به بد نکال که مرکش بهیز غمخواری به نیکخواه که بخشش کهیز مولائی
روان اجل مکر از قهر لشت منشوری دوان امل مکر از لطف لشت طغرائی
جوان چو بخت تو پیریت هر کجا بختی کهن چو رای تو طفلیت هر کجا رائی
بکنج خاص تو هر جا که نام مار اجل بخوان عام تو هر جا که نام یغمائی
سپهر خواست بایوانت همسری عمرا قضا نشرود و که هان شیشه و خارائی
پی لقای تو یازان بچرخ اگر دستی پی لقای تو پویان بدهر اگر پائی

غزلیات

دل دیوانه کجا پند پذیرد مکرش شکن زلف بتی نام کنم زنارا

کرنه از آتش دل خشک شدی دیده تر خلقرا کفتمی آماده شدن طوفانرا
شاید ار دیده کریان مرا عذر نهد هر که پیند نظری آن دهن خندانرا

ترا تا زلف برخ برشکسته جهانی دل بیکدیکر شکسته
کرده دیکر نداین پادشاهان که پی لشکر بی لشکر شکسته
نسیم پویه ور رایی بریدند حمام نامه بررا پر شکسته
مکن با ما توانان پنجه زنهار که ایشان چرخرا چنبر شکسته

عاشق خویشی اکر زاتش غم جوشش کنی صوفی صافی اکر درد بلا نوشش کنی
از خوشیها همه آغوشش تهی باید داشت باغم ریشش اکر دست در آغوشش کنی
بس زره پوشش که باناوک مژکان فکنی چون بجولان زعرق چهره زره پوشش کنی
در ره عشق دو بچاره مضطر بینی که بپیشش نظری برخرد و هوشش کنی
یارا زآزار فراموشش نکنه جهدی کن که بآزار نه از یار فراموشش کنی

رباعیات

ای شاه زمین زمانه ناپروایت وی حکم قضا نهاده سر بر پایت
پیداری بخش بختها ایمایت خواب آور چشم فتنه روشن رایت

کتابخانه
سپهسالار تهران

۴۲۹

دارای جهان که داورش یاور باد | تا دور بود بداوران داور باد
تا هر چه ز کف دهد بخشش زر باد | تا هر چه ستاند زمهان کشور باد
خورشید زمین بکد ستاره کانوال | پر کرده تهی جهان و مخزن ز لآل
بر گاه شهی همیت پی رنج محاق | بر تخت همی خوریت پی زوال

اللهم اغفرلی من رمزات الالحاظ وسقطات الالفاظ
وشهوات الجنان وهفوات اللسان وصل وسلم علی سیدنا
خلقک محمد وآله صلوات دائمه کثیره وسلاما متواکبه جسیما
ماکر الجدیدان واشرق النیران والسلام علی الذین

یستمعون القول ویتبعون احسنه
بتاریخ شهر رجب المرجب سنه ۱۲۳۶ یکهزار ودویست
سی وشش هجری در دارالخلافه طهران صانها
الله عن طوارق الحدثان بسمت تحریر یافت

کتابخانه
دکتر فلسفی
۱۳۲۰

۱۲۱

کتابخانه
دکتر قاسم غنی
۱۳۲۰